WWW.IRANMEET.COM

رابعه

حسینقلی مستعان

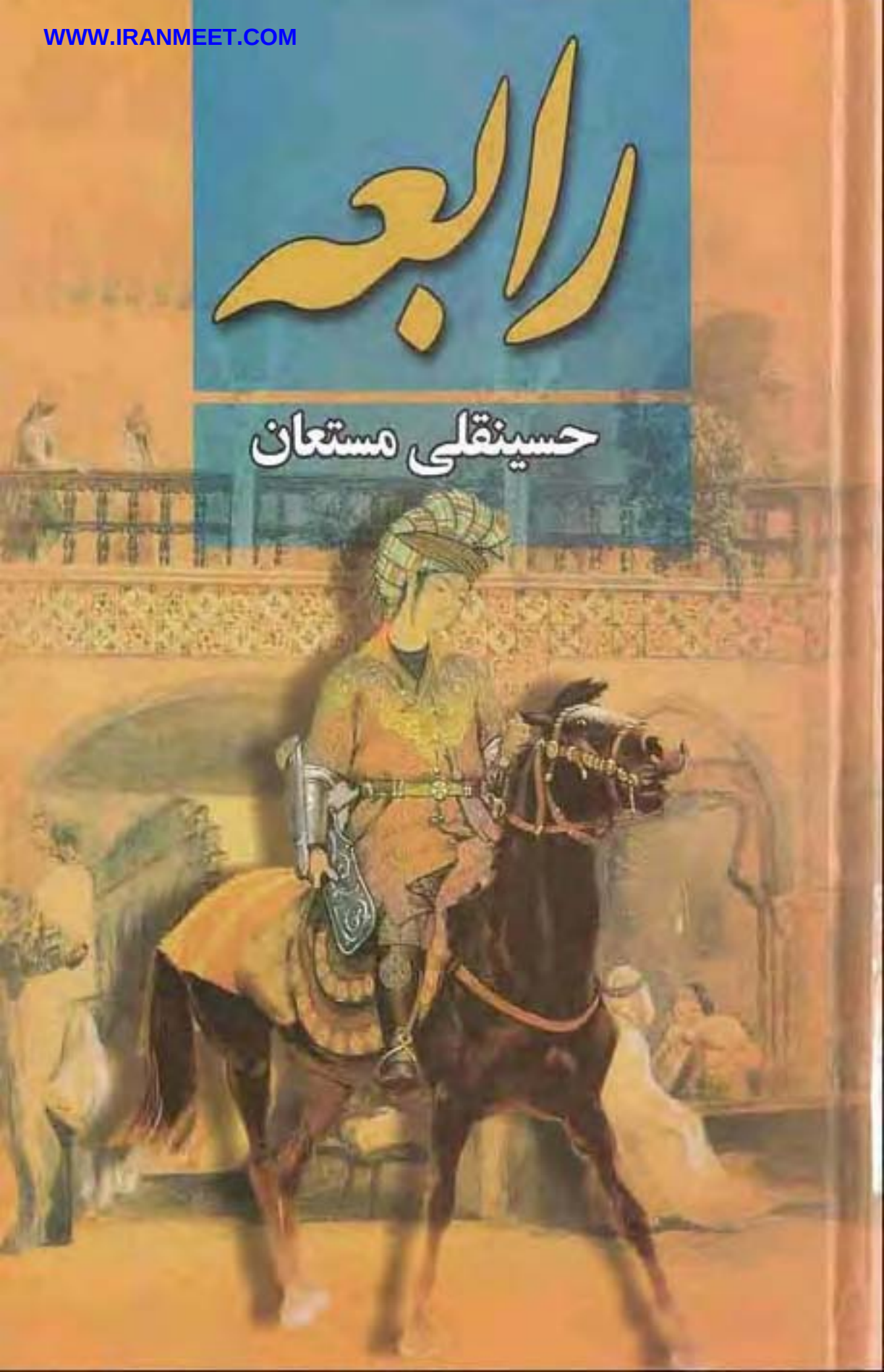

WWW.IRANMEET.COM

رابعه

(جلد دوم)

حسینقلی مستعان

WWW.IRANMEET.COM

سرشناسه:مستعان، حسینقلی،۱۲۸۳-۱۳۶۲
عنوان ونام پدیدآورنده:رابعه/حسینقلی مستعان
مشخصات نشر:تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:۳ج.
شابک:۴-۱۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره)؛۸-۱۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج اول)؛
۵-۱۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج دوم)؛۲-۱۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج سوم)؛
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر:رابعه رمان تاریخی.
موضوع:داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.
موضوع:داستان‌های تاریخی.
رده‌بندی کنگره:۱۳۸۸ PIR۸۲۰۷/ر۲۱
رده‌بندی دیویی:۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:۱۷۵۸۲۹۰

رابعه (۲)
نویسنده: حسینقلی مستعان
چاپ اوّل: ۱۳۸۸
شمارگان:۲۲۰۰نسخه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ:نوبهار
صحافی: تاجیک
نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت‌جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی پلاک ۵
تلفن:۶۶۴۶۴۱۱۷و۶۶۴۹۵۴۶۱و۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی:۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک۴-۱۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره۳جلدی) ISBN978-600-5541-14-4(3Vol.set)
شابک ۵-۱۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-17-5
«قیمت دورهٔ سه‌جلدی:۳۲۰۰۰تومان»

WWW.IRANMEET.COM

WWW.IRANMEET.COM

فهرست

فاجعه‌ی شیراز ۵۸۵
شراب مردافکن ۶۱۱
جانی که‌از راه‌رسید ۶۳۵
در بارگاه خلف ۶۶۲
بین مرگ و حیات ۶۸۱
ناجوانمردی ۷۱۳
شیراوژن ۷۹۱
در حصار مرگ ۸۲۰
گنج عضدالدوله ۸۳۴
بازگشت ۸۶۰
بغراجوک ۸۷۶
حصار اسپهبد ۸۹۲
انتقام‌جوی پلید ۹۱۰
طاهر می‌ترسد ۹۲۹
فتح‌سیستان ۹۹۳
حصار طاق ۱۰۶۸

WWW.IRANMEET.COM

WWW.IRANMEET.COM

۱۹

فاجعه‌ی شیراز

پس از آنکه عضدالدوله‌ی دیلمی به سال ۳۷۲ هجری درگذشت، قلمرو وسیعش دستخوش هرج و مرج و اغتشاش گردید و به‌دست برادران و پسران او و اعوان و طرفدارانشان در هرگوشه وقایع و حوادثی به‌وقوع پیوست که در تاریخ ایران کمتر نظیر دارد.

صمصام‌الدوله هنگام مرگ پدر در عراق عرب بود و به‌محض آنکه خبر فوت عضدالدوله را شنید خود را جانشین او نامید و بی‌درنگ یکی از برادران کوچکش ابوالحسین احمد را با عده‌یی از نزدیکان سوی شیراز روانه کرد تا با نهایتِ سرعت طی طریق کنند و پیش از برادر دیگرش شرف‌الدوله به آن دیار رسند. اما شرف‌الدوله که به‌محض وصول خبر مرگ پدر از کرمان حرکت کرده بود زودتر رسید و بر شیراز استیلا یافت. فرستادگانِ صمصام‌الدوله به اهواز بازگشتند و صمصام‌الدوله ناچار موقتاً به حکومت بغداد قناعت کرد تا به توسعه‌ی قدرت و نفوذ خود کوشد و به فارس لشکر کشد. در این میان سردار بزرگش اسفار بن شیرویه را جواسیس بهاءالدوله برادر صمصام‌الدوله که در خوزستان سلطه و نفوذی داشت فریفتند و اسفار از صمصام‌الدوله روگردان شد و در امید جاه و جلال بیشتری با بهاءالدوله بیعت کرد. بزودی چند تن از سرهنگان سپاه

WWW.IRANMEET.COM

صمصام‌الدوله نیز راه اسفار را پیش گرفتند و طولی نکشید که قسمت اعظم سپاه نیز دنبال آنان شتافت.

این حادثه موجب نیرومندی بهاءالدوله و ضعف و عجز صمصام‌الدوله گردید و چیزی نمانده بود که بساط حکومتش برچیده شود، که یکی از سرداران بزرگ دیلمی، «ماندار» که از اغتشاش اوضاع کشور ملول بود و پیشرفتهای اسفار آتش غضب و حسد در کانون دلش مشتعل ساخته بود به بغداد رفت. صمصام‌الدوله ماندار را که در فنون لشکرکشی سرآمد اقران بود و در شجاعت و بی‌باکی آوازه‌ی بلند داشت به‌خوبی می‌شناخت. پس فرصت را مغتنم شمرد، او را به مواعید بسیار دلخوش و امیدوار ساخت و از وی برای دفع فتنه‌ی برادرش بهاءالدوله مدد جست.

ماندار بی‌درنگ به جمع‌آوری سپاه پرداخت و با عده‌ی قلیل ولی برگزیده و ممتاز ناگهان به اردوی بهاءالدوله حمله‌ور شد. جنگ سختی درگرفت. شکست در ارکان سپاه بهاءالدوله افتاد. کوشش‌های او و اسفار بن شیرویه و دیگر امرا و فرماندهان نتیجه نبخشید. بهاءالدوله برای تهییج سپاهیان شخصاً وارد میدان شد، اما این تدبیر هم چندان مؤثر نیفتاد. جنگ مغلوبه شد و ماندار خود را به بهاءالدوله رساند و هنگامی‌که وی با شمشیر آماده‌ی حمله کردن به او شده بود و مهمیز به اسبش می‌زد ماندار کمند انداخت، او را از خانه‌ی زین بر سرِ خاک کشاند و در یک چشم برهم زدن پیش از آنکه کسی بتواند به کمک امیر شتابد دستگیرش کرد، در نقطه‌یی دور از میدان جنگ بند بر او نهاد و پس از آنکه جنگ را با پیروزی به پایان رساند و قوای خصم را منهزم ساخت او رانزد برادرش صمصام‌الدوله برد.

دو برادر با قهر و خشونت با هم مواجه شدند. صمصام‌الدوله درصدد بود که اگر برادرش از درِ پوزش خواستن درآید از گناهش درگذرد و او را برای حمله به شیراز و بیرون کردن آن از دست کسان برادر دیگرشان شرف‌الدوله دستیار خود سازد ولی بهاءالدوله درشتی آغاز کرد و دشنام

WWW.IRANMEET.COM

گفتن گرفت. صمصام‌الدوله از سرِ قهر فرمان داد تا در زندان تاریکش افکنند.

چندی بعد رابعه دختر عضدالدوله که پس از مرگ پدر و برهم ریختن دودمان، نزد بهاءالدوله به‌سر می‌برد برای آنکه از این برادر نزد برادر دیگرش شفاعت کند به بغداد رفت. اما شفاعتش مؤثر نیفتاد و صمصام‌الدوله او را تحت نظر گرفت و افرادی را بر وی گماشت تا نگذارند از دارالاماره خارج شود.

بدین‌ترتیب مدتی نزدیک به چهار سال صمصام‌الدوله در بغداد ماند، نه برادرش بهاءالدوله را آزادی بخشید و نه خواهرش رابعه را اجازه داد که از بغداد خارج شود.

رابعه طی مدت کمی همه‌ی اطرافیان صمصام‌الدوله را فریفته‌ی حُسن خُلق و مهربانی خود ساخت و سرانجام توانست عده‌یی را با خود همراه سازد. سپس قاصدی نزد برادرش شرف‌الدوله که در آن موقع در شیراز به‌سر می‌برد فرستاد و از وی برای نجات بهاءالدوله کمک خواست.

شرف‌الدوله نامه‌یی آمرانه به صمصام‌الدوله نوشت و دستور داد که بهاءالدوله را آزادی بخشد و او را به اتفاق رابعه به اهواز فرستد و چون خبر یافت که صمصام‌الدوله به نامه و دستورش اعتنایی نکرده است، این موضوع را بهانه قرار داد، حکومت شیراز را موقتاً به یکی از نزدیکان سپرد و با سپاهی عظیم به‌طرف خوزستان عزیمت کرد.

صمصام‌الدوله چون خبر ورود او را به اهواز شنید نمایندگانی نزد او فرستاد و طالب صلح شد. اما شرف‌الدوله از پای نایستاد، وارد بصره شد و آن دیار را تصرف کرد.

رابعه در این موقع به ترساندن برادر پرداخت و به وی گفت:

ــ عنقریب برادرمان شرف‌الدوله به بغداد خواهد رسید و چون تو خواهش و امرش را نپذیرفته‌ای همین‌که بر تو دست یابد قصد جانت خواهد کرد.

WWW.IRANMEET.COM

صمصام‌الدوله در دل اعتراف کرد که حق با رابعه است و برای آنکه جلو حوادث شوم را بگیرد بهاءالدوله را از زندان بیرون آورد، معزز و محترمش داشت، با شوکت و جلال بسیار به استقبال چندتن از نزدیکان خود نزد شرف‌الدوله‌اش فرستاد تا مذاکره‌ی صلح را آغاز کنند.

پس از چندی مذاکره به عقد قراری منتهی شد مبنی بر آنکه شرف‌الدوله امیرالامراء شمرده شود و نامش را در عراق عرب و دربار خلافت بغداد در خطبه‌ها بر نام صمصام‌الدوله مقدم دارند. این شروط را هردو طرف پذیرفتند. اما بزودی شرف‌الدوله چون دریافت که بزرگانِ عراق عرب به او تمایل دارند قراردادنامه‌ی صلح را درید و به بغداد حمله‌ور شد.

صمصام‌الدوله یارای مقاومت در خود ندید. ناچار پس از مشورت با نزدیکانش طبق راهنمایی و اندرز رابعه با تنی چند از خواص در زورقی نشست، نزد شرف‌الدوله رفت و با فروتنی از وی خواستارِ گذشت و بزرگواری شد.

شرف‌الدوله در مقابل این رفتار فرومانْد و چاره‌یی جز آن نیافت که برادر را ظاهراً با اعزاز و احترام بپذیرد و به تقاضاهایش روی موافقت نشان دهد، اما همین‌که صمصام‌الدوله برای استراحت از محفل او خارج شد، وی فرمان داد که دستگیرش کنند، بند بر پایش نهند و در زندانش افکنند و خود بغداد را به تصرف درآورد و بساط حکومت در آن سرزمین گسترد.

سپس به اشاره‌ی شرف‌الدوله امراء و سران سپاه برای مذاکره و تعیین تکلیف صمصام‌الدوله جمع آمدند و رأیشان بر این قرار گرفت که صمصام‌الدوله را یا باید به امارت یکی از ایالات فرستاد و یا باید یک‌باره نابود کرد و از شرّش ایمن نشست. شرف‌الدوله رأی دوم را پسندید و مهیّای کشتن او شد. رابعه ایستادگی کرد و شرف‌الدوله را از برادرکشی بازداشت، ولی این مرد کینه‌توز که نمی‌توانست دل از کین برادر خالی کند فرمان داد تا صمصام‌الدوله را به شیراز برند و در یکی از قلاع محکم که مرغ در هوایش نتواند پر زند محبوسش سازند.

WWW.IRANMEET.COM

مدت زندان به طول انجامید. صمصام‌الدوله از نجات مأیوس شد و دل به مرگ نهاد. هر دم در انتظار آن بود که جلادان از در قلعه به درون آیند و سر از تنش دور سازند. در این اثنا رابعه که نتوانسته بود عطوفت برادرش بهاءالدوله را نسبت به صمصام‌الدوله جلب کند و از وی برای رهاندن زندانی مأیوس کمک گیرد، درخفا از اهواز گریخت و عازم شیراز شد تا مگر بتواند به وسایلی برادر را از قلعه‌ی خوفناک برهاند. چندی بعد در موقعی‌که هنوز مساعی رابعه به نتیجه نپیوسته بود خبر رسید که شرف‌الدوله در بغداد بیمار است و تکلیفی هم برای امارت فارس معین نکرده است. خبر بیماری شرف‌الدوله صحت داشت. این بیماری بزودی شدّت یافت و به مراحل خطرناک رسید. بعضی اطرافیان او که عداوتِ صمصام‌الدوله را در دل داشتند شرف‌الدوله را تحریک و اغوا کردند که ممکن است به‌محض وصول خبر بیماری سلطان به شیراز، اوباش و بی‌سروپایان قیام کنند، صمصام‌الدوله را از قلعه برهانند و حکومت شیراز را به او سپارند. پس بهتر آن است که هرچه زودتر شرّ این مرد دفع شود. شرف‌الدوله با مغز علیلش این رأی را پسندید و مجدالدین فراش شیرازی را فرستاد تا صمصام‌الدوله را در قلعه میل بکشد و از حیطه‌ی بصر عاری سازد.

اما به‌محض ورود مجدالدین به شیراز خبر فوت شرف‌الدوله واصل شد. نگهبانان که با همه دل‌سختی و جلادت نسبت به زندانی مأیوس بر سر رحم آمده بودند از زندان بیرونش آوردند. صمصام‌الدوله با استفاده از زمینه‌یی که رابعه فراهم آورده بود اساس حکومت را در دست گرفت و لشکری عظیم جمع آورد.

چون این خبر در اهواز به بهاءالدوله رسید خشمگین شد و با لشکریان بسیار رو به شیراز آورد. چند جنگ بین دو برادر روی داد. رابعه با تمام قوا به میان افتاد و پیش از آنکه جنگ به مرحله‌ی نهایی رسد باب مصالحه را گشود.

WWW.IRANMEET.COM

درنتیجه‌ی این صلح قرار شد سرزمین فارس و کرمان در تصرف صمصام‌الدوله و خوزستان و عراق عرب تحت سلطه‌ی بهاءالدوله باشد.

پس از عقد صلح، رابعه نیز می‌خواست با بهاءالدوله عازم خوزستان شود اما یکی از سرداران بزرگ صمصام‌الدوله، ابوعلی استاد هرمز که تیر عشق رابعه در دلش نشسته ولی در پیشگاه این دوشیزه‌ی بی‌باک که پشتِ مردانِ زورمند از بی‌باکی و شهامتِ مردانه‌اش می‌لرزید، نتوانسته بود دم از عشق زند، در آن امید که در آینده بتواند این دخترِ بی‌همتا را متوجه سازد مستقیماً و غیرمستقیم به گوش صمصام‌الدوله رساند که رابعه دختری مدبّر و عیّار و فتنه‌انگیز است و اگر با بهاءالدوله باشد بعید نیست که او را به تصرف فارس وادارد. صمصام‌الدوله تحت تأثیر این تلقین قرار گرفت و مانع عزیمت رابعه به خوزستان شد.

چندی بعد خبر حمله‌ی عمرو بن خلف به کرمان در شیراز انتشار یافت. صمصام‌الدوله یکی از سردارانش ابوجعفر را به کرمان فرستاد و پس از آنکه وی شکست خورد، عباس بن احمد را با سمت حکومت مأمور کرمان کرد. در همان اوان رابعه از پریشان‌خیالی برادر استفاده کرد و از فارس گریخت. عباس بن احمد در راه با وی مصادف شد، راه فرار بر او بست و تحت نظرش گرفت تا به شیراز بازش گرداند، اما موفق نشد. رابعه در گیرودار جنگ فرصتی یافت، به عمرو بن خلف پناهنده شد. در نخستین ملاقات که شب هنگام در چادر عمرو اتفاق افتاد هردو دل به یکدیگر باختند و رابعه که پس از مرگ پدر روی راحت ندیده بود دل از کسان خود برکند، تصمیم گرفت با عمرو به سیستان رود و چنان‌که عمرو به وی وعده کرده بود با جلال بسیار عروس خلف بن احمد شود.

پس از شکست عمرو بن خلف در سیرجان و فرار او به سیستان که منتهی به مرگ او به‌دست پدرش شد، صمصام‌الدوله از جریان فرار رابعه خبر یافت، بر عباس بن احمد که نتوانسته بود او را محافظت کند خشم گرفت و در جستجوی مرد شایسته‌یی برای حکومت کرمان برآمد.

WWW.IRANMEET.COM

ابوعلی استاد هرمز که با وجود زن گرفتنْ یادِ عشق رابعه پیوسته در دلش زنده بود در آن امید که بتواند بار دیگر با وی مواجه شود داوطلب شد و صمصام‌الدوله او را به حکمرانی کرمان منصوب کرد.

این انتصاب از یک طرف خلف بن احمد را ترساند و از طرف دیگر واهمه‌یی در دل بهاءالدوله افکند. زیراکه در سال‌های اخیر بارها ابوعلی از طرف صمصام‌الدوله با وی به جنگ پرداخته و هر دفعه او را شکست داده بود. بدین جهت پس از عزیمت استاد هرمز به کرمان صمصام‌الدوله وضع خوشی نداشت. پیوسته اغتشاشات و حوادث سوئی پیرامون او روی می‌نمود و در معرض تهدیدش قرار می‌داد.

در این میان بیش از همه از شرّ فرزندان بختیار بیم داشت. اینان اولاد عزّالدوله بختیار بن معزالدوله‌ی دیلمی بودند که در آغاز شش تن بودند و چون مردان خونریز، بی‌باک و ناراحتی بودند، مدتها در یکی از قلاع فارس محبوس می‌زیستند. یک دفعه که اینان به‌وسیله‌ی زندانبانان نجات یافتند و آشوبی برپا کردند صمصام‌الدوله به‌دست استاد هرمز مغلوبشان ساخت، دوتن از آنان راکشت و چهارتن دیگر را باز زندانی کرد ولی اینان پیوسته مورد توجه مردم آشوب‌طلب و هنگامه‌جو بودند و صمصام‌الدوله نه می‌توانست نابودشان سازد؛ می‌ترسید این امر موجب طغیانِ طرفدارانشان گردد و نه می‌توانست آزادشان کند؛ زیرا که بی‌شبهه بلوایی به‌وجود می‌آوردند.

از طرف دیگر صمصام‌الدوله پیوسته چشم ترس و اضطراب سوی اهواز داشت. به یقین می‌دانست که بهاءالدوله به‌محض آنکه اندکی تحرک شود، در اولین فرصت به شیراز خواهد تاخت و این دفعه دیگر نه ابوعلی استاد هرمز در دسترس است که بتواند شرّش را دفع کند و نه رابعه در میان است تا بار دیگر صلح را بین دو برادر برقرار سازد.

بزودی وصول خبرهای ناگوار ازکرمان سربار گرفتاری‌ها و نگرانی‌هایش شد. شکست استاد هرمز و سقوط کرمان و در محاصره افتادن بردسیر و

WWW.IRANMEET.COM

خبرهای متناقض و هراس‌انگیزی که پیوسته از کرمان واصل می‌شد روحش را مشوّش و اوضاع دیار را نیز مغشوش می‌ساخت. چندین نامه و پیام از استاد هرمز رسید که از استیصال و کمک خواستن حکایت می‌کرد. اما صمصام‌الدوله با گرفتاری‌هایی که داشت نمی‌توانست همت به جمع‌آوری لشکریان گمارد. تا آنکه یک روز بامدادان پرده‌ی بارگاه کنار رفت و استاد هرمز گردآلود و آشفته وارد شد و گفت:

ـ امیرا روز و شب راه پیموده‌ام؛ یک دم نیاسوده‌ام؛ بی‌اعتنایی تو به مصالح ملک در زحمت و رنج بی‌پایانم افکند. تدابیر من و جان‌فشانی‌هایی که کردم در قبال این بی‌اعتنایی که نتیجه‌ی بزرگش فقد اسباب و وسایل بود بی‌اثر گردید. هم‌اکنون کرمان در حیطه‌ی تصرف فرزند خلف بن احمد است و سپاهیان او که پیوسته مثل مور و ملخ از راه می‌رسند بردسیر را مانند حلقه‌ی انگشتری در میان گرفته‌اند. من به ناچار خود به اینجا شتافتم تا اگر اولیاء مُلک غافلند خود به جمع‌آوری سپاه پردازم و تا فرصت از دست نرفته است جلو خطر بزرگی را که مسلّماً در آتیه‌ی نزدیک متوجه فارس خواهد شد بگیرم.

تأثیر این بیان در صمصام‌الدوله بی‌نهایت بود. فوراً همه‌ی امراء و اعاظم دیار و نزدیکانش را جمع آورد، تجهیز سپاه آغاز یافت و دو هفته بعد استاد هرمز توانست با صد هزار مرد جنگی عازم کرمان شود و مستقیماً متوجه بردسیر گردد.

طاهر بن خلف که پس از مذاکره با پدرش در محضر بزرگان و عقد قرارداد و پس از عقد رابعه به کرمان شتافته بود، چند روز قبل از استاد هرمز به بردسیر رسیده، فوراً به لشکرآرایی و مهیّا ساختن سپاهش برای حمله به بردسیر پرداخته و مأمورین و جواسیس به اطراف فرستاده بود تا از وضع استاد هرمز آگاهش سازند. اما استاد هرمز از بیراهه به بردسیر نزدیک می‌شد و بدین‌ترتیب توانست بی‌آنکه جواسیس طاهر خبر یابند تا چند فرسخی بردسیر پیش آید، مواضعی محکم و شکست‌ناپذیر برای

WWW.IRANMEET.COM

حمله کردن به محاصره‌کنندگان فراهم آورد و محصورین را نیز از وصول خود آگاه سازد.

این خبر هنگامی به طاهر رسید که مقدمات حمله‌ی قطعی را فراهم ساخته بود و تصمیم داشت روز بعد فرمان هجوم دهد و محصورین را از پا درآورد.

نزدیک شدن و موضع گرفتن سپاه استاد هرمز هرچند طاهر را مشوّش ساخت خللی در عزم او نیفکند. فقط سپاهیانش را فرمان داد که باید برای جنگی سخت و دورویه آماده باشند، نیمی از آنان با منجنیق‌ها و با گرز و نیزه و شمشیر به محصورین حمله کنند و نیم دیگر مهیّای دفع حملات احتمالی سپاه استاد هرمز باشند.

شامگاه روزی که طاهر این تصمیم را گرفت و مقرر داشت که روز بعد تصمیمش به موقع اجرا درآید، قاصدی خسته و غبارآلوده از راه رسید و نامه‌یی از اهواز آورد.

این قاصد از طرف رابعه بود و نامه‌یی برای طاهر داشت.

طاهر با هیجانی بی‌پایان مُهر از نامه برگرفت و آن را درحالی‌که قلبش بشدّت می‌تپید چنین خواند:

«به نام خدا و سلام بر همسر محبوب گران‌مایه‌ام طاهر بن خلف.

راه دور و دراز را به اتفاق برادرم عماره درحالی‌که دلم پیوسته سوی سیستان در پرواز بود پیمودم و غالباً دو منزل یکی طی طریق کردیم، در هیچ نقطه حادثه‌یی پیش نیامد و من کاری نداشتم جز آنکه آهم را به‌دست هر نسیم بسپارم و اشکم را در هر جویبار بیفشانم. در یاد سعادت‌های آینده که به‌دست امید رنگی بر دل می‌زنند و حرارتی به جان می‌بخشند خوشبخت می‌توان زیست، خوشبختی عجیبی که با اشک و ناله توأم است.

عماره هرگاه که تنها و ملولم می‌یابد و هرگاه که لبانم را درحال آه کشیدن و چشمانم را آلوده به اشک می‌بیند، غم‌های خود را در پرده می‌گذارد و به استخراج لبخند از لب من می‌پردازد. شوخی‌های شیرین او

WWW.IRANMEET.COM

همیشه با یادِ همسر عزیزم همراه است. او پیوسته با نهایتِ استادی می‌توانند تو را با همه‌ی جسم برومند مردانه‌ات، با همه‌ی قلب شجاع و رئوفت و با همه‌ی روح روشن ملکوتیت در نظر من مجسم سازد. اما به من اجازه نمی‌دهد تا با او از صبیحه سخن گویم. مثل این است که از شنیدنِ اسم این دختر تسلیت نمی‌یابد. می‌گوید که به او و عشق او چیزی مدیون است که نتوانسته است ادا کند و نمی‌داند چه وقت ادا خواهد کرد. در راه جز این موضوعی که درخور بازگفتن باشد نداشتیم.

برادرم بهاءالدوله قبلاً از مسافرت ما آگاه شده بود، خود با جماعتی از بزرگان به استقبال ما شتافت و با اعزاز و اکرامِ بی‌نهایت ما را به دارالاماره‌اش برد. عماره، آن برادرم را چندان نپسندید و دیدمش که زبانش را بیرون آورده است و پشت لبش را به آن نوازش می‌دهد. اما من از بهاءالدوله جز محبت و احترام ندیده‌ام. او همه‌ی گفته‌های مرا پذیرفت و همه‌ی نقشه‌های ما را تصویب و تأیید کرد و من اینک خود را ناگزیر از آن می‌بینم که تو را از نتیجه‌ی این مذاکرات آگاه سازم تا تصمیم شایسته گیری و عملیاتت را با کاری که ما انجام خواهیم داد منطبق سازی. بهاءالدوله لشکری جرار آماده‌ی کارزار دارد و بزودی خواهد توانست عده‌ی دیگری نیز فراهم آورد و همه را با بهترین اسلحه مجهز سازد. به موجب خبرهایی که به اینجا می‌رسد روش برادرم صمصام‌الدوله در فارس مورد پسند مردم نیست و از همه سو نغمات مخالفت علیه او برخاسته است. عنقریب سپاه خوزستان بی‌خبر و ناگهانی به فارس خواهد تاخت و چون اکنون سپاهیان استاد هرمز در کرمان در چنگ تو گرفتارند، پیروزی سپاه خوزستان مسلّم به‌نظر می‌رسد.

چشم در راهم که توسط همین قاصد خبرِ سلامت تو و نامه و پیامت را دریافت دارم. عماره هنگام نوشتن این سطور چشم به‌دست من دوخته است و ابلاغ سلام صمیمانه‌اش را به تو خواستار است ...»

طاهر یک‌بار دیگر نامه‌ی رابعه را از آغاز خواند، سپس پاره‌پوستی

WWW.IRANMEET.COM

فراهم آورد و سطری چند در جواب نامه نوشت و با یک بدره‌ی زر به‌دست قاصد سپرد و دستور داد تا اسبش را با اسب چابک تازه‌نفسی عوض کنند و روانه‌اش سازند.

آن‌گاه سران سپاهش را طلبید و اعلام داشت که شروع حمله به تعویق افتاده است و سپاهیان باید در مواضع خود روز و شب آماده و مراقب باشند تا به‌محض ملاحظه‌ی کوچکترین حرکت، از خارج و داخل دست به حمله زنند.

این انتظار به طول انجامید. استاد هرمز چون دانست که طاهر شخصاً پشت بردسیر است و سپهسالاری لشکریان را به عهده دارد، به‌علاوه از وصول قوای کمکی او آگاه شده و تدابیر لازم اتخاذ کرده است، با سران سپاهش به مشورت پرداخت و نتیجه آن شد که فعلاً دست به حمله نزنند و در جستجوی تدابیر تازه باشند مگر بتوانند با محصورین ارتباط برقرار سازند و به درهم شکستن محاصره با حداقل تلفات موفق شوند.

مدت دو هفته وضع بر همین منوال ماند. سپس خبر رسید که لشکرهای استاد هرمز ناگهان به حرکت درآمده و راه مقصدی نامعلوم را در پیش گرفته‌اند.

مأمورین طاهر به جستجوی علت پرداختند و بزودی دریافتند که از طرف صمصام‌الدوله فرمانی مؤکد رسیده مبنی بر اینکه استاد هرمز بردسیر را به حال خود واگذارد، دفاع از آن را به‌دست سرانِ محصورین سپارد و خود با همه‌ی سپاهیانی که از شیراز آورده است بازگردد، راه اهواز را پیش گیرد و راه بر مهاجمین فرو بندد. زیرا که جواسیس خبر داده‌اند که بهاءالدوله با لشکری عظیم عزم فارس کرده است و اگر استاد هرمز پیشرفتش را جلو نگیرد، بی‌مانع و مزاحم تا شیراز پیش خواهد راند و فارس را که اینک خالی از قوای جنگی است استیلا خواهد کرد.

پس از عزیمت استاد هرمز با سپاهیانش، طاهر یک نوبت به بردسیر حمله‌ور شد، اما محصورین و مدافعین به‌سختی مقاومت کردند و مهاجمین جز به پیشرفت بسیار کمی نایل نشدند.

WWW.IRANMEET.COM

از آن پس طاهر حمله‌ی مجدد را به بردسیر تا وصول قوای کمکی بی‌فایده دید. محاصره را به حال خود گذاشت، برای رتق و فتق امور به کرمان رفت، چندین شهر و آبادی دیگر را از دستِ دست‌نشاندگان استاد هرمز بیرون آورد و بین مردم به عدل و داد حکومت کرد، به‌طوری‌که بزودی نام نیکش در سراسر سرزمین کرمان پیچید.

بدین‌ترتیب طاهر می‌خواست مدافعین بردسیر را وادار به تسلیم کند تا این امر بی‌خونریزی فیصله یابد و وی بتواند در موقع مناسب سپاهیانش را سالم و دست‌نخورده به سیستان بازگرداند و اساس فتوحات آینده را استوار سازد.

* * *

بین استاد هرمز و سپاه بهاءالدوله جنگهای سخت درگرفت. ابوعلی مردانه و ماهرانه می‌جنگید. سپاهیانش همه کارآزموده و بصیر بودند و هر یک از آنان به ده تن از سپاهیان مختلط و جنگ‌ندیده‌ی بهاءالدوله می‌ارزید.

بهاءالدوله هر چه کوشید و هر چه تدبیر و نیرنگ به‌کار بست، نه‌فقط نتوانست یک قدم از موضع سپاهش سوی فارس پیشروی کند؛ بلکه عقب هم نشست و فرصتی به‌دست استاد هرمز داد که آخرین دفعه به وی حمله‌ور شود، او را تا اهواز و مقر حکومتش عقب نشاند و کارش را یکسره به پایان رساند.

استاد هرمز چون شنیده بود که رابعه نزد بهاءالدوله است و در تأمین پیشرفت او می‌کوشد شتاب داشت که خود را هر چه زودتر به اهواز رساند و یک‌بار دیگر با دختر عضدالدوله که هنوز آرزویش را در دل داشت مواجه شود.

در این اثنا ناگهان خبری با اثرِ صاعقه‌آسا در اردوی ابوعلی منتشر شد و آشوب در همه‌ی دل‌ها افکند.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

استاد هرمز خبر اولین پیروزی‌هایش را در نبرد با بهاءالدوله به شیراز فرستاد و به صمصام‌الدوله پیام داد که اگر وی بتواند بزودی قوای کمکی از افراد مورد اعتماد برای او فرستد بزودی کار بهاءالدوله را یکسره خواهد ساخت و با سپاهیان فاتحش به طاهر بن خلف خواهد تاخت و کرمان را نجات خواهد داد.

صمصام‌الدوله با کمال جدّیت به جمع‌آوری مردان جنگی پرداخت و همه‌ی افرادی را که کمابیش قدرت جنگیدن داشتند احضار کرد و به ترتیب و تنظیم آنان مشغول شد تا به میدان جنگ رهسپارشان سازد.

اما درنتیجه‌ی فشار حوادث و هجوم گرفتاری‌ها صمصام‌الدوله را حال دگرگون شده، خشم و شدّت جای ملایمت و رأفتش را گرفته، نسبت به همه‌کس بدبین شده بود و به همه‌ی اطرافیانش با چشم بغض و عداوت می‌نگریست. می‌پنداشت که همه در کمینش نشسته‌اند و همه با برادرش و یا با خلف بن احمد همدستند. یک کلام از پیام استاد هرمز اغتشاشی در خاطرش به‌وجود آورده بود. ابوعلی از وی قوای کمکی مورد اعتماد خواسته بود و وی می‌خواست به احوال و سوابق فردفرد سپاهیان و مران جنگیش رسیدگی کند و افراد مشکوک را از میان آنان براند.

از این‌رو هنگامی‌که عرض سپاه شروع شد، با نهایتِ دقت از سوابق افراد جویا می‌شد و هرکس را که در انتساب او به دیالمه شبهه‌یی پدید می‌آمد از صف خارج می‌کرد و نامش را از دفتر ثبت نام سپاهیان می‌زدود.

بدین‌ترتیب عده‌ی زیادی از سپاهیان قدیم و جدید از مواجب و جیره برای خود و علوفه برای مراکبشان محروم شدند و با دلی مملو از غیظ و نفرت به فکر افتادند که فرزندان عزّالدوله بختیار را از زندان برهانند و به کمک آنان اوضاع را که برای عموم ناگوار شده بود دگرگون سازند. برای اجرای این مقصود زر و سیمی جمع آوردند و به نگهبانان و مستحفظین زندان فرزندان بختیار دادند تا آزادشان سازند.

به‌محض آزاد شدن این چهار برادر عده‌ی زیادی از اراذل و اوباش

WWW.IRANMEET.COM

شهر و کسانی که از وضع حکومت ناراضی بودند یا از آن آسیب دیده بودند، پیرامون فرزندان بختیار جمع آمدند و به طغیان پرداختند.

جمعیت طاغیان هر روز فزونی می‌گرفت و صمصام‌الدوله که دست به کشتار گشوده بود مستأصل می‌شد. هر چه صفوف شورشیان مرتب‌تر و محکم‌تر می‌شد پریشانی و یأس صمصام‌الدوله افزایش می‌یافت. زیرا که قسمت عمده و بلکه همه‌ی لشکریان ورزده‌اش برای جنگ با بهاءالدوله به اردوی ابوعلی استاد هرمز پیوسته بودند و در شهر شیراز و اطراف آن مردان جنگی شایسته‌یی که بتوانند این آشوب را جلو گیرند به ندرت وجود داشتند.

بزودی کار صمصام‌الدوله به استیصال کشید. شهر شیراز مملو از طاغیان و شورشیان شده بود. اعیان و اعاظم ملک و اطرافیان بارگاه امیر نیز یکان‌یکان به طاغیان می‌پیوستند یا از ترس جان می‌گریختند. امروز و فردا بود که گروهی از این جماعت ناراضی و بی‌باک به بارگاهش هجوم کنند و کارش را با نیزه و شمشیر بسازند.

مقاومت با این وضع مشکل و بلکه ممتنع بود. ماندن در شهر و حفظ دارالاماره کاری ابلهانه به‌شمار می‌رفت و در حکم خودکشی بود. صمصام‌الدوله تصمیم گرفت که شبانگاه از شهر بگریزد و در انتظار فرصت مناسب و بازگشت فاتحانه‌ی ابوعلی در یکی از قلاع محکم فارس متحصن شود.

یک شب که کار به منتهای سختی رسیده و خطر تا آستانه‌ی بارگاه امیر رسیده بود، صمصام‌الدوله با مادرش و دو تن از زنان سوگلی و دو تن از شمشیرداران وفادارش در لباس مبدّل از درِ مخفی دارالاماره خارج شد. این عده مانند روستاییان بر پشتِ شش خر با پالان‌های کثیف قرار گرفتند و راه یکی از قلاع را که در دو فرسخی شهر بود و صمصام‌الدوله حق نعمت و احسان به گردن کوتوال آن داشت پیش گرفتند و چند تن دیگر از وفاداران صمصام‌الدوله در شهر متفرق شدند تا به عده‌یی ازمردان جنگی

WWW.IRANMEET.COM

که هنوز در شیراز بودند و دم از فداکاری می‌زدند عزیمت امیر را به قلعه خبر دهند و از آنان تمنّا کنند که به امیر ملحق شوند.

نیمه‌شب جلو قلعه رسیدند و کوتوال را طلبیدند. مردی نیمه‌مست و خواب‌آلوده با موهای آشفته، چشمان متورم و دهان کف‌آلود جلو قلعه نمایان شد و با صدای درشت و نفرت‌آلود گفت:

ـ کیست؟

صمصام‌الدوله صدا برآورد و گفت:

ـ کوتوال! منم، دوست دیرین تو، امیر تو، صمصام‌الدوله.

یک لحظه سکوت برقرار شد. کوتوال مردد مانده بود و نمی‌دانست چه جواب گوید، صمصام‌الدوله غرق در حیرت گفت:

ـ مگر نشنیدی کوتوال؟ منم، با مادرم و دو تن از زنانم آمده‌ام تا مهمان تو باشم.

کوتوال با صدایی خشک گفت:

ـ این چه وقت مهمانی است امیر؟ موضوع چیست؟

ـ نزدیک بیا، نزدیکتر بیا.

کوتوال پیش آمد و با حیرت به صمصام‌الدوله و همراهان و خران مفلوکشان نگریست وگفت:

ـ نمی‌توانم باور کنم که این سلطان بزرگ صمصام‌الدوله است که با این وضع در این نیمه‌شب به اینجا آمده است.

صمصام‌الدوله که بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ باور کن کوتوال، خود من هستم، حقیقت را بگویم؛ آمده‌ام به تو پناهنده شوم، آمده‌ام در این قلعه متحصن شوم تا ابوعلی خبر یابد و با تمام یا قسمتی از سپاهیانش برای دفع شرّ حرام‌زادگانِ عزّالدوله وارد شود.

کوتوال پشت گوشش را خاراند و با تمجمج گفت:

ـ این وقت شب!

ـ آری کوتوال، در را بگشای و وسایل پذیرایی ما را فراهم کن.

WWW.IRANMEET.COM

کوتوال لحظه‌یی ساکت و بی‌حرکت ایستاد سپس ناگهان دریچه‌ی قلعه را فرو بست و دور شد. بزودی سکوتی موحش فضای پیرامون قلعه را فراگرفت. صمصام‌الدوله درحالی‌که مو بر تنش راست ایستاده بود فریادزنان کوتوال را صدا زد. یک دفعه خود به تنهایی و چندین دفعه به اتفاق همراهان درِ قلعه راکوفت ولی جواب نشنید.

پس از مدتی نامه‌یی از بالای دیوار قلعه جلو پاشان افتاد. در این نامه فقط این چند کلمه نوشته شده بود:

«کوتوال از پذیرایی امیر معذور است.»

صمصام‌الدوله از غیظ و از وحشت لرزید. مادرش چون از این رفتار نامردانه‌ی کوتوال خبر یافت به دشنام گفتن و گریستن پرداخت. زنانِ امیر زاری و شیون کردند. دو شمشیردار وفادار به آرام ساختن زنان کوشیدند و صمصام‌الدوله مانند پیره‌شیری زخم‌خورده دور خود می‌پیچید، پا بر زمین می‌کوفت و می‌غرید.

قلعه به صورت یک کوه خاموش درآمده بود، ظلمت هوا دمادم غلیظ‌تر می‌شد. یکی از ملازمان پیش آمد و گفت:

ــ امیر، ماندن در این بیابان تاریک جلو این قلعه که جایگاه ناجوانمردان است و مهمان نمی‌پذیرند، مصلحت نیست.

صمصام‌الدوله کلام او را با نهیبی قطع کرد و گفت:

ــ ساکت ...! گوش کنید.

لحظه‌یی ایستاد و گوش فرا داد، سپس به زانو بر خاک افتاد و گوش بر زمین چسباند، پس از چند لحظه از جا برخاست و با مسرتی عذاب‌آلوده گفت:

ــ یک عده سوار نزدیک می‌شوند، به کمک ما می‌آیند.

مادرش در عین گریستن قهر خنده‌یی زد و گفت:

ــ مگر دیوانه شده‌ای فرزند! کدام کمک؟ اگر کسی می‌بود که به ما کمک کند هنگامی‌که در شهر بودیم به کمک ما می‌آمد.

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه مادر، گوش کن، نزدیک می‌شوند.

همه گوش به هوا و چشم به راه دوختند. مدتی گذشت، درحقیقت صدایی بود که نزدیک می‌شد. سرانجام عده‌یی سوار نمایان شدند. پیش آمدند و پیرامون این عده‌ی سرگردان قرار گرفتند.

اینان افرادی بودند که فرستادگانِ صمصام‌الدوله در شهر یافته و تشویقشان کرده بودند که به امیر ملحق شوند. اکثر کسانی که این دعوت را شنیده بودند روگردانده و امتناع ورزیده و فقط عده‌ی قلیلی روی موافقت نشان داده بودند. مدتی مدید طول کشید تا این عده به‌تدریج آمدند و عددشان به شصت رسید.

تنی چند از این جماعت هیاهو می‌کردند و اجازه می‌خواستند که بر قلعه حمله‌ور شوند و درش را بشکنند. صمصام‌الدوله که گره از بغضش گشوده شده و چند قطره اشک به چشمش آمده بود، با قدم‌های سنگین میان این افراد که سواره یا پیاده آمده بودند راه می‌رفت، سر می‌جنباند و فکر می‌کرد.

پس از مدتی سر برداشت و گفت:

ـ نه!

یکی از نزدیکان پیش آمد و گفت:

ـ پس برای چه اینجا بمانیم؟ در این نزدیکی یک آبادی کوچک هست که جای امن و آرام و باصفایی است و «دودمان» نام دارد. فاصله‌اش تا اینجا گمان می‌کنم از نیم فرسخ تجاوز نکند و تا شهر نیز دو فرسخ بیش فاصله ندارد. یک عده انگشت‌شمار روستایی مهربان و بی‌آزار در آن زندگی می‌کنند که صفات دیرین ایرانی‌شان را حفظ کرده، شاه‌پرست و مهمان‌نوازند و مقدم سلطان را گرامی خواهند شمرد. کدخدای آبادی طاهر نام دارد؛ من به‌خوبی می‌شناسمش؛ مرد سالم و جوانمردی است. اجازه دهید به آنجا رویم.

صمصام‌الدوله بی‌تأمل گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ برویم.

و بر خر خود نشست. خواهش عده‌یی را که درهم و برهم اسبشان را به او تقدیم می‌داشتند نپذیرفت، همچنان بر پشت خر به راه افتاد. دیگران نیز سواره یا پیاده دنبالش حرکت کردند.

در این شب تاریک، عبور این قافله‌ی مفلوک محنت‌زده که گفتی همه‌ی افرادش مردگانی هستند که بر پشت مرکب جای گرفته‌اند وضعی بی‌نهایت رقت‌انگیز داشت. فقط صدای سم مراکب بود که سکوت صحرا را خلل می‌رساند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد یا از دلش نمی‌آمد که سخنی گوید.

چون به دودمان رسیدند، بزرگِ آبادی، طاهر بن حسن با روی خوش صمصام‌الدوله و همراهانش را پذیرفت، او را با مادرش و زنانش در خانه‌ی خود جای داد و برای دیگر همراهانش نیز جای مناسب فراهم آورد.

صمصام‌الدوله تا ساعتی پس از طلوع آفتابِ روز بعد از فرط خستگی در خواب بود. روز بعد را به استراحت گذراند و از امن بودن محل و صداقت مهماندارانش اطمینان یافت.

شب بعد اندک شامی تناول کرد و خفت. زنان نیز در گوشه‌یی گرد هم آمدند و خفتند. پاسی چند از شب گذشت، تاریکی و سکوت آبادی را فرا گرفت. در بیابان چند سگ پارس می‌کردند و چند شغال زوزه می‌کشیدند. صدای زنگ قافله‌یی از کنار تپه‌های مشرف به آبادی به گوش می‌رسید. یک اسب که به‌سرعت پیش می‌آمد کنار آبادی ایستاد. مردی دوان‌دوان و با نوک پا وارد خانه‌ی طاهر بن حسن شد. این خود او بود که غروب آن روز به شیراز رفته و همان دم بازگشته بود.

او دیده بود که شهر مغشوش و اوضاع درهم و برهم است. شنیده بود که ابونصر بختیار پسر بزرگ عزّالدوله در بارگاه صمصام‌الدوله نزول کرده، بر مسند حکومت نشسته و به کمک برادرانش و مشتی از ماجراجویان حکومت شیراز را به‌دست گرفته است. از این و آن جویا شده و به عبارت

WWW.IRANMEET.COM

مختلف شنیده بود که صمصام‌الدوله با تنی چند از کسانش گریخته و ابونصر به‌وسیله‌ی جارچیان اعلام داشته است که جواسیس و مأمورینش در جستجوی صمصام‌الدوله و همراهانش هستند و هرجا آنان را بیابند آن خانه را بر سر صاحب آن و همه اهل و عیال او ویران خواهند کرد. از شنیدن این خبر بر خود لرزیده، توقف و تأمل را جایز نشمرده، بی‌درنگ بر پشت اسبش نشسته و به دودمان بازگشته بود تا خانمانش را از خطری که به آستانه‌ی آن رسیده بود وارهاند.

آهسته وارد خانه شد، زنش بیدار بود و مراجعتش را در تاریکی انتظار می‌برد. با صدای پست به وی گفت:

ــ تو در حجره‌ات بمان! در به روی خود و فرزندانمان فرو ببند! مواظب باش که بیدار نشوند و اگر بیدار شدند بکوش که زود به خواب روند. اگر صدایی شنیدی حتی اگر رقت‌آور یا وحشت‌آور بود اعتنا مکن؛ انگار که هیچ نشنیده‌ای و بی‌حرکت بنشین. چندان طول نخواهد کشید که من نزد تو بازخواهم گشت.

شتابان از حجره بیرون رفت. از خانه خارج شد. در صد قدمی خانه‌اش پشت دری ایستاد. در را چند دفعه کوفت تا در باز شد و مردی بیرون آمد. با او به درون رفت و پس از اندک مدتی با چهار مرد قوی‌هیکل سر و رو بسته بیرون آمد. چند صد قدم از آن نقطه دور شدند. به یک خانه‌ی دیگر درون شدند و چون بیرون آمدند عده‌شان به ده تن بالغ شده بود.

این ده مرد به خانه‌ی طاهر بن حسن بازگشتند. همه روبسته بودند و هر یک از آنان چیزی به‌دست داشت. در دهلیز تاریک و نیمه‌ویرانی که دو حجره در آن بود یک لحظه ایستادند. بعد طاهر آهسته چیزی گفت. پنج تن از مردان درِ حجره‌یی را گشودند و آهسته به درون رفتند. این حجره‌ی صمصام‌الدوله بود.

پنج تن نیز وارد حجره‌ی دیگر شدند. در این حجره مادر و زنان صمصام‌الدوله خفته بودند.

WWW.IRANMEET.COM

مردان با نوک پا به زنان نزدیک شدند. سه تن از آنان با هم خم شدند و با یک حرکت سریع، هریک از آنان چهره‌ی یکی از زنان را با چیزی که به‌دست داشت پوشاند. بزودی سه زن بی‌نوا بی‌آنکه صدایی از گلویشان برآید نمدپیچ شدند.

اما سه مرد دیگر که وارد حجره‌ی صمصام‌الدوله شده بودند آهسته سوی بستر او رفتند. چون به دو قدمی بستر رسیدند ناگهان صمصام‌الدوله تکانی سخت خورد، به‌سرعت نشست، فوراً از بستر بیرون جست و شمشیرش را که کنار متکایش بود از غلاف بیرون کشید.

مردانِ ربسته همین‌که صمصام‌الدوله را شمشیر به‌دست رو در روی خود دیدند، بر خود لرزیدند و یک لحظه به تردید دچار شدند.

امیر فراری در این موقع وضعی وحشت‌آور داشت. ناگهان از خواب جسته، این عده‌ی ناشناس را با روی بسته و هیکل و رفتار اسرارآمیز بر بالین خود دیده، حدس زده بود که به قصد جانش آمده‌اند و در عین پریشانی، سخت غضبناک شده و همه‌ی نیرو و شجاعت روزگار جوانی را که در شمشیرزنی و جنگاوری شهرت داشت بازگرفته بود. مقاومت در مقابل چنان مرد دلاورِ از جان گذشته بسیار دشوار می‌نمود و رویستگان به‌محض دیدن او لرزه‌ی مرگ را بر پشت خود احساس کردند.

اما از طرف دیگر نیز مرگِ مسلّم در کمینشان بود. اگر صمصام‌الدوله فاتح می‌شد، به فرض که همان دم و در همان حجره آنان را نمی‌کشت، بی‌شبهه کسان و هوادارانش را می‌طلبید و وادارشان می‌کرد که آنان را دنبال کنند و به خواری و عقوبت به قتلشان رسانند.

پس احتمال نجات در این بود که ازخودگذشتگی و شهامت به‌کار بندند و به امیر شمشیردار حمله‌ور شوند. پنداشتی که در یک دم تصمیم گرفته و با یک نگاه تصمیم خود را به یکدیگر فهمانده‌اند.

ناگهان همه با هم، دشنه بر کف، حمله‌ور شدند و تا دو قدمی شکار پیش رفتند. صمصام‌الدوله که تا آن وقت منتظر پیش آمدن آنان مانده بود

WWW.IRANMEET.COM

در این موقع قد راست گرفت، یک پا عقب و یک پا جلو گذاشت، نعره‌یی هولناک و تهدیدآمیز برکشید. شمشیرش را به‌سرعت در هوا چرخی داد و نیم قدم پیش نهاد. رویستگان بی‌اراده دو قدم عقب کشیدند، اما به فکر فرار نیفتادند. بلافاصله قسمتی از راهی را که عقب رفته بودند پیش آمدند و یکی از آنان با سرعت بیشتری پیش دوید تا مگر بتواند با یک ضربت دشنه امیر را از پا درآورد. صمصام‌الدوله که کاملاً مواظب بود بی‌آنکه از جا بجنبد شمشیرش را به‌سرعت فرود آورد. مرد روبسته فریادی زد، گریخت و در پایان حجره بر زمین غلتید. ضربت شمشیر دستش را از آرنج قطع کرده بود.

آنگاه چون دیگر مردان روبسته جرأت پیش آمدن نیافتند، صمصام‌الدوله با متانتی ترس‌آور سوی آنان رفت و با فریادی گوش‌خراش گفت:

ـ تسلیم شوید وگرنه یک تن از شما را هم زنده نخواهم گذاشت.

هنوز آخرین کلمه را بر لب داشت که ناگهان هر دو بازویش از پشت گرفته شد. شمشیر از کَفَش افتاد. دست‌وپا زدن‌هایش نتیجه نبخشید. قوّتش در مقابل فشارِ افرادی که از همه‌طرف محکم گرفته بودندش بی‌اثر ماند، نتوانست فریادی برکشد زیرا که یک پاره‌نمد جلو دهانش را گرفت. دانست که کارش پایان یافته و شاید عمرش به آخر رسیده است و سرِ تسلیم در مقابل حُکم قضا فرود آورد. روستاییان روبسته‌یی که زنان را در خواب دهان و کت‌بسته و به کمک رفقاشان شتافته بودند از درِ دیگرِ حجره که پشت سر صمصام‌الدوله قرار گرفته بود به درون آمده، توانسته بودند به موقع به وی حمله کنند و از مقاومت و حمله بازش دارند.

طولی نکشید که صمصام‌الدوله نیز در خارج خانه کنار مادر پیر و زنان جوانش انداخته شد. هیچ‌یک از آنان قدرت حرکت نداشتند. زنان هوش را از دست داده بودند. به فرض آنکه هوشیار می‌بودند نیز نمی‌توانستند حرکت و فریادی کنند، زیرا که نمدپیچ و طناب‌پیچ شده بودند. اما

WWW.IRANMEET.COM

صمصام‌الدوله هوشیار و مواظب بود. صدای این حسن را با آنکه آهسته سخن می‌گفت و دستور می‌داد می‌شنید، دلش می‌خواست که نگاهش را از پشت نمد و از میان ظلمت بگذراند و چهره‌ی این دهبان ناجوانمرد را ببیند و در صورت امکان از وی بپرسد که دلیلِ این خباثت و ناجوانمردیش چیست؟

چند لحظه بعد چند مرد آنان را از زمین برداشتند و به راه افتادند. مدتی که بسیار طولانی به‌نظر می‌رسید بی‌صدا راه پیموده شد. بعد صدای طاهر بن حسن شنیده شد که می‌گفت:

ــ حالا دیگر همه به هوش آمده‌اند. از آبادی هم دور شده‌ایم. چشمشان کور شود به پای خود راه بروند. چهارپایان پشت تپه‌اند.

هر چهار اسیر را بر زمین نهادند. نخست چشمان صمصام‌الدوله و بندهایی را که پاهایش را بسته بود گشودند، بعد زنان را که می‌جنبیدند و می‌خواستند دست‌وپا زنند بند از پا برداشتند.

طاهر بن حسن تهدیدکنان فرمان داد:

ــ برخیزید و بدویدا

صدا از هیچ‌یک از اسیران برنیامد. دست‌ها و دهان هر چهار نفر بسته بود. اگر فرمانِ طاهر بن حسن اثر نبخشید، ضرباتی که او با طناب بر گرده‌ی صمصام‌الدوله و زنان وارد آورد کار خود را کرد.

هر چهار نفر درحالی‌که دست و دهان‌بسته می‌نالیدند و از درد به خود می‌پیچیدند، برخاستند و به‌راه افتادند. یک میدان راه را با زجر و ذلّت و درحالی‌که مردانِ روبسته را دنبال داشتند وگاه و بی‌گاه ضربتی از تازیانه یا طناب یا شانه‌شان آشنا می‌شد پیمودند. سپس در پس تپه‌یی به چند خر مسکین رسیدند، بر پشت خران قرار گرفتند و بی‌آنکه چاره‌یی جز اطاعت داشته باشند، محصور در میان چند مرد بی‌رحم که آنان نیز سوار شده بودند، پیش چشم ستارگانِ روشن به‌طرف شیراز روانه شدند.

ابونصر پسر بزرگ عزّالدوله بختیار هم آن روز به سرای امارت رفته

WWW.IRANMEET.COM

بساط حکومتش را در آن گسترده، دست تصرف بر همه چیز گشوده، از زنان حرم صمصام‌الدوله چند تن را که زیباتر بودند برای خود و برادرانش برگزیده، دیگران را به اوباش بخشیده و به رتق و فتق امور پرداخته بود.

پاسی از شب گذشته شراب طلبیده و با چند تن از نزدیکانش محفلی فراهم آورده، به باده‌نوشی و خوشگذرانی پرداخته و تصمیم گرفته بود به شکرانه‌ی پیروزی و کامیابیش آن شب را تا سحر به شادکامی و طرب گذراند.

مدتی پس از نیمه‌شب هنگامی‌که وی مستانه عربده می‌کرد و قهقهه می‌زد و از چند زن روسپی بزم‌آرایی می‌خواست یکی از غلامان خاصش به درون آمد و خبر داد که طاهر بن حسن کدخدای دودمان، صمصام‌الدوله و مادر او و دو تن از زنانش را که با وی گریخته بودند برای تسلیم آورده است.

ابونصر با شوق و مسرت بی‌پایان فرمان داد تا اسیران را همان دم به حضور آورند.

چند لحظه بعد غلامان ابونصر، صمصام‌الدوله و سه زن بخت برگشته را به درون راندند. ابونصر مستانه پیش آمد، به‌دست خود چهره‌ی زنان را گشود. نخستین زن را پیرزنی زشت‌روی یافت، با نفرت و دشنام‌گویان روی از او برتافت و متوجه دو زن دیگر شد و چون هر دو را زیبا و جوان دید رو به صمصام‌الدوله کرد و با مسرتی وحشیانه گفت:

ــ صمصام‌الدوله! من تو را با همه‌ی بدی‌هایی که در حق من و برادرانم کرده‌ای و با آنکه باید خون دو برادر ناکامم را با خونِ نجس تو بشویم به طاق ابروی این دو نازنین می‌بخشم و قلب پرکینه‌ام را با کام گرفتن از این دو تشفی می‌دهم.

صمصام‌الدوله به خود پیچید. فشاری بر خود وارد آورد تا مگر بتواند دستانش را بگشاید یا دهانش را به‌قدری که بتواند کلامی گوید باز کند، اما موفق نشد و ابونصر با صدایی تمسخرآلود گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اکنون تو را می‌بخشم و آزادت می‌کنم تا به هر جا که دلخواه توست بروی.

دست پیش برد تا بند از دستش بگشاید. در این موقع غلامی وارد شد و گفت: طاهر بن حسن پاداش خدمتش را می‌طلبد.

ابونصر گفت: بسیار خوب، او را نزد من فرستید.

طاهر به درون آمد، تعظیمی چاپلوسانه کرد و گفت:

ـ فدایی و جان‌نثار امیرم.

ابونصر اندکی خیره‌خیره در او نگریست، سپس گفت:

ـ صمصام‌الدوله را با این زنان تو دستگیر کردی؟

ـ آری امیر.

ـ بگو چگونه؟

ـ به خانه‌ام آمدند؛ به من پناه آوردند؛ مهمانم شدند؛ خفتند و من چون دانستم کیستند و فرمانِ امیر چیست، در خواب به‌دست ده تن از کسانم دستگیرشان کردم و بهتر آن دانستم که شبانه آنان را به شهر رسانم و به امیر تسلیمشان کنم.

ابونصر درحالی‌که سر تکان می‌داد با صدایی که ناگهان غضب‌آلود و ترس‌آور شده بود گفت:

ـ اکنون چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم که همیشه جان‌نثار فداکار امیر باشم.

ـ شنیدم که پاداش هم می‌خواهی؟

ـ روستایی فقیری هستم که فقط احسان امیر ممکن است از مسکنت نجاتم دهد.

ابونصر بی‌آنکه چشم از روی او برگیرد چند دفعه زیر لب گفت:

ـ احسان، پاداش! احسان، پاداش!

ناگهان صدا بلند کرد و گفت:

ـ حق با توست، باید به تو پاداش داد!

WWW.IRANMEET.COM

غلامی را طلبید و به صدای بلند به او گفت:

ـ بگو جلاد بیاید.

حتی در و دیوار به لرزه درآمد. همه‌ی چشم‌ها به ابونصر دوخته شد. طاهر بن حسن با حیرت بی‌پایان گفت:

ـ جلاد برای چه امیر؟

ـ برای آنکه سرِ تو را از خانه‌ی بدن جدا کند.

طاهر به تمجمج افتاد و گفت:

ـ برای چه امیر؟

ـ برای آنکه مرد لئیم و بی‌غیرتی هستی! خائن‌ترین و رذل‌ترین افراد آدمی نیز مرتکب این‌گونه بی‌غیرتی‌ها و نامردی‌ها نمی‌شوند؛ من نمی‌توانم به افرادی چنین خائن اعتماد داشته باشم، بیا جلاد!

جلاد را که به درون آمده بود پیش خواند. طاهر بن حسن را به وی نشان داد و گفت:

ـ فوراً سرِ این نامرد را مثل سرِ سگ از بدن جدا کن!

زنان فریاد از دل برکشیدند، مردان دست پیش چشم نهادند، پیش چشم صمصام‌الدوله که خیره‌خیره نگاه می‌کرد جلاد خشن و سخت‌دل، طاهر بن حسن را بر تطع نشاند، هردو دستش را از پشت بست، کاردی عریض از کمر کشید، زنخ محکوم را به‌دست چپ گرفت، کنده‌ی زانویش را محکم به پشت او زد، بی‌اعتنا به فریاد و زاری و التماس او سرش را بالا نگاه داشت و کارد را پیش برد و به فاصله‌ی چند لحظه سرِ بریده‌ی او را بر سر دست گرفت.

ابونصر خنده‌زنان فرمان داد:

ـ با همراهانش نیز همین معامله را کنید.

سپس چنان‌که گفتی کوچکترین حادثه روی ننموده است، پشت به کسانی که جسد طاهر بن حسن را بیرون می‌بردند گرداند، اشاره‌یی به غلامان کرد و آنان صمصام‌الدوله را که گفتی با خود جنگ می‌کند،

WWW.IRANMEET.COM

همچنان کت‌بسته و دهان بسته بیرون بردند و پیرزن را که مقاومت می‌کرد و فریادکنان دست‌وپا می‌زد دنبال او بیرون کشیدند.

روز بعد کارهای حکومت و تلاش برای دفع اغتشاش شهر، او را از یاد صمصام‌الدوله فارغ ساخت. یک چند دیگر نیز مجال توجه به وی نیافت تا آنکه روزی در بارگاهش سخن از برادران مقتولش به میان آمد و یکی از چاپلوسان مدخل عمارت را نشان داد و گفت:

ـ آن دو را بـه دسـتور صـمصام‌الدوله در هـمین مـحل در خـونشان غوطه‌ور ساختند.

ابونصر از خشم به خود پیچید و غرش‌کنان گفت:

ـ هم‌اکنون آن نامرد را به اینجا آورید.

صمصام‌الدوله در این مدت از فشار رنج و اندوه پیر و شکسته شـده بود. مواجهه‌اش بـا ابـونصر صـحنه‌یی پـرهیجان و درعـین‌حال رقت‌آور تشکیل داد. سرانجام ابونصر در منتهای خشـم فـرمان داد کـه بـر هـمان آستانه در سرای امارت، سر از تن او برگیرند و همان‌جا به خاکش سپارند.

صمصام‌الدوله هنگامی‌که از حیات مأیوس شده بود با عجز و تذلّل به ابونصر گفت:

ـ پس از آنکه ایـن‌همه جـنایت و بـی‌ناموسی مـرتکب شـده‌ای یک خواهش مرا بپذیر.

ـ بگو، می‌پذیرم.

ـ مادر پیرم را آزار مرسان، آزادش کن تا نزد یکی از برادران یا کسانم رَوَد.

ابونصر خندید و گفت:

ـ برای این عجوزه تو از همه بهتری؛ او را هم نزد تو خواهم فرستاد.

همان روز پیرزن را نیز کشتند و جسدش را کنار جسد صمصام‌الدوله در همان آستانه زیر خاک کردند.

این خبر بود که به اردوی ابوعلی استاد هرمز رسید و تزلزل در آن افکند.

WWW.IRANMEET.COM

۲۰

شراب مردافکن

در اردوی سیستانیان پیرامون بردسیر، امن و آسایش برقرار بود. طاهر بن خلف چند حمله‌ی کوچک دیگر به محصورین کرده و نتوانسته بود نتیجه‌یی گیرد. درصدد بود که منجنیق‌هایی بسازد و وسایل حمله‌ی بیشتری فراهم آورد و تا استاد هرمز با بهاءالدوله درگیر و دار است و به کمک محصورین بردسیر بازنگشته است، کار را به پایان رساند.

سراپرده‌اش بر دامنه‌ی تپه‌یی مصفا، اندکی دور از اردوگاه برپا بود. همه شب تا پاسی از شب به کارهای سپاهیان و سرداران رسیدگی می‌کرد، سپس شرح کارهای روز تا شبش را برای رابعه می‌نوشت و به‌دست قاصدان می‌سپرد. آنگاه به بستر می‌رفت و پس از مدتی تفکر می‌خفت. شب‌ها سراپرده‌اش چهار نگهبان داشت که تحت فرمانِ بوالحسن که از سیستان آمده و سوگند یاد کرده بود که فدایی باشند تا صبح به نوبت بیدار می‌ماندند.

یک شب بوالحسن لحظه‌یی پس از خفتنِ طاهر نزد نگهبانان رفت و با مسرت بسیار کوزه‌یی را که زیر دامن پنهان کرده بود زمین نهاد و گفت:

ــ بیایید یاران عزیز! امشب یک مایه‌ی سرگرمی آورده‌ام که نخواهد گذاشت کسل و خسته شویم و به خواب رویم.

WWW.IRANMEET.COM

هر چهار نفر با هم پرسیدند:

ــ چیست؟

بوالحسن گفت: شراب است، شرابِ ناب، از بهترین انگورهای فارس.

ــ از کجا آورده‌ای؟ از کجا؟

ــ راستگویی بهتر از هر چیز دیگر است، امروز عصر که به این آبادی نزدیک رفته بودم با چند دوره‌گردگبر مصادف شدم؛ این کوزه‌ی شراب را از آنان خریدم.

چون اطمینان یافتند که طاهر به خواب رفته است قدری دور از سراپرده نشستند و سر از کوزه‌ی شراب برگرفتند.

کوزه‌ی کوچکی بود که می‌توانست به هریک از این پنج مرد قوی‌هیکل پیاله‌یی چند شراب دهد. پنج مرد زورمند بودند و گمان نمی‌بردند که این شراب ناچیز آن‌قدر مستشان کند که از ایفای وظیفه غافل مانند. اما هنوز پیاله‌ی دوم به سوم نرسیده بود که سرها سنگین شد، رشته‌ی کلمات در دهان‌ها گسیخت، کله‌ها چرخید، چشم‌ها روی هم افتادند و مردان بی‌خبر از خود و همه‌ی عالم همان‌جا که بودند دراز شدند و نفیر خوابشان در فضا پیچید.

اندکی بعد از اعماق رودخانه‌ی خشک چند سیاهی به حرکت درآمدند. این حرکت میان سنگها و نقاط پست و بلند دوام یافت و طولی نکشید که پنج شش مرد در فواصل مختلف به‌طور نیم‌دایره به می‌خوارگانِ غرقه در خواب نزدیک شدند و در چند قدمی صحنه‌ی می‌خوارگی به هم پیوستند. یکی از آنان آهسته به دیگری گفت:

ــ عوسج! این مردان از نفیرشان پیدا است که فقط به خواب رفته‌اند.

ــ پس می‌خواستی بمیرند؟

ــ البته اگر مُرده بودند بهتر می‌بود، به‌جای داروی بی‌هوشی می‌خواستی قدری زهر در شراب بریزی.

ــ سگ را تا وقتی‌که با یک سنگ می‌تواند راند، زهر نباید داد؛ به‌علاوه

WWW.IRANMEET.COM

ممکن بود که قبلاً کسبی که شراب را از ما خریده بود اندکی از آن می‌نوشید و دیگر نمی‌توانستیم نقشه‌مان را اجرا کنیم.

حلقه‌یی پیرامون خفتگان تشکیل دادند، هر یک از مردانِ روبسته کنار یکی از مستان نشست، به‌سختی تکانش داد و اطمینان یافت که به سهولت بیدار نمی‌شود.

یکی از مردان گفت: عوسج! خوب است که دست و پا و دهانشان را ببندیم.

عوسج گفت:

ــ کارِ بی‌فایده نباید کرد؛ وقت تلف می‌شود. ممکن است امیر بیدار شود. در آن صورت صد مرد مثل ما هم حریفش نخواهند بود. مثل شیری که در گله‌ی شغال افتد همه‌مان را به یک حمله تارومار خواهد کرد. اینان را به حال خودشان واگذاریم و به سراپرده رویم.

عوسج بن هلال با همراهانش منزل به منزل و شهر به شهر از راه و بیراهه دنبال طاهر راه پیموده و در هیچ نقطه موفق نشده بودند برای نابود کردن او نقشه‌یی طرح کنند و تدبیری اندیشند.

پس از وصول طاهر به پشت بردسیر نیز مدتی دور از دسترسش یافته و جرأت نکرده بودند که به او نزدیک شوند و راهی برای رسیدن به مقصود پیدا کنند اما دورادور به مراقبت پرداخته گاه و بی‌گاه مخفیانه جاسوسی کرده، از وضع محل و جریان کارها خبر یافته و نگهبانانِ سراپرده‌ی طاهر بن خلف را شناخته بودند و یکی از همراهان عوسج به دستور او کوزه‌ی شرابی را که وی به دارویی خواب‌آور آلوده بود به بوالحسن عرضه داشته، خود را گبری شراب‌دار معرفی کرده و کوزه را به عنوان شرابی ناب به وی فروخته بود.

حدس عوسج درست بود. بوالحسن روا نداشته بود که این آب نشاط‌انگیز را تنها بنوشد و رفیقانش را در آن شرکت ندهد و چون در اردوی طاهر کسی را یارای آن نبود که در روز روشن و آشکارا شراب بنوشد آن شراب را برای ساعات بی‌خوابی شب ذخیره کرده بود.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج که از این نخستین پیروزی شادمان و امیدوار بود همراهانِ رویسته و خنجر در کَفَش را فرمان داد تا بر خاک افتند و آهسته و بی‌صدا سوی سراپرده بخزند.

بزودی همه به چادری که طاهر در آن خفته بود رسیدند. عوسج دستور داد که به‌پا خیزند و سراپرده را از اطراف در محاصره گیرند. برای هریک از آنان تکلیفی معین کرد.

بعد خود خنجر کشید و دامن سراپرده را درید. طاهر همچنان در خواب بود و حرکتی نداشت. خنجرداران چشمان خون‌آشام‌شان را به خوابگاه امیر دوختند. عوسج آهسته گفت:

ــ پس از عمل فقط باید اطمینان یافت که زنده نمانده است. اگر من بتوانم سر از تنش جدا کنم چه‌بهتر؛ آن وقت دیگر نباید معطل شویم، باید جسد را و سراپرده را به حال خود گذاریم، خود را به اسب‌هایمان برسانیم و راه سیستان را پیش گیریم.

بعد اشاره کرد که همه سوی خوابگاه به حرکت درآیند و گفت:

ــ آهسته؛ مطمئن؛ ضربت‌های کاری.

آنگاه همه با هم، خنجر در کف، لرزه بر تن، دندان به هم فشرده، آرام و مخوف از سه طرف سوی خوابگاهی که طاهر با اطمینان کامل بر آن خفته بود حرکت کردند.

چون از هر طرف به دو قدمی طاهر رسیدند، ناگهان از پا ایستادند و رعشه‌یی سخت سراپاشان را فراگرفت، زیرا که طاهر حرکتی کرد، از یک دنده به دنده‌ی دیگر غلتید و نفس عمیقی کشید.

عوسج و همراهانش نه‌فقط جرأت نکردند پیش روند، بلکه بی‌اختیار و بی‌آنکه از فرمانی جز فرمانِ قلبِ وحشت‌زده‌شان اطاعت کنند عقب رفتند.

طاهر چنان‌که گفتی نزدیک است بیدار شود، یک‌بار دیگر غلتید و صدایی مثل غرش خشم از گلویش برآمد. ترین حمله‌کنندگان به متها

WWW.IRANMEET.COM

درجه رسید، به‌طوری‌که از مراعات احتیاط غافل ماندند، پا به فرار نهادند، درهم و برهم از چادر بیرون رفتند و چند قدم دور از چادر دوتن از آنان به هم برخوردند و هر دو بر زمین افتادند.

صدای سقوط این دو مرد طاهر را که خوابش بی‌اندازه سبک بود از خواب برانگیخت. جوان دلاور در تاریکی چشم گشود. بی آنکه وحشت و هراسی به خود راه دهد به اطراف نگریست، بعد آرام و با شهامت سر از متکا برداشت، سپس به‌تدریج و با ملایمت بر بستر نشست و گوش به زمزمه‌یی که باد شبانگاهی در هوا افکنده بود فرا داد.

یاران عوسج دوان‌دوان خود را به درون گودالی رساندند و در قعر آن به شکم بر خاک افتادند، اما عوسج چون به قعر گودال رسید راست ایستاد و همه‌ی قوایش را در گوش‌هایش جمع کرد.

هیچ صدا که از بیداری و حرکت موجودی حکایت کند به گوش نمی‌رسید. عوسج با صدایی آهسته ولی خشم‌آلود به همراهانش گفت:

ــ یک خیال، یک ترس بیهوده فرارتان داد. چقدر بزدل و احمقید! برخیزید برویم، سستی و کندیِ ما نه‌فقط نقشه‌مان را ضایع خواهد کرد؛ بلکه ممکن است جانمان را هم در خطر اندازد. خجالت بکشید! ترسیدنْ شیوه‌ی پیرزنان و کودکان است. زن هم به‌قدر شما نمی‌ترسد.

یکی از همراهان بی‌آنکه از زمین برخیزد گفت:

ــ اگر تو مردِ این بودی که با طاهر بن خلف مواجه شوی و کارش را بسازی، چرا حیله به‌کار زدی و به چادر او هنگامی‌که خودش در خواب و نگهبانانش مدهوش بودند حمله کردی؟ مگر تدیدی که بیدار شد و غرید؟ مگر نمی‌دانی که شیرانِ بیابان نیز در مقابل این شیرمرد سیستان زَهره می‌ترکانند؟!

عوسج گفت: بدبخت‌ها! شیر خفته است. اگر نترسیده بودید کار تمام بود، پیش از آنکه بیدار شود از ضربات خنجرهای ما پاره‌پاره شده بود.

ــ تو خود زودتر از ما گریختی عوسج.

WWW.IRANMEET.COM

ـ شما همه نامردید.

ـ به ما و به تو کسی جز ترسْ فرمانِ فرار نداد.

ـ به هر صورت برخیزید برویم؛ طاهر بیدار نشده است، اگر بیدار شده بود از چادر بیرون می‌آمد و نگهبانانش را می‌طلبید.

ـ تو برو و ببین! اگر در خواب بود ما را آگاه کن.

عوسج لحظه‌یی مردد ماند، بعد دل به دریا زد و گفت:

ـ می‌روم، اگر دیدم در خواب است، ریگی میان این گودال می‌اندازم؛ فوراً بیایید.

ـ بسیار خوب، ما منتظریم.

عوسج آهسته و با احتیاط از گودال بیرون رفت. بر زمین نشست و همچنان نشسته با مواظبت بسیار که صدایی برنخیزد به‌طرف چادر خزیدن گرفت. از طرف چادر هیچ‌گونه صدا شنیده نمی‌شد.

اما طاهر بیدار بود. بر بستر نشسته و چشم به پرده‌ی جلو مدخل سراپرده که به جای خود آویخته بود دوخته بود. به گمانش رسیده بود که گذشته از صدای زمزمه‌ی باد صدای نجوا و همهمه‌ی دوردستی نیز می‌شنود. با خود گفته بود که اینان نگهبانانند که با هم نشسته‌اند و صحبت می‌دارند. اما به‌یاد آورد که صدای سقوط چیزی را هم شنیده است. خواسته بود بوالحسن را بنامد، جسارت و شجاعتش اجازه نداده بود. دلش نخواسته بود ترس یا سوء ظنی ابراز دارد. هرگز در همه‌ی عمرش اتفاق نیفتاده بود که با کلمه‌یی یا با حرکتی خود را نگران و ترسان نشان دهد. تصمیم گرفته بود که یکی دو دقیقه‌ی دیگر گوش فرادهد و اگر صدایی نشنید باز بر بستر افتد و بخوابد. با اینهمه شور و وسواسی در دل احساس می‌کرد. یک ندای مجهول درگوش جانش می‌گفت که خطری در پیش دارد. به‌طور مبهم تواریخ گذشتگان را به‌یاد می‌آورد و درهم و برهم سرگذشت امیران و سلاطین و سپهسالاران بزرگی در ذهنش مجسم می‌شد که در خواب تیر دلدوزی جگرگاهشان را دریده یا نیش خنجری قلبشان را شکافته و یا سرشان را از تنشان جدا کرده است.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج همچنان آهسته و بی‌صدا سوی چادر می‌خزید و هر چه نزدیکتر می‌شد چون چیزی، احساس نمی‌کرد که سکوت صحرا را متزلزل سازد اطمینان و جرأتش بیشتر می‌شد.

عاقبت به چادر رسید و به‌پا خاست. با وجود تاریکی هوا با یک نظر دریافت که چند قدم با گوشه‌یی از چادر که با خنجر درانیده بود فاصله دارد. این چند قدم را تقریباً به‌سرعت پیمود. دریدگی چادر به هم برآمده و جز رخنه‌ی بسیار باریکی که در تاریکی محسوس نبود اثری به‌جای نگذاشته بود. عوسج چشم به این رخنه چسباند، با نوک انگشت اندکی وسیع ترش کرد، با دقت بسیار با چشمان عریض و به هم رفته‌اش که به تاریکی عادت داشت به درون نگریست و تشنّجی مرگبار همه‌ی بدنش را تکان داد. طاهر را دیده بود که بر بسترش نشسته و چشم به چادر دوخته است.

بی‌اختیار دو قدم به قهقرا رفت و چون قدم سوم را بر زمین نهاد پایش بر علف خشکی قرار گرفت و صدا کرد.

این صدا در آخرین لحظه‌ی انتظار به گوش طاهر رسید. اندیشه‌یی که در دل داشت و چیزهایی که از حکایت گذشتگان به‌نظر آورده بود وادارش کرد که برخلاف غرور شجاعانه‌اش صدا برآورد و با لحنی آمرانه که درعین‌حال حاکی از نگرانی بود بگوید:

ــ بوالحسن!

این صدا همه‌ی قلب عوسج را به‌سختی لرزاند. لحظه‌ی وخیمی بود. جواب بوالحسن شنیده نمی‌شد. سکوت دوام می‌یافت. طاهر بن خلف مسلّحاً از بستر بیرون می‌آمد و از چادر خارج می‌شد تا موجب آن صدا و دلیل این سکوت را بداند. او را هنگام فرار می‌دید و چگونه ممکن بود دشمنی که دیده شود بتواند از چنگ طاهر بن خلف بگریزد.

فکری سریع و ناگهانی در مغز عوسج راه یافت. باید به هر قیمت شده است جلو خطر را بگیرد. حلول این فکر در مغز عوسج به معجزه شبیه‌تر بود و کاری که او کرد عجیب‌تر از آن بود که به تصور گنجد.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر بوالحسن را صدا کرده بود. اگر بوالحسن جواب می‌گفت و به پرسش بعدی طاهر نیز پاسخی مناسب می‌داد خطر دفع می‌شد. پس باید بوالحسن جواب گوید. عوسج فوراً صدای بوالحسن را به‌یاد آورد. هنگامی‌که یکی از همراهانش کوزه‌ی شراب را به بوالحسن می‌فروخت عوسج کنار جوی آبی نشسته پشت به فروشنده و خریدار گردانده بود، اما صدای بوالحسن و صحبت او را با فروشنده‌ی شراب می‌شنید. کافی بود که بتواند به تقلید آن صدا جواب گوید. این تفکر یک لحظه هم طول نکشید. آن‌قدر طول نکشید که سکوت محسوسی دنبال صدای طاهر افتد. عوسج بی‌آنکه آزمایش کند، بی‌آنکه فکر کند که آیا خواهد توانست صدای بوالحسن را به درستی به‌یاد آورد و عیناً تقلید کند، سه قدمی را که دور شده بود برگشت و گفت:

ـ بلی امیر.

طاهر این صدا را به‌خوبی شنید.

شبهه‌یی در دلش راه نیافت؛ صدای بوالحسن بود.

یک نوع شرمندگی طاهر را فراگرفت.

پس صدایی که به گوشش رسیده بود صدای پای بوالحسن بود. او بی‌جهت به واهمه دچار شده بود. بی‌جهت بوالحسن را صدا کرده بود. اطرافیان و تابعینش هرگز نباید تصور کنند که سر سوزنی ترس و پروا در دلِ او وجود دارد. پس باید این خطا را جبران کند، باید بهانه‌ی قابل قبول و دلیل معقولی جز ترس و واهمه برای آن بتراشد. تا فکرش را جمع کند و بهانه‌ی مطلوب را بیابد، چند ثانیه که عوسج را به‌قدر چند قرن اقامت در دوزخ عذاب داد، ساکت ماند. آنگاه صلابت و قوّتی به صدای خود بخشید و گفت:

ـ قاصدی از خوزستان نرسیده است؟

عوسج که در دفعه‌ی اول موفق شده و دل و جرأت بیشتری پیدا کرده بود به مدخل سراپرده نزدیک شده و با همان صدا و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه امیر، هنوز نه.

طاهر فوراً گفت:

ـ صدایی شنیدم و گمان بردم که قاصد آمده است. اگر آمده است بیاورم خواهی کرد.

عوسج که در این موقع خود را به پشت مدخل چادر رسانده بود درحالی‌که همه‌ی جانش را برای تقلید صدای بوالحسن به‌کار می‌برد گفت:

ـ البته امیر.

طاهر با اطمینان کامل بر بستر دراز شد و گفت:

ـ برو، دیگر کاری ندارم.

رفتن و گریختن واجب بود اما دیگر ترس نداشت. عوسج با قدم‌های بلند و بی‌آنکه از صدا کردن خار و خاشاک زیر پایش بترسد دور شد و طاهر لحاف بر سینه کشید و دیده برهم نهاد.

همراهان عوسج در گودال منتظر افتادن ریگ بودند، اما ناگهان جسم درشت و سنگینی را دیدند که از بالای گودال به پایین غلتید. این عوسج بود که برای بازی و نیرنگ خطرناکش همه‌ی قوایش را به‌کار برده و به‌محض رسیدن به لب گودال زانوهای لرزانش از زیر بدنش کشیده شده و به ته گودال سرنگونش ساخته بود.

همراهانش که نشسته بودند بزودی شناختندش و وحشت‌زده و لرزان پیرامونش جمع آمدند و ماجرا را پرسیدند. عوسج مدتی نفس زده سعی بیهوده کوشید تا بتواند جواب گوید اما پنداشتی که زبانش بند آمده است. این حالت بیشتر موجب هراس همراهانش شد. مدتی گذشت تا عوسج با صدای پست و لرزان بگوید:

ـ طاهر بیدار بود؛ بوالحسن را صدا کرد و جواب شنید.

ـ از بوالحسن؟

ـ نه، از من.

ـ تو با او تکلم کردی؟

WWW.IRANMEET.COM

ـ آری، به‌جای بوالحسن.

همه گمان بردند که عوسج دیوانه شده است و با اصرار و سماجت توضیح خواستند و او که اندک‌اندک توانسته بود مرتب نشیند و آرام شود گفت:

ـ در عمرم هرگز چنین کاری نکرده بودم؛ معلوم می‌شود شیطان با ما همراه است. امشب حتماً موفق خواهیم شد. کاری که من کردم کار من نبود، یک کمک غیبی بود، شیطان با صدای بوالحسن در جسمم رفته بود و با همان صدا به طاهر جواب گفت، او نفهمید، دچار شبهه هم نشد؛ مرا به شنیدن صدایم بوالحسن پنداشت؛ دستور داد که اگر از خوزستان قاصدی آمد بیدارش کنم. بعد مرخصم کرد و گمان می‌کنم بر بستر دراز شد تا بخوابد.

سکوتی حیرت‌آلود در گودال حکمفرما شد. پس از لحظه‌یی چند یکی از یاران عوسج به وی گفت:

ـ بهتر از همه‌کار آن است که برخیزیم و فرار کنیم. باید یک فکر دیگر برای موقع دیگر کرد. امشب نتیجه نخواهیم گرفت و ممکن است جانمان را هم بر سر این کار گذاریم.

دیگری گفت:

ـ باید نقشه‌یی کشید که سهل‌تر و بی‌خطرتر از این به نتیجه رسد؛ آن هم نه برای امشب.

عوسج که به فکر فرو رفته بود سر برداشت و گفت:

ـ این یاوه‌گویی‌ها را به دور اندازید! برخیزید برویم اطراف سراپرده در گوشه‌های مناسبی کمین کنیم؛ بعد صفیری بزنیم. طاهر از چادر بیرون خواهد آمد؛ فوراً هدف تیرش قرار دهیم و چون از پا افتاد به او حمله‌ور شویم، سر از تنش جدا کنیم و بگریزیم.

دو سه تن با هم گفتند:

ـ نه، نه! این کار ابلهانه و بی‌نتیجه است.

WWW.IRANMEET.COM

و دیگری به لحن اعتراض گفت:

ـ طاهر بن خلف تاکنون مکرر نشان داده است که در مقابل تیر رویین‌تن است. به‌علاوه کدام تیرانداز است که بتواند به شیر غرّان با تیر حمله کند و فوراً کارش را بسازد؟ امیرزاده طاهر آن شیر سهمگین است که اگر صد تیر هم در تنش نشیند باز حمله می‌کند.

عوسج که گفتی خود نیز این تدبیر خویشتن را ابلهانه می‌شمارد گفت:

ـ پس باید صبر کنیم تا باز به خواب رود و با خنجر حمله کنیم، اما این دفعه باید سرعت و دقت و شهامت به خرج دهیم و نگذاریم فرصت فوت شود.

ـ این هم نخواهد شد. تا منتظرِ به خواب رفتنش شویم ممکن است نگهبانان به‌هوش آیند. نسیم صحرا خنک و گواراست و مُرده را هم جان می‌دهد.

ـ و نیز ممکن است قاصد خوزستان برسد.

عوسج مدتی سخن گفت و استدلال کرد تا یارانش را موافق ساخت که همان‌جا بمانند و اندکی بعد مجدداً به چادر طاهر روند. اما مدتی طول کشید تا توانست آنان را مصمم به حرکت سازد.

شب به پایانش نزدیک شده بود. عوسج و همراهانش آهسته از گودال بیرون آمدند و با منتهای احتیاط سوی چادر رفتند. عوسج پیش از دیگران به سراپرده رسیده و سر از شکاف چادر به درون کرد.

از شنیدنِ صدای نفس زدن طاهر دانست که خفته و خوابش سنگین شده است. با اشاره‌یی اطمینان‌بخش یارانش را پیش خواند. آنان نیز با ترس و احتیاط پیش آمدند. سر به درون کردند و شکار دلاور و ترس‌آور را در خواب دیدند. مصمم شدند که فرمان عوسج را اطاعت کنند و بار دیگر خنجر در کف، لرزه بر تن، دندان به هم فشرده، آرام و مخوف به بستر نزدیک شدند.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

در این لحظه صد قدم دور از آنجا، در نقطه‌ی مرتفعی که مشرف بر قسمت عمده‌ی صحرا بود و صدای نفیر خواب چند تن از آن به گوش می‌رسید کسی روی زمین جنبید، به این سو و آن سو غلتید، چند دفعه سر را از روی خاک برداشت و باز بر خاک افتاد، چند دفعه چشم گشود و باز چشمانش با سنگینی و فشار مقاومت‌ناپذیری بسته شد. چند دفعه کوشید تا صدایی برآورد ولی صدایش در گلویش گره خورده، سرانجام توانست با کلمات غلیظ که به‌زحمت از میان دو لبش بیرون می‌آمد بگوید:

ـ لعنت خدا بر شیطان! مگر من زیر آوار رفته‌ام!

این بوالحسن بود که کوزه‌ی شراب کنار صورتش بر خاک افتاده، باقیمانده‌ی شرابش ریخته، رطوبتش به گونه‌ی او سرایت کرده، وزش نسیم خنک که از ساعتی قبل بر سطح زمین می‌وزید با عبور از این رطوبت مؤثرتر شده، اندک‌اندک دماغ او را از تأثیر دارو رهانده بود.

سرش چنان سنگین بود که خیال می‌کرد کوهی بر آن قرار گرفته است. آشوبی طاقت‌فرسا در دل داشت. باور کرده بود که آواری بر سرش ریخته و ستونی عظیم روی سینه‌اش قرار گرفته است. مکرر شیطان را لعنت کرد و خدا و ارواح انبیاء و اولیاء را به کمک طلبید تا توانست سر از زمین بردارد، بنشیند و با چشمان نیمه‌باز و غبارآلود به اطراف بنگرد.

در آغاز، حوادث ساعات گذشته را به‌یاد نمی‌آورد و نمی‌دانست چه بر او گذشته که بدین‌گونه خراب و سنگین و ناتوان شده است. مدتی طول کشید تا مغزش کم‌کم روشن شد. ضمناً دست‌ها و چشمانش نیز به‌کار افتاده و با ملاحظه و ملامسه‌ی اطراف کمکی به حافظه‌اش داده بودند. سرانجام همه چیز را به‌یاد آورد. آه از نهادش برآمد و گفت:

ـ ای داد بیداد! هر چه بوده زیر سرِ این شرابِ لعنتی بوده، ما را مست کرده، مدهوش کرده، از دنیا بی‌خبر کرده، وای اگر امیر بیدار شده و ما را پیرامون سراپرده ندیده باشد!

هنوز نمی‌توانست از جا برخیزد. به‌زحمت بر سر زانوها قرار گرفت و

WWW.IRANMEET.COM

چشم به اطراف دوخت. چادر طاهر را غوطه‌ور در تاریکی دید و سمت دیگر چادرهای اردو را تشخیص داد. در آن موقع بعضی افراد سپاه بیدار شده و اینجا و آنجا آتش افروخته بودند.

خود را سوی نگهبانان کشاند. همه را خفته و بی‌خبر و گیج یافت. صداشان کرد، تکانشان داد، مشت و سیلی و لگد به سر و صورت و تنشان کوفت و چون از بیدار شدنشان مأیوس شد، آخرین لگد را بر دو تن از آنان که تکانی می‌خوردند اما بیدار نمی‌شدند زد و با خود گفت: سرّی در این شراب بوده که همه را به این روز انداخته، نباید منتظر بیدار شدن اینان شوم، بعید نیست که امیر بیدار شده باشد. بعید نیست که قاصدی رسیده باشد.

قوایش را تا حدی بازگرفته بود. توانسته بود به‌پا خیزد و بزودی توانست به راه افتد و با رفتاری مستانه و نامرتب به‌طرف چادر طاهر رود.

وقتی‌که او حرکت کرد، دو تن از نگهبانان نیز که قوی‌تر بودند و از دست بوالحسن بیشتر مشت و سیلی خورده بودند در جای جنبیدند و کوشیدند تا از زمین برخیزند.

* * *

عوسج و همراهانش هر قدم که به بستر طاهر نزدیکتر می‌شدند، درعین‌حال اطمینان و ترسشان بیشتر می‌شد. طاهر بیدار نشده بود اما اگر ناگهان بیدار می‌شد دیگر فرار امکان نداشت. پس از هر قدم که پیش می‌رفتند لحظه‌یی توقف می‌کردند و باز با اشاره‌ی عوسج قدم برمی‌داشتند. سرانجام به جایی رسیدند که نیم قدم بیش با بستر طاهر فاصله نداشتند. چهره‌ی طاهر در تاریکی به چشم هیچ‌یک از خنجرداران جز عوسج که در تاریکی به‌خوبی می‌دید نمایان نبود اما همه بدنِ ورزیده و زورمندش را در میان داشتند. کافی بود که دست‌هاشان را با خنجر پایین آورند. قبل از همه عوسج خنجر سرکجش را از پشت جلو آورد و در آن

WWW.IRANMEET.COM

موقع چنان‌که گفتی با دشمن بیدار و آماده‌ی دفاعی مواجه است ناگهان بی‌اراده صدا برآورد و با فریادی بلند و وحشت‌آلود فرمان داد:

ـ بزنید بی‌غیرت‌ها! معطل چه هستید؟ بزنید!

بازوی خود او و چند بازوی دیگر در تاریکی بالا رفت، تیغه‌ی چند خنجر برق زد و به‌سرعت فرو آمد. مهاجمین با همان فشار که دست پایین آوردند خود نیز بر سرِ زانو نشستند. خنجرها فرود آمد، چندین صدای فریاد درهم آمیخت، هنگامه‌یی موحش برپا شد.

به صدای فرمان عوسج، طاهر که در خواب سنگین غوطه می‌خورد و رؤیایی خوش و شیرین کنار رابعه داشت از خواب پرید و تکانی خورد تا از جا برجهد، اما همان دم چند تیغه‌ی خنجر بر بدنش نشست و نعره‌یی که لرزه بر تن کوه می‌افکند از دلش برآمد.

چند فریاد دیگر نیز مخلوط و درهم فضا را پر کردند. عوسج و دوتن همراهانش خنجرهاشان را بار دیگر فرود آوردند، اما چون طاهر تکانی چند به خود داده و احساس کرده بود که نمی‌تواند برخیزد، دو دستش را که از هر دو موج خون بیرون می‌جست از زیر لحاف بیرون افکنده با هرکدام یک دست مسلح را چسبیده و آن را چنان فشرده بود که نه‌فقط خنجر از آنها رها شده و بر زمین افتاده بلکه صاحبانِ دست مانند گاوان وحشی که کارد بر گلویشان کشند فریاد و غریو برآورده بودند.

عوسج که دیوانه‌وار فریاد می‌زد بازویش را برای زدن سومین ضربت بالا برد و با نهایتِ دقت وسط قلب طاهر را نشانه گرفت. پیش از آنکه خنجرش به هدف رسد یک لگد محکمِ طاهر میان دامن چادر پرتابش کرد و دوتن دیگر از مهاجمان نیز به همین سرنوشت دچار شدند. آخرین خنجردار چون دو تن از یارانش را در چنگ طاهر دید پا به فرار نهاد.

در این موقع طاهر با نعره‌یی هولناک تکبیر گفت و درحالی‌که از همه‌ی نقاط بدنش خون می‌ریخت، بی‌آنکه دستِ دو مرد گرفتار را رها کند از بستر بیرون جست و سوی نقطه‌یی که عوسج و دوتن دیگر آنجا افتاده بودند دوید.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج تا این لحظه توانسته بود خود را جمع کند و برخیزد اما احساس می‌کرد که عقابِ مرگ بال بر سرش افکنده است و در یک چشم برهم زدن نابودش خواهد کرد. از ترسِ جان نه از روی دلاوری و شهامت از جا جست، به سرعتِ صاعقه نخست دامن چادر را در همان نقطه چاک زد، سپس با همان سرعت رو گرداند و خنجرش را با فشار بسیار به‌طرف طاهر که نزدیک می‌شد پرتاب کرد.

خنجر به سرعتِ تیری که از کمان بیرون جهد پیش رفت و در سینه‌ی طاهر نشست.

صریتی مخوف و مؤثر بود. به تأثیری که هشت زخم دیگر تا آن دم در طاهر بخشیده بود افزود. به خونی که سیل‌آسا از زخم‌های امیرِ دلاور بیرون جسته بود برای ناتوان ساختن او کمک کرد. طاهر دردی جانکاه در قلبش احساس کرد، فریادی زد و سرنگون شد.

یکی از دو خنجردار که مچ دستشان در پنجه‌ی زورمند طاهر گرفتار بود همین‌که او بر زمین غلتید، دستش را به دندان گرفت و چنان سخت گزید که طاهر در پایان قوا نتوانست مقاومت کند و دست او را رها کرد. مهاجم دیگر از ترس بی‌حال شده بود، نمی‌توانست برای رهاندنِ دستش تلاش کند و کنار طاهر بر زمین غلتید.

اما عوسج و دیگر یارانش از چادر بیرون رفته، به سرعتِ برق و باد گریخته، در آن نزدیکی خود را به گودال‌ها و نقاط پست و بلند رسانده و از خطر تعاقب ایمن شده بودند.

در این موقع بود که بوالحسن که فریادهای موحش را بین راه شنیده و دنیا دور سرش چرخیده بود. سراسیمه به درون آمد، صحنه‌ی فجیع را دید، امیر را غوطه‌ور در خون یافت و فریاد و فغان برآورد.

طاهر بر زمین افتاده، بر یک بازویش تکیه کرده و با آنکه دیگر رمقی در تن نداشت، کوشیده بود سرش را بالا نگاه دارد.

فریاد و زاری بوالحسن خشمگینش ساخت. با صدایی که گفتی در کمال سلامت از گلو برمی‌آورد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خاموش بوالحسن! اگر سپاهیان بفهمند که من به این وضع افتاده‌ام دست از محاصره برخواهند داشت و خواهند گریخت. خاموش! فریاد و شیونِ تو درصورتی‌که من مُردنی باشم حیات دوباره به من نخواهد بخشید. بیا بگیر این دزد رذل خونخوار را! این یکی از کسانی است که نامردانه در خواب به من حمله کردند. فوراً به افراد مورد اطمینانی بسپارش تا بند بر پایش نهند و نگاهش دارند. به‌وسیله‌ی او حمله‌کنندگان و کسی که آمر و دستوردهنده‌ی آنان بوده است شناخته خواهند شد. بعد فوراً به اردو برو و سردار زینب طاهر و امیر حمزه و سعد بن لطیف و هرمزان رستم را بی‌آنکه دیگران آگاه شوند و بی‌آنکه خود این سرداران هم بفهمند که بر سرِ من چه آمده است نزد من فرست. در راه اگر با کسی مصادف شدی حتی نگهبانان مرا، مگذار به سراپرده نزدیک شوند. فقط اگر قاصد رابعه آمد مانع آمدنش نزد من مشو.

و چون دیدکه بوالحسن تردید دارد، با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ هر چه می‌گویم اطاعت کن! فوراً اجرا کن! این نامردان گریختند؛ بازنخواهند گشت؛ برو، اطاعت کن!

بوالحسن با صدای لرزان آمیخته با گریه گفت:

ـ اطاعت می‌کنم.

درحالی‌که می‌لرزید کمربندش را گشود، دو دست مرد گرفتار را از پشت بست، کشان‌کشانش از چادر بیرون برد، با چند لگد و چند ضربت تازیانه و چند زخم سطحی خنجر وادارش کرد که برخیزد و درحالی‌که خود سربند دستهای او را به‌دست داشت به راه افتاد.

اندکی که از چادر دور شد دو تن از نگهبانان چادر امیر را دید که افتان و خیزان پیش می‌آیند. نزد آنان شتافت، اسیر رابه‌دست آنان سپرد و گفت:

ـ بند این نامرد را محکم کنید و در جایی دور از دسترس هرکس نگاهش دارید تا او را از شما بخواهم. به سراپرده‌ی امیر هم نزدیک نشوید، چنین فرمودند.

WWW.IRANMEET.COM

نگهبانان را مبهوت برجای گذاشت و دوان‌دوان به‌طرف اردو رفت.

* * *

اما عوسج چون با همراهانش پشت تپه‌یی رسید و راه فرار را هموار یافت ایستاد و به یارانش که نمی‌خواستند توقف کنند، گفت:

ــ طاهر بن خلف چندین زخم کاری خورده است که فیل هم اگر آن مقدار زخم بر پیکرش وارد آید زنده نخواهد ماند. مخصوصاً آخرین ضربت من بسیار کاری بود. به چشم دیدم که طاهر از پا درافتاد. حتماً تا کسی به کمکش آید خواهد مُرد. شاید هم تا این لحظه مُرده باشد. پس چرا کارمان را ناتمام گذاریم؟ چرا دلیل قاطع خدمتگزاری‌مان را برای خلف بن احمد نبریم؟ بیایید برویم سرِ طاهر را از تنش جدا کنیم و با این برهان مسلّم و ارمغان نفیس بازگردیم.

و چون دید که هیچ‌یک از یارانش حاضر به همراهی در این امر نیستند، گفت:

ــ پس شما همین‌جا بمانید تا من بروم و بازگردم.

خنجر یگانه فردی را که خنجرش را از کف نداده بود گرفت و به راه افتاد. از میان گودال‌ها و نقاط پست و بلند با احتیاط بسیار خود را به نزدیکی سراپرده رساند و چشم به آن دوخت. همان دم با نهایتِ حیرت کسی را دید که از چادر بیرون آمد و به‌خوبی تشخیص داد که چیزی را با خود بیرون می‌کشد.

بزودی دریافت که آنچه بر زمین کشانده می‌شود یک موجود بشری است و از یاران اوست. عرق سردی بر تنش نشست و مردد ماند که چه کند. طولی نکشید که دو نگهبان نمایان شدند. مردی که از سراپرده بیرون آمده بود اسیر را به آنان تحویل داد، خود رفت و آن دو نگهبان نیز با اسیر راه دیگری را پیش گرفتند و ناپدید شدند.

عوسج درحالی‌که سراپا می‌لرزید با خود گفت: اکنون حتماً طاهر مُرده

WWW.IRANMEET.COM

یا زنده و نیمه‌جان در چادر تنهاست. اگر همّتی به خرج دهم خواهم توانست خود را به چادر رسانم و سرش را در هر حال که هست از بدن جدا کنم.

آن‌گاه نهیبی بر خود زد و دشنامی به خود گفت تا جرأتش بازآمد. به اطراف نگریست و کسی را ندید. رو به چادر طاهر قدم برداشت. با احتیاط پیش می‌رفت و چشم از اطراف برنمی‌گرفت تا پشت چادر رسید. گوشه‌ی چادر را برکنار کرد و چشم به درون آن دوخت. طاهر را دیدکه به رو بر زمین افتاده، حرکتی شبیه به تشنّج دارد و ناله می‌کند. یقین کرد که در حالِ جان دادن است.

خنجرش را محکم در مشت گرفت و گفت:

ــ الآن این شیر را مثل یک بره سر خواهم بُرید.

و پا در چادر نهاد.

درحالی‌که یک پایش درون چادر و پای دیگرش بیرون بود توقف کرد و همه‌ی قوا وحواسش را در چشمانش جمع آورد. به‌نظرش رسید که فرزند دلاور خلف بن احمد در حال جان دادن است. طاهر جز همان تشنّج که حکایت از نزدیکی مرگ می‌کند حرکتی نداشت و جز ناله‌ی ضعیفی شبیه به آخرین غرش‌های یک شیر محتضر صدایی از او شنیده نمی‌شد.

عوسج تکانی به خود داد و پای دیگرش را نیز درون چادر نهاد. همان دم بادی شدید وزیدن گرفته سنگریزه و خاک و خاشاک صحرا را به حرکت درآورده و همهمه‌یی هراس‌انگیز در فضا افکنده بود. عوسج لحظه‌یی به این صدا گوش داد. نخست به گمانش رسید که هزاران تن سواره و پیاده به‌سوی چادر می‌شتابند. اما این توهمی بیش نبود و او بزودی توانست دل قوی سازد، تصورات ترس‌آورش را دور اندازد و باز متوجه طاهر شود.

این روباه محیل هنوز از شیر محتضر می‌ترسید. فکر می‌کرد که طاهر

WWW.IRANMEET.COM

حتی اگر در حال جان دادن حرکتی کند و دست‌وپایی بجنباند، نابودش خواهد کرد. باید اطمینان یافت که نره شیر سیستانی به هیچ‌وجه هوش و قدرتِ حرکت ندارد.

در این اندیشه یک قدم دیگر پیش نهاد و پایش را محکم بر زمین کوفت. اگر طاهر هنوز هوش و ادراکی داشته باشد به شنیدن این صدا تکانی می‌خورد و اظهار حیاتی می‌کند، اما وضع طاهر تغییر نیافت. عوسج یک پای دیگر بر زمین کوفت، سپس سومین ضربت را با لگد محکم‌تری بر زمین وارد آورد. این لگد چنان سخت و قوی بود که پنداشتی چادر را به لرزه درآورده است، با وجود این در طاهر اثری نبخشید. از این گذشته عوسج احساس کرد که تشنّج طاهر خفیف‌تر و صدایش ضعیف‌تر شده است، پس تصمیم گرفت فاصله‌ی بین خود و جسد طاهر را با دو سه قدم از میان بردارد. درحالی‌که همه‌ی اعضای بدنش به‌سختی می‌لرزید خنجرش را بیرون کشید، دندان‌هایش به هم فشرده و چشمانش آغشته در وحشت و شرارت شد. کنار شانه‌ی طاهر نشست، سفیدی پشت گردن عریان او را به‌نظر آورد، مثل تیراندازی که نشانه‌گیرد خنجرش را در محاذات این گردنِ قوی که هنوز تشنّجی داشت بالا برد.

رطوبت خونی که بر زمین ریخته بود و پنداشتی که جریان دارد به یک کنده‌ی زانویش که بر زمین نهاده بود اثر کرد و بیشتر مرتعشش ساخت. به‌سرعت حساب کرد که باید ناگهان خود را روی قربانیش اندازد، با یک دست سرش را نگاه دارد، یک زانوی خود را بر پشتش میان دو کتفش نهد و فوراً خنجر را با تمام قوا بر گردنش کشد.

در دل، کسی نمی‌داند خدا یا شیطان را یاد کرد. باد شدّت یافته بود و چادر را از همه‌طرف تکان می‌داد. سنگریزه‌ها و خاشاک‌ها در صحرا می‌دویدند. صداهای دوردست اردو که تقریباً همه‌ی افرادش بیدار شده بودند در فضا چرخ می‌زد و از گوشه و کنار چادر به درون می‌آمد. وقت

WWW.IRANMEET.COM

می‌گذشت، امکان داشت که کسی به چادر نزدیک شود. باید دل را از لرزیدن و دست را از تشنّج رهاند، باید ضعف و ترس را در عین وحشت دورباش گفت. دست چپش را بر پشت طاهر گذاشت و زهر ترس در همه‌ی عروقش دوید، زیرا که این سرِ پرشهامت و پرتدبیر زیر دستش تکانی خورد. معلوم می‌شد که طاهر هنوز درّاکه‌اش را از دست نداده است. سستی و غفلت و کندی مسلّماً خطری به‌وجود می‌آورد. عوسج درحالی‌که تشنّجی وحشت‌آلود از همه‌ی استخوان‌هایش صدا برمی‌آورد یک زانویش را بر پشت طاهر افکند، سرِ طاهر را که گفتی تلاشی هم می‌کند محکم گرفت و خنجر را پایین آورد.

اما همان دم با یک حرکت سریع و غیر ارادی از جا جست. زیرا که در خلال همهمه‌ی آشوبناکی که فضا را پر کرده بود صدای چهارنعل اسبی که با نهایتِ سرعت می‌تاخت و نزدیک می‌شد آشکارا به گوش رسید. سواری بود که به چند قدمی چادر رسیده بود. شاید سوارانی بودند که دنبال هم پیش می‌آمدند. یک لحظه درنگ کافی بود که این سوار یا سواران به چادر رسند و فرصت فرار را از دست جنایتکار بیرون کنند.

خنجر هنوز لبه‌اش پشت گردن طاهر ننشسته به‌سرعت برگرفته شد. عوسج که از فرط وحشت حتی آن‌قدر قدرت نداشت که بتواند خنجر را در مشت نگاه دارد از جا جست و از طاهر دور شد، با چند قدم بلند خود را به ته چادر رساند، به پشت خوابگاه طاهر پناه برد و با نیرویی که فقط ترس از مرگ می‌تواند نظیر آن را در آدمی به‌وجود آورد دامن چادر را از خاک برکند و همان دم خود را بیرون افکند. زیرا که در آن لحظه اسبی کنار چادر ایستاده، کسی از آن به زیر جسته، سپس صدای درشتی گفته بود:

ــ امیر! اجازه‌ی ورود فرمایید!

عوسج پشت چادر ایستاد و لحظه‌یی گوش فرا داد. صدا یک بار دیگر تکرار کرد:

ــ امیر! اجازه ورود فرمایید! قاصد اهواز است.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج با غیظ و نفرت بی‌پایان به خود گفت: خاک بر سر ترسو و احمقت بریزند عوسج بن هلال! ابله بزدل! اگر یک آن نترسیده بودی کار تمام بود. تا این قاصد اجازه بخواهد و درنتیجه‌ی جواب نشنیدن تصمیم گیرد و بی‌اجازه وارد چادر شود، تو با سرِ فرزند خلف از اینجا دور شده و به یاران پیوسته بودی.

تأسفی شدید قلب متلاطمش را پر کرد. خواست به درون چادر بازگردد و کار را به پایان رساند، چون دریافت که خنجر را از کف افکنده است چند دشنام دیگر به خود گفت. تردیدش را فرمان عقل به احتراز از ورود به چادر مبدّل کرد، اما نمی‌توانست دل برکند و تهی‌دست مراجعت کند. اگر سرِ طاهر را همراه نَبَرَد، خلف بن احمد نه‌فقط عزیزش نخواهد شمرد و پاداشش نخواهد داد؛ بلکه به احتمال قوی قولش را نخواهد پذیرفت و شاید هم خونش را به دلیل عدم کفایت خواهد ریخت. به‌علاوه بعید نبود که طاهر با وجود این‌همه جراحت و با آنکه به حال مرگ افتاده بود نجات یابد و پیش از آنکه وی خبرِ کُشتنِ او را به خلف رساند قاصدان و جواسیس نجات یافتنش را از مرگ به وی خبر دهند. پس باید به هر قیمت شده است این سرِ ارجمند را از این بدنِ پاره‌پاره جدا کرد.

قاصد اهواز در خلال این لحظات که عوسج در تفکرات طوفانیش غوطه‌ور بود، چند دفعه‌ی دیگر طاهر را صدا زده و چون جواب نشنیده بود با نگرانی و احتیاط پا به درون چادر نهاده بود. عوسج که از روزنی چشم به درون دوخته بود، او را دید. مردی بلندبالا و درشت‌هیکل بود، به دیگر قاصدان که کوچک‌اندام و باریک‌قامتند شباهت نداشت. از وضع ایستادنش و از پهنای شانه‌هایش پیدا بود که مردی بی‌نهایت زورمند است. عوسج نمی‌توانست تصور مبارزه با چنین مردی را در دماغش راه دهد.

پس باید از بازگشتن به چادر و تهیه کردن فاخرترین هدیه و ارمغان برای خلف بن احمد چشم بپوشد.

در این لحظه متوجه شد که تیر و کمانش را همراه دارد. مسرتی

WWW.IRANMEET.COM

وحشیانه در دلِ پرآشوبش راه یافت. به سرعتِ برق تصمیم گرفت. کمان بر سر دست آورد، تیری در چله‌ی آن نهاد و کوشید که سینه‌ی مرد قاصد را هدف قرار دهد، پس از انداختن او بی‌درنگ وارد چادر شود، خنجرش را بردارد و سرِ طاهر را جدا کند. اما بار دیگر سراپا به لرزه درآمد، زیرا که هیاهویی از پشت سر شنید و چون در همان حال که نشانه گرفته و کمان را کشیده بود سر به عقب گرداند، به‌نظرش رسید که دودی غلیظ به سرعتِ برق به‌سوی چادر می‌شتابد و چند صد قدم بیش با آن فاصله ندارد. از صدای سم اسبان و از هیاهوی آدمیان که از میان این غبار غلیظ به گوش می‌رسید پیدا بود که چندین سوار پیش می‌آیند.

تیر خواه و ناخواه رها شد. صفیرش در فضا پیچید و خود آن در سقف چادر فرو رفت. عوسج همچنان کمان به‌دست از پشت چادر دور شد و در پسِ یک بلندی بر خاک افتاد. چند لحظه بعد چون احساس کرد که سواران به چادر رسیدند و از اسب به زیر آمدند و وارد چادر شدند، از جا برخاست و با احتیاط بسیار، خمیده و نشسته و درازکش، به هر نحو که ممکن بود، از چادر دور شد و راه تپه‌های دوردست را بی‌آنکه از فرط وحشت به درستی بداند کجا می‌رود پیش گرفت.

پس از مدتی دراز هنگامی‌که هوا اندکی روشن شده بود کنار تپه‌یی رسید و خواست به پشت آن بپیچد، اما در آن نزدیکی صدایی شنید و چون دقت کرد و گوش فرا داد دریافت که صدا از درون گودالی است که درختی کهن کنار آن قرار گرفته است. با منتهای احتیاط اندکی بر دامنه‌ی تپه بالا رفت تا توانست درون گودال را ببیند.

آنجا دو مرد از سپاهیان طاهر را دید که مرد دیگری را در میان دارند و به بستن دست و پایش مشغولند. صدایی از مرد گرفتار برنمی‌آمد، مثل این بود که دهانش را بسته‌اند. عوسج با دقت و موشکافی بیشتری نگریستن گرفت. بزودی مرد گرفتار را شناخت. یک تن از یارانش بود. همان کس بودکه در جنگ طاهر گرفتار مانده و به‌وسیله‌ی او به بوالحسن

WWW.IRANMEET.COM

تسلیم شده و بوالحسن به این دو نگهبان دستور داده بود که وی را در نقطه‌یی دورافتاده در بند نگه دارند.

عوسج لحظه‌یی فکر کرد، بعد با خود گفت: این احمقِ بی‌لیاقت در چنگ کسان طاهر اسیر شده است. اینان با اندک شکنجه وادار به اعترافش خواهند کرد و خواهند دانست که این توطئه به‌دست من و به دستور خلف بن احمد انجام یافته. یک نتیجه‌ی مسلّم این کشف کشته شدنِ من به‌دست خلف خواهد بود. او همیشه کسانی را که مجری اوامر خیانت‌آمیز و عامل جنایات موحشش هستند و در اثنای کار یا پس از آن شناخته می‌شوند، برای آنکه خود را بی‌خبر و بی‌گناه جلوه دهد، به‌دست خود سر می‌بُرد.

بی‌آنکه چیزی دیگر گوید فوراً کمان از دوش برگرفت، تیر در آن نهاد، با نهایتِ سهولت قلب مرد گرفتار را هدف قرار داد و تیر را رها کرد.

تیر از میان دست نگهبانان که آخرین گره‌ها را بر بند دست و پای اسیر می‌زدند گذشت، مستقیماً در وسط قلب اسیر بدبخت نشست و حتی آن‌قدر مجالش نداد که آهی از دل برآورد و ناله‌یی کند. لرزید و با وجود بسته بودن دست‌ها و پاهایش تکانی سخت خورد، سرش آویخت و چشمانش بسته شد.

نگهبانان گرفتار حیرت و هراس شدند. در مقابل این حادثه‌ی ناگهانی دست و پایشان را گم کردند. دست از مقتول برداشتند و بی‌اختیار عقب جستند. چشمان وحشت‌آلودشان را به تیری که در سینه‌ی اسیر نشسته بود دوختند. لرزان و هراسان به هم نگریستند. سپس از جا برخاستند. آن‌گاه بار دیگر کنار مقتول نشستند. تیر را از سینه‌اش بیرون کشیدند. موج خونی که از جای تیر بیرون جست بر خیرگی‌شان افزود. سرِ مرد تیر خورده را از روی گردنش بالا نگاه داشتند و رها کردند. سر به جای خود افتاد و نگهبانان از مشاهده‌ی چشمان فرویسته و زبان بیرون جسته و دندان‌های به هم فشرده‌ی او دریافتند که مُرده است. تازه در آن لحظه به فکر افتادند که این تیر از کجا آمده و از کمانِ چه کس بیرون جسته است.

یکی از نگهبانان به دیگری گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این حتماً یک تیر غیبی بوده است.

دیگری با صدای لرزان گفت:

ـ تیر غیبی کدام است؟ حتماً کسی در این نزدیکی بوده، نشانه گرفته و تیر انداخته است.

ـ حق با توست؛ اما این شخص که بوده؟ شاید می‌خواسته است ما را بزند.

ـ نه، از همراهان همین شخص بوده، خواسته است او را بکُشد تا اسراری از این مرد کشف نشود.

ـ برویم پیدایش کنیم.

ـ شاید بیش از یک تن باشند.

ـ گمان نمی‌کنم. اگر بیش از یک تن می‌بودند ما را تیرباران می‌کردند و رفیقشان را می‌رهاندند.

ـ پس برویم این یک نفر را بگیریم.

ـ آری برویم.

با منتهای سرعتی که برای دو مرد وحشت‌زده امکان داشت به طرفی که مبدأ تیر به‌نظر می‌رسید به راه افتادند. اما وقت گذشته و عوسج توانسته بود با استفاده از دقایقی که دو نگهبان تلف کرده بودند از آن حدود دور شود و جستجوشان را بی‌نتیجه گذارد.

هنگامی‌که او به یاران خود پیوست و همه با هم سرافکنده و ترسان به اسب‌هاشان رسیدند و سوار شدند و دور شدند، هنوز دو نگهبان در تپه‌ها و پست و بلندی‌های اطراف به جستجو مشغول بودند.

در این موقع در چادر طاهر پیش چشمان قاصد حیرت‌زده که می‌خواست فرصتی پیدا کند و نامه و پیامی را که حامل آن بود برساند، بوالحسن و چند مرد دیگر پیرامون جسد طاهر جمع آمده، به بستر منتقلش ساخته و با مشاهده‌ی جراحات عمیق و خطرناکش، در عین فعالیت با آه و افسوس در دل می‌گفتند: بعید است که امیر از این جراحات جان به‌در برد.

WWW.IRANMEET.COM

۲۱

جانی که از راه رسید

خبر قتل صمصام‌الدوله چون به اردوی ابوعلی استاد هرمز رسید ولوله و آشوب در آن افکند. این سردار شجاع و توانا خود را دستخوش استیصال یافت. سران سپاه را که در ایام اخیر شهر «سوسن» را به‌دست چند فوج سپرده و خود از آنجا با راندن سپاهیان بهاءالدوله دور شده و میان راه موضع گرفته بودند، جمع آورد. کوشید تا آنان را اطمینان بخشد و به جلوگیری از اضطراب واغتشاش اردو وادارشان کند. خود بین سپاهیان رفت، سخن گفت، اطمینان داد، همه را دعوت به حفظ آرامش کرد ولی از همه‌ی این مساعی به هیچ‌وجه نتیجه نگرفت. آشوب و غوغا هر لحظه افزون می‌شد؛ هیچ‌کس باور نمی‌کرد که خبر قتل صمصام‌الدوله و تسلط فرزندان بختیار بر شیراز چنان‌که ابوعلی می‌گوید صحیح نیست؛ هر ساعت وصول قاصدان و مسافران و فراریان از شیراز بیشتر مؤید این اخبار می‌شد. در اثنایی که استاد هرمز حرارت و حمیّتش را به‌کار می‌برد تا سپاهیان را با نطق‌های آتشین به ترک غوغا ترغیب کند یکی از افراد سپاه فریاد برآورد و گفت:

ـ ابوعلی! ما نمی‌دانیم فرمانبرِ کیستیم؟ سلطان ما کیست؟ برای که می‌جنگیم؟ خانه و زندگی و اهل و عیالمان در شیراز در دست کیست؟

WWW.IRANMEET.COM

جیره و علوفه‌ی ما را از این پس که می‌دهد؟ بی‌جهت از این اردوی بی‌سامان و از یک مشت سپاهی بلاتکلیف چه توقع و انتظار داری که بجنگد؟ بگو ابوعلی! تکلیف ما چیست؟

استاد هرمز دل به دریا زده، بر پشت اسبش راست ایستاد و گفت:

ــ شما سپاهیان و سران سپاه که سال‌ها تحت فرمان من کار کرده‌اید و مرا به‌خوبی می‌شناسید. اگر به من ایمان و اعتماد دارید و اگر مرا شایسته‌ی حکومت می‌دانید صفوفتان را محکم نگاه دارید، مدافعات و حملاتی را که تاکنون با پیشرفت و نجاح انجام داده‌ایم دنبال کنید. بعد که از پیروزی قطعی‌مان اطمینان یافتیم به‌طرف شیراز عطف عنان می‌کنیم و به سهولت کار فرزندانِ بختیار را می‌سازیم. در آن موقع ابوعلی به شما نشان خواهد داد که در مسند حکمرانی بهتر از هرکس دیگر می‌تواند رفاه و سعادت رعایا را تأمین کند.

در این موقع از یک گوشه هیاهویی برخاست. سواری غبارآلود در میان چند سوار از سپاهیان ابوعلی نزدیک شد و یک لحظه بعد سوار ناشناس جلو استاد هرمز ایستاد، شرط ادب بجا آورد و گفت:

ــ یا ابوعلی! از طرف ابونصر بن بختیار حامل نامه‌یی برای تو هستم.

استاد هرمز نامه را از قاصد گرفت، مُهر از آن برگرفت و به خواندنش پرداخت. ابونصر در این نامه که دیگر برادرانش نیز آن را امضاء کرده بودند، نوشته بود:

«سلام از ما بر سپهسالار بزرگ ابوعلی استاد هرمز.

ما دوران ظلم و شقاوت صمصام‌الدوله را در شیراز پایان دادیم و اکنون بر اوضاع مسلطیم و مردم وفادار و محنت کشیده‌ی شیراز سر در ربقه‌ی اطاعتِ ما نهاده‌اند. یگانه چیزی که اکنون خاطرِ ما را به خود مشغول می‌دارد محاربه با بهاءالدوله بن عضدالدوله است. اما در این مورد نیز خود را بختیار و کامروا می‌دانیم؛ زیرا که سپاه فارس تحت فرمان سپهسالار بزرگی چون ابوعلی است و ما، ای ابوعلی، نسبت به تو

WWW.IRANMEET.COM

بی‌نهایت اعتماد و اعتقاد داریم و تو را همچنان سپهسالار سپاه می‌شناسیم. اینک یا ابوعلی، وظیفه‌ی تو چنان است که قیادت سپاه را از کف ندهی، بیعت ما از سپاه بستانی و در دفع بهاءالدوله سعی بلیغ کنی. ما خط بطلان بر سر ارقام گذشته خواهیم کشید. پس از احراز پیروزی، بر منصب و جاه تو خواهیم افزود و امارت یکی از ایالات بزرگ را با وظیفه و مواجب بسیار به تو خواهیم بخشید و تو را چنان‌که درخور سپهسالار فاتح و توانایی است معزّز و محترم خواهیم شمرد. ضرورت اقتضا می‌کند که فوراً نظرت را با همین قاصد که حامل نامه‌ی ما است به اطلاع ما رسانی.»

بی‌آنکه سپاهیان از مضمون این نامه خبری یابند استاد هرمز با سران سپاهش انجمنی کرد و به مشورت پرداخت. تنی چند عقیده داشتند که به نامه‌ی ابونصر جواب موافق و مساعد داده شود. عده‌یی معتقد بودند که ابوعلی استقلالش را محفوظ دارد، جوابی مبهم و دوپهلو که درعین‌حال شبهه‌یی به‌وجود نیاورد، برای ابونصر فرستد و خود پس از فروتشاندن بلوای بهاءالدوله و دفع شرّ او به شیراز روآورد و فرزندان بختیار را براند و دوران حکومت بازماندگان عضدالدوله را در شیراز به پایان رساند.

ابوعلی به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه در جوابِ کسانی که به اطاعت از فرمانِ ابونصر معتقد بودند گفت:

ــ من موافقت با ابونصر را به صلاح شخص خود نمی‌دانم. شما می‌دانید که صمصام‌الدوله دو تن از شش تن برادران بختیار را به قتل رساند و در همان اوقات به اطلاع ابونصر و دیگر برادرانش رسید که من صمصام‌الدوله را به ارتکاب این قتل واداشته‌ام. از طرف دیگر مسلّم است که صفت بارز و تخلف‌ناپذیر فرزندان بختیار کینه‌توزی و انتقام‌جویی آنان است و باور نمی‌توان کرد که این خونخوارانِ خیره‌سر و بی‌پروا ولو من فاتح از این جنگ بازگردم چشم از من بپوشند و به وعده‌هایی که در این نامه داده‌اند وفا کنند. پس اگر سپاه ما به شرط وفاداری عمل کند، بهترین راه آن است که کار این جنگ را با پیروزی به پایان رسانیم و بعد با خاطر

WWW.IRANMEET.COM

آسوده و با داشتن فرصت و نیروی کافی به تسویه حساب با فرزندان بختیار پردازم.

این رأی را همه پسندیدند، اما بی‌خبری از مفاد نامه‌ی شیراز بیم و نگرانی سپاهیان را افزون ساخت، به‌طوری‌که روز بعد که طبق نقشه‌ی قبلی می‌بایستی سپاه ابوعلی دست به یک حمله‌ی قاطع به سپاه بهاءالدوله زند، آفتاب دمید و هنوز سپاه آماده‌ی حمله نبود.

* * *

اما خبر قتل صمصام‌الدوله و تصرف شیراز به‌دست فرزندان بختیار به اردوی بهاءالدوله نیز رسید و آنجا به‌عکس شعف و نشاطی زایدالوصف به‌وجود آورد.

رابعه که از شنیدن خبر کشته شدن برادر و نامادریش سخت اندوهناک شده بود اشک‌ریزان نزد بهاءالدوله رفت و به وی که با پنهان ساختن مسرت درونیش خود را اندوهگین و افسرده نشان می‌داد و می‌کوشید اشک به چشم آورد گفت:

ـ بی‌شبهه خبرِ این حادثه به اردوی ابوعلی هم رسیده است و اگر هم نرسیده باشد ما باید این خبر را با آب و تاب بسیار به آنجا برسانیم. بی‌شک وصول این خبر سپاهیان فاتح بوعلی را دلسرد و نگران خواهد ساخت و اگر قوای ما با استفاده از این فرصت شبیخونی بر آن سپاه زنند یا حمله‌یی به آن کنند شکست‌های سابق ما جبران خواهد شد و خللی در ارکان سپاه ابوعلی خواهد افتاد.

بهاءالدوله این رأی را پسندید. شبانگاه دستورهای کافی به فرماندهان سپاه داده شد و روز بعد هنگامی‌که سپاهیان استاد هرمز با دلسردی و نارضایی کار تدارک و شروع حمله را به سستی انجام می‌دادند ناگهان حمله‌ی بهاءالدوله آغاز یافت و در پایان روز با همه‌ی کوششی که استاد هرمز و یارانش به‌کار بردند، پیروزی قابل ملاحظه‌یی نصیب بهاءالدوله

WWW.IRANMEET.COM

شد. به‌طوری‌که اگر شب نرسیده بود شکست در سپاه استاد هرمز افتاده بود.

ابوعلی شب بار دیگر با سرانش انجمنی تشکیل داد و درنتیجه‌ی مذاکراتی محنت‌آلود تصمیم گرفته شد که با بهاءالدوله از درِ مصالحه درآیند و به این وسیله از شکست قطعی و نابود شدن سپاه جلوگیری کنند.

همان شب قاصد ابونصر زندانی گردید و قاصدی با یک نامه نزد بهاءالدوله روانه شد.

در این نامه ابوعلی نوشته بود که از آغاز جوانی و از روزی که شمشیر به‌دست گرفته است خدمتگزار دیالمه بوده است و اینک نیز در خدمتگزاری وفادار خواهد ماند و چون اکنون ارشد و اعظم فرزندان عضدالدوله دیلمی بهاءالدوله است وی آماده است که سر اطاعت در مقابل فرمانِ او فرود آورد. بدین جهت برای خود و سپاهیان دیلمی امان می‌خواهد و تمنّای عفو دارد.

بهاءالدوله از دریافت این نامه بسیار مسرور شد و پس از مشورت با رابعه جوابی فرستاد مبنی بر آنکه: «شما گناهی نکرده‌اید تا عفو لازم آید. شما وظیفه‌تان را انجام داده‌اید. وظیفه‌ی هر فرد درستکار و شریف آن است که فرمانِ امیرش را گردن نهد و با نهایتِ جلادت و جسارت به اجرای آن کوشد و شما با همه‌ی سران و سپاهیان دیلمی این وظیفه را به نحو احسن انجام داده‌اید. آنچه شما کرده‌اید فرمانِ ولی‌نعمت شما برادر من صمصام‌الدوله بوده است. اگر مرا با او اختلافی بود، موجب آن نمی‌توانست باشد که گروهی از اشرار و ناپاک‌زادگان خونش را به آن طرز فجیع بریزند و خود و مادرش را قطعه‌قطعه زیر خاک فروکنند. پس اکنون یکی از وظایف من که برادر او هستم و شما که وی ولی‌نعمتتان بوده است، طلب خون صمصام‌الدوله و دفع فتنه‌ی ابونصر بن بختیار و برادران اوست و من بسیار خوشوقت خواهم شد که هرچه زودتر شما را در سراپرده‌ام ملاقات کنم تا برای ایفای این واجبِ بزرگ قراری بگذاریم.»

WWW.IRANMEET.COM

استاد هرمز با موافقت سران سپاهش این نامه‌ی محبت‌آمیز را که خود قبلاً مکرر خوانده و مهربانی و لطف طبع و صلح‌جویی رابعه را با لذّت بسیار در خلال سطور آن احساس کرده بود بر سپاهیان فرو خواند. همه تحت تأثیر قرار گرفتند، از سرنوشت خود اطمینان یافتند و به استاد هرمز اعلام داشتند که سر در خطّ فرمان خواهند نهاد.

روز بعد استاد هرمز به اتفاق چند تن از نزدیکانش به اردوی بهاءالدوله رفت. بهاءالدوله او را با نهایتِ اعزاز و احترام پذیرفت. در بارگاهش او را سمت راست خود نشاند و پس از تعارف به وی گفت:

ــ در اینجا من با مشورت و راهنمایی خواهرم رابعه به‌سر می‌برم. او حاکم بر فکر من و اراده‌ی من است. تاکنون از آن جهت موفق شده‌ام که تدابیر او را به‌کار بسته و طبق نقشه‌ی او عمل کرده‌ام. اکنون هم باید او در مذاکرات ما شرکت داشته باشد.

استاد هرمز که به شنیدن نام رابعه قلبش تپیدن گرفته و خون به چهره‌اش صعود کرده بود سرِ موافقت فرود آورد.

اندکی بعد رابعه که در جامه و سرپوش سیاهش درخشندگی و صفوتی ملکوتی و دلنشین داشت وارد شد و سلام و درود استاد هرمز را با لبخندی شیرین پاسخ گفت.

ابوعلی در این لبخند تویدی طرب‌انگیز احساس کرد. گمان بُرده بود که این دختر محبوب را که سال‌ها دل در آتش عشقش سوزانده و جز تلخکامی نصیبی از این دلباختگی نبرده بود ترشرو خواهد یافت و چون او را به‌عکسِ اندیشه و تصورش، با وجود عزادار بودن چنین خوشرو و خندان، چنین خونگرم و مهربان دید، همه‌ی جانش مملو از امید شد. با خود گفت: این نازنین اکنون دیگر با من بر سرِ مِهر است. شاید در سیستان حوادثی دیده و گردش روزگار مِهر طاهر بن خلف را کمابیش از دلش بیرون کرده است. اگر من بتوانم خوب بازی کنم و این فرصت را ماهرانه مورد استفاده قرار دهم، بعید نیست که دست این دلدارِ جفاکارِ فراری به دستم افتد و بزرگترین آرزوی دیرینم برآید.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه در جریان صحبت خود راکاملاً مهربان نشان می‌داد، مستفیماً در چشمان استاد هرمز می‌نگریست، رنگ به رنگ شدن و چشم فروهشتن و به لحن فروتنی و نمنًا سخن گفتنِ او را با چهره‌یی متبسم و با نگاه‌هایی مملو از لطف و شفقت پاسخ می‌گفت. هر لحظه که می‌گذشت و صحبت در هر باب که جریان می‌یافت، نرمی و خوشرویی رابعه و شوق و امید استاد هرمز افزون می‌شد.

بهاءالدوله سخن را به آینده کشاند و گفت:

ــ اکنون که سپاهیان دم از اطاعت زده‌اند، من تو را به سپهسالاری برمی‌گزینم. ضمناً به افواجی که در سوسن هستند باید اعلام کرد که اوضاع به این صورت درآمده است و بر آنان فرض است که به دیگران پیوندند و با ما راه اهواز را پیش گیرند تا پس از بسط و تحکیم نفوذمان در سرزمین خوزستان به فارس روآوریم، شیراز را از دست اولاد بختیار برهانیم و انتقام خون برادر را از آنان بازستانیم. اما در این میان خواهرم رابعه نظریات و مقاصدی دارد که البته آن نیز باید مراعات شود.

استاد هرمز که فرصت را برای تعقیب منظور خود مناسب دید گفت:

ــ من برای قبول مقام سپهسالاری در دستگاه شما شرطی دارم که گمان می‌کنم در آن خصوص بهتر آن است که قبلاً با بانوی بانوان، رابعه صحبت بدارم.

رابعه لبخندی اسرارآمیز زد، بر بهاءالدوله در جواب گفتن سبقت جست و گفت:

ــ اتفاقاً نظریات من نیز اقتضا می‌کند که با استاد هرمز بحث و مشورتی کنم.

بهاءالدوله با حیرت به رابعه و ابوعلی نگریست و پرسید:

ــ دو به دو؟

رابعه با لحنی عادی و اطمینان‌بخش که امید استاد هرمز را به مرحله‌ی هیجان رساند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آری برادر، دو به دو بهتر است. بین من و ابوعلی از قدیم صحبتی بوده است که باید فیصله یابد. عصر امروز من و ابوعلی در سراپرده‌ی خود من صحبت خواهیم کرد و روز بعد همه با هم درباره‌ی آینده تصمیم خواهیم گرفت.

ساعات روز را تا عصر در رسد، استاد هرمز در نهایتِ اضطراب و التهاب به‌سر برد. یگانه کاری که انجام داد نامه‌یی بود که خطاب به سران سپاه در سوسن نگاشت و به آنان اعلام داشت که خود و سپاهیانش با بهاءالدوله بیعت کرده‌اند و لازم است که افواج مقیم سوسن نیز از درِ اطاعت به درون آیند و به او پیوندند. باقی ساعات روز را در تفکر به‌سر برد تا غروب نزدیک شد و ساعت ملاقات با رابعه فرا رسید.

سراپرده‌ی رابعه در عین سادگی، بسیار ظریف و زیبا بود. درون چادر به حریر سفید و صورتی آرسته شده و خوابگاهی پنهان در پس پرده‌یی ارغوانی در گوشه‌یی از آن قرار گرفته بود. رابعه تا مدخل سراپرده استاد هرمز را استقبال کرد؛ سپس او را بر یک کرسی نرم که پوست ماده‌شیری بر آن افتاده بود نشاند و خود بر کرسی دیگر قرار گرفت.

اما همین‌که رابعه نشست، استاد هرمز خود را از روی کرسیش بر زمین لغزاند، زانوهایش بر زمین رسید. همچنان برجا ماند، دو دست مانند خدمتگزاران بر سینه خم کرد، سر پیش رابعه فرود آورد و گفت:

ـ اجازه بده بی‌پروا سخن گویم. تاب و توانم را بیش از آن به پایان رسانده‌ای که بتوانم خویشتن‌داری کنم و ادای مقصود را به تأخیر افکنم. دلم با همان مهر و محبت که دست تو بر آن زده تاکنون سربسته مانده است و در کانونش آتشی که تو در آن افکنده‌ای همچنان می‌سوزد و می‌سوزاند. همه‌ی کوشش‌هایم، همه‌ی جنگهایم، همه‌ی خون‌هایی که به‌دست خود و یا از تن خود بر خاک افشانده‌ام، از هرکس که فرمان بُرده‌ام و به هرکس که فرمان داده‌ام برای آن بوده است که بخت خفته‌ام را از خوابِ گران برانگیزانم و تو را با خود بر سرِ مِهر آورم.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه که گفتی قصد شوخی دارد و می‌خواهد با استفاده از جهل استاد هرمز بازیش دهد گفت:

ـ خوب نمی‌فهمم چه می‌گویی ابوعلی؟

استاد هرمز گفت: می‌خواهم بگویم که چه می‌خواهم.

رابعه لبخندی شیرین‌تر و طولانی‌تر زد و گفت: چه می‌خواهی؟

ـ تو خود بهتر می‌دانی! من بارها به تو گفته‌ام، گاه با ناله و التماس و گاه با خشم و خشونت و تو گاه به شوخی و گاه به قهر مرا از خود رانده‌ای؛ اما امروز چون تو را دیدم گمان بردم و بلکه یقین کردم که بر سرِ لطف و مدارا هستی! از این‌رو تصمیم گرفتم که آشکارا به تو گویم که دوستت می‌دارم و یگانه شرطم برای پذیرفتن سپهسالاری سپاه برادر تو و شمشیر زدن در راه تأمین عظمت و جهانگیری او آن است که تو روی موافقت به من نشان دهی، دست در دستم گذاری، همسر من و شفابخشِ آلام من شوی.

ساکت ماند و چون رابعه را دید که ساکت است و با لبخندی ثابت به رویش می‌نگرد، جرأت بیشتری یافت و گفت:

ـ اگر تو همسر من گردی، من قول می‌دهم که برادرت را نه‌فقط مسلط بر سرزمین فارس گردانم؛ بلکه به قوّت شمشیرم، همه‌ی کشور ایران را برای او بگشایم، هر سر را که در هر جا می‌جنبد به خاک افکنم، همه‌ی گردنکشان را طوق اطاعتِ بهاءالدوله در گردن افکنم و روزی را به‌وجود آورم که در بامداد روشن و سعادت‌بخش آن بتوانم مباهات‌کنان بگویم که داماد و شوهر خواهر شاهنشاه ایران هستم.

رابعه سر تکان داد و خنده‌کنان گفت:

ـ آفرین استاد هرمز! نه‌فقط سردار خوبی هستی؛ بلکه سخن‌گوی خوبی هم هستی! اما این را بدان که در جریان جنگجویی و کشورگشاییت سیستان را هم نباید فراموش کنی.

استاد هرمز تکان نامحسوسی خورد وگفت:

ـ سیستان را هم مانند فارس و در درجه‌ی اول بعد از فارس و کرمان بر متصرفات برادرت خواهم افزود.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه با لحنی بسیار عادی مانند دختری روستایی که با نهایتِ سادگی سخن گوید گفت:

ـ اما تصمیم من و قراری که من بسته‌ام، با نظرِ تو و تصمیم تو فرق دارد.

استاد هرمز با حیرت گفت:

ـ من نمی‌دانم؛ قرار شما چه بوده است؟

ـ قرار من این بوده است که برادرم بهاءالدوله به حکومت فارس و خوزستان و عربستان اکتفا کند.

استاد هرمز با لحن تعرض گفت:

ـ عجب! بعد چه بشود؟ باقی مملکت چه؟

ـ باقی مملکت هم به‌دست کسی که شایستگی تصرف و اداره‌ی آن را خواهد داشت بماند.

استاد هرمز که گفتی عشق و تمنّایش را فراموش کرده است، در جای خود جنبشی کرد، قدری عقب رفت، بر کرسیش بازنشست و گفت:

ـ آن شخص کیست؟

رابعه به سادگی گفت: آن شخص طاهر بن خلف است.

استاد هرمز غرش‌کنان تکرار کرد:

ـ طاهر بن خلف!

رابعه لبخندزنان گفت: آری ابوعلی! کرمان و سیستان و خراسان و مازندران در قبضه‌ی جانشین رستم دستان، طاهر بن خلف قرار خواهد گرفت.

استاد هرمز با خشم و خروش از جا برخاست و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ عجب! عجب!

رابعه بی‌آنکه صدای آرام و طرب‌انگیزش را عوض کند، گفت:

ـ بنشین ابوعلی! چرا بلند شدی؟ چرا این‌قدر عجب عجب می‌گویی!؟ بنشین. طرز ایستادنت و قیافه‌ات ناراحتم می‌کند.

WWW.IRANMEET.COM

استاد هرمز بر لب کرسی نشست و به درشتی گفت:

ـ من تصور می‌کردم که طاهر بن خلف را فراموش کرده‌ای!؟

رابعه با قهقهه‌یی که اندکی خشم و بی‌حوصله‌گی در آن احساس می‌شد خندید و درخلال این خنده گفت:

ـ چطور فراموش کرده باشم ابوعلی؟ طاهر بن خلف شوهر من است.

استاد هرمز مثل اینکه عبور صاعقه‌یی را از سرِ مژگانش دیده باشد ناگهان از جا جست، چنان با حیرت و غضب یک قدم عقب نهاد که کرسیش بر زمین غلتید، سراپایش را لرزشی عصبی فراگرفت، کلماتی که می‌خواست بگوید از دهانش گریخت و با غرشی وحشیانه درهم آمیخت.

رابعه با همان لحن و با همان سادگی گفت:

ـ مگر تو نمی‌دانستی ابوعلی!؟

استاد هرمز که چهره‌اش از فشار خون کبود و لبانش از فرط خشم و نفرت لرزان شده بود به درشتی گفت:

ـ طاهر بن خلف شوهر توست؟ از چه وقت؟ کجا؟ این عقد زناشویی چه وقت بوده؟ این عروسی کجا صورت گرفته؟

رابعه که تا آن دم چشم از چهره‌ی استاد هرمز برنگرفته بود به پایین نگریست و گفت:

ـ هنوز عروسی نکرده‌ایم؛ اما من به عقد طاهر بن خلف درآمده‌ام؛ زوجه‌ی او هستم.

آنگاه دستش را به‌طرف استاد هرمز پیش برد وگفت:

ـ مگر این انگشتری را به انگشت من ندیدی؟

استاد هرمز بی‌اختیار به‌طرف دست رابعه خم شد. انگشتری درشتی به انگشتش دید و بر نگین عقیق یمنی آن نام طاهر بن خلف را خواند. سپس عرق‌ریزان، لرزان، تیره‌روی و آتشین‌چشم، سر برداشت، راست ایستاد، پا بر زمین کوفت و گفت:

ـ نمی‌دانستم. کسی به من نگفته بود. باد هم این خبر را به گوش من

WWW.IRANMEET.COM

ترسانده بود. اما اکنون که دانستم، خلاف انتظار تو، نه خاموش می‌نشینم و نه عشق تو را که با گوشت و خون و رگ و پوستم مخلوط شده و تا مغز استخوان‌هایم ریشه دوانده است از جان بیرون می‌افکنم.

رابعه از جا برخاست و با لحنی که به‌طور عجیبی از اضطراب حکایت می‌کرد گفت:

ـ چه فایده دارد ابوعلی؟ عاقل باش!

استاد هرمز خروشان و آشفته گفت:

ـ عقل من، جان من، هستی من، جز عشق نیست و این عشق باید به یکی از این دو نتیجه منتهی شود: یا مرگ یا وصال.

سپس یک قدم به رابعه نزدیکتر شد وگفت:

ـ گوش کن رابعه! ای دختر سنگدلِ آتش‌نهاد! ای فرشته‌ی بهشت‌رویِ دوزخ‌دل! تو با طاهر بن خلف عروسی نخواهی کرد. من سپهسالاری برادرت را بی‌شرط خواهم پذیرفت. به ظاهر در راه او و در حقیقت برای تسخیر دل و جانِ و تن تو شمشیر خواهم زد. حتی اگر او نخواهد، طاهر بن خلف را در کرمان یا در سیستان و یا در هر نقطه‌ی دیگر که سپاه فاتح من در محاصره‌اش افکند در خاکی که با خون عجین شده باشد دفن خواهم کرد. سپس به تو خواهم فهماند که دستِ تقدیر تو را فقط و فقط برای من آفریده است. حال اگر تو نزد برادرت روی و تصمیم مرا بدین‌گونه که شنیدی برای او بازگویی، من نزد او اعتراف خواهم کرد و دل به مرگ خواهم نهاد و تو خوب می‌دانی که اگر من نباشم، بهاءالدوله و تو باید آرزوی کشورگشایی را به گور برید و به‌عکس اگر خاموش بمانی و گفته‌های کنونی مرا مانند رازی در سینه مدفون سازی، من تصمیمم را آن‌گونه که گفتم اجرا خواهم کرد.

و بی‌آنکه منتظر جوابِ رابعه بماند به‌سرعت به عقب گردید و با قدم‌های بلند از سراپرده بیرون رفت.

رابعه که با وجود منتهای شهامت و خونسردی در مقابل این کلماتِ

WWW.IRANMEET.COM

خشن و ترس‌آور اندکی لرزیده بود لحظه‌یی به دنبال او نگریست، بعد خواست لبخندی بر لب آورد، رو بگرداند، در گوشه‌یی بنشیند و درباره‌ی گفته‌های استاد هرمز تصمیمی گیرد ولی ناگهان کسی را دید که سوی او می‌دود. ایستاد، چشم به او دوخت و گفت:

ــ چه می‌گویی شقیق؟

شقیق که غلامی چابک و کوچک‌اندام بود و بهاءالدوله وی را به او بخشیده بود، دوان‌دوان خود را به درون سراپرده رساند و نفس‌زنان گفت:

ــ قاصدی از بردسیر آمده است.

رابعه چنان‌که گفتی خبر بدی شنیده یا سانحه‌ی شوم را از پیش احساس کرده است، لرزید، رنگش پرید و به عجله گفت:

ــ فوراً نزد من آید.

شقیق به‌سرعت دور شد. پس از چند لحظه مردی غبارآلود نمایان شد که چون به رابعه رسید زمین ادب بوسید و نامه‌یی به دستش داد.

رابعه چون دست پیش برد تا نامه را بگیرد مردد ماند. این نامه شباهتی به نامه‌های طاهر نداشت. مع هذا پس از لحظه‌یی آن را گرفت و گفت:

ــ در اردوی امیر چه خبر بود؟

قاصدی که از وقایع خبر نداشت گفت: خبر تازه‌یی نبود بانو.

ــ این نامه چیست؟

ــ نمی‌دانم بانو.

رابعه نامه را گشود و چشمش بر این سطور خیره ماند و لرزیدن گرفت:

«بانوی بانوان آگاه باشند که امیر طاهر بن خلف مورد حمله‌ی مخفیانه و خائنانه‌یی قرار گرفته و با چندین ضربت کارد از پا درآمده است. وظیفه‌ی خود می‌دانستم که این خبر شوم را با نهایتِ تأسف در اولین فرصت به عرض بانو برسانم. در این لحظه جان‌نثار مأمورت دارم چند تن از سران سپاه را به دستور امیر بی‌آنکه دیگران آگاه شوند به بالین امیر برم.

غلام شما بوالحسن»

WWW.IRANMEET.COM

سطور نامه، سپس همه‌ی سراپرده و بزودی همه‌ی اردوگاه دور سرِ رابعه چرخیدن گرفت. مغز دختر عضدالدوله چنان به هم ریخت که یک لحظه همه چیز را از یاد برد، چشمش سیاهی رفت، سرش دَوَران گرفت، بی‌اختیار به قهقرا رفت و بی‌اراده بر یک کرسی افتاد.

قاصد کهنه‌کار به ملاحظه‌ی این حالت دانست که نامه حاوی خبر ناگواری بوده است. با اضطراب پیش آمد و گفت:

ـ بانوی بانوان را چه شد؟

رابعه از شنیدن صدای قاصد به خود آمد، به‌زحمت خود را جمع کرد، لرزان از جا برخاست و درحالی‌که چهره‌اش مهتابی و لبانش خشک شده و چشمانش خیرگی عجیبی پیدا کرده بود یک بار دیگر نامه را درهم و برهم خواند، آنگاه سر برداشت و با صدای گرفته گفت:

ـ مگر تو از اردوی امیر طاهر نیامده‌ای؟

ـ از همان‌جا آمده‌ام بانو.

ـ مگر از اردو دور بودی؟

ـ دور نبودم بانو.

ـ پس چگونه ندانستی که آنجا چه خبر است؟

ـ خبری نبود بانو.

ـ امیر طاهر را آخرین دفعه چه وقت دیدی؟

ـ هنگام غروب که از اردوگاه به سراپرده بازمی‌گشت دیدم. شب گذشت و موقع سپیده‌دم مأمور شدم و حرکت کردم.

ـ بوالحسن شخصاً این نامه را به تو داد؟

ـ آری بانو، شخصاً.

ـ هنگامی‌که نامه را به تو می‌داد در چه حال بود؟

قاصد اندکی فکر کرد، سپس با اضطرابی نمایان و درحالی‌که می‌لرزید گفت:

ـ حق با بانو است، اکنون خوب به‌یاد می‌آورم. در آن موقع بسیار

WWW.IRANMEET.COM

پریشان بود. رنگ بر رخساره نداشت. وقتی‌که نامه را می‌نوشت دستهایش می‌لرزید. مگر حادثه‌یی پیش آمده است بانو؟

رابعه بی‌اعتنا به پرسش او با لحن آمرانه گفت:

ــ فوراً برو شقیق را با خود به اینجا آور!

قاصد سری فرود آورد و بیرون رفت و رابعه با وحشت و اضطرابی که هر دم افزون می‌شد با خود گفت: آخر خلف کارِ خود را کرد، مأمورین مخفیش شبانه به خوابگاه طاهر ریخته و او را با خنجر زده‌اند. آیا جراحات کاری بوده؟ آیا خنجرها زهرآلود بوده؟ آیا طاهر خواهد مُرد؟ آیا هنگامی‌که بوالحسن این نامه را نوشته وی زنده بوده یا بوالحسن از سرِ نعش او برای نوشتن این نامه برخاسته است؟ آیا من بار دیگر شوهرم را خواهم دید؟

و چون کلامش به اینجا رسید همه‌ی بدنش مرتعش شد. آتشی در قلبش زبانه کشید و قطرات درشت و سوزان اشک از چشمانش ریختن گرفت.

اما چند لحظه بعد اشک از چهره سترد؛ شقیق به اتفاق قاصد سیستانی نزدیک می‌شد. توجهی به خویشتن کرد، به خود فرمان داد که آرام باشد و یک لحظه بعد با آرامشی عجیب صدا برآورد و گفت:

ــ پیش بیایید!

شقیق و قاصد بر سرعتِ قدم افزودند، به دو قدمی او رسیدند، زمین ادب بوسیدند و ایستادند.

رابعه با لحنی که گفتی اثری از غم و تشویش ندارد به غلامش گفت:

ــ شقیق! تا چند لحظه‌ی دیگر من و تو و این قاصد عازم سفری طولانی خواهیم شد. فوراً خرجینی با کمترین وسایل ضروری فراهم آور و آماده باش.

و به مرد قاصد نگریست و گفت:

ــ برو از قول من به اصطبل‌بانِ امیر بگو فوراً سه اسب ممتاز عربی در

WWW.IRANMEET.COM

اختیار تو گذارد، اسب‌ها را فوراً پشت سراپرده‌ی من آور و منتظر من باش.

شقیق و قاصد تعظیم‌کنان و شتابان بیرون دویدند. رابعه با اضطرابی نمایان در سراپرده‌اش قدم زدن گرفت و با لحنی تردیدآمیز گفت:

ــ بروم به برادرم اطلاع دهم؟ با موافقتِ او حرکت کنم؟ از او کمک گیرم؟

ایستاد و به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد باز به راه افتاد و گفت:

ــ نه، باید بی‌خبر بروم. برادرم اگر شرحِ واقعه را بداند و از قصدم آگاه شود، بعید نیست که مانع عزیمتم شود. او مرا مایه‌ی دلگرمی و موجب پیشرفت کارِ خود می‌داند. او هم مثل همه‌ی افراد بشر، حتی مثل خود من، خیر و نفع و دلخواه خویشتن را بر همه چیز دیگر ترجیح می‌دهد، پس قطعاً نخواهد گذاشت از اینجا بیرون روم. نه، لازم نیست، بی‌خبر حرکت می‌کنم.

باز فکر کرد و سپس با عزم جزم گفت:

ــ بی‌خبری صرف هم خوب نیست. البته خودم به ملاقاتش نمی‌روم، قبل ازحرکت چیزی به او نمی‌گویم و پیامی برای او نمی‌فرستم؛ اما نامه‌یی برایش می‌نویسم که پس از رفتنم ببیند.

بی‌تأمل قلمی برگرفت و بر پشت نامه‌ی بوالحسن این سطور را نوشت:

«برادر ارجمندم، این نامه هنگامی‌که تو در خواب بودی به دستم رسید. لازم ندیدم تو را از خواب برانگیزم و ناراحتت سازم. یقین داشتم که تو هم اگر بیدار می‌بودی جز همین کار که من کردم دستوری نمی‌دادی. از این‌رو فوراً به اتفاق شقیق و قاصد سیستانی به بردسیر حرکت کردم. شرح جریان حقیقی اوضاع را به‌محض وصول با قاصد خاص برای حضرتت خواهم فرستاد. احساس می‌کنم که امیر طاهر هنوز نمُرده است و احتیاج مفرط به حضور من در بردسیر دارد. خواهش می‌کنم که اگر رأی مرا می‌پسندی ابوعلی استاد هرمز را منصب سپهسالاری ببخش و او را مأمور دفع بونصر کن.»

WWW.IRANMEET.COM

نامه را مُهر کرد، پیچید، رشته‌یی بر آن بست و مهر بر آن زد. اندکی بعد، که شقیق برگشت و خبر داد که اسباب سفر آماده است نامه را به وی داد و گفت:

ــ شقیق! این نامه برای برادرم امیر بهاءالدوله است. برو آن را به‌دست مردی که کاملاً مورد اعتمادت باشد بسپار و به او بگو که امروز پس از فراغتِ برادرم از نماز مغرب این نامه را شخصاً به دستش دهد. آنگاه عماره را که بامدادان به عزم شکار بیرون رفته بود در صورت امکان پیدا کن، او را نزد من فرست و خود نیز بازگرد.

شقیق سرِ اطاعت فرود آورد و بیرون رفت.

طولی نکشید که عماره سراسیمه وارد شد. رابعه در چند کلمه شرح واقعه را برای او بازگفت. سپس بی‌اعتنا به وحشت و اضطرابِ بیکرانِ او دستوری به وی داد و گفت:

ــ هم‌اکنون حرکت کن! مواظب باش که یک دقیقه از وقتت را هم تلف نکنی، بعد فوراً خود را در بردسیر به ما برسان.

عماره منقلب و اشک‌ریزان دور شد. شقیق به درون آمد. شرح داد که دستور یاتو را انجام داده است. سپس دنبال رابعه که فقط بالاپوشی بر دوش افکنده و سرپوش نوکدارش را بر سر کشیده بود از سراپرده بیرون رفت.

قاصد با سه اسب کشیده‌قامتِ لاغرمیان عربی که بهتر از آنها در اصطبل بهاءالدوله وجود نداشت، در گوشه‌یی منتظر ایستاده بود. بزودی رابعه و هر دو مرد بر پشت اسبان قرار گرفتند و اندکی بعد در دامان افق اثری جز غباری پریده‌رنگ از آنان دیده نشد.

* * *

بوالحسن که در مجاورتِ سرِ طاهر بن خلف کنار بستر غرقه در خون او نشسته بود، چون چهره‌های حیرت‌زده و چشمان وحشت‌آلود حاضران را

WWW.IRANMEET.COM

که از سران سپاه بودند و طبق آخرین دستور طاهر محرمانه بر بالین او احضار شده بودند دید، با لحنی آمرانه که نه درخور او بود به آنان گفت:

ـ از نشستن و نگاه کردن چه حاصل! فکر چاره‌یی باید کرد. این جراحات را باید بست.

سردار زینب طاهر که ارشد سرداران طاهر بود با تأسف بسیار گفت:

ـ آیا این کار حاصلی خواهد داشت؟

بوالحسن گفت:

ـ از لطف پروردگار مأیوس نباید شد.

آنگاه به‌سرعت به گوشه‌ی چادر دوید و درِ صندوق کوچکی را که آنجا بود گشود، چند پیراهن سفید از آن بیرون کشید. آنها را با یک حرکت چاک داد و چند پاره کرد. سپس بر سر یک صندوق کوچکتر که کنار صندوق اول بود رفت وحقه‌یی از آن بیرون آورد. خود را با یک جست بزرگ به بستر رساند و گفت:

ـ زخم‌ها را ببندیم.

همه‌ی سرداران در این فن مهارتی داشتند. طاهر راکه هوش و حرکتی نداشت و فقط گاه‌گاه نفس سنگینی همراه با کفی خون‌آلود از سینه بیرون می‌آورد به پشت و رو غلتاندند و یازده زخم راکه بر سینه و شانه و پشت و بازوها و ران‌هایش وارد آمده بود به مرهمی که درون حقه بود آلودند و بستند. سپس خاموش نشستند و سکوت عمیقی راکه در سراپرده‌ی امیر حکمفرما شده بود محترم شمردند.

اندکی بعد طاهر ناله‌یی از دل برآورد و چشم گشود. چشمانش فروغ خود را از دست داده بودند ولی هنوز اثری نمایان از شهامت و عظمت روح داشتند.

نگاه شیر محتضر همه‌ی حاضران را به لرزه درآورد. همه بی‌اختیار سر فرود آوردند و اضطراب و التهابی شدید سینه‌شان را زیر و بالا کرد.

طاهر چشمان سنگینش را به ملایمت به اطراف گرداند و نگاه

WWW.IRANMEET.COM

بی‌فروغش را روی سردار زینب نگاه داشت. سپس به‌زحمت دهان گشود و با صدایی درشت‌تر از صدای عادیش ولی با کلمات منقطع گفت:

ــ نگذارید خبری در اردو منتشر شود. خبرِ واقعه را تا آخرین لحظه از همه‌کس پنهان دارید! نگذارید شیرازه‌ی کارها از هم بگسلد. همه با هم یکدل و مهربان باشید. کوشش کنید که حرکت و فعالیت و نشاط کامل در اردو برقرار ماند تا دشمن گمان سوئی نبرد و به فکر حمله یا شبیخون زدن نیفتد. همه‌چیز به حال خود باشد تا وقتی‌که اطمینان حاصل شود؛ یا یا مرگ من و یا با ...

نتوانست کلامش را تمام کند. آخرین کلمه را هنوز بر لب داشت و می‌کوشید تا آن را نیز به سختیِ کلمات دیگر بیرون اندازد، که تکانی خورد، ضعفی شدید او را فراگرفت، دهانش بازماند و چشمانش بسته شد.

سرداران چنان‌که گفتی در معرض سرمایی هولناک قرار گرفته‌اند بشدّت به لرزه درآمدند. صدایی از تکان خوردن استخوان‌ها و برخورد دندان‌هاشان به یکدیگر به گوش می‌رسید. باد در بیرون چادر با های و هویش نغمه‌ی مصیبت می‌سرود. دامن‌های چادر چنان زیر و بالا می‌شدند که پنداشتی در لرزشِ حاضران سهیم شده‌اند.

بوالحسن به اشاره‌ی یکی از سرداران درحالی‌که آه‌های دردناکش در گلوگره خورده و جویبار اشکش به سدّ دیده برخورده بود، از کنار بستر امیر برخاست و دامن‌های دریده یا بالا رفته‌ی چادر را مرمت کرد یا پایین کشید و استوار ساخت. سپس همه‌ی حاضران درحالی‌که رنگ بر چهره نداشتند و اشک در دیده داشتند با آه و افسوس از بستر امیر دور شدند، در گوشه‌یی از چادر گرد هم نشستند و آهسته و بی‌صدا به صحبت و مشورت پرداختند.

بوالحسن جریان واقعه را تا حدودی که می‌دانست شرح داد و قاصد اهواز نیز که به درون چادر احضار شده و دستور یافته بود که از آنچه به

WWW.IRANMEET.COM

چشم دیده است در جای دیگر یک کلمه هم نگوید، شرح مشهوداتش را بیان کرد. آنگاه بوالحسن گفت:

ـ یکی از جنایتکاران را امیر به‌دست خود گرفته بود و او را به من سپرد. اینک او در بند یاران من است. به‌وسیله‌ی او خواهیم دانست که این جنایتِ فجیع و نامردانه از طرف چه‌کس و به دستور چه‌کس انجام یافته است.

همه‌ی سرداران با وجدت کلمه گفتند:

ـ ممکن نیست کسی جز خلف بن احمد آمر این سوء قصد بوده باشد.

و پس از آنکه بوالحسن با شرمندگی و تأسف، شرح باده‌نوشی، مستی و مدهوشی خود و یارانش را بازگفت همه‌ی حاضران متفق‌الکلمه گفتند: این کار از جانب کسی جز فرستادگان و جواسیس مخفی خلف بن احمد صورت نگرفته است. خدا کند امیر زنده بماند تا در اولین فرصت بر سیستان بتازیم و خلف بن احمد را در خونِ گلویش غسل دهیم.

در این موقع همه به لرزه درآمدند و سر گرداندند. صدایی از طرف بستر امیر شنیده بودند. طاهر با نگاهی ثابت آنان را می‌نگریست و چون دید متوجه او شده‌اند گفت:

ـ قاصد اهواز.

بوالحسن پیش دوید، سر به گوش او نزدیک کرد و گفت:

ـ امیر، قاصد اهواز حاضر است.

طاهر به شنیدن این کلام تکانی خورد، کوشید که به یک حرکت از جا برخیزد و چون چنین حرکت برای او امکان نداشت، آهی دردناک از دل برکشید. سرش را که یک لحظه از بالش برداشته بود به‌جای خود انداخت و گفت:

ـ نامه‌ی رابعه را برای من بخوانید! بعد خود او را به‌وسیله‌ی قاصدی به بالین من بطلبید ... من تا او نیامده است نمی‌خواهم بمیرم؛ نامه‌اش را بخوانید!

WWW.IRANMEET.COM

قاصد که تا آن لحظه نامه‌ی رابعه را در بغل نگاه داشته بود آن را بیرون آورد و به‌دست بوالحسن داد. او با دست لرزان مُهر از نامه برگرفت، آن را گشود، سر به گوش طاهر نزدیک کرد و به خواندن نامه پرداخت:

«سلام مشتاقانه از من به امیر من، شوهر محبوب من، شریک زندگی و سعادت ابدی من امیر طاهر بن خلف ...»

متوجه‌ی چهره‌ی طاهر شد، چشمان او را فرو بسته و لبانش را نیمه‌باز دید، تبسمی گرد لبانش را فراگرفته بود؛ اما خود از هوش رفته بود.

بوالحسن درحالی‌که قطرات اشک پیاپی از چشمانش فرو می‌ریخت نامه را از چشم دور کرد و ساکت ماند.

تا لحظه‌یی که آخرین طنین ناشنیدنی صدای آرام و لرزان بوالحسن در چادر باقی بود طاهر نیز مثل شوریده‌یی که تا آخرین لرزش سیم ساز هم گوش به آوای آن داشته باشد، بی‌حرکت و خموش بود. اما وقتی‌که دیگر اثری از آن باقی نماند، بی‌آنکه چشم گشاید لب گشود و درحالی‌که نقش لبخند از لب برگرفته بود آهسته و بی‌صدا گفت:

ـ بخوان بوالحسن!

بوالحسن چشمانش را پاک کرد و چنین خواند:

«ـ دوران دوری، سخت و طولانی، دیر و کند می‌گذرد؛ اما سرمنزل سعادت را قدم‌قدم نزدیکتر می‌کند. برادرم بهاءالدوله کاملاً در اختیار من است و همه‌ی دستورها و راهنمایی‌های مرا بی‌کم‌وکاست و فوراً به‌کار می‌بندد. توفیق رفیق ماست. شکست‌های کوچکی که ابوعلی بر سپاه برادرم وارد آورده بود عنقریب جبران خواهد شد. هم‌اکنون خبر رسید که صمصام‌الدوله در شیراز به‌دست فرزندان بختیار کشته شده است و نیز خبر رسید که اردوی ابوعلی دستخوش اغتشاش است و اختلاف بین سران آن افتاده است. همین روزها ما حمله‌یی شدید به سپاه بوعلی آغاز خواهیم کرد. اینک موقع آن است که حملات قطعی سپاه نیرومند تو نیز برای یکسره کردن کار بردسیر شروع شود. پس از آن طبق نقشه‌یی که

WWW.IRANMEET.COM

تنظیم شده از طرفی ما رو به فارس خواهیم آورد و از طرف دیگر سپاه تو سرزمین کرمان را از یاغیان و گردنکشان پاک خواهد ساخت. بعد من چنان‌که قرار بود، برادرم بهاءالدوله را واخواهم داشت که شیراز را مرکز خود قرار دهد و به حکومت ایالاتی که برای او در نظر گرفته‌ایم اکتفا کند. وقتی‌که کارِ کرمان فیصله یافت، در نقطه‌یی واقع بین راه کرمان و شیراز به‌هم خواهیم پیوست و وضع آینده را ضمن عهدنامه‌یی که بین تو و بهاءالدوله منعقد خواهد شد روشن خواهیم ساخت ...»

سران سپاه طاهر با کمال دقت گوش به این کلمات داشتند اما طاهر مدتی بود که مجدداً از هوش رفته بود و کسی نمی‌داند شاید فقط جانش در عالم خود می‌توانست کلمات رابعه را درک کند و به دل سپارد. ساعتی بعد فرماندهان بی‌آنکه امیدی به نجات امیرشان داشته باشند سراپرده را با نگاه اندوه و حسرت ترک گفتند تا به اردوگاه روند و مانع نشر اخبار سوء و تولید اغتشاش و پراکندگی شوند.

بوالحسن قاصد اهواز را که احتمال می‌رفت مردی ثابت‌قدم و رازدار و نسبت به رابعه و طاهر در کمال وفاداری و فداکاری باشد، نزد خود نگاه داشت و اندکی بعد چون طاهر را به دقت نگریست و دریافت که تغییر جدیدی در حالش روی ننموده است، او را به قاصد سپرد و دستور داد که جز چند تن سران سپاه که قبلاً در چادر بودند کسی را اجازه‌ی ورود ندهد. آنگاه خود به جستجوی نگهبانان رفت تا جنایتکار اسیر را ببیند و در صورت امکان رازی از او کشف کند.

بزودی دو نگهبان را به اتفاق رفقاشان که بامداد به هوش آمده و بر غفلت خود افسوس خورده بودند بر سر تپه‌یی یافت و از سرنوشت عجیب اسیر آگاه شد. سپس به اردو بازگشت و یکی از فرماندهان محرم راز را واداشت تا عده‌یی را با اسبان تیزرو در جستجوی جاسوسان فراری به اطراف روانه کند.

بعد خود به سراپرده‌ی امر بازگشت و به مراقبت پرداخت.

WWW.IRANMEET.COM

هنگام ظهر در اردوگاه اعلام شد که امیر به اتفاق تنی چند از سپاهیان به قصد سرکشی به اطراف رفته است. آن روز و روز بعد بی‌آنکه کسی از ماجرا آگاه شود و بی‌آنکه حال طاهر بن خلف تا مرحله‌ی امیدبخشی بهبود یابد سپری شد. روز سوم جسته و گریخته شایعاتی در لشکرگاه زبان به زبان گشت و سپاهیان که از طول مدت اقامت و بیکاری خسته شده بودند و انتظار می‌بردند تا همان روزها فرمان حمله‌ی نهایی به محصورین صادر شود سوء ظن ابراز داشتند و وجود اسراری را پیرامون خود احساس کردند.

کوشش فرماندهانی که از قضایا آگاه بودند تا چند روز دیگر هم نگذاشت این بدگمانی‌ها قوت گیرد و چیزی از اسرار از پرده بیرون افتد.

طاهر بن خلف گاه در اغماء به‌سر می‌برد، گاه چشم می‌گشود، کلماتی می‌گفت و باز خموش می‌ماند. جراحاتش عمیق‌تر و شدیدتر از آن بود که التیام پذیرد. در خلال ده روز دو دفعه بوالحسن و یکی دو تن از سران مورد اعتماد زخم‌ها را گشودند تا مرهم بر آن نهند و باز بندند. هر دفعه با مشاهده‌ی عمق جراحات و شدّت و حدّت روزافزون آنها حیرتی بر حیرتشان افزوده شد و با هم گفتند:

ـ شیر ژیان نیز اگر این‌همه زخم خورده و بدین‌گونه قطعه‌قطعه شده بود جان به‌در نمی‌بُرد و امکان نمی‌داشت این‌همه وقت زنده بماند و با مرگ مبارزه کند.

دوازده روز از وقوع حادثه‌ی موحش گذشته بود که بحران شدیدی طاهر را فراگرفت. حرارت تب در تنش به سوزندگی کوره‌یی مملو از آتش مبدّل شد. چشمانش وحشت‌آلود و صدایش شبیه به غرشی دردناک گردید، در بسترش حرکاتی شدید کرد و از درد جانکاه جراحاتش ناله‌های دلخراش از دل برآورد. اعضای مجروح و ناتوانش که پیش از آن به هیچ‌وجه قدرتِ حرکت نداشت با نیرویی عجیب و ترس‌آور مجهز شده بودند. بوالحسن و قاصد اهواز وچند تن از سران سپاه همه با هم

WWW.IRANMEET.COM

نمی‌توانستند دستش را هنگامی‌که به حال حمله بر خصم حرکت می‌کرد نگاه دارند و به وضع اولش بازگردانند. هنگامی‌که بر بسترش می‌غلتید و دمادم این شانه و آن شانه‌اش را برای برخاستن تکیه‌گاه می‌ساخت. همه‌ی حاضران با همه‌ی قوّتشان موفق نمی‌شدند آرام و بی‌حرکتش سازند. فریاد و غرش او که پیوسته شدیدتر و خشم‌آگین‌تر می‌شد، پس از اندک مدت چنان قوّت گرفت و چنان رسا و آشوبگر شد که بیم آن می‌رفت که سپاهیان از دور و نزدیک بشنوند و گمانشان مبدل به یقین گردد. در روزهای اخیر بعضی افراد در گوش هم گفته بودند: «این که گفته می‌شود امیر برای سرکشی به اطراف رفته است دروغی بیش نیست؛ هنوز کسی نتوانسته است بفهمد که همراهانش چه کسان بوده‌اند. رفت‌وآمد چند تن از سران سپاه به سراپرده‌ی امیر معلوم می‌دارد که آنجا خبری هست.»

سران سپاه که این شایعات را شنیده بودند چون نمی‌توانستند طاهر را از غریدن و فریاد زدن بازدارند، از ترس بر خود می‌لرزیدند و پیوسته بیم آن داشتند که کسی از لشکرگاه به این سو آمده باشد، این صداها را بشنود و بر حقیقتِ امر واقف شود. در این صورت جلوگیری از آشفتگی سپاهیان و ساکت ساختن و متقاعد ساختن آنان امکان نمی‌داشت.

التهاب و خروش طاهر فزونی گرفت. از مرحله‌یی که بتوان چاره‌یی برای آن اندیشید یا به تدبیری کمابیش از شدّتش کاست گذشته بود. حاضران به وحشت افتاده بودند. رفته‌رفته اندیشه‌ها و بیم‌های نخستشان را از یاد برده بودند. دیگر فکر نمی‌کردند که سپاهیان آگاه خواهند شد؛ بلکه از چیز دیگر می‌ترسیدند: یقین داشتند که بزودی طغیان امیر فرو خواهد نشست، او ناگهان از خروش و تلاش و از این حرکات مدهش جنون‌آمیز خواهد افتاد و بی‌حرکت خواهد شد و آن سکون چیزی جز مرگ نخواهد بود. استخوان‌هایشان بشدّت می‌لرزید و باخوف و هراس و رنج و تأثر بی‌پایان انتظار می‌بردند که یک یا چند لحظه بعد ساعت مرگ

WWW.IRANMEET.COM

امیر فرا رسد. مرگ طاهر در پی این طغیان مخوف قطعی و مسلّم به‌نظر می‌رسید و این طغیان دمادم فزونی می‌گرفت و هولناکتر می‌گردید.

طاهر درخلال غریوهای تشنّج‌آورش چندین دفعه فریاد زد:

ــ رابعه، رابعه!

و فریادهایی که این کلمات را همراه داشت مثل این بود که با برد و سرعتی بیشتر در صحرا می‌دوید و به نقاط بعید می‌رسید. چند دفعه همه‌ی حاضران هم‌آهنگ شده، همه با هم به‌طرف او شتافته و کوشیده بودند که دست و پایش را بگیرند و بی‌حرکتش سازند اما او با یک تکان خود را از میان پنجه‌های آنان رهانده و هریک را با ضربت دست یا پایی به طرفی رانده، مانند جسد موجود سخت‌جانی که همان دم سر از تنش جدا کرده باشند، در بسترش و پیرامون آن دور خود چرخیده و نعره زده بود.

سرانجام همه‌ی حاضران تسلیم وحشت شدند. جرأت نکردند به‌طرف طاهر روند. درگوشه‌یی جمع آمدند و مانند محکومینی که چشم به مظهر مرگ دوخته باشند چشم به این اندام مجروح خونین غرنده و جنبنده دوختند.

یک بار دیگر طاهر فضا را با فریادی که کلمه‌ای همراه داشت لرزاند:

ــ رابعه، رابعه!

و همان دم همه‌ی حاضران از جا جستند و چشم به‌طرف درِ سراپرده دوختند.

صدایی لرزان، رسا، زنگ‌دار و عاشقانه جانشین فریاد طاهر شده و این صدا گفته بود:

ــ لبیک! لبیک! آمدم، امیر من، آمدم عُمر و هستی من!

و هیکلی پوشیده در بالاپوش با یک جست خود را پای بستر طاهر انداخت و پاهایش را درآغوش گرفت.

و این دفعه این پاهای بی‌قرار نرم بودند، تسلیم شدند و به سینه‌ی کسی که درآغوششان گرفته بود چسبیدند. جای آن‌همه فریاد و غوغا را

WWW.IRANMEET.COM

ناگهان سکوتی فراگرفت که فقط دو صدای آرام ولی جان‌سوز آن را خلوتِ می‌رساند. صدای ناله‌یی ممتد، منقطع و راضی، مانند ناله‌ی موجود معذّب بی‌تاب از دردی که کانون درد را ناگهان از جانش بیرون کشیده و دور انداخته باشند و صدای گریه‌یی درعین‌حال تأثرانگیز و ملیح که در خلال آن کلماتی هم به گوش می‌رسید:

ـ محبوب من! امیر من!

لبان حاضران برای گفتن کلمه‌یی حرکت کرد. کسی را که وارد شده و به پای طاهر افتاده بود همه دیده و همه شناخته بودند. اما چیزی که مشاهده و احساسش بیش از دیدن و شناختنِ آن شخصِ نورسیده در انار اثر بخشیده بود، این بود که هیجان و خروش طاهر ناگهان جای خود را به رخوت و سکوتی داده بود که درخلال آن یک سرِ مو هم نمی‌جنبید. دوران انتظارِ موحش به پایان رسیده بود؛ همه رنگ‌پریده و ماتم‌زده و لرزان، زیر لب گفتند:

ـ امیر جان می‌دهد.

و اشک از چشمان همه ریختن گرفت.

اما در این موقع طاهر یک دستش را با منتهای ملایمت بالا برد، آن را بر سر شخصی که خود را به پایش انداخته بود نهاد، همان دم لبانش حرکت کرد و آهسته ولی با صدایی چون ناله‌ی تسلیت‌یافتگان گفت:

ـ رابعه، رابعه!

مثل این بود که حاضران احساس کردند که دیگر جای انسان در سراپرده‌ی امیر نیست: «بگذار شیرِ مرگ‌رسیده آخرین لحظات عمر با افتخارش را کنار محبوبش، همسرش، رابعه‌اش به‌سر بَرَد.»

این کلامی بود که همه در دل تکرار کردند. سپس همه سر به زیر افکنده و دیده با اشک شسته، آرام و بی‌صدا، آهسته و لرزان یکی پس از دیگری سراپرده را ترک گفتند و در خارج چادر به شقیق و قاصدان که اشکشان می‌ریخت پیوستند و برای گریستن عقده‌ی دل را گشودند.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه به یک حرکت روپوش از سر برگرفت. از پیش پای طاهر برخاست، خود را نزدیک سرش رساند، این سرِ عزیز را که دیگر خروش و هیجانی نداشت و فقط شقیقه‌هایش با ضربانی شدید کوفته می‌شد میان دو دست گرفت، بر چهره‌ی منقلب و رنج‌کشیده‌ی محبوبش نظر افکند و قطرات اشکش بر این چهره فرو ریخت. آهسته سر پایین برد و زیر لب با صدایی که گفتی همه‌ی جانِ غم‌دیده‌اش با آن از گلو بیرون می‌آید، آهسته و دردناک، مشتاقانه و محنت‌زده گفت:

ــ محبوبم، شوهرم، طاهر.

طاهر به ملایمت چشم گشود. لبخندی شیرین که گفتی حکایتی از بهشت است به روی رابعه زد. نور تسلیت‌یافتگی و رضا چهره‌اش را روشن ساخت. سپس دیده فرو بست.

WWW.IRANMEET.COM

۲۲

در بارگاه خلف

خلف در بارگاهش همچون گراز تیر خورده با قدم‌های بلند و سریع راه می‌رفت و می‌غرید. چند روز بود که حاجبان و سرهنگان و نگهبانانِ بارگاه و نزدیکانِ امیر و شعرا و مدیحه‌سرایان که همه‌روزه در بارگاهش جمع می‌آمدند، تملق می‌گفتند، قصاید غرّا می‌خواندند و خلف را به فضل و دانش و عدل و عظمت و تقوا می‌ستودند و خود را جان‌نثار و مطیع اوامر او به‌شمار می‌آوردند، جرأت نورزیده بودند پا در بارگاه گذارند و خود را به او نشان دهند. زیرا که خلف که در حضور اعیان کشور و مدیحه‌سرایان و ملازمانِ بارگاه همیشه تظاهر به خُلق خوش و مهربانی می‌کرد و جز در موارد استثنایی و در مدتی بسیار کوتاه خشم و تندخویی نشان نمی‌داد، ناگهان از فرط غضب به آتشی سوزنده مبدل شده، یکی از نگهبانان را به‌دست خود در حضور جمع خفه کرده و یکی از فقهای بزرگ را دستار از سر گشوده، ردا از دوش برگرفته و با لگد از بارگاه بیرون رانده بود.

کسی دلیل این خشم ناگهانی، زوال‌ناپذیر و روزافزون را نمی‌دانست. چند روز قبل یکی از فقهای سیستان، بوبکر نیهی که بین دانشمندان و بزرگان روحانیت به مناسبت عقاید و نظریات غریبش مورد توجه نبود ولی خلف نسبت به او حُسن نظر و وثوقی داشت به بارگاه رفته، ساعتی با خلف خلوت کرده، بعد همچنان‌که وارد شده بود بازگشته بود.

WWW.IRANMEET.COM

پس از رفتنِ بوبکر بود که هرکس به بارگاه وارد شد جرأت دم زدن نیافت و وحشت‌زده و لرزان در گوشه‌یی ایستاد. زیرا که امیر چهره‌یی دگرگون و ترس‌آور داشت و غرشی متمادی از میان لبان لرزانش بیرون می‌آمد. طولی نکشید که خلف نگهبانی را طلبید، بهانه‌یی از او گرفت، نهیبی بر او زد، سپس او را گرفت و گلویش را در حضور همه‌ی اطرافیان فشرد و تا بی‌نوا نگهبان نمُرد، دست از او برنداشت.

ساعتی بعد که پس از تحقیر و بیرون راندن یکی از فقهای محترم شهر، بارگاه خلوت شد، خلف فریادزنان فرمان داد تا کسی قدم در بارگاه نگذارد. آنگاه خود با خشم وخروش بی‌پایان چند لحظه طول و عرض بارگاه را پیمود، سپس غرش‌کنان گفت:

ــ بوبکر دروغ نمی‌گوید؛ طاهر حرامزاده کار خود را کرده، رابعه را توسط امام یمین‌الدین، این ابلیس رذل، به عقد خود درآورده، اعتنایی به من نکرده، خبری به من نداده، اجازتی از من نگرفته و او را آن‌طور رندانه از چنگ من گریزانده است.

آنگاه پس از لحظه‌یی سکوت مثل اینکه کسی را مورد خطاب و عتاب قرار داده است، با صدایی درشت و ترس‌آور که به خارج بارگاه نیز می‌رسید گفت:

ــ اوه! یادم آمد، بوبکر چیزی دیگر هم می‌گفت، صبیحه! صبیحه دختر ابراهیم تحت حمایت یمین‌الدین است. همین دختره است که از عماره برادر حرامزاده‌ی رابعه سرِ مرا به عنوان کابین خواسته است.

به‌سرعت پیش رفت، پرده‌ی بارگاه را کنار زد، فریادزنان یکی از سرهنگان شجاعش را موسم به غیاث بن رستم به درون خواند و به‌محض ورود او گفت:

ــ تا عصر امروز باید صبیحه دختر ابراهیم فیروز را که در خانه‌ی امام یمین‌الدین و تحت حمایت اوست به هر قیمت که شده است به حضور من آوری!

WWW.IRANMEET.COM

سرهنگ غیاث که مرد مسلمان پاک‌نهادی بود فوراً دریافت که مأموریتی دشوار به وی داده شده است. زیرا که از یک طرف او خود امام یمین‌الدین را روحانی محترم و عالی‌مقامی می‌شمرد و نسبت به وی ارادت و خلوص داشت و از این‌رو اگر جانش هم از کف می‌رفت، امکان نمی‌داشت که با این روحانی بزرگوار درشتی و ستیز کند و کسی را که تحت حمایت اوست به زور از خانه‌اش بیرون کشد. از طرف دیگر بیرون آوردنِ یک دختر که تحت حمایت یک مقام روحانی قرار گرفته باشد کاری بود که فوراً جلب توجه می‌کرد و مردم را می‌شوراند.

همه‌ی این افکار به سرعتِ برق از مغز سرهنگ گذشت و وی را لحظه‌یی به تردید افکند.

خلف که چشمان سرخش را با نگاهی آتشین به چهره‌ی او دوخته بود چون تردید و تأملش را توأم با پریدگی رنگ و لرزش تنش دید بانگ بر وی زد و گفت:

ـ چه می‌گویی؟ چرا ایستاده‌ای؟ مگر نشنیدی چه گفتم؟ حتی اگر لازم شود خانه‌ی یمین‌الدین را بر سرش خراب کنی باید پیش از غروب امروز دختر ابراهیم در بارگاه باشد.

سرهنگ از ترس یا به حکم احتیاط سری فرود آورد و درحالی‌که به‌سرعت عقب می‌رفت گفت:

ـ اطاعت می‌کنم.

از بارگاه خارج شد، به پرسش‌های مضطربانه‌ی کسانی که از احضارش بیمناک شده و صدای فریاد خلف را هنگام صحبت با او شنیده بودند پاسخی نگفت. شتابان از قلعه خارج شد. در آن لحظه که بر پشت اسب می‌نشست سر به گوش اصطبل‌بانی که اسبش را آماده کرده و رکابش را گرفته بود نهاد و به‌سرعت کلمه‌یی چند به او گفت و خود به‌تاخت دور شد.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

صبحه پس از عزیمت طاهر و رابعه و عماره گاه در خانه‌ی خود و گاه در خانه‌ی امام یمین‌الدین با دختران او به‌سر می‌برد اما هیچ چیز نمی‌توانست به آسمی که دیده و از مصایبی که چشیده بود تسلیتش بخشد. عشق عماره که کم‌کم در دلش جایی برای خود باز کرده بود و امیدهای آینده که گاه از دور پیش چشمش برقی می‌زدند و روزنه‌ی نجات و سعادتی به وی می‌نمودند، هنوز چندان قوّت نگرفته بودند که لااقل ساعتی غم و اندوهش را در بر ده گذارند و ذوق ونشاطی در دلش راه دهند. بسیار بعید به‌نظرش می‌رسید که روزی از روزها عماره بتواند به عهدش وفا کند، سرِ خلف را به عنوان کابین زناشویی بیاورد و به پای او اندازد و دستش را به‌دست گیرد. از این گذشته بر فرض که عماره این امر دشوار و بلکه محال را انجام می‌داد، وی، چگونه می‌توانست آن جوانِ پرشور را از راز خود آگاه سازد و به او بگوید که خلف بن احمد با او همخوابه شده است. این اندیشه غمی بر غمش می‌افزود و زندگی را بیش از پیش در کامش تلخ می‌کرد.

دختران امام یمین‌الدین که از هر جهت به زیور تقوا و کمال آراسته بودند چون او را بدین پایه غمگین و تسلیت‌ناپذیر می‌یافتند نمی‌گذاشتند تنها بماند و مانع از ان می‌شدند که گاه و بی‌گاه در خانه‌اش به‌سر بَرَد و یادگارهای خاموشِ روزگارِ گذشته را با هزار زبان که برای گوش دلش با نهایت فصاحت گویا بودند، با چشم خود ببیند. رادارش کرده بودند که رفته‌رفته کمتر پا به آنجا گذارد، قسمتی از خانه و اثاثه‌اش را به مستخدمین بخشد، قسمتی را به خانه‌ی امام منتقل کند و فقط بعضی اشیاء فاخر و یادگارهای قدیم آباء و اجدادیش را باقی گذارد و سرایدار مورد اعتمادی بر آنها گمارد.

صبیحه پس از بیرون آوردن جنازه‌ی پدرش از تالار و خوابگاه مجللی که برای رابعه ساخته شده بود، دیگر پا به آنجا نگذاشته و کسی را هم اجازه نداده بود وارد آن شود. همه‌ی آن ساختمان با همه‌ی نفایسی که در

WWW.IRANMEET.COM

آن جمع آمده بود دریسته و متروک مانده، به‌دست فراموشی سپرده شده بود تا آثار جرم و جنایت را در آن با غبار تیره‌اش بپوشاند. صبیحه فقط گاه که برای سرکشی به خانه‌ی خود می‌رفت از دور نظری به دیوارها و دریچه‌های آن ساختمان می‌افکند و با یادآوری شب و روز شوم و هولناکی که در آن گذرانده بود به لرزه درمی‌آمد.

یگانه مایه‌ی تسلیتی که داشت وگاه در مقابل آن لبخند تلخی می‌زد و اشک شوقی می‌افشاند، نامه‌های عماره بود. هر دو هفته یا منتها هر ماه یک نوبت قاصدی از خوزستان می‌رسید و نامه‌یی برای او می‌آورد. جانِ پاکیزه و با نشاط و امیدوار عماره که در عشق غوطه خورده و از میان آن شوخ‌تر و خوش‌بین‌تر و پرشورتر سر بیرون کشیده بود، در خلال همه‌ی سطور نامه احساس می‌شد. صبیحه این سطور را با چشمان نمناک از اشک می‌خواند، لحظه‌یی چند در این نشاط مبهم و در این امید مجهول سهیم می‌شد؛ اما همین‌که چشم از نامه برمی‌گرفت و حتی گاه در حین آنکه چشم به کلمات و عبارات شیرینِ نامه داشت بغض سهمگینی گلویش را می‌فشرد و احساسات و تصورات تیره و جانکاهی دل و دماغش را می‌فشرد. اوه! اگر روزی عماره از راز مخوفش آگاه شود!

در همه‌ی نامه‌های عماره سلام یا کلامی از رابعه وجود داشت و ذیل اکثر آنها سطری چند به خط او افزوده شده بود. صبیحه برای عماره جوابهای کوتاه و حُزن‌آلود می‌نوشت و به عبارات مختلف عهد و پیمانش را به‌یادش می‌آورد و در سطوری که برای رابعه می‌نگاشت خود را حلیم و بردبار و چشم در راه آینده نشان می‌داد.

یک نامه که از طرف طاهر بن خلف برای امام یمین‌الدین واصل شده بود این پیرمرد نیک‌نفس و مهربان را واداشته بود که بیشتر به مراعات حال صبیحه پردازد و شخصاً به تقویت روحیات او و امیدوار ساختنش بکوشد. امام هر روز ساعتی از اوقات گران‌بهایش را صرف او می‌کرد، او را با دخترانش به حضور می‌طلبید و با مواعظ نیکو، روشنایی و صفایی به

WWW.IRANMEET.COM

دلش می‌بخشید. این تدبیر رفته‌رفته بسیار مؤثر افتاده بود. به‌طوری‌که صبیحه چنین ساعاتی را از ساعات خوش و مغتنم زندگی جدیدش می‌شمرد و برای تجدید آن دقیقه‌شماری می‌کرد.

اتفاقاً یک دفعه چند روز گذشت و امام اشاره‌یی به تشکیل این محفل کوچک پدرانه نکرد. دخترانش می‌گفتند که: پدرمان در این چند روز بسیار نگران و مشوّش به‌نظر می‌رسید و با عده‌یی از فقها و اهل علم و روحانیت رفت و آمدها ومذاکراتی دارد، در خانه کمتر صحبت می‌کند و گرهی میان ابروانش افتاده است که کمتر باز می‌شود.

در این چند روز زندگی بر صبیحه بسیار ناگوار گذشت. گذشته از گرفتاری و تشویشِ مجهولِ امام که ظاهراً مانع طلبیدنِ او و دخترانش شده بود، مدتی بود که نه از عماره، نه از رابعه و نه از طاهر نامه‌یی و خبری نرسیده بود. اولین دفعه بود که مدت دو ماه عماره صبیحه را از خود بی‌خبر گذاشته بود و اولین دفعه بود که مدتی مدید می‌گذشت بی‌آنکه از طاهر خبری رسیده باشد. صبیحه می‌دانست که طاهر در میدان جنگ است و جسته گریخته شنیده بود که بین خوزستان و فارس جنگ درگرفته است. دلش شور می‌زد و صداهای نهانِ خبرهای شوم و موحش به گوشش می‌رساند.

یک روز هنگامی‌که به قصد رفتن به خانه‌اش از منزل امام بیرون آمده بود و در هودج می‌نشست سرهنگی از سرهنگان دارالاماره‌ی خلف را دید که بر در سرای امام ایستاده است و اجازه‌ی ورود می‌طلبد. چون تا آن روز ندیده و نشنیده بود که کسی از طرف خلف نزد امام آمد سخت نگران شد و این نگرانی را تا خانه‌اش همراه برد.

* * *

سرهنگ خداشناس پس از دور شدن از قلعه مدتی فکر کرده سرانجام تصمیمی گرفته، به خانه‌ی امام آمده و خواستار ملاقاتش شده بود.

WWW.IRANMEET.COM

اندکی پس از رفتنِ صبیحه که سرهنگ با نگاه اعجاب و تحسین آمیخته با اندوه و تأثر او را نگریسته و از سرپوش و جامه‌ی ساهش حدس زده بود که کسی جز دختر ابراهیم فیروز نیست، امام او را اجازه‌ی تشرف داد.

امام سرهنگ غیاث بن رستم را به‌خوبی می‌شناخت. سال‌ها بود که او را بین مریدان و پیروان و مأمورینش می‌دید. بارها نسبت به او لطف و مهربانی اظهار داشته و در حق او دعا کرده، بارها او را به ملاحظه‌ی کمک و احسانش در حق زیردستان و ستمدیدگان مورد تمجید قرار داده و مکر و به‌وسیله‌ی او از اعمال ناپسند و خلافکاری‌های ناهنجار خلف آگاه شده بود.

سرهنگ، بزودی ملال و تشویش خاطر امام را دریافت و دلیل آن را جویا شد.

امام گفت:

ــ اتفاقاً من هم می‌خواستم از ملاقات تو استفاده کنم و بپرسم که از حوادث کرمان چه اطلاع داری؟ آیا راست است که طاهر بن خلف مجروح شده و در خطر افتاده است؟ آیا در این خصوص خبری به خلف نرسیده است؟

سرهنگ که تا آن دم چنین خبری نشنیده بود با حیرت و اضطراب گفت:

ــ نه، به هیچ‌وجه. من یقین دارم که تاکنون خلف بن احمد از چنین ماجرایی آگاه نشده است وگرنه آرام نمی‌نشست و هنگامه‌یی به‌وجود می‌آورد. فقط می‌دانم که او مدتی است عوسج بن هلال را با عده‌یی دیگر که بعضی از آنان را می‌شناسم و می‌دانم که از اشرار خونخوار و از خدانشناسانِ بی‌پروا هستند به نقطه‌ی نامعلومی مأمور کرده است. اگر سانحه‌یی برای امیر طاهر روی نموده باشد علت و سببی جز نیرنگ و تزویر عوسج و همراهانش نداشته است. زیرا که امیر طاهر شجاعتر و

WWW.IRANMEET.COM

جنگ‌آزموده‌تر از آن است که کسی بتواند در میدان نبرد آسیبی به او رساند.

امام گفت: اما سرهنگ، اگر این خبر که چند روز است از یمن و به‌وسیله‌ی ابوصالح به من رسیده است راست باشد، همه‌ی امیدهای ما مبدّل به یأس خواهد شد و خلف آسوده‌خاطر از خطری که از جانب امیر طاهر و هواخواهانش تهدیدش می‌کند دست به اقداماتی شرارت‌آمیز خواهد زد و زندگی را در کام بسیاری از مردم شهر و بزرگان و بنا که مخالفت و عنادشان با این ستمگر خودخواه معروف است، تلخ خواهد ساخت. آیا تو در این خصوص چه فکر می‌توانی بکنی؟

سرهنگ فکری کرد و گفت:

ــ من پیروان و فرمان‌گزارانم را که غالباً نگهبانان و شمشیرداران بارگاه خلفند چنان بار آورده و پرورش داده‌ام که فرمانم را از جان و دل اطاعت می‌کنند و یقین و اعتماد کامل دارم که اگر اتفاقی روی نماید و دستور خلف بن احمد مخالف فرمان من باشد آنان اطاعت امر مرا ترجیح خواهند داد واز اجرای اوامر او سرپیچی خواهند کرد. پس اگر واقعه‌یی پیش آید من فوراً خواهم توانست در دارالاماره تهضتی کنم و اختیار آن را حتی با دستگیر کردن خلف و بند نهادن بر او اجرا کنم. اما نکته آنجاست که باید در خارج قلعه اوضاع مساعد باشد، یعنی قبلاً تدارکی شده باشد که امارت فوراً به‌دست کسی که طرف محبت و اعتماد مردم باشد سپرده شود و از اغتشاش و بلوا جلوگیری شود.

مدتی در این خصوص صحبت داشتند، نقشه‌هایی کشیدند و تصمیماتی گرفتند. در پایان صحبت سرهنگ پس از عذرخواهی بسیار گفت:

ــ اما اینکه امروز تشرف حاصل کردم به دلیل آن بود که مأموریتی دشوار از طرف خلف بن احمد به من داده شده و وی مرا به‌سختی و با فریادهای جنون‌آمیز تهدید کرده است که اگر تا عصر امروز آن مأموریت را انجام ندهم به‌دست خود نابودم خواهد کرد.

WWW.IRANMEET.COM

امام که به دقت گوش داده بود لبخند تلخی زد و گفت:

ــ شاید خلف مأمور دستگیری مَنّت کرده است. بوبکر نیهی چندی است که غالباً به بارگاه خلف رفت‌وآمد می‌کند. بعید نیست که این امیر دیوانه به تحریک آن مفرض بی‌دین چنین دستوری داده باشد. اگر چنین است، من حاضرم به اتفاق تو به دارالاماره آیم و حتی مانع آن شوم که یک تن از محبّان نیز دنبال ما باشد.

سرهنگ که به سهولت نمی‌توانست مأموریت خود را شرح دهد کلام امام را تا آخر شنید، لحظه‌یی هم پس از آن ساکت و مردد ماند. آنگاه گفت:

ــ نه، مأموریتی که خلف بن احمد به من داده است این نیست؛ بلکه می‌خواهم بگویم از این نیز ناگوارتر و تحمل‌ناپذیرتر است.

ــ شاید خلف دستور داده است ریش سفید مرا با خونِ گلویم خضاب کنی و سرم را نزد او بری.

سرهنگ لرزید و گفت: استغفر الله! این‌طور نیست. او فقط دستور داده است کسی را که تحت حمایت شماست از خانه‌ی شما بیرون برم و به بارگاه او رسانم.

امام که تا آن دم با نهایت فروتنی نشسته بود، به‌تندی سر راست گرفت و گفت:

ــ آن شخص کیست؟

سرهنگ سر به زیر انداخت و گفت:

ــ سیّده صبیحه، دختر ابراهیم فیروز.

پیرمرد روحانی تکانی سخت خورد. چهره‌اش به هم برآمد. رگهای قرمز بر پیشانیش آشکار شد. چانه‌اش با ریش سفیدش لرزیدن گرفت. یک لحظه بعد همه‌ی این احوال تغییر یافت، شعاعی درخشان مانند تیغه‌ی شفاف شمشیری که ناگهان از غلاف کشیده شود بر چهره‌ی او تابیدن گرفت و منظره‌یی شجاعانه به آن بخشید. گفتی که این پیرمرد

WWW.IRANMEET.COM

خمیده‌قامت و نازک‌اندام قهرمان فاتح و رویین‌تنی است که ناگهان در قبال عصیان و تجاوزی قد علم کرده و شمشیر از نیام کشیده است. سرهنگ در پیشگاه این هیبت و ابهت بی‌نظیر که در پیشوای روحانی می‌دید سر تعظیم فرود آورد، رنگ از چهره‌اش پرید و امام پس از آنکه لحظه‌یی خیره‌خیره در وی نگریست گفت:

ــ تو هم نزد من آمده‌ای تا این مأموریت را انجام دهی؟

سرهنگ گفت: العیاذ بالله! فقط آمده‌ام تا موضوع را عرضه دارم و خواهش کنم راهنماییم فرمایید که تکلیفم چیست و امروز پیش از غروب آفتاب که طبق دستور خلف باید دختر ابراهیم فیروز در بارگاه حاضر باشد به این مرد خونخوار خیره‌سر چه جواب گویم.

امام دستی به ریش کشید و به فکر فرو رفت. چهره‌اش چندین دفعه رنگ عوض کرد. سرانجام سر برداشت و گفت:

ــ نباید خلف بن احمد آگاه شود که تو در سلک دوستان منی. باید اعتماد کامل به تو داشته باشد. پس نزد او بازگرد و به او بگوی که به خانه‌ی من آمده، صبیحه را از من خواسته و با خشم و تغیّر من مواجه شده‌ای؛ خواسته‌ای که از درِ قهر و جدال درآیی و تحت‌الحمایه‌ی مرا به زور و جبر از خانه‌ام بیرون کشی، اما بیم از آن داشته‌ای که محبّان و پیروان من به اعتراض برخیزند و بلوایی در شهر برپا شود و البته در چنین موقع که اخبار ناگوار از کرمان رسیده است، ایجاد چنین بلوا صلاح نیست.

سرهنگ با تعجب گفت:

ــ به خلف بن احمد اطلاع دهم که امیر طاهر مجروح شده است؟

ــ آری، او امروز یا یک دو روز دیگر خود به‌وسیله‌ی قاصدان و جواسیسش از این حادثه آگاه خواهد شد. چه‌بهتر که ما از فرصت استفاده کنیم و زودتر موضوع را به اطلاعش رسانیم. تو به او بگوی که در خانه‌ی من از این حادثه اطلاع یافته‌ای. اکنون من سطری چند از نامه‌ی ابوصالح را به‌نظر تو می‌رسانم. به خلف بگوی که این نامه را دیده‌ای و عین عبارات ابوصالح را برای او نقل کن.

WWW.IRANMEET.COM

همان دم دست زیر تشکش کرد، نامه‌یی بیرون آورد و قسمتی از آن را جلو چشم سرهنگ گرفت. سرهنگ چنین خواند:

«... امروز قاصدی از کرمان رسید و خبر داد که در اردوی امیر طاهر که بردسیر را در محاصره دارد هیجانی راه یافته، زیرا که امیر طاهر در خوابگاهش چندین ضربت خطرناک خنجر از دست افراد ناشناس خورده است و بیم آن می‌رود که زنده نماند. سیّده رابعه دختر عضدالدوله مدتی است که به آنجا رسیده است و روز و شب در پرستاری امیر جان‌فشانی می‌کند. لشکریان مشوّش و ناراحتند و از قرار معلوم بین سران سپاه اختلاف نظر پدیدار شده است. هنوز کوشش می‌شود که حقیقت موضوع از سپاهیان پنهان بماند. بیم آن می‌رود که در چنین موقع ناگوار محصورین دست به حمله‌یی زنند یا لشکرهای ابوعلی استاد هرمز از خارج برسند و آسیبی جبران‌ناپذیر بر سپاه امیر طاهر وارد آورند...»

سرهنگ این سطور را با چشمانی که آثار اضطراب در آن موج می‌زد خواند و باز خواند، سپس با اجازه‌ی امام یمین‌الدین آن را بازنویسی کرد، آنگاه دست امام را بوسید و مرخص شد.

* * *

چون صبیحه به خانه‌ی امام بازگشت، امام او را به تنهایی به حجره‌اش طلبید و به او گفت:

ــ فرزند، لازم می‌بینم تو را از موضوعی آگاه سازم و خواهش کنم که تا یک چند از خانه‌ی من پا بیرون نگذاری.

صبیحه با حیرت و اضطراب دلیل این قدغن را پرسید و امام گفت:

ــ خلف بن احمد نمی‌دانم به چه جهت به فکر افتاده است که تو را در بارگاهش ملاقات کند.

صبیحه سخت لرزید و گلویش به شدتی که گفتی خفه‌اش خواهد کرد فشرده شد و یمین‌الدین گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ او یکی از سرهنگانش را نزد من فرستاده بود.

صبیحه به زحمت و با صدای لرزان گفت:

ـ من این سرهنگ را بر درِ سرا دیدم.

ـ آری فرزند، هم او بود. اما اطمینان داشته باش و مرتعش و مضطرب مباش! این سرهنگ مرد پاک‌طینت و خداشناسی است، از پیروان من است، من به او بی‌نهایت وثوق دارم و او هرگز خلاف میل و اراده‌ی من کاری نخواهد کرد. آنچه لازم بود به او گفتم و تدبیری اندیشیدم که گمان می‌کنم به آن وسیله بتوانند خلف را از تصمیمش منصرف سازند، اما خلقی که ما می‌شناسیم دیوانه‌یی بیش نیست. بعید نیست که دیگران را مأمور ربودن تو سازد. تو فرزند تا در خانه‌ی من هستی، هیچ‌کس حتی خود خلف نیز جرأت نخواهد داشت بی‌اجازه‌ی من پا از آستانه‌ی این در به درون نهد و کسی را از اینجا بیرون بَرَد؛ اما خارج از اینجا یک دخترِ بی‌دفاع را مأمورین خداناشناس به سهولت خواهند ربود.

صبیحه سرِ اطاعت فرود آورد و درحالی‌که جراحت تازه‌یی بر جراحات قلبش افزوده شده بود بیرون رفت. چند لحظه بعد، هنگامی‌که او به‌زحمت از لرزیدن و از ریزش اشکش جلوگیری می‌کرد نامه‌یی به دستش رسید. این نامه از عماره بود. عماره با خطی که نهایت شتابزدگی از آن آشکار بود نوشته بود:

«... پس از انجام دادن مأموریتی از طرف خواهرم رابعه که همان مأموریت، مجال نامه نوشتن و هرکار دیگر را از من سلب کرده بود، اینک به بردسیر رسیده‌ام. رابعه نیز که مدتی قبل از من وارد شده است اینجاست. از خدا می‌خواهم حوادث طوری باشد که بزودی بتوانم با نامه‌های مبسوط سرگرمت سازم. نامه‌ی ضمیمه را شخصاً به حضرت امام برسان.»

صبیحه درحالی‌که همه‌ی بدنش می‌لرزید نامه‌یی را که همراه نامه‌ی خودش بود برداشت و نزد امام شتافت.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

خلف بی‌آنکه پس از سرهنگ کسی را پذیرفته باشد در بارگاهش گاه می‌نشست و گاه راه می‌رفت؛ پیوسته می‌غرید و مشت گره کرده‌اش را دمادم به هر جا که به دستش می‌رسید می‌کوفت. موضوع احضار صبیحه مدتی فکرش را مشغول داشته بود. با خود می‌گفت: امشب یک بار دیگر از او کام می‌گیرم؛ بعد به‌دست خود سر از تنش جدا می‌کنم، تنش را در پلاسی می‌پیچم و می‌دهم در چاه اندازند و سرش را به صورت هدیه‌یی فاخر از طرف یک دوست ناشناس به دربار بهاءالدوله نزد عماره می‌فرستم، نزد کسی که عهد کرده است سرِ مرا به پای این پتیاره اندازد.

چنان‌که گفتی این جنایت را انجام داده و غیظش از این جهت فرو نشسته است ساکت ماند و نشست. پس از لحظه‌یی چند باز برخاست، به‌راه افتاد و گفت: از عوسج خبری نشد؛ این بی‌عرضه خیال می‌کنم نتوانسته است کاری انجام دهد. اگر موفق شده بود تاکنون یا خود باز آمده و یا خبری به من رسانده بود. اوه، اگر هم‌اکنون عوسج از در درآید و با اشاره‌یی به من فهماند که کار طاهر را ساخته است فوراً دست به‌کار خواهم زد، تا پایان امروز همه‌ی مخالفین خود و دوستداران طاهر را نابود خواهم کرد و چنان رعبی در دل‌ها خواهم انداخت که تا صد قرن دیگر هم اثرش از میان نرود.

در این موقع پرده‌ی بارگاه برکنار شد و سرهنگ غیاث به درون آمد.

خلف خیره در او نگریست و با صدایی هراس‌آور گفت: چه می‌گویی؟ چه کرده‌ای؟ چه می‌خواهی؟

ـ وظیفه‌ی خود دانستم که بیایم و مطلب مهمی را به عرض امیر برسانم.

خلف جلو او ایستاد و گفت: بگو.

سرهنگ گفت: امیر به سلامت باشد! برای اجرای امر به خانه‌ی امام یمین‌الدین رفتم عده‌یی در محضر امام بودند. منتظر ماندم تا حاضران بروند و امر امیر را ابلاغ کنم. اما ضمن صحبت امام با حاضران که همه از

WWW.IRANMEET.COM

وجوه طبقات شهر و روحانیون بودند، خبری عجیب و حیرت‌آور شنیدم و این خبر به‌قدری مهم و هیجان‌آور بود که اعتراف می‌کنم مأموریتم را از یاد بردم و لازم دیدم فوراً به بارگاه شتابم و امیر را آگاه سازم.

خلف که گمان برد سرهنگ برای شانه خالی کردن از اجرای مأموریتش بهانه‌یی تراشیده است، با یک دست شانه‌ی او را محکم گرفت، بشدّت تکانش داد و گفت:

ـ بگو! اگر می‌خواهی راه فراری پیدا کنی، بگو تا هم‌اکنون جانت را بگیرم و یک غلام سیاه ناچیز را که غیرت و کفایتش بیش از تو باشد مأمور آوردنِ صبیحه کنم.

سرهنگ که قبلاً پیه این‌گونه پیشامدها را به تن مالیده بود بی‌آنکه مقاومتی کند دست به بغل برد، پاره‌پوستی را که چند سطر نامه‌ی ابوصالح را بر آن نقل کرده بود بیرون آورد، دستش را با آن به‌طرف خلف پیش برد و گفت:

ـ امیر لطفشان را از من بازنگیرند! کاری که من کرده‌ام مهمتر از آن است که قوی‌ترین و زرنگ‌ترین افراد هم بتوانند از عهده‌ی اجرایش برآیند. من یک راز بزرگ را برای امیر کشف کرده‌ام، از یک واقعه‌ی مهم خبر یافته‌ام و چند سطر از یک نامه‌ی محرمانه را برای امیر بر این تکه پوست بازنوشته‌ام.

خلف که حس کنجکاویش به جوش آمده بود بی‌آنکه دست برای گرفتن پاره‌پوست پیش برد به درشتی گفت:

ـ نامه محرمانه! از طرف که؟

ـ از طرف ابوصالح حکمران بم.

ـ ابوصالح حکمران بم؟ راجع به چه؟

ـ راجع به امیر طاهر.

خلف چنان تکان خورد که ردا از روی یک شانه‌اش به پایین غلتید. چشمانش را به روی سرهنگ گرد کرد. پاره‌پوست را با حرکتی سریع از

WWW.IRANMEET.COM

دست او گرفت و با حرص و ولع چند سطری را که بر آن نوشته شده بود خواند.

مثل این بود که کوره‌یی مشتعل در سینه‌اش جا داده‌اند. به همان سرعت که چشمانش روی سطور می‌دوید دست و پا و سر و سینه‌اش با هیجان و التهابی شدید تکان می‌خورد. نوشته را دو دفعه، سه دفعه، بلکه بیشتر خواند. بعد یک بار دیگر دست بر شانه‌ی سرهنگ نهاد و با صدایی که گفتی چندین گره بر آن خورده است گفت:

ـ این نامه کجا بود؟ چرا اصل نامه را نیاوردی؟

سرهنگ با لحن محکم و اطمینان‌بخش گفت:

ـ به‌طوری‌که امیر ملاحظه می‌فرمایند نامه از طرف ابوصالح برای امام نوشته شده است. من اگر به‌محض ورود صحبت از مأموریتم به میان کشیده بودم، از این موضوع آگاه نمی‌شدم و نمی‌توانستم اعتماد امام را جلب کنم و بر این مطلب واقف شوم.

خلف بی‌اختیار گفت:

ـ آفرین! خوب کردی، بگو.

سرهنگ گفت: همین‌که احساس کردم خبری هست پیش‌دستی کردم و گفتم: از خبرهایی که می‌رسد احساس می‌شود که در کرمان وقایع خوشی جریان ندارد. این کلامِ من فتح باب کرد و امام گفت: خبری که به من رسیده است بزودی به امیر هم خواهد رسید. بعد من چون حس کردم که موضوع مهمی در میان است گفتم: امیر مرا برای مشورت درباره‌ی امور جاری به خدمت امام فرستاده‌اند.

خلف با رضا و شوقی عجیب و ناگهانی گفت:

ـ خوب کردی! خوب کردی!

ـ آری با نرم‌ترین کلمات که تکرارش موجب تصدیع امیر خواهد بود امام را به حرف آوردم تا آنجا که نامه‌ی ابوصالح را بیرون آورد و این قسمت را به صدای بلند خواند. سپس گفت: چون ممکن است آسیبی که

WWW.IRANMEET.COM

به امیر طاهر وارد آمده است عاقبت خوشی نداشته باشد، بهتر آن است که با امیر مشورتی کنیم و ترتیبی اتخاذ کنیم که امن و آسایش برقرار بماند و زیانی بر ملک و ملت وارد نشود.

ـ خوب، خوب، دیگر چه گفت؟

ـ مرا مأمور کرد که موضوع را به عرض امیر رسانم و خواهش کنم به هر صورت، خواه امیر قبلاً اطلاع داشته‌اند یا اکنون خبر یافته‌اند بهتر آن است که موضوع فعلاً تا وصول خبرهای بعدی پوشیده بماند و بین مردم شایع نشود و فقط وقتی افشاء گردد که پیش‌بینی‌های لازم صورت گرفته و اقدامات احتیاطی به‌کار رفته باشد.

خلف با تعرض و تشدّد گفت:

ـ غلط کرد! من تکلیفم را بهتر می‌دانم. چه شد که به تو اجازه داد از روی نامه‌ی ابوصالح بازنویسی کنی؟

سرهنگ گفت: دستور داد عین عبارات ابوصالح را برای امیر بازگویم و من چون حافظه‌ی خوبی ندارم برای آنکه حتی یک کلمه از متن عبارت ابوصالح از نظر امیر پوشیده نماند خواهش کردم عین نامه را به من دهد. امام نامه را که گمان می‌کنم حاوی مطالب محرمانه‌یی برای خودش بود نداد، اما موافقت کرد که همین چند سطر را که مربوط به امیر طاهر بود برای ارائه به امیر رونویسی کنم.

خلف در بارگاه به راه افتاد. مدتی مدید بی‌آنکه اعتنایی به سرهنگ کند قدم زد، غرید، فکر کرد، با خود حرف زد، آنگاه مثل اینکه فکرش را به نتیجه‌یی دلپذیر رسانده است نفسی بلند کشید، بر یک کرسی نشست و با لحنی که آرامشی ترس‌آور داشت گفت:

ـ خوب، البته فراموش نکرده‌ای که باید پیش از غروب آفتاب امروز دختر ابراهیم فیروز اینجا حاضر باشد.

سرهنگ که هیچ انتظار نمی‌برد خلف در این موقع و با وضعی که پیش آمده است این فرمانِ موحش را تکرار کند، بی‌اراده لرزید و بی‌آنکه جرأت کند و کلامی بر زبان آورد بی‌حرکت ماند.

WWW.IRANMEET.COM

خلف که چشم از او برنگرفته بود گفت:

ـ دیگر معطل چه هستی؟ برو.

سرهنگ با صدای لرزان گفت: امیر اجازه بفرمایید.

خلف به درشتی گفت: چه اجازه یدهم ابله، برو کاری را که گفتم انجام بده!

سرهنگ جرأتی به خود داد و گفت: امیر در همه‌ی اقطار کشور به هوشیاری و حُسن تدبیر و عاقبت‌اندیشی شهرت دارند.

خلف که از این تملق ناگهانی، هم خشنود و هم متحیر شده بود گفت:

ـ مقصودت چیست؟

ـ می‌خواهم عرض کنم که بیرون آوردن دختر ابراهیم از خانه‌ی امام یمین‌الدین برای من و عده‌یی شمشیردار زورمند و بی‌باک که در اختیار دارم کار دشواری نیست؛ اما گمان می‌کنم برای امیر در چنین موقع شایسته نباشد.

خلف که ناگهان از جا در رفته بود فریاد زد:

ـ چه فضولی می‌کنی! برای من همه چیز شایسته است.

ـ ملاحظه فرمایید! حقایق را نباید انکار کرد. امام یمین‌الدین بین مردم سیستان هزاران نفر هواخواه از جان گذشته و فداکار دارد. همین عده‌اند که چنان‌که امیر هم تصدیق می‌فرمایند طرفدار امیر طاهرند. همه‌ی مردم معتقدند که خانه‌ی ائمه‌یی مانند امام یمین‌الدین که منبر و محراب و نفوذ اخلاقی و روحانی در جماعتی دارند به‌منزله‌ی یک بست است. از امام گذشته هر فرد عادی و بی‌دست‌وپا هم به سهولت اجازه نخواهد داد تحت‌الحمایه‌ی او را خصوصاً اگر یک دختر باشد از خانه‌اش ببرند. پس بیرون آوردن دختر ابراهیم فیروز از خانه‌ی امام هر چند عملاً آسان است، اما بی زد و خورد و شاید بی‌خونریزی صورت نخواهد گرفت. درنتیجه‌ی مقاومت امام و داد و فریاد و اعتراض او اتباع و هواخواهانش از دور و نزدیک جمع خواهند شد. من چاره‌یی نخواهم داشت جز آنکه فرمان

WWW.IRANMEET.COM

دهم نگهبانان امیر به روی مردم شمشیر کشند و برای آنکه بتوانیم دختر را بیرون آوریم و به‌طرف بارگاه حرکت دهیم آنان را متفرق سازند و در و دیوار خانه را ویران کنند. این امر بلوایی در شهر خواهد انداخت، غیظ و غضب عمومی را تحریک خواهد کرد و در این اثنا حتماً خبر کرمان نیز فاش و بین مردم شایع خواهد شد. این خبر بر خشم و خروش مردم خواهد افزود و من یقین دارم که پیشامدهایی روی خواهد نمود که برای امیر مطلوب نخواهد بود.

خلف که تا آن دم بر کرسی نشسته و دستخوش خشمی متزاید شده بود، در پایانِ کلام سرهنگ مثل پاره آتشی از جا جست، با دو قدم بلند فاصله‌ی بین خود و سرهنگ را از میان برداشت، پیش از آنکه وی بتواند متوجه خود شود با یک حرکت صاعقه‌آسا شمشیر او را از کمربندش کشید و به آخر بارگاه پرت کرد، سپس با همان سرعت شانه‌های او را نزدیک به گردنش به هردو دست چسبید و همچون ببری خروشان فریاد زد:

ــ احمقِ زن صفت! مرا از خشم مردم می‌ترسانی؟ مرا به احتراز از غیظ و غضب این یک مشت گوساله پند می‌دهی!؟ برای من خواب پیشامدهای نامطلوب می‌بینی؟! می‌خواهی هم‌الآن به‌دست خود خفه‌ات کنم یا می‌روی ولو لازم شود همه‌ی شهر را به خون و آتش کشی دختر ابراهیم را به اینجا می‌آوری؟! احمق، مگر نمی‌دانی که این دختر از فاسقش برادر حرامزاده‌ی دختر عضدالدوله خواسته است که سرِ مرا از بدن جدا کند و به عنوان مَهر و کابین برای او بَرَد؟ این موضوع را می‌دانی یا نه!؟

سرهنگ که با همه‌ی پردلی از این حمله‌ی ناگهانی خلف ترسیده و هنوز نتوانسته بود فکری کند و تصمیمی گیرد، با صدای گرفته گفت:

ــ نه امیر، نمی‌دانستم.

خلف فریاد زد: حالا که دانستی می‌روی مأموریتت را انجام دهی؟

سرهنگ چنان‌که گفتی فکر نکرده سخن می‌گوید گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه امیر، صلاح نمی‌دانم و کاری را که صلاحِ امیر در آن نباشد انجام نمی‌دهم.

خلف که خشمش به منتها درجه رسیده بود ولی درعین‌حال مثل این بود که از سرهنگ پروایی دارد، به‌جای فشردن گلوی او با یک تکان سخت او را به گوشه‌یی پرت کرد، سپس پرده‌ی بارگاه را بالا زد و نعره‌زنان کسی را به درون خواند.

نگهبان پریده‌رنگ و لرزان که شمشیرش نیز از لرزش اندامش تکان می‌خورد پیش دوید. خلف ناگهان صدایش را بی‌آنکه چیزی از مخافت آن بکاهد فرود آورد و زیر لب گفت:

ـ برو حارث را به اینجا بفرست.

اندکی بعد، هنگامی‌که خلف شمشیر سرهنگ را برداشته، نوک آن را جلو شکم او نگاه داشته بود و سرهنگ بی‌صدا و بی‌حرکت به او می‌نگریست مردی کوه‌پیکر، با یال و کوپال عظیم و سرِ بزرگ به درون آمد، مانند برجی بلند که سر فرود آورد، تعظیم کرد و گفت:

ـ امیر احضار فرمودند؟

خلف سرهنگ را به او نشان داد و گفت:

ـ این نمک به‌حرام پست‌فطرت را فوراً ببر و زنجیر کن؛ بعد با پنجاه تن شمشیردار قوی‌پنجه به خانه‌ی امام یمین‌الدین برو و به هر قیمت شده است دختر ابراهیم فیروز صبیحه را از خانه‌ی او به اینجا بیاور!

مرد عظیم‌الجثه که حارث نامیده شده بود سر هولناکش را به این سو و آن سو گرداند، با چشمان بی‌نهایت درشتش خلف و سرهنگ را نگریست و بعد با کمال خونسردی گفت:

ـ اطاعت می‌شود.

با قدم‌های سنگین و بلند خود را به سرهنگ رساند و دست بر شانه‌ی او نهاد.

WWW.IRANMEET.COM

۲۳

بین مرگ و حیات

طاهر کنار رابعه بین مرگ و حیات به‌سر می‌برد. سراپرده‌اش را به نقطه‌یی که فاصله‌ی بیشتری از اردو داشت، در سایه‌ی چند درخت و کنار یک نهر آب انتقال داده بودند. بوالحسن و شقیق و چند نگهبان مورد اعتماد بیرون چادر مراقبت و فرمانبری می‌کردند. درون چادر هیچ‌کس جز رابعه راه نداشت. طاهر که جراحاتش وضع فجیع و خطرناکی پیدا کرده بود هر روز و شب چند نوبت چشم می‌گشود، کلماتی نامفهوم می‌گفت، نگاهی از رضای دل توأم با لبخندی یأس‌آلود به چهره‌ی محبوبش می‌کرد و باز دیده فرو می‌بست. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که خواب به چشم رابعه راه یابد. همه شب جز در لحظاتی که طاهر چشم باز می‌کرد یا ناله‌یی از دل برمی‌آورد کنار پای او سر بر بستر می‌نهاد و چهره به کف پایش می‌چسباند و قدری بالاتر پهلوی دستش دراز می‌شد، لب بر پشت دستش می‌نهاد و آرام‌آرام آن را می‌بوسید. فکر می‌کرد، قطره‌قطره اشک از دیده فرو می‌ریخت و گاه در خلال تخیلات غم‌انگیزش گوش به صداهای مجهول دوردست فرا می‌داد و می‌گفت:

ــ خدایا عماره را زودتر برسان.

نیمه‌شبی بود که صدای پای اسبی نزدیک شد و پس از لحظه‌یی صدای بوالحسن به گوش رسید که می‌گفت: کیستی؟

WWW.IRANMEET.COM

جوابی شنیده نشد اما طولی نکشید که دامن چادر برکنار رفت و عماره نفس‌زنان و هراسان وارد شد.

رابعه از جا جست وبا صدایی آهسته از ته گلو ولی مملو از مسرتی اضطراب‌آلود گفت:

ــ عماره! آمدی! چه دیر کردی؟ بالاخره موفق شدی ...؟ دست خالی که نیامده‌ای؟

جوان که با مشاهده‌ی چهره‌ی لاغر و پریده‌رنگ طاهر در روشنایی بی‌فروغ یک فانوس و دیدن چشمانِ بسته‌ی او سخت نگران شده و به لرزه درآمده بود پیش دوید و گفت:

ــ نه، آوردم؛ اما طاهر ...؟

رابعه اشکی از شوق و تأثر در دیده گرداند و گفت:

ــ همه می‌گویند امشب، شب آخر است؛ دو شب و یک روز می‌گذرد که چشم باز نکرده و جز چند کلمه‌ی نامفهوم چیزی نگفته است. از جراحاتش جز یکی وتا التیام نیافته و باقی به وضع وحشت‌آوری بدتر شده‌اند؛ همچو پیداست که تیغه‌ی یکی از خنجرها زهرآلود بوده، هرکس جز طاهر می‌بود همان روزهای اول زندگی را وداع گفته بود ... بیا بنشین عماره، بگو ببینم چه کردی؟

عماره که فقط گوش به گفته‌ی رابعه داشت اما روی بستر طاهر خم شده بود و دیگر حواسش باکمال دقت متوجه او بود سر برداشت، قدری دور از بستر نشست، یک پایش را که گفتی از طول مدت سواری آسیب دیده است روی زمین دراز کرد و گفت:

ــ به ده خودمان رفتم. همه درکمال سلامت بودند. اما من چند دقیقه بیش در منزلمان توقف نکردم. به اتفاق دو تن به کوهستان رفتیم، پیر منزوی را پیدا کردیم و من از وی خواستار مرهم کبود شدم. اما سخت نگران شدم، زیراکه او باکمال تأسف قوطی خالی مرهم را به ما نشان داد و گفت که در این اواخر فقط اندکی از این مرهم داشته که آن را هم به

WWW.IRANMEET.COM

مصرف درمان زخم‌های سگ وفادارش که گرفتار یوز شده بود رسانده است. من موضوع را به او گفتم و او چون دانست که امیر ما اگر زخم خورده و در خطر مرگ است، گوشه‌ی عزلت و عبادت را ترک گفته، چندین روز و شب در کوهستان به جستجو و تهیه‌ی مواد مرهم پرداخته، بعد دو روز و دو شب همه با هم نشستیم و فعالیت کردیم تا مرهم آماده شد. اما می‌گفت باید قبلاً مرهم امتحان شود و من هم طریق استعمال آن را از او فراگیرم. چون وسیله‌یی نبود، من خنجر کشیدم و زخمی منکر بر پای خود زدم ...

رابعه با نگرانی گفت: آه!

عماره موزه از یک پایش به‌در کرد، آن را عریان ساخت و گفت:

ـ این است.

از وسط ران تا بالای زانویش خطی سفیدو برجسته به ضخامت یک انگشت دیده می‌شد.

رابعه با نگاهی وحشت‌آلود جای زخم را نگریستن گرفت و عماره گفت:

ـ نوک خنجر را با همه‌ی قوّت از سرِ زانویم به بالا کشاندم. خون بشدّت جستن کرد. نیش خنجر تا نزدیک استخوان فرو رفت و دهانه‌ی زخم به‌طور وحشت‌آوری باز شد. چند دقیقه بعد من که خیال می‌کردم هنوز بسیار قوی هستم احساس ضعف فراوان در خود کردم و نزدیک بود از پا درافتم. پیر منزوی که از شدّت این زخم نگران شده بود فرمان داد که بر زمین دراز شوم. سپس سنگی زیر پایم نهاد تا بالا ایستاد. بعد دهانه‌ی زخم را هم آورد و پایم را محکم بست. ساعتی بعد آن را باز گشود و با پاره استخوانی به این شکل مرهم را در دهانه‌ی خون‌فشان زخم جا داد.

از جیب پاره استخوانی که مثل دم یک قاشق پهن و صاف بود بیرون آورد و به رابعه نشان داد و گفت:

ـ بزودی تب شدیدی مرا فراگرفت که خیال می‌کردم جان از آن به در

WWW.IRANMEET.COM

نخواهم برد. مدت چند ساعت این تب با کمالِ شدّت دوام یافت و تأثیر هولناکش نخست متشنّج و کم‌کم گیجم ساخت. پس از مدتی مدید به خود آمدم و دریافتم که دردی ندارم. دو روز بعد که پیر منزوی زخم را بازگشود، برجای آن جراحتِ عمیق فقط خط قرمز ضخیمی باقی بود و حالا اثری جز همین خط سفید ندارد.

آن‌گاه حقه‌ی سفالین بزرگی از جیب بیرون آورد و به‌دست رابعه داد و گفت:

ـ این هم مرهم کبود.

رابعه حقه را گرفت، سرش را گشود و روغن غلیظ کبودرنگی را که درونش بود نگریست. آن را جلو بینی خود گرفت. فوراً با نفرت سر عقب کشید و گفت:

ـ چه بوی بد زننده‌یی دارد.

عماره گفت: یکی از موادی که در این مرهم به‌کار رفته زهر و روغن افعی است. پیر منزوی دو روز در کوهستان به‌سر برد تا توانست یک افعی را افسون کند و به‌دست آورد و یک شب تا صبح بیدار ماند تا توانست به کمک من کیسه‌ی زهرش را بیرون آورد و خودش را برای گرفتن روغنش بجوشاند. من با همین شمشیرم سر و دم افعی وحشت‌آور را قطع کردم، بعد آن را قطعه‌قطعه بریدم و به دستور پیر منزوی در دیگ انداختن و تا بامداد جوشید.

رابعه سرِ حقه را فرو بست و نگاهی به طاهر افکند، سپس به عماره گفت:

ـ چه وقتی باید شروع کنیم؟

ـ هر چه زودتر بهتر؛ از هم‌اکنون.

فوراً تصمیم گرفتند. شقیق و بوالحسن را به درون طلبیدند. آب جوش مهیّا ساختند. چندین ملافه را دریدند و کنار بستر نهادند. در همه‌ی این احوال طاهر بی‌حال و بی‌حرکت، مانند جمادی بر بستر افتاده بود.

WWW.IRANMEET.COM

پس از آماده شدن مقدمات، رابعه خواست به گشودن زخم‌های طاهر پردازد ولی عماره گفت:

ـ فقط یکی از زخم‌ها را که خطرناکتر از همه است باز کن. اگر بر همه‌ی جراحات مرهم گذاریم، ممکن است به‌طوری‌که پیر منزوی می‌گفت اثر زهر از اندازه افزون شود و موجب مرگ طاهر گردد.

رابعه درحالی‌که می‌لرزید و قطره‌قطره اشکش روی دست‌های بی‌حرکت طاهر می‌ریخت زخم سینه‌ی او را گشود. عماره از مشاهده‌ی این زخم که وسعت یافته، عمق بسیار پیدا کرده و به چرک نشسته بود متوحش شد و رابعه دست پیش چشم نهاد. با آن‌همه دلاوری طاقت دیدن نداشت. بزودی عماره به ترتیبی که از پیر منزوی آموخته بود روی جراحت را با پارچه‌یی که در آب جوش فرو برده بود شستشو داد، سپس مرهم بر آن نهاد و آن را بست.

اندکی بعد طاهر که در جریان زخم‌شویی و مرهم‌گذاری و زخم‌بندی حرکتی نکرده بود تکانی به سر و دستش داد. رابعه فوراً پارچه‌یی را که بر پیشانیش بسته شده بود برکنار کرد. طاهر چشم گشود، نگاهی که دید نداشت به اطراف افکند. سپس چنان‌که گفتی درد و سوزشی شدید احساس می‌کند نالیدن گرفت. بعد به‌سختی لرزید، لبانش خشک و منقبض و رنگش کبود شد. لحظه‌یی چند سرش به این سو و آن سو افتاد. سپس یک تشنج شدید همه‌ی بدنش را تکان داد و بعد ناگهان از حرکت بازماند.

رابعه و عماره که همه‌ی این حالات را با نگرانی و وحشت بی‌پایان نگریسته بودند لرزان و رنگ‌پریده به‌طرف او خم شدند و عماره گفت:

ـ خدا رحم کند، تأثیر مرهم خیلی شدیده شده است.

رابعه درحالی‌که دندان‌هایش به‌هم فشرده می‌شد و همه‌ی اعضایش آشکارا تکان می‌خوردند گفت:

ـ پس خواهد مُرد؟

WWW.IRANMEET.COM

و قبل از آنکه جوابی بشنود ناله‌یی زد و چنان‌که گفتی صاعقه بر سرش فرود آمده است بر زمین افتاد.

* * *

از عزیمت رابعه به اتفاق شقیق و قاصد سیستانی فقط عده‌ی معدودی آگاه شدند و چون نمی‌دانستند به کجا خواهد رفت و گمان می‌بردند که برای گردش کوتاهی به یکی از نقاط نزدیک رفته است در این خصوص چیزی گفته نشد تا شب در رسید.

بهاءالدوله پس از نماز شام استاد هرمز را به حضور طلبید. به‌محض مشاهده‌ی او از چهره‌ی دگرگون و ابروهای گره‌خورده و چشمان تیره‌اش دریافت که دستخوش غیظ و ملالی است و گفت:

ــ ابوعلی! تو را چه می‌شود؟ مگر از حضور در اردوی ما ناراضی هستی؟ مگر امری خلاف دلخواه تو اتفاق افتاده است؟

استاد هرمز متحیر بود که چه جواب گوید، بغضش را چگونه پنهان دارد و کلامش را به چه نحو شروع کند، که غلامی به درون آمد، تعظیم کرد و گفت:

ــ نامه‌یی است از سیّده رابعه برای امیر.

بهاءالدوله دست به‌طرف غلام پیش برد و ضمناً به استاد هرمز گفت:

ــ صحبت کن ابوعلی! گوشم با تو است.

استاد هرمز که به شنیدن نام رابعه قلبش فرو ریخته بود گفت:

ــ نامه‌ی سیّده را ملاحظه بفرمایید؛ بعد عرض می‌کنم.

بهاءالدوله اثرِ خشم و اعتراضی در صدای استاد هرمز احساس کرد. تا مُهر از نامه برگیرد نگاهی از روی نهایتِ کنجکاوی به وی افکند، سپس چشم به نامه دوخت و به‌محض خواندن نخستین کلماتِ آن آثار حیرت چنان آشکارا بر چهره‌اش نمودار شد که استاد هرمز نیز متوجه شد و با نهایتِ اضطراب و بی‌تابی منتظر سخن گفتنِ بهاءالدوله ماند.

WWW.IRANMEET.COM

بهاءالدوله درحالی‌که دمادم باحیرتی متزاید ابروانش را بالا می‌کشید و با یک دست نوک سبیلش را بالا و پایین می‌کرد، نامه را یک دفعه تا آخر خواند، بار دیگر چشم به آغاز نامه دوخت و چند نوبت با نگاه کنجکاو و اضطراب‌آلودش نامه را از آغاز تا انجام سیر کرد. سپس سر برداشت و با لحنی مملو از بیم و تردید گفت:

ـ این نامه که از خواهرم نیست.

استاد هرمز که متوجه شده بود بر پشت پاره‌پوست هم چیزی نوشته شده است گفت:

ـ امیر، گمان می‌کنم نامه‌ی بانو پشت نامه‌یی است که خواندید.

بهاءالدوه به‌سرعت نامه‌ی بوالحسن را گرداند، بر پشت آن خط رابعه را شناخت و با عجله و التهاب بسیار آن را تا آخر خواند و همچنان‌که چشم بر آن داشت گفت:

ـ اخبار عجیبی است! طاهر بن خلف که قرار بود ما با او همداستان باشیم و یکدیگر را تقویت کنیم به‌سختی مجروح شده و ظاهراً مشرف به موت افتاده است؛ خواهرم با کمال شتاب و حتی بی‌آنکه قبلاً با من مشورت کند به‌طرف بردسیر حرکت کرده است.

ابوعلی که از شنیدن خبر مجروح شدن طاهر و بدحال بودن او دستخوش مسرتی بی‌رحمانه و شدید شده بود، به‌زحمت ظاهر خود را حفظ کرد، کوشید که چهره‌یی افسرده و تأثرآلود به خود دهد و گفت:

ـ اسباب تأسف است؛ حیف است که امیر طاهر بمیرد.

و بعد به فکر استفاده از فرصت افتاد و گفت:

ـ اما سیّده رابعه برای چه به بردسیر رفتند؟

بهاءالدوله چهره‌ی درهمش را رو به او نگاه داشت و بی‌آنکه چشم از نامه برگیرد گفت:

ـ برای چه؟ برای آنکه شوهرش مجروح شده، شوهرش به حال مرگ افتاده.

WWW.IRANMEET.COM

استاد هرمز خود را متحیر نشان داد و گفت: شوهرش!؟

ـ آری، تعجب ندارد، مگر نمی‌دانستی که خواهرم به عقد طاهر بن خلف درآمده است؟

استاد هرمز ساکت ماند و بهاءالدوله گفت:

ـ آری، این کار هنگام حرکتِ خواهرم از سیستان توسط فقیه بزرگ سیستان امام یمین‌الدین صورت گرفته است.

ابوعلی نتوانست خشمش را پنهان دارد و گفت:

ـ امیر هم رضا دادند؟

بهاءالدوله با تنگ حوصله‌گی گفت:

ـ خواهرم بچه نیست که احتیاج به موافقت من داشته باشد. او شیرزنی است که مردان روزگار باید از او سرمشق مردانگی و شجاعت گیرند. من چه می‌توانستم بگویم و دلیل نداشت که مخالفت کنم؛ به‌علاوه من قبلاً اطلاع نداشتم و چگونه می‌توانستم با یک امر ندانسته مخالف ورزم. از این گذشته این وصلت و اتفاق به نفع ماست. ما پس از همین وصلت، پیمان دوستی بستیم و برای آینده نقشه کشیدیم و کاری که اکنون می‌کنیم و از این پس به کمک تو بهتر موفق به پیشرفت در آن راه خواهیم شد، قسمتی از همان نقشه است. اما من ابوعلی بسیار ناراحتم.

ـ از چه جهت امیر؟

ـ یکی از این جهت که خواهرم ما را ترک گفته و رفته است؛ ما کمال احتیاج را به حُسن تدبیر او داریم و خواهیم داشت و رفتنِ او در چنین موقع مهم و حساس لطمه‌یی بزرگ به کارِ ما خواهد زد.

ابوعلی گفت: حق با امیر است.

بهاءالدوله گفت: دیگر از جهت مجروح شدن و در خطر افتادن طاهر بن خلف؛ این پیشامد اگر خدا نخواسته عاقبت بدی پیدا کند نقشه‌ی ما را کاملاً باطل خواهد کرد.

استاد هرمز جرأتی به خود داد وگفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خیال نمی‌کنم این‌طور باشد امیر.

بهاءالدوله در چشمان او خیره شد وگفت:

ـ چه می‌گویی بوعلی؟ دلیلت چیست؟

استاد هرمز گفت: البته من هم از خدا می‌خواهم که طاهر بن خلف خصوصاً بدان جهت که داماد امیر شده است از خطر وارهد. اما اگر به فرض و خدا نخواسته این حادثه‌ی ناگوار پیش آید، برای امیر جای نگرانی جز همان تأثر از مرگ یک داماد نوجوان و دلیر وجود نخواهد داشت.

ـ چطور ابوعلی؟

ـ هم‌اکنون سپاه طاهر بن خلف بردسیر را در محاصره دارد و قسمت مهم خاک کرمان تحت تصرف و تسلط اوست. کسانی که در محاصره افتاده و تاکنون پایمردی و ثبات به خرج داده‌اند، سرداران و لشکریان سپاه منند. اگر حادثه‌ی شوم و اسف‌آور پیش آید، امیر که اکنون مرا در خدمت دارند باید فوراً نقشه‌شان را تغییر دهند.

ـ به چه صورت؟

ـ به این صورت که اجازه دهند فوراً کمکی به محصورین بردسیر برسانیم و آنان را با درهم شکستن سپاهیان سیستان از محاصره برهانیم، سپس به کمک آنان سپاه سیستان را تا نفر آخر نابود کنیم.

بهاءالدوله با حیرت گفت: عجب!

ـ آری امیر، جز این چاره‌یی نخواهیم داشت. شما که می‌خواستید با طاهر بن خلف سازش کنید و چنان‌که من حدس می‌زنم هریک از شما دو متفق قسمتی از ایران زمین را با اتحاد نظر در اختیار گیرید، حتماً پس از مرگ طاهر بن خلف حاضر نخواهید شد با پدرش خلف بن احمد نیز بسازید. زیرا او مردی است که من و شما هردو خوب می‌شناسیمش و می‌دانیم که اهل سازش و مدارا و اتفاق نیست و ما اگر بلافاصله پس از مرگ طاهر بن خلف قوای او را در سرزمین کرمان نابود نکنیم و بگذاریم

WWW.IRANMEET.COM

این سپاه عظیم در کرمان همچنان قوی بماند یا سالم و دست‌نخورده به سیستان بازگردد، از طرف خلف بن احمد در معرض خطر بزرگی قرار خواهیم گرفت.

ـ حق با توست ابوعلی، اما خدا نکند که ظاهر درگذرد.

استاد هرمز گفت: چاکر نیز همین آرزو را دارم اما مراعات احتیاط شرط عقل است. باید گوش به زنگ و مراقب باشیم، از حوادث بردسیر به‌سرعت آگاه شویم و به‌محض آنکه خدا نخواسته حادثه‌یی که موجب مأیوس ما خواهد بود خلاف سیلمان به حکم قضا و قدر وقوع یافت، حتی به‌نظر می‌رسد پیش‌آنکه یا بانوی بانوان خواهر گرامی امیر مشورتی کنیم به محاصره‌کنندگان بردسیر حمله‌ور شویم و کارشان را بسازیم.

بهاءالدوله چنان‌که پنداشتی اصلاً گوش به گفتار استاد هرمز نداشته است دستش را از سر زانو با نامه‌ی رابعه پیش چشم آورد و درحالی‌که چشم به نامه داشت گفت:

«... اگر رأی مرا می‌پسندی ابوعلی استاد هرمز را منصب سپهسالاری ببخش و او را مأمور دفع ابونصر کن ...»

سپس چشم از نامه به روی استاد هرمز گرداند و گفت:

ـ ابوعلی! این کلامی است که رابعه در پایان نامه‌اش نوشته و از من خواهش کرده است که این کار را انجام دهم.

استاد هرمز از شنیدن این کلام عرق کرد و سرخ شد. قدری سبیلش را جوید، کلمات تهدیدآمیزی را که به رابعه گفته بود به‌یاد آورد. در دل با اعجاب و تحسین گفت: عجب دختر عیاری است! چه دقیق و هوشیار است. چگونه مواظب همه چیز هست و هیچ چیز را فراموش نمی‌کند!؟

بهاءالدوله چون سکوت طولانی او را دید گفت:

ـ چرا جواب نمی‌گویی ابوعلی؟ مگر رأی خواهرم را نمی‌پسندی؟

استاد هرمز با همان وضع تفکرآمیزش گفت:

ـ چرا، رأی ایشان همیشه صائب است.

WWW.IRANMEET.COM

ـ آفرین بوعلی! این نکته را بگویم که من در این مدت که خواهرم نزد من بود همیشه آراء و نظریاتش را بی‌چون و چرا پذیرفتم و به‌کار بستم و جز خیر و صلاح از آن ندیدم. اگر در خاندان ما چند مرد می‌بودند که به این درجه کیاست و هوش و حُسن تدبیر می‌داشتند همه‌ی جهان در حیطه‌ی قدرت فرزندان بویه قرار می‌گرفت. رأی من نیز چیزی جز عقیده‌ی رابعه نیست. من رأی او را مثل فرمانِ تخلف‌ناپذیر یک پادشاه بزرگ به‌کار می‌بندم؛ هم‌اکنون خلعت و منصب سپهسالاری به تو اعطا می‌کنم و فرمان می‌دهم که فوراً به لشکریان مقیم سوسن ابلاغ کنی که به ما پیوندند، سپس تو با سپاهی عظیم رو به فارس می‌آوری، ابونصر و برادرانش را پس از درهم شکستن سپاهشان که مسلّماً چندان قوی نیست دستگیر می‌کنی تا فرمان دهم هر سه را با بدترین عقوبات به قتل رسانند.

استاد هرمز سر فرود آورد و گفت:

ـ اطاعت می‌کنم امیر؛ اما برای محاصره‌شدگان بردسیر نیز تکلیفی معین باید کرد.

بهاءالدوله گفت:

ـ من همه‌ی مطالب را که تو گفتی با کمالِ دقت شنیدم و صریحاً اعلام می‌کنم که فعلاً با تو هم‌رأی نیستم. فرمانِ من این است که فوراً به محاصره‌شدگان بردسیر فرمان دهیم که پرچمِ امان برافرازند، با طاهر بن خلف و درصورتی‌که او چنان بیمار باشد که نتواند کسی را بپذیرد با بزرگترین سردار سپاهش ...

استاد هرمز میان کلام او دوید و گفت:

ـ سردار زینب طاهر.

بهاءالدوله گفت: با سردار زینب یا هر سردار دیگر که اولویت داشته باشد مذاکره کنند و قرار گذارند که بی‌مقاومت، بی‌دست‌اندازی به جایی و درعین‌حال بی‌آنکه از سپاهیان و فرمان‌گزارانِ طاهر آسیبی ببینند سرزمین کرمان را ترک گویند و به ما پیوندند. به این ترتیب ما خواهیم

WWW.IRANMEET.COM

توانست بزودی خوزستان و فارس را از وجود دشمنان پاک سازیم و باکمال قدرت بر این دو ایالت بزرگ و زرخیز حکومت کنیم.

استاد هرمز که از سیمایش به‌خوبی پیدا بود که رأی امیر را نپسندیده است، گفت:

ــ در این صورت تکلیفمان با خلف بن احمد چه خواهد بود؟

بهاءالدوله گفت: خاطرت آسوده باشد بوعلی! به‌طوری‌که خواهرم حکایت می‌کرد و از دیگر مطلعین هم شنیده‌ام مردم سیستان خلف بن احمد را نمی‌خواهند و بر فرض که طاهر بن خلف هم بمیرد، شانه از زیر بارِ اطاعتِ او خالی خواهند کرد و ما به کمک خواهرم و یا پیروی از تدابیری که او به اقتضای موقع خواهد اندیشید از این وضع کاملاً استفاده خواهیم کرد.

و چون احساس کرد که استاد هرمز باز هم می‌خواهد چیزی گوید و اعتراضی کند با لحنی آمرانه گفت:

ــ دیگر صحبت در این خصوص بس است. ابوعلی! من کارهای دیگر هم دارم. باید قاصدی نزد رابعه فرستم و به دیگر امور هم برسم. رأی و نظر من همان است که گفتم. برخیز فوراً مستوفی مرا احضار کن تا دستور دهم فرمان سپهسالاری تو را بنویسد. خازن را نیز نزد من روانه کن تا بگویم بهترین خلعت را برای تو آماده کند و تو نیز بی‌درنگ دستور لازم را برای افواج مقیم سوسن بفرستی.

استاد هرمز احساس کرد که دیگر جای چون‌وچرا نیست. از جا برخاست، بی‌آنکه بتواند چهره‌ی گرفته‌اش را بازگشاید تعظیمی کرد و بیرون رفت.

بزودی خلعت و فرمان سپهسالاری به او اعطا شد. او نیز برای لشکریان سوسن نامه‌یی نوشت و فرستاد مبنی بر آنکه خود با همه‌ی سپاهیانش با بهاءالدوله بیعت کرده است، آنان هم فوراً حرکت کنند و به او ملحق شوند.

WWW.IRANMEET.COM

قاصدی این نامه را برد و استاد هرمز که دستخوش غیظ و آشفتگی بود در خارج اردوگاه، سرِ راه کرمان در انتظار ماند تا سواری را دید که از اردوگاه خارج شد و در این جاده به‌تاخت درآمد. چند لحظه بعد استاد هرمز سر راه بر او گرفت. قاصد سوار اعتراض‌کنان دهانه‌ی اسب راکشید اما چون استاد هرمز را شناخت عذر تقصیر خواست و فرمانبرداریش را اظهار داشت.

استاد هرمز گفت:

ــ می‌دانم که از طرف امیر حامل نامه‌یی برای خواهرش سیّده رابعه هستی و نیز می‌دانم که امیر به تو دستور داده است فوراً جواب نامه را از رابعه بگیری و درباره‌ی اوضاع بردسیر تحقیق کنی و بازگردی؛ چنین نیست؟

قاصد گفت: چنین است سردار.

استاد هرمز گفت: امیر بهاءالدوله این نشانی را به من گفته تا به تو بازبگویم و نامه‌ی امیر را از تو بگیرم.

قاصد که کمترین سوء ظن در خاطرش راه نیافته بود از زیر پیراهنش نامه‌یی ریسمان بسته شده و سر به مهر بیرون آورد و به‌دست استاد هرمز داد.

استاد هرمز نامه را در بغل گذاشت و به قاصد گفت:

ــ امیر فرمودند نامه لازم نیست. من نامه را به امیر باز خواهم داد. فرمانِ امیر چنان است که تو به بردسیر و نزد سیّده رابعه روی، به او اظهار نداری که امیر نامه‌یی نوشته بود و آن را به‌وسیله‌ی من یا مستقیماً پس گرفت، فقط این کلمات را که به تو می‌گویم به خاطر نگه داری و به بانوی بانوان بازگویی! خوب ملتفت شدی؟

قاصد گفت: بلی سردار، بفرمایید.

ابوعلی گفت: از قول امیر بهاءالدوله به خواهر ارجمند امیر بگو فوراً جریان اوضاع بردسیر و حال امیر طاهر بن خلف را بنویسد و سرداران

WWW.IRANMEET.COM

سپاه را مانع از کوچکترین حمله بر سپاه محصور بردسیر شود و پس از عزیمت تو نیز هر روز جریان اوضاع را به‌وسیله‌ی قاصدی به عرض امیر برساند.

قاصد سری فرود آورد و گفت:

ــ دیگر امری نیست؟

استاد هرمز گفت: نه، برو، در راه میاسای؛ هرجا احساس کردی که اسب فرو مانده یا خسته شده است عوضش کن. چون به بردسیر رسیدی سعی کن که به چشم خود امیر طاهر بن خلف را ببینی و از اوضاع سپاه آگاه شوی و مشاهداتت را پس از مراجعت برای من شرح دهی. برو به سلامت.

قاصد مهمیزی به اسب زد و دور شد. استاد هرمز به اردوگاه بازگشت، به چادر سپهسالاری رفت، فرمان داد که هیچ‌کس وارد نشود وخود چون اطمینان یافت که کسی پیرامون چادرش نیست و اعمالش را نمی‌بیند، نامه‌ی بهاءالدوله را خطاب به رابعه گشود، این نامه را که بسیار مبسوط بود باکمال دقت خواند و چون به این سطور رسید آثار خشم بر چهره‌اش نقش بست:

«... فردا نامه‌یی از طرف من و با دو امضاء، امضاء من و امضاء ابوعلی برای سپاه مقیم بردسیر فرستاده خواهد شد که امان بخواهند و با سرداران سپاه سیستان مذاکره کنند. جریان مذاکرات همان‌طور که به محصورین بردسیر هم اطلاع خواهم داد باید درباره‌ی عزیمت آن سپاه به‌طرف فارس و پیوستنش به سپاه ما باشد و از تو خواهر ارجمندم خواهش می‌کنم که این کار را به‌نحوی ترتیب دهی که این سپاه بتواند سالم و آسوده به ما ملحق شود. ضمناً مراقب باش که قاصد مرا اجازه‌ی ورود به بردسیر دهند و از طرف محاصره‌کنندگان ممانعتی از او به عمل نیاید ...»

استاد هرمز با خود گفت: معلوم می‌شود که باید فردا هم مراقب باشم

WWW.IRANMEET.COM

و از قاصدی که به بردسیر خواهد رفت نامه‌ی بهاءالدوله را بگیرم و دستوری طبق دلخواه خود برای سپاه بردسیر بنویسم.

بعد قلم برگرفت و بر پاره‌پوستی نوشتن گرفت. پس از مدتی آنچه را که نوشته بود بازخواند و زیر لب گفت: به این ترتیب محصورین به‌محض آنکه احساس ضعف و فتور و یا اغتشاشی در اردوی طاهر بن خلف کنند دست به حمله خواهند زد و من خود نیز در موقع مناسب عده‌یی را به کمکشان خواهم فرستاد که مقارن شروع حمله‌ی محصورین برسند و از خارج حلقه‌ی محاصره به آنان کمک رسانند.

نامه را به شکل نامه‌ی بهاءالدوله تا کرد و بست و مُهر کرد و آن را در بغل نهاد، سپس سرداران سپاه را برای مذاکره و طرح نقشه‌ی حمله به‌طرف فارس، طلبید.

روز بعد درنتیجه‌ی مراقبت کامل موفق شد یک فرسخ دور از اردوگاه جلو قاصد بهاءالدوله را بگیرد و با کمال زرنگی نامه‌ی امیر را از وی بازستاند و نامه‌یی را که خود نوشته و آماده کرده بود به وی دهد تا به سردار سپاه مقیم بردسیر رساند.

پس از آنکه فکرش از این جانب آسوده شد با خود گفت: حالا دیگر رأی بهاءالدوله و خواهرش برای خودشان خواهد ماند و مردی که شوهر رابعه شده و خانه‌ی امید مرا ویران کرده است، بر فرض که از جراحاتش جان به‌در برد مغلوب و منکوب خواهد شد و من خود در میدان قتال خونش را خواهم ریخت.

به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه آهی کشید و زیر لب گفت: ای کاش من هم مثل خلف بن احمد می‌بودم و می‌توانستم در این موقع به وسایلی از آن قبیل که او به‌کار می‌بندد عُمر طاهر را در بسترش به پایان رسانم و گناه را به گردن جراحات او اندازم.

این اندیشه را فوراً با تفرتی از دماغش راند و به خود گفت: نه بوعلی. تو نامرد نیستی. تو آدم‌کش نیستی. تو در تاریکی به کسی حمله نمی‌کنی و

WWW.IRANMEET.COM

خنجر به پشتکسی نمی‌زنی. تو مردی و مانند مردان حسابت را با دشمنانت در میدان نبرد تسویه می‌کنی. طاهر بن خلف مرد است و تو مرد اویی.

* * *

شاید در همین موقع بود که خلف بن احمد نیز در یاد طاهر بود و با خود می‌گفت: عوسج احمق کارش را تا آخر انجام نداده، این نامرد کثیف اگر به دستم افتد فوراً خفه‌اش خواهم کرد ... اما نه، عوسج بعدها به کارم خواهد آمد. این از آن ابراهیم خبیث به مراتب زرنگ‌تر، هوشیارتر و محیل‌تر است. از این گذشته کاری هم انجام داده و با خنجر خود و یارانش طاهر را به حال مرگ در بستر انداخته است. اکنون اگر او کار خود را تمام نکرده است، من باید کار ناتمام او را به پایان رسانم. من باید وسیله‌یی برانگیزم که نگذارد طاهر بهبود یابد، بلکه از بستر روانه‌ی گور شود. باید به نام یکی از افراد محترم و بزرگوار که طرف اعتمادش باشد مرهمی برای او روانه کنم که کارش را بسازد. چنین مرهمی دارم؛ ارمغانی است که از بخارا آورده‌ام؛ مرهم عجیبی است که یک جادوگر بزرگ ترکستانی ساخته است، به‌محض آنکه بر جراحتی رسد آن را چنان آرام و بی‌درد می‌سازد که خیال می‌کنی اصلاً جراحتی نبوده است؛ اما بزودی خون را فاسد می‌کند و استخوان را می‌پوساند و مجروح را مثل صاعقه‌زدگان به آغوش مرگ می‌فرستد.

فوراً یکی از کاتبین دربار را طلبید و به وی گفت:

ــ نامه‌یی می‌خواهم که به خط ابوصالح یا امام یمین‌الدین باشد.

کاتب رفت و پس از ساعتی نامه‌یی به خط ابوصالح و نامه‌یی به خط یمین‌الدین آورد و تقدیم کرد.

خلف مدتی به این دو نامه نگریست. سپس نامه‌ی امام یمین‌الدین را برگزید، قلمی به‌دست گرفت، مدتی مدید از روی کلمات آن به دقت نوشت تا توانست خط و شیوه‌ی نوشتن او را تقلید کند و بعد این سطور را با آن خط تقلیدی بر پاره‌پوستی نوشت:

WWW.IRANMEET.COM

«بسم‌الله الرحمن الرحیم

سلام بر فرزند روحانیم امیر طاهر بن خلف.

البته باید شفای درد را از خداوند متعال خواست که هوالشافی! و اگر هم چاره‌یی جز از توکل به خدا و توسل به روح انبیاء و اولیاء یافته شود باز هم از فضل خداوند منّان است. از آن جمله است مرهمی که همراه این نامه برای تو می‌فرستم. این مرهم از چین آمده و چنان‌که من خود به کرّات آزموده‌ام در دفع آلام جراحات و بهبودشان معجزه می‌کند. هم‌امروز دستور بده جراحاتت را به نام خدا با این مرهم بیالایند. دعای خیر من همراه تو است. تو را به خدا و حمایت الاهی می‌سپارم.»

این نامه را با یک حقه‌ی سربسته در تکه چرمی پیچید و بست. سپس قاصدی را که محرم و طرف اطمینانش بود طلبید، نامه را به وی داد و گفت:

ــ هم‌امروز به‌طرف بردسیر حرکت کن، این نامه را به سراپرده‌ی طاهر بن خلف برسان. اگر برای خود او خواندن نامه میسر نبود آن را به یکی از اطرافیانش بده تا بگشاید و بخواند و بگو که نامه از طرف یمین‌الدین است.

قاصد بسته را گرفت و همان روز عازم بردسیر شد.

خلف بن احمد پس از روانه کردن نامه، حارث را طلبید و چون به وی گفتند که حارث با عده‌یی از نگهبانان از قصر خارج شده است، فرمان داد تا سرهنگ غیاث را که همان روز توسط حارث به سیاه‌چال فرستاده بود به حضورش آورند.

شمشیرداری که این فرمان را گرفته بود، پس از چند لحظه بازگشت و گفت:

ــ امیر، سرهنگ در سیاه‌چال نیست.

خلف مشتعل از غضب به راه افتاد، سیاه‌چال و دیگر سردابها و نقاطی را که صورت زندان داشت و همه‌ی زوایای قصر را جستجو کرد، از همه جویا شد و چون در جایی اثری از سرهنگ نیافت و نیز از کسی خبری راجع به او نشنید. فریادهای هولناک از خشم برکشید و دیوانه‌وار گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به من خیانت کرده‌اند! خلاف فرمانِ من عمل کرده‌اند! همه را می‌کُشم. همه را نابود می‌کنم. بروید حارث را هر جا که هست پیدا کنید و نزد من آورید. من به خانه‌ی امام یمین‌الدینش فرستاده‌ام.

چند تن از چند سو در جستجوی حارث از قلعه بیرون رفتند. خلف همچون گراز تیر خورده دور خود می‌پیچید و نعره می‌زد. سراسر قلعه خانه‌ی وحشت شده بود. هرکس در قلعه بود بر جانِ خود می‌ترسید. حتی زنان حرم متوحش شده بودند و مرگ را پیش چشم می‌دیدند.

پس از مدتی دو تن از غلامان خاص خلف وحشت‌زده و پریشان‌حال به درون آمدند و درحالی‌که رنگ بر چهره نداشتند و صداشان در گلو می‌گرفت گفتند:

ـ حارث را مقابل سرای امام یمین‌الدین، جماعتی از مردم به دستیاری عده‌یی از شمشیرداران و نگهبانان امیر گرفته و همه‌ی بدنش را مجروح کرده، زنجیر بر گردنش نهاده‌اند و اکنون این جماعت با عده‌ی زیادی رجاله سوی قلعه حرکت کرده‌اند و فریادزنان کلماتی عجیب می‌گویند و پیش می‌آیند.

خلف که مو بر تنش راست ایستاده و غلیانِ غضب چهره و چشمانش را به رنگ خون کرده بود فریاد زد:

ـ چه می‌گویند؟ بگویید! عیناً بگویید! در امان هستید، هرچه شنیده‌اید بگویید.

یکی از غلامان جرأتی از آن قبیل که به قیمت جان تمام می‌شود به خود داد و با صدای لرزان و کلمات بریده و جویده گفت:

ـ مردم می‌گویند که امیر فرمان داده است دختری را به زور از خانه‌ی امام بیرون کشند و نزد او برند.

خلف به شنیدن این کلام از جا در رفت. صدای نعره‌اش بارگاه را به لرزه درآورد و گفت:

ـ من همه‌ی آن جماعت را نابود خود خواهم کرد. من همه‌ی شهر را

WWW.IRANMEET.COM

به خون خواهم کشاند. من هرکس را که مخالف من باشد به‌دست خود شکم خواهم درید. بروید، بروید بگویید در سراسر شهر از هر طرف جار زنند که پسرم امیر طاهر بن خلف در میدان جنگ با دیالمه به قتل رسیده است و من که خلف بن احمد هستم به این مناسبت و برای راحت روح فرزندم از امروز تا روزی که جنازه‌ی پسر نامدارم وارد شود و عزاداری عمومی اعلام گردد هرکس از مخالفین و گناهکاران و کسانی را که موجب نارضایی من شده‌اند اگر رو به من آورند و مجدداً با من بیعت کنند و از تقصیر و قصور گذشته از من بخواهند، عفو می‌کنم و به هریک صد درهم زر سرخ و یک خلعت گران‌بها می‌بخشم؛ اما اگر این چند روز بگذرد و سپاه عظیم ما در کرمان که فرمان داده‌ام فوراً به سیستان مراجعت کند وارد شود، وای به روزگار همه‌ی کسانی که تا آن روز عذر تقصیر نخواسته باشند.

بزودی ده‌ها منادی در شهر به راه افتادند و شرحی را که به همین مضمون تهیه شده بود به گوش مردم رساندند.

بهت و حیرتی آمیخته با تأثر فراوان که اشک از چشم‌ها جاری می‌کرد و ناله از دل‌ها برمی‌آورد اهل شهر را فراگرفت. سرهنگ غیاث بن رستم که به دستیاری اتباع و زیردستانش بزودی از زندان خلف گریخته و گروهی از نگهبانان را با اطمینان به وفاداری‌شان پیرامون خود جمع کرده بود و به مردم برای قیام علیه خلف بن احمد پشت‌گرمی و اطمینان می‌بخشید، خود را در وضع بدی دید. نیمی از اطرافیانش از ترس ترکش گفتند و به بارگاه بازگشتند و اکثر افرادی که برای اعتراض به ربودن دختر ابراهیم فیروز از خانه‌ی امام یمین‌الدین جمع آمده بودند یا بر اثر حُزن و اندوهی که از شنیدنِ خبر مرگ طاهر بن خلف بر آنان دست داده بود و یا از ترس از پیرامون خانه‌ی امام متفرق شده بودند و جز عده‌ی معدودی که آنان نیز غالباً مشوّش بودند کسی نمانده بود. گروهی که حارث را مجروح کرده و زنجیر بر گردنش نهاده بودند از رفتن به دارالاماره چشم پوشیده،

WWW.IRANMEET.COM

حارث را از زنجیر گشوده و او را به‌دست سرهنگ غیاث سپرده بودند. سرهنگ چاره‌یی جز آن ندید که با چندتن از شمشیرداران که از جان گذشته و دست از او نشسته بدوند به خانه‌ی امام پناهنده شود و امام اجازه داد که حارث را نیز برای بستن زخم‌هایش به خانه‌ی او برند. بزودی خلف بن احمد خبر یافت که تدبیرش مؤثر افتاده و مردم را از فکر اجتماع و قیام منصرف ساخته است. مع هذا از شکستی که درمورد احضار صبیحه به بارگاه دیده بود و همچنین از موضوع فرار سرهنگ غیاث بی‌نهایت خشمگین بود. اما به‌نظرش رسید که فعلاً چاره‌یی جز تحمل و مدارا ندارد و اعلام داشت که به مناسبت وصول خبر هولناک شهادت امیر طاهر مدت سه روز در کنج خلوت خواهد نشست و هیچ‌کس را نخواهد پذیرفت و مردم در اقامه‌ی سوگواری آزادند اما باید از هرگونه عمل و اقدام که خلاف نظم و قاعده باشد خودداری کنند وگرنه مجازات سخت خواهند دید. کسانی که طبق اعلام قبلی می‌خواهند برای تقاضای عفو باریابند باید چهار روز بعد در بارگاه حاضر شوند.

ضمناً فرمان داد که مأمورین خاصش از طرف او دست به بذل و بخشش گشایند، چند طبق زر سرخ بین مردم تقسیم کنند، در چندین محل به اطعام مساکین پردازند، به خانه‌ی مستمندان و بینوایان روند و آنان را به انواع نعمت‌ها و بخشش‌ها بنوازند و در این اثنا توسط شعرا و مدیحه‌سرایان و سخنوران که به هریک چندین بدره زر سرخ اعطا شد در همه‌ی شهر امیر خلف بن احمد به عدل و احسان و مردم‌دوستی و همچنین به فضل و دانش و هنرپروری ستوده شود.

مدت یکی دو هفته خلف بن احمد به این ترتیب نیمی از خزانه‌اش را به مردم شهر، به بزرگان و وجوه طبقات، به اهل علم و ادب، به فقها و روحانیون و افرادی که شرفیاب می‌شدند و اظهار ندامت می‌کردند و عفو می‌طلبیدند بخشید. و به این وسیله موفق شد در قلوب اکثر سکنه‌ی دیار که دیگر امیدی به بازگشت امیر طاهر و خلع خلف بن احمد نداشتند و

WWW.IRANMEET.COM

چاره‌یی جز سازش با حکومت خلف به‌نظرشان نمی‌رسید جایی برای خود باز کند.

درعین‌حال برای آنکه بتواند در مقابل پیشامدهای احتمالی آینده ایستادگی کند اعلام داشت که چون احتمال می‌رود طرفداران سبکتکین از طرف قهستان مزاحمتی فراهم آورند لازم است که عده‌یی سلاح برگیرند و آماده‌ی دفاع باشند و به این تدبیر توانست از بین مردمی که به عطایای جدید امیر فریفته شده بودند و درعین‌حال از خشم آینده‌اش می‌ترسیدند لشکری فراهم آورد و در اختیار داشته باشد.

ضمناً در اطراف شهر مأمورین و جواسیسی گماشته بود که هرکس وارد شهر می‌شود همه‌ی لباس و اثاثه‌اش را با کمال دقت جستجو کنند و اگر قاصدی رسید از طرف هرکس و برای هرکس که بود نزد او گسیلش دارند.

در این اثنا روزی که خاطری نگران داشت، زیرا احساس می‌کرد که مردم شهر درنتیجه‌ی طول مدت و خبر نرسیدن از ورود سپاهیان مقیم کرمان و جنازه‌ی طاهر بن خلف به شک افتاده‌اند و شایعاتی در شهر دهان به دهان می‌گردد مبنی بر آنکه خبر مرگ امیر طاهر دروغ و نیرنگی بیش نبوده است، دو قاصد کرمان را به حضورش آوردند.

خلف از هریک از این دو قاصد به‌زور نامه‌یی گرفت و با خواندن این نامه‌ها نگرانی و اضطرابش به ترس و وحشت مبدّل شد.

* * *

رابعه نیز بین مرگ و حیات به‌سر می‌برد. زیرا که شوهر محبوبش را بین مرگ و حیات می‌دید و به‌خوبی احساس می‌کرد که این شیر دلاور دمادم به مرگ نزدیکتر می‌شود و هر دم بیم آن می‌رود که قالب تهی کند.

پس از آنکه مرهم کبود بر بزرگترین زخم طاهر نهاده شد و رابعه از ملاحظه‌ی حال تباه او طاقت از کف داد و از هوش رفت، عماره به زحمتی

WWW.IRANMEET.COM

سخت و طاقت‌فرسا مبتلا شد. او نیز از مشاهده‌ی وضع خطرناک طاهر ترسیده گمان بُرده بود که اثرِ مرهم قبل از آنکه حیات بخشد مرگ را به بالین بیمار خواهد آورد. با این حال مجبور بود مواظب رابعه نیز باشد. مدتی طول کشید تا رابعه چشم گشود و چون طاهر را دید که رنگش کبود شده و چشمانش مثل این است که خشکیده است از چادر بیرون رفت، در گوشه‌یی به گریستن پرداخت و آن‌قدر گریست تا بار دیگر هوش از دست داد.

دو روز و یک شب طول کشید تا آرامشی در طاهر احساس شد و عماره و رابعه پس از آنکه با احتیاط و اضطراب زخمِ مرهم‌رسیده را گشودند به منتهای حیرت دچار شدند. زیرا که آن زخم عظیم و عمیق التیام یافته و یک طبقه گوشت قرمز آن را پوشانده بود.

به همین نسبت اندک بهبودی در حال طاهر احساس شد. او نه چشم می‌گشود، نه لب برای گفتن کلمه‌یی که معنی و مفهومی داشته باشد باز می‌کرد اما به‌نظر می‌رسید که آرامتر است، کمتر درد می‌کشد و ضربان قلبش بی‌نظمی وحشت‌آورِ روزهای پیش را ندارد.

یک هفته بعد موقع را برای مرهم نهادن بر یکی دیگر از جراحاتش مناسب دیدند. این زخمِ منکری بود که بر ران طاهر وارد آمده و شکل فجیع و ترس‌آوری به خود گرفته بود. مرهم‌گذاری بر این جراحت مدتی مدید به‌طول انجامید و طاهر ساعتی پس از شروع این کار به صورت یک مرده‌ی خشکیده درآمد.

اما رابعه که از دفعه‌ی اول عبرت گرفته بود این دفعه استقامت به خرج داد. بر بالین بیمار بی‌حرکت نشست، ساعتهای دراز چهره‌ی بیمار را با اشک خود شستشو داد. هر دفعه که نبضش را به‌دست گرفت و گوش به سینه‌اش چسباند، با تصور مُردن او مرگ را با نهایتِ مخافت در همه‌ی عروق خود احساس کرد. بارها در ساعات تاریک و خاموش شب هنگامی‌که عماره نیز از خستگی مراقبت روزانه و با اطمینان از بیدار بودن

WWW.IRANMEET.COM

خواهرش به خواب رفته بود از پرده‌ی دل خدا را نامید و با عجز و لابه خواستار شد که اگر شوهر محبوبش در این بیماری طعمه‌ی مرگ خواهد شد، وی زودتر زهر مرگ چشد و به این مصیبتِ جانگزا دچار نشود.

یکی از این شبها هنگامی‌که هنوز سپیده ندمیده بود، پس از آنکه مدتی اشک بر چهره‌ی طاهر افشاند، دو دست به‌طرف آسمان بالا برد و با ناله‌یی سوزناک که دلِ سنگ را می‌گداخت گفت:

ــ خداوندا! آیا نصیب من آن است که در دوران حیاتم شکنجه‌ی دوزخ قهر تو را بچشم؟ آیا در دفتر حسابی که تو از اعمال بندگانت ترتیب داده و مجازات و پاداش هرکس را بر هامش آن نگاشته‌ای جلو نام من نیز گناهی، خطایی، تقصیری، قصوری، ترک اولایی نگاشته شده است که مستوجب عذابی چنین سخت باشد؟ آیا تو که می‌خواهی همه‌ی عالم دوستت داشته باشند و این دستگاه با عظمت را فقط در سایه‌ی عشق و محبت آفریده‌ای برای دلی که دوست می‌دارد گناهی می‌نویسی و عذابی از این قبیل که به من می‌چشانی به آن می‌بخشی؟ آیا من بار دیگر نخواهم دید که شوهر محبوبم چشم بگشاید و برق بهشتی نگاهش را بر روی من اندازد، لب باز کند و یک‌بار دیگر نام مرا بر زبان آورد؟ آیا سعادتی که برای هزاران تن بندگان تو یک نصیب عادی است بهره‌ی من نخواهد شد؟ آیا برای آنکه محبوبِ من شوهرِ من باشد، همان عقد آسمانی و همان تلاوت کلام تو کافی است و بین آفریدگان تو، من یکی هستم که نباید شوهرم را یک دفعه شوهر خود ببینم ...؟ چیزی که به همه‌کس به رایگان بخشیده‌ای چرا باید برای من این‌همه گران باشد؟

اشک آتشین سیل‌آسا از چشمانش فرو ریخت و حالتی بین خواب و بیداری او را فرا گرفت. در این حال چیزی سفید و نورانی که هیکل و شکل مشخصی نداشت پیش نظر خیالش آشکار شد و ندایی مبهم به گوشش رسید که با لحنی مؤثر می‌گفت:

ــ مأیوس مباش! تو نیز بی‌نصیب نخواهی بود. در سرنوشت تو در پی

WWW.IRANMEET.COM

روزگار عشق مرحله‌ی وصال نیز نگاشته شده است. تو نیز ای رابعه به روزی خواهی رسید که یک دفعه شوهرت را شوهر خود بینی.

تکانی خورد و از این حال رؤیایی بیرون جست. سراسیمه به اطراف نگریست و همین‌که چشمش به طاهر افتاد یک شعله آتش به سرعت و با فشار در رگهایش دوید. زیرا که طاهر را دید که چشم گشوده و به روی او خیره شده است.

ــ طاهر، طاهر!

اگر به‌یاد نیاورده بود که پیکر بیمار هنوز پوشیده در جراحات هولناک است خود را بر سینه‌ی او انداخته و سینه‌اش را به سینه فشرده بود ولی چون در عین اشتیاق و بیقراری این حقیقت تلخ را به‌یاد آورد، فقط لب بر دست او نهاد، انگشتانش را به اشک خود آلود و مثل کسی که همای سعادت را درحالی‌که پروازکنان و به‌سرعت می‌گذرد یک لحظه از بالش گیرد دست او را به‌دست گرفت، بار دیگر چشم در چشمش دوخت و با شتابزدگی بی‌پایان گفت:

ــ طاهر، طاهر! آیا حقیقت دارد؟ تو چشم باز کرده‌ای؟ تو مرا می‌بینی؟

لبان نیمه‌باز طاهر آهسته به هم خورد و رابعه باگوش دلش نام خود را شنید.

چند لحظه بعد از فرط شور و هیجان عماره را که نفس‌های بلند می‌کشید و در خواب از خستگی می‌نالید بیدار کرد تا وی را نیز در سعادت خود سهیم سازد.

عماره هراسان از جا جست. اما چون طاهر را دید که نگاه می‌کند و نیم قطره اشک در کنج یک چشمش برق می‌زند فریادی از شعف برکشید، به خاک افتاد و سجده‌ی شکر بجا آورد.

کم‌کم سپیده دمیده و گوشه‌یی از صحرا از دهانه‌ی چادر نمایان شده بود. رابعه و عماره چنان بودند که گفتی جشنی دارند. این جشنِ

WWW.IRANMEET.COM

طرب‌انگیز و امیدبخش در دلشان بود و بر چهره‌شان اثری جز لبخندی اشک‌آلوده نمودار نمی‌ساخت. سکوت و سکون طاهر را محترم شمرده بودند. حرکات ضعیف و حُزن‌آلود چشمان او را با حرص و ولع بسیار دنبال می‌کردند و کوچکترین ارتعاشات لبانش را در آن امید که کلامی یا حرفی در میان آن یابند می‌پاییدند.

بیرون چادر، بوالحسن و شقیق که هنوز از خستگی روز و شب پیش نرسته بودند در خواب بودند. رابعه انتظار می‌برد تا آن دو نیز بیدار شوند و بامشاهده‌ی بهبود طاهر از رنج و ملال وارهند.

از این‌رو گاه‌گاه چشم به درِ چادر می‌دوخت و بیرون را می‌نگریست. یک دفعه با آنکه هوا هنوز زیاد روشن نشده بود به‌نظرش رسید که از دور چیزی حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. همان دم عماره نیز سر برداشت و گفت:

ــ چند سوار نزدیک می‌شوند.

گوش رابعه هم صدای سم اسبان را شنید. عماره از کنار بستر طاهر برخاست، از در چادر بیرون رفت و چشم به صحرا دوخت. طولی نکشید که دو سوار نمایان شدند و سوی چادر آمدند. یکی از آن دو از نگهبانان خاص طاهر بود که کنار اردوگاه برای رساندن پیغام‌ها و اخبار اردو جای داشتند و دیگری مردی ناشناس بود که عماره حتی هنگامی‌که وی در چند قدمی چادر از اسب به زیر آمد به خاطر نیاورد که پیش از آن او را دیده باشد.

نگهبان پیش آمد و گفت:

ــ این شخص قاصدی است که با نهایتِ شتاب از سیستان آمده است و مدعی است که نامه‌یی محرمانه برای امیر دارد و باید به‌دست خود نامه را به امیر برساند.

عماره با حیرت به سراپای قاصد نگریست و گفت:

ــ از طرف امیر خلف بن احمد آمده‌ای؟

WWW.IRANMEET.COM

قاصد لحظه‌ی کوتاهی به‌طور غیرمحسوس ساکت و مردد ماند، آنگاه سر بالا انداخت و گفت:

ـ نه، قاصد مخصوص حضرت امام یمین‌الدینم.

ـ امام یمین‌الدین؟

ـ آری، نامه‌یی محرمانه از طرف امام برای امیر دارم و امام فرموده‌اند از خود امیر جواب گیرم و فوراً بازگردم.

عماره همچنان‌که چشم به قاصد دوخته بود و مثل این بود که در هوای نیمه‌روشن صحرا بر چهره‌ی او در جستجوی چیزهای مجهول و اسرارآمیزی است، لحظه‌یی ساکت ماند و فکر کرد. آنگاه دست پیش برد و گفت:

ـ نامه را به من بده تا به امیر رسانم.

قاصد شانه بالا انداخت و گفت: عفو می‌طلبم؛ مأموریت من چنین نیست.

عماره گفت: من عماره برادر امیره رابعه و دوست و ندیم امیر طاهرم. هر پیام و هر نامه که برای امیر واصل شود ـ حتی نامه‌ها و پیام‌های محرمانه ـ باید به‌دست من رسد. امر و اراده‌ی امیر چنین است.

قاصد گفت: ولی اراده و امر امام چنین نبود.

عماره که صحبت با این مرد خشک و سمج را بی‌حاصل دید به چادر بازگشت و به رابعه که چشم انتظار سوی او داشت موضوع را بازگفت. لحظه‌یی مشورت کردند، سپس قاصد را به درون طلبیدند و گفتند:

ـ چنان‌که می‌بینی امیر طاهر بیمار است و فعلاً قدرت حرکت ندارد. پس نامه و پیامی را که داری تسلیم کن و این را نیز بدان که آنچه را که اینجا دیدی نباید خارج از این مکان به کسی بازگویی. بیماری امیر در اردو از همه کس پوشیده است و جز تنی چند از خواص کسی از این راز آگاه نیست.

قاصد که حرکت سنگین چشمان طاهر را دیده و لرزه بر پشتش افتاده بود دستش را با بسته‌یی به‌طرف عماره پیش برد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من نیز این راز را به کسی باز نخواهم گفت.

و چون بار دیگر چشمش به طاهر افتاد، در مقابل خیرگی عجیبی که در نگاه او دید پشتش بیشتر لرزید، بی‌اراده چشم به زیر انداخت و رنگش پرید.

اما عماره و رابعه متوجه این حالت نشدند. هر دو چشم به بسته‌یی که رابعه از قاصد گرفته بود دوخته بودند و با نهایت شتاب آن را می‌گشودند.

بزودی نامه‌یی و حقه‌یی در میان پاره چرمی نمایان شد. رابعه درحالی‌که حقه را به یک دست گرفته بود با دست دیگر نامه راگشود و فوراً گفت:

ـ این خط امام یمین‌الدین است.

قاصد که گفتی می‌خواهد از نگاه طاهر بگریزد و اضطرابش را به‌وسیله‌یی فرو نشاند بی‌اراده گفت:

ـ البته خط حضرت امام است؛ خودشان در حضور من نوشتند.

رابعه بی‌آنکه کلام قاصد را شنیده باشد به خواندن نامه پرداخت. عماره نیز چشم به نامه داشت و آن را به‌سرعت می‌خواند. هنگامی‌که رابعه چشم از نامه برگرفت و به عماره نگریست، عماره نیز نامه را به پایان رسانده و سر برداشته بود و همان دم آهسته گفت:

ـ گمان می‌کنم دیگر حاجتی به این مرهم نباشد.

رابعه رو به قاصد کرد و گفت:

ـ تو در خارج چادر باش تا ما مضمون نامه را به اطلاع امیر برسانیم، بعد جواب آن را با تو بازگوییم.

قاصد با تردید و نارضایی سری فرود آورد و به‌طرف درِ چادر حرکت کرد. عماره که در این موقع چشمش بی‌اراده دنبال قاصد افتاده بود به دیدن پشت و پاهای او ابرو درهم کشید. مثل این بود که خاطره‌یی در ذهنش بیدار شد و منظره‌یی از گوشه‌یی از حوادث ناگوار گذشته در نظرش مجسم آمد. قاصد از در بیرون رفت و ناپدید شد اما عماره همچنان چشم به‌طرف او داشت. به‌طوری‌که رابعه نیز متوجه شد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چیست عماره؟

عماره سر به‌طرف او گرداند وگفت:

ـ هیچ، فقط به‌نظرم رسید که این مرد را یا چنین مردی را جای دیگر نیز دیده‌ام.

رابعه گفت: شاید در خانه‌ی امام یمین‌الدین دیده باشی.

ـ گمان نمی‌کنم؛ آنجا پاهایی به این شکل و موزه‌هایی از این قبیل وجود نداشت؛ جای دیگر بود، یک جای مخوف، جایی که خیال می‌کنم اثری ناپسند و مخوف در روحم گذاشته است. به هر صورت ممکن است این وهم و خیالی بیش نباشد. بگو ببینم چه می‌خواستی بگویی؟

رابعه گفت: من پیش از این وصف مرهم‌ها و داروهای عجیب و معجز اثر چینی را شنیده‌ام. شاید این مرهمی باشد که استعمال آن مثل مرهم کبود مسمومیت به‌وجود نیاورد و باقی جراحاتِ طاهر را بی‌آنکه حالش آن‌قدر خراب و خطرناک شود درمان کند.

عماره با تردید گفت:

ـ هیچ مرهم مؤثری در جهان نیست که در ترکیب آن زهری وجود نداشته باشد. این مرهم نیز فقط در صورتی مؤثر می‌تواند باشد که زهری در آن باشد. اما من از آن می‌ترسم که آن زهر با زهر افعی که از اجزای مرهم کبود است اختلاف و تضادی داشته باشد و امیر را در خطر اندازد.

رابعه ساکت ماند، قدری فکر کرد، بعد به طاهر نگریست، او را دید که چشمانش پیاپی به‌طرف درِ چادر می‌گردد و باز به چهره‌ی وی دوخته می‌شود. عماره که وی نیز متوجه نگاه طاهر شده بود به رابعه گفت:

ـ به‌نظرم می‌رسد که امیر هم نگران است.

رابعه سری به علامتِ تصدیق فرود آورد. سپس نامه را به‌دست گرفت، سر به‌طرف طاهر پیش برد و گفت:

ـ طاهر، امیر من! می‌توانی گوش کنی؟ نامه‌یی است که از امام یمین‌الدین رسیده، می‌خواهم آن را برای تو بخوانم.

شروع به خواندن نامه کرد. کلمات را آشکارا و جدا از هم خواند. در

WWW.IRANMEET.COM

چشمان طاهر نوری می‌دید که نشان می‌داد مفاد نامه را می‌فهمد و لرزشی می‌دید که حکایت از آن می‌کرد که وی می‌خواهد جوابی گوید و چون قدرت تکلم ندارد ناراحت می‌شود.

مدتی گذشت و رابعه و عماره نتوانستند از تغییرات چهره و حرکات چشم طاهر چیزی درک کنند. سرانجام رابعه به عماره گفت:

ـ به هر صورت باید جوابی به قاصد داد و روانه‌اش کرد.

عماره گفت: بسته به میل توست، هر چه می‌فرمایی به او ابلاغ کنم.

رابعه گفت: به‌نظر من خوب است شرحی بنویسیم و به‌دست او بسپاریم تا به امام رساند.

ـ اگر به امام برساند ...!

ـ مگر تو درباره‌ی این قاصد شبهه‌یی داری؟

ـ قلبم فرمان می‌دهد که شبهه داشته باشم.

ـ نامه را طوری می‌نویسیم که به‌دست هر کس افتد چیزی جز شکرگزاری از آن استنباط نکند.

ـ بسیار خوب تو بنویس.

رابعه به عجله قلم و پاره‌پوستی به‌دست آورد و این‌طور نوشت:

«سلام بر امام بزرگوار حضرت یمین‌الدین، از رابعه بنت عضدالدوله.

در ساعتی که از ساعات خوش حیات ما محسوب می‌شد نامه‌ی عطوفت‌آمیز و هدیه‌ی گران‌بهای شما واصل شد. امید است که دعای خیر شما مقبول درگاه الاهی باشد. البته نتیجه‌یی که از هدیه‌ی فاخر حضرت امام گرفته شود به‌وسیله‌ی قاصد مخصوص به عرض خواهد رسید ...»

عماره این نامه را پسندید. فوراً آن را پیش چشمان اضطراب‌آلود طاهر بستند، قاصد را به درون خواندند و نامه‌ی سربسته را به دستش دادند و رابعه به او گفت:

ـ مفاد نامه به عرض امیر رسید. جوابش این است که البته باید به‌دست امام برسد.

WWW.IRANMEET.COM

قاصد که پنداشتی عجله دارد هر چه زودتر از این سراپرده‌ی حزن‌انگیز و اضطراب‌آور دور شود نامه را گرفت و به‌سرعت بیرون رفت. عماره دنبال او شتافت، خود را به در چادر رساند و به نگهبانی که برای راهنمایی قاصد آمده بود گفت:

ــ دیگر کاری با تو نیست، به جای خود بازگرد، قاصد را هم به سر جاده‌ی سیستان راهنمایی کن.

به درون چادر بازگشت و رابعه که سرِ مرهم را گشوده و محتوی آن را بوییده بود به وی گفت:

ــ این مرهم به‌عکس مرهم کبود بوی خوشی دارد؛ خیال می‌کنم از آن قبیل مرهم‌ها باشد که اگر نفعی نبخشد ضرری هم به بار نیاورد.

عماره نیز مرهم را گرفت و بویید و گفت:

ــ نمی‌دانم؛ من از ادویه و خواص آن بی‌خبرم؛ فقط به‌نظرم می‌رسد که یکی از مواد مرهم پیر منزوی نیز بویی از این قبیل داشت.

دقیقه‌یی چند مشورت کردند. سرانجام عماره گفت:

ــ ممکن است این مرهم را به ساده‌ترین جراحت امیر که چندان عمیق و خطرناک نباشد بزنیم و آزمایش کنیم؛ اگر دیدیم که واقعاً نتیجه‌ی معجزه‌آسا دارد فوراً همه‌ی جراحاتش را با این مرهم درمان می‌کنیم.

رابعه نیز این رأی را پسندیده، سپس هر دو به گشودن جراحت کوچکی که بر کتف چپ طاهر بود پرداختند و با آنکه دمادم به او می‌نگریستند به هیچ‌وجه متوجه نشدند که چه اضطرابی در نگاه لرزان او وجود دارد.

* * *

اما قاصد که مرد بسیار زیرکی بود، اولین دفعه که چشمش در چشم طاهر افتاده و نگاه خیره و ترس‌آور او را دیده بود بر خود لرزیده و در دل گفته بود: امیر مرا شناخت، از نگاهش پیداست.

WWW.IRANMEET.COM

و پس از بیرون از چادر اضطرابش افزون شده و خیالی عذاب‌آور در سرش افتاده بود: مگر همین مرد، همین برادر دختر عضدالدوله نبود که در زندان بود؟ مگر هم او نبود که از درِ زندان در موقعی بیرون آمد که امیر طاهر شمشیرش را جلو سینه‌ی من و دو تن دیگر گرفته بود و می‌خواست ما را به درون زندان براند و زندانی را با خود ببرد. اگر مرا شناخته باشد وای به روزگارم! حتماً نخواهد گذاشت از اینجا جان به‌در برم.

بدین جهت همین‌که نامه را گرفت و احساس کرد که از خطر جسته است و می‌تواند دور شود به‌سرعت خود را به اسبش رساند، بر پشت آن جست، با هر دو پا مهمیز به پهلوهای حیوان فرو برد و در دل گفت: باید هر چه زودتر دور شوم. بعید نیست که پس از رفتنِ من عماره به‌یاد آورد که مرا دیده است یا امیر طاهر بتواند بفهماند که مرا می‌شناسد و فوراً دنبال من شتابند.

اسبش چنان‌که گفتی پر درآورده است در صحرا به‌تاخت درآمد. نگهبان که چند لحظه پس از قاصد بر اسبش سوار شده و به حرکت درآمده بود هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست به او برسد و فریادزنان می‌گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟ مگر فراری هستی؟ مگر سر می‌بری؟ این‌همه سرعت برای چیست؟

اما قاصد چنان‌که گفتی صدای او را اصلاً نمی‌شنود و یا می‌شنود و آن را برای خود تهدیدی می‌شمارد، اسبش را با فشارهای پیاپی مهمیز وامی‌داشت که هر چه بیشتر بر سرعتش بیفزاید.

نگهبان پس از آنکه مدتی کوشید مگر به وی برسد و موفق نشد از تلاش بازایستاد و در دل گفت: من برای چه خود را بکُشم!؟ نه خودم به‌قدر این مرد دیوانه‌ام و نه اسبم به‌خوبی اسب اوست، بگذار برود؛ به درک که راهش را گم کرد.

در این حال بود که ناگهان بر پشت زین تکانی خورد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آخ! ای بدبخت، احمق خاک بر سرا

و به‌سرعت مهمیز به اسب زد، پیش رفت و کنار گودالی دهانه‌ی اسبش را کشید. اسب قاصد در عین سرعت بر لب گودال عمیقی رسیده خواسته بود از فراز آن برجهد ولی پایش به سمت دیگر گودال ترسیده و با سوارش در قعر گودال غلتیده بود.

WWW.IRANMEET.COM

۲۴

ناجوانمردی

نگهبانی که به دستور عماره برای راهنمایی قاصد دروغین امام یمین‌الدین شتافته و به وی نرسیده بود، همین‌که کنار گودال رسید و او را دید که با اسبش به قعر گودال غلتیده‌اند و در خون خود غوطه می‌خورند، به‌سرعت به اطراف نگریست، راهی را که برای اسب قابل عبور بود یافت، اسبش را به آن سو راند، خود را به قعر گودال رساند، به زحمت زیاد جسد اسب را که درنتیجه‌ی سقوط شکمش باز شده بود برکنار کرد و مرد قاصد را که خون از سراپایش می‌ریخت از زیر تنه‌ی حیوان بیرون کشید.

قاصد بی‌نوا از فرط درد نعره می‌زد و سر و دستش را به سرعتی مرگبار تکان می‌داد. نگهبان همه‌ی قوایش را به‌کار برد تا توانست از میان خاک و خونش بردارد و بر پشت اسبش افکند، خود نیز سوار شود و به‌طرف سراپرده‌ی امیر به راه افتد.

اندکی بعد بار خون‌آلودش را پشت چادر طاهر بر زمین نهاد و خود به‌طرف دهانه‌ی چادر رفت.

در چادر رابعه و عماره کنار بستر طاهر نشسته، یک زخم کوچک او را گشوده بودند وعماره قلم استخوانی خود را درون مرهمی که قاصد آورده برد فرو برده، مقداری از آن برداشته بود تا بر جراحت عریان نهد.

WWW.IRANMEET.COM

همان دم صدای پای اسبی و صدای ناله‌های ممتدی به گوش رسید و همین‌که رابعه و عماره گوش به‌طرف در دادند، بوالحسن که راه بر نگهبان بسته بود به صدای بلند عماره را به بیرون چادر خواند.

عماره و رابعه هر دو از چادر بیرون آمدند. از دیدن منظره‌ی وحشت‌آور قاصد مجروح متأثر شدند و جریان واقعه را از زبان نگهبان شنیدند.

پس از آنکه نگهبان حکایت را تا آخر بیان کرد، عماره شانه بالا انداخت و گفت:

ــ بسیار خوب، این مرد را مراقبت کنید، زخم‌هایش را ببندید و بعد نتیجه را به من اطلاع دهید.

آنگاه بازوی رابعه را گرفت و گفت:

ــ برویم، ما کار مهمتری داریم.

به بالین طاهر بازگشتند و عماره قلمِ آلوده به مرهم را به‌طرف جراحت طاهر برد.

در این لحظه رابعه که فکری به خاطرش رسیده بود به‌سرعت مچ دست او را به یک دست گرفت، با دست دیگرش روی جراحت را پوشاند و گفت:

ــ عماره صبر کن! من نگرانم، بیا قبلاً امتحان کنیم.

عماره با حیرت گفت:

ــ به چه وسیله؟ می‌خواهی من پایم را مجروح کنم و از این مرهم بر آن گذارم؟

رابعه گفت: نه، حالا که وسیله‌ی آزمایش در دست هست. این مرد قاصد به‌سختی مجروح شده است. برو اندکی از این مرهم بر یکی از جراحاتِ او گذار. این بهترین وسیله‌ی آزمایش است.

عماره به‌سرعت از جا برخاست و با مسرت گفت:

ــ راست می‌گویی، به این ترتیب اطمینان پیدا می‌کنیم.

از چادر بیرون دوید. به هدایتِ صدای ناله‌ی قاصد مجروح پیش رفت

WWW.IRANMEET.COM

تا به او رسید. مجروح بی‌نوا اندک‌اندک با خون فراوانی که از اعضای درهم شکسته‌اش می‌رفت هوشش را هم از کف می‌داده اما هنوز با وضعی جگرخراش می‌نالید و به خود می‌پیچید.

بوالحسن و شقیق تا آن دم به‌سرعت چند زخم او را بسته بودند و مشغول بستن یکی دیگر از زخم‌هایش بودند. عماره گفت:

ــ دست نگه دارید! بگذارید بر این زخم مرهم گذارم.

جلو روی مجروح نشست و همان قلم آلوده به مرهم را که برای طاهر آماده کرده بود در میان دریدگی کوچکی که بر بازوی قاصد بود کشید.

قاصد چنان‌که گفتی فوراً احساس راحت و سلامت کرده است چشمان خون‌آلودش را بر روی عماره گشود، به دیدن او سخت لرزید، اما فوراً چون احساس کرد وی بر زخمش مرهم می‌گذارد با صدایی ضعیف مملو از حق‌شناسی گفت:

ــ خدا به شما جزای خیر دهد! این منتهای بزرگی است که امیری چون شما به تیمار غلامی ناچیز چون من مشغول شود.

عماره زخم را به مرهم آلود و بوالحسن به‌سرعت به بستن آن پرداخت.

در این موقع رابعه به بالین طاهر بازگشته بود. طاهر همچنان با چشمان بی‌فروغش نگاه می‌کرد و آثار اضطراب در این نگاه هر دم بیشتر و آشکارتر می‌شود.

مثل این بود که او هم صدای ناله‌ی مجروح را شنیده و گفته‌ی بوالحسن را فهمیده و به علت غیبت عماره پی برده بود و می‌خواست رابعه توضیحی دهد و ماجرا را به وی بازگوید.

چون رابعه زخمی را که عماره باز کرده بود تا مرهم بر آن گذارد بست، نگاه طاهر قدری آرامتر شد و رابعه گونه به گونه‌ی او چسباند، گوشه‌ی دهانش را بوسید و گفت:

ــ امیر من! خسته شدی، حالا دیگر بخواب، بزودی همه‌ی جراحاتت التیام خواهد یافت.

WWW.IRANMEET.COM

در این موقع ناگهان صدای عماره را شنید که می‌گفت:

ـ بیا، زود بیا! لازم است که تو هم باشی.

رابعه سر گرداند، عماره را جلو چادر دید و از چهره‌ی او تشخیص داد که وی برای مطلب بسیار مهمی احضارش می‌کند. شقیق را که با همه‌ی این وقایع جای خود را در پشت چادر ترک نگفته بود به درون خواند و گفت:

ـ همین‌جا بایست و مراقب امیر باش تا من برگردم.

و به طاهر که با نگرانی می‌نگریست گفت:

ـ امیر من! الآن برخواهم گشت، با اجازه‌ی تو می‌روم.

از چادر بیرون دوید. عماره بازوی او را گرفت وگفت:

ـ بیا که این مرد قاصد دیدنی است.

اندکی قبل قاصد پس از تشکر از لطف و احسانِ عماره گفته بود:

ـ امیدوارم شما که این‌همه بزرگوار و نیکوکار هستید گناه مرا ببخشایید و مرا در سلک فداکاران امیر طاهر و امیره رابعه نگه دارید.

عماره با تعجب گفته بود:

ـ مگر تو چه کرده‌ای؟

ـ مرتکب گناه بزرگی شده‌ام.

ـ چه گناهی؟

ـ دروغ گفته‌ام و اجرای نیرنگی را از طرف امیر خلف بن احمد به‌عهده گرفته‌ام.

ـ امیر خلف بن احمد؟

ـ آری، من از غلامان و شمشیرداران خلف بن احمدم؛ من همان کسم که نگهبان سیاه‌چال تو در قلعه‌ی امارت سیستان بودم و امیر طاهر هنگام نجات دادن تو مرا در همان سیاه‌چال افکند.

ـ و تو از طرف خلف ...

ـ آری من از طرف خلف به اینجا آمدم؛ منتها خلف بن احمد به من فرمان داد که بگویم قاصد حضرت امام یمین‌الدین هستم.

WWW.IRANMEET.COM

عماره به‌محض شنیدنِ این کلام لازم دیده بود که در جریان این صحبت رابعه نیز حضور داشته باشد. از این‌رو به قاصد گفته بود: «صبر کن تا من بروم و بازگردم.» سپس به سراپرده‌ی طاهر شتافته و رابعه را با خود به بالین قاصد مجروح آورده بود.

همین‌که به مجروح نزدیک شدند رابعه گفت:

ــ چه‌کار با من داری عماره؟ مرا به کجا می‌کشانی؟

ــ به بالین مجروح. بیا گوش کن! بیچاره پشیمان شده است، اعتراف می‌کند که قاصد امام یمین‌الدین نیست.

ــ نیست؟

ــ نه، از طرف خلف بن احمد مأمور شده.

ــ اوه ...! پس این مرهم ...؟

ــ پیداست که چگونه چیزی است. مرهمی که خلف بن احمد فرستاده باشد آن هم با تزویر و به نام کس دیگر.

به بالین مجروح رسیدند. هر دو کنار او نشستند و عماره به او گفت:

ــ خوب، حالا شرح بده که موضوع چه بود؟

ــ همین که عرض کردم. امیر خلف مرا به حضور خواند و سفارش کرد که رازدار باشم، به‌سرعت به اینجا آیم، نامه‌ی امیر را بدهم و بگویم قاصد امام یمین‌الدینم.

رابعه با حیرت بی‌پایان گفت:

ــ پس تو امام یمین‌الدین را ندیده‌ای؟ این نامه را که به خط اوست از امیر خلف گرفته‌ای ...!

و پیش از آنکه جواب بشنود، هم او و هم عماره و هم بوالحسن که پای مجروح را گرفته بود تا زخم سر زانویش را ببندد هر سه با وحشت از جا جستند و به قهقرا رفتند. زیرا که مجروح بی‌نوا ناگهان نعره‌یی زد، رنگش چنان‌که گفتی همان دم در قیرِ گداخته‌اش فرو برده و بیرون کشیده‌اند سیاه شد، چشمانش به وضع عجیب و فجیعی در چشمدان گردید، خیره و لوچ

WWW.IRANMEET.COM

شد و از حدقه بیرون آمد، دست‌ها و پاها و همه‌ی اعضایش را به شدّتی که گفتی با طناب کشیده می‌شود کشید، استخوان‌هایش صدا کرد، نعره‌اش که در آغاز سخت و گوش‌خراش بود به‌سرعت رو به ضعف رفت تا در ته حلقش گم شد. دو سه دفعه تشنّجی بی‌نهایت شدید روی زمین جابجایش کرد، سپس مثل چوب تاکی که در آتش سوخته و زغال شده باشد به هم پیچید و بی‌حرکت درگوشه‌یی افتاد.

بوالحسن چشمانش را گرفته بود، طاقت دیدنِ این منظره‌ی فجیع را نداشت. اما رابعه و عماره درحالی‌که سراپاشان می‌لرزید و از بُن هر مویشان عرق بیرون می‌ریخت باترس به هم می‌نگریستند و جرأت نداشتند کلامی بر زبان آورند.

هنگامی‌که قاصد بی‌نوا خشک و بی‌حرکت شد، عماره و رابعه مثل اینکه کنار یک جذام‌زده قرار گرفته باشند، دو قدم به قهقرا رفتند، بی‌اختیار دست هم را گرفتند و عماره به رابعه گفت:

ــ می‌دانی برای چه این‌طور شد؟

رابعه که هنوز دندان‌هایش به هم فشرده می‌شد سری تکان داد و عماره گفت:

ــ از آن مرهم خوش‌بو و لطیف فقط به یک جراحت کوچکش زدم؛ مرهمی که خلف بن احمد بفرستد نباید جز این اثری داشته باشد.

و سراپا لرزید و گفت:

ــ اوه! اگر به زخم طاهر زده بودیم!

ــ از اینجا دور شویم. برویم این مرهم را نابود کنیم. برویم، دیگر این منظره را نبینیم، من در عمرم هرگز از هیچ چیز به این اندازه نترسیده‌ام.

به سراپرده بازگشتند. در راه کوشیده بودند آثار اضطراب را از چهره بزدایند. چون وارد شدند طاهر را همچنان نگران دیدند. اما طاهر چون آن دو را دید چنان‌که گفتی راضی شده است لحظه‌یی آرام نگریست، سپس چشم برهم نهاد و یک لحظه بعد به خواب رفت.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه و عماره مدتی ساکت نشستند و درحالی‌که دمادم می‌لرزیدند به هم نگریستند. بعد عماره از جا برخاست، حقه‌ی مرهم خوش‌بو را در پاره‌ی چرم پیچید و در کمربندش پنهان کرد، قلم استخوانی را که به آن آلوده شده بود شکست و دور انداخت. یک پاره استخوان دیگر به‌دست آورد و قلم تازه‌یی از آن ساخت. آنگاه به رابعه گفت:

ـ اکنون سومین زخم خطرناک امیر را مرهم گذاریم.

این زخم بر پهلوی راست طاهر خورده بود و پیدا بود که بیش از دیگر زخم‌ها آزارش می‌دهد.

زخم را گشودند. از زیر بغلش تا بالای کتفش دریده شده و وضع زننده و مدهشی به خود گرفته بود. همین زخم بود که قدرت حرکت را از او سلب کرده بود و بین مدهوشی و مرگش نگاه می‌داشت. عماره با مهارتی که درنتیجه‌ی تمرین و ممارست به‌دست آورده بود زخم را با آب گرم شستشو داد. طاهر در خلال این عمل بیدار شده بود و می‌نالید اما پس از آنکه سراسر زخم به مرهم آلوده و بسته شد جای ناله‌اش را تشنّجی شدید فراگرفت، رنگش سربی و دندان‌هایش به هم فشرده شد و باز مانند دفعات گذشته چنان در اغماء فرو رفت که گفتی بر آستانه‌ی مرگ قرار گرفته است.

تا آفتاب مسیرش را بپیماید و در دامان مغرب سرنگون شود، عماره و رابعه از کنار بستر طاهر دور نشدند و چشم مملو از ترس و اضطراب از او بازنگرفتند. در آغاز شب آرامشی در حال طاهر احساس شد و چون پاسی از شب گذشت هر دو احساس کردند که وی بهتر از همیشه نفس می‌کشد و مثل این است که در خوابِ راحتی فرو رفته است.

سپیده‌دم نزدیک بود که رابعه و عماره هر دو به خواب رفتند اما هنوز ساعتی نگذشته و هنوز هوا روشن نشده بود که رابعه از خواب جست. زیرا که صدایی نرم و شیرین در چادر پیچید که می‌گفت:

ـ رابعه، رابعه!

WWW.IRANMEET.COM

رابعه به یک حرکت از جا برخاست و درحالی‌که دلش می‌لرزید گفت: کیست؟

صدا گفت: منم.

هیچ‌کس جز طاهر نبود. چنان وجد و مسرّتی ناگهان جانِ دختر عضدالدوله را پُر کرد که چون خواست به بستر طاهر نزدیک شود، بر زمین افتاد و از صدای سقوط او عماره هم بیدار شد.

ساعتی بعد، هنگامی‌که آفتاب سر زد رابعه و عماره چنان شادمان بودند که گفتی خورشید تابان همه‌ی نور نشاط‌آورش را در جانشان نفوذ داده است.

روز به خوشی گذشت. طاهر هوشیار بود. همه چیز را می‌دید و می‌شنید و گاه کلمه‌یی بر زبان می‌آورد اما این کلمه چیزی جز نام رابعه نبود. گفتی طفلی است که تازه زبان گشوده، فقط یک کلمه می‌تواند بگوید و آن نام پرستار محبوبش است.

رابعه حکایتها بازگفت. گزارش ایام دوری و رنج را به عرض امیر مهربان و شوهر دلاورش رساند. شرح فداکاری عماره، داستان پیر منزوی و معجزه‌ی مرهم کبود را حکایت کرد و آنچه را که ملال‌آور و تعب‌انگیز بود ناگفته گذارد.

روز بعد هنگام نیم‌روز با اشاره‌ی طاهر چند زخم کوچک را که بر بازوهای او بود و ناراحتش می‌ساخت مرهم زدند. این دفعه چون زخم‌ها عمیق نبود، اثرِ مرهم فقط به صورت تشنّج‌های سخت آشکار شد و دیگر اغماء و بیهوشی نیاورد و حالِ مجروح را خطرناک نساخت. در آغاز شب طاهر به خواب رفت و عماره و رابعه پس از آنکه تا پاسی چند از شب بیدار و مراقب نشستند، چون حال او را خوب و اطمینان‌بخش و نفسش را مرتب یافتند بهتر آن دانستند که از خستگی چندین روزه بیاسایند و بزودی در خوابی شیرین و لذت‌بخش فرو رفتند.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

سپاهیان استاد هرمز که مدتها بود فرمانده بزرگ و محبوبشان را در میان خود نمی‌دیدند در بردسیر از طول مدت محاصره خسته شده بودند و یا آنکه در آغاز محاصره گمان می‌بردند که آذوقه و اسباب زندگی کامل برای مدت چند سال خواهند داشت رفته‌رفته احساس می‌کردند که کمبودهایی دارند و طولی نخواهد کشید که از بسیاری جهات دستخوش قحط و غلا خواهند شد.

برای چاره‌جویی در مقابل این احتمال قریب به یقین مکرر انجمنی از سران سپاه محصور فراهم شد و هرکس عقیده‌یی اظهار کرد ولی نتیجه‌ی مثبت گرفته نشد. زیرا که همه‌ی محصورین، از بزرگترین فرمانده تا پست‌ترین سپاهی، می‌دانستند که سپاه طاهر بن خلف بسیار قوی و زورمند و رزم‌آزموده است و محصورین اگر مبادرت به حمله کنند بی‌شبهه در مدت قلیلی دستخوش ضعف و فتور خواهند شد و کارشان به پایان خواهد رسید. از طرف دیگر به‌ندرت می‌توانستند کسی را مخفیانه از خط محاصره بیرون فرستند و نامه یا پیامی برای استاد هرمز یا برای حکمران فارس روانه کنند و دستوری بخواهند. جواب این پیام‌های نادر را هم هرگز دریافت نکرده بودند. زیرا که مأمورین و نگهبانان و دیده‌بانان طاهر بن خلف شب و روز کمال مراقبت را داشتند و مکرر اتفاق افتاده بود که در گوشه‌یی از خط محاصره قاصدی دستگیر شده یا سینه‌ی جاسوسی از ضربت تیر دیده‌بانی سوراخ شده بود.

با وجود این یک روز خبری در اردوی محصورین شیوع یافت مبنی بر آنکه ظاهراً امیر طاهر مفقود یا مجروح شده و ناراحتی و اغتشاشی در سپاهی به‌وجود آمده است.

تأیید این خبر به سهولت امکان‌پذیر نبود و جواسیسی که مأمور کشف این موضوع شدند یا به‌دست سپاهیان طاهر افتادند و یا مأیوس بازگشتند. سران سپاه محصورین تصمیم گرفته بودند که اگر این خبر صحت داشته باشد ناگهان شبیخونی به اردوی مغشوش و بی‌سرپرست طاهر زنند و راهی برای خلاص یا فرار باز کنند.

WWW.IRANMEET.COM

درخلال این احوال چندین دفعه توانستند کسانی را به سلامت از خط محاصره بیرون فرستند و سرانجام یک روز با نهایت مسرت قاصدی را که بین محصورین راه یافته بود پذیرفتند و نامه‌یی که وی آورده بود دست به‌دست میان سرداران سپاه گشت. این نامه دو امضاء داشت: امضاء ابوعلی استاد هرمز و امضاء امیر بهاءالدوله که با نهایتِ مهارت تقلید شده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست شبهه در صحت آن به خود راه دهد. به‌علاوه سران سپاه محصورین تا آن موقع هرگز نامه‌یی از بهاءالدوله ندیده بودند تا امضایش را بشناسند.

این نامه برای محصورین بی‌خبر از دنیا حاوی اخبار عجیب و هیجان‌آوری بود. استاد هرمز چون حدس می‌زد که محصورین از همه‌جا بی‌خبر مانده‌اند در این نامه به اختصار حکایت کرده بود که صمصام‌الدوله به قتل رسیده و حکومت در قبضه‌ی بهاءالدوله قرار گرفته و ابوعلی به مقام سپهسالاری کل سپاهیان فارس و خوزستان منصوب شده است و باید فرمان او فوراً اطاعت شود.

پس از این مقدمات، نامه حاوی این سطور بود:

«... طاهر بن خلف سخت مجروح و مشرف به موت است. فرصت را از دست ندهید. مراقب اوضاع باشید. از کوچکترین بی‌نظمی و هیجان که در اردوی دشمن مشاهده کردید استفاده کنید. کاملاً مهیّا باشید. سه هفته پس از وصول این نامه در ساعت مناسبی که اگر شب باشد بهتر است، از یک یا دو طرف به خط محاصره حمله کنید. برای شما قوای کمکی کافی اعزام خواهد شد و کار را طوری ترتیب خواهیم داد که به‌محض شروع حمله‌ی شما، آنان نیز پشت بردسیر باشند و وارد کارزار شوند و خصم را از پشت بکوبند. بدین‌ترتیب سپاه محاصره‌کننده محصور خواهد شد و افرادش تا نفرِ آخر به قتل خواهند رسید. فرمان‌های لازم برای عملیات بعدی به شما خواهد رسید. ابوعلی استاد هرمز نیز خود خواهد کوشید درخلال هنگامه خود را برساند و با مساعی و تدابیر عالیش جنگ را با پیروزی قاطع و درخشان به پایان رساند.»

WWW.IRANMEET.COM

این نامه‌ی مسرت‌بخش قوّت قلبی به محصورین بردسیر بخشید. همه‌ی سرداران باکمال جدّیت به کار پرداختند. اموری را که درنتیجه‌ی یأس و تنبلی مهمل گذاشته بودند رونقی بخشیدند. فرد فرد سپاهیان را دلخوش و امیدوار به آینده ساختند. ایمان به خلاص و پیروزی را در دل همه‌ی افراد جای دادند. نقشه‌های کامل و جامع برای شبیخون زدن به سپاه طاهر کشیده شد.

یکی از شب‌های تاریک را که در تمام مدت شب ماه چهره نمی‌نمود برای شروع حمله و شبیخون تعیین کردند. این شب با وقتی‌که در نامه‌ی بهاءالدوله و استاد هرمز تعیین شده بود مطابقت می‌کرد. همه درعین کوشیدن برای تکمیل سلاح و تقویت بنیه و روحیه‌شان در انتظار آن شب ماندند. ضمناً همه‌روز یا لااقل یک روز در میان خبرهایی که برای محصورین مسرت‌بخش بود از اردوی محاصره‌کنندگان می‌رسید. از جمله آنکه درنتیجه‌ی نبودن امیر طاهر در اردو بین سران سپاه او اختلاف افتاده است و عده‌یی از سران با سردار زینب طاهر که نسبت به امیر طاهر کاملاً وفادار مانده است سرِ مخالفت دارند.

اتفاقاً این خبر صحت داشت. اردوی طاهر دستخوش بی‌نظمی و اغتشاش بود. با آنکه راز مجروح شدن طاهر را کاملاً پنهان داشته بودند و فقط کسانی از آن به درستی اطلاع داشتند که اگر سرشان می‌رفت، پرده از روی این راز برنمی‌داشتند باز هم جسته گریخته اخباری از حقیقت امر بین سپاهیان خصوصاً بین سرهنگان و فرماندهانِ جزء منتشر شده و همه را ناراحت ساخته بود.

همه حدس می‌زدند که اگر این اخبار به سپاه محصور برسد آن سپاه ناگهان شبیخون خواهد زد و بلوایی به‌وجود خواهد آورد.

سردارانی که اجازه داشتند با سراپرده‌ی امیر در تماس باشند مکرر درصدد کسب تکلیف برآمده ولی نتیجه نگرفته بودند. زیرا که طاهر قدرت تکلم و فرمان دادن نداشت و رابعه و عماره نیز گرفتارتر و

WWW.IRANMEET.COM

مشغول‌تر و مضطرب‌تر از آن بودند که بتوانند توجهی به این نکات کنند. در جریان این احوال قاصدی در رسید و نامه‌یی به عنوان سردار زینب آورد که او و چند تن از نزدیکانش را غرقه در حیرت ساخت. این نامه نیز که با نامه‌ی خطاب به سران محصورین در یک روز واصل شد به امضاء بهاءالدوله و ابوعلی بود و استاد هرمز در این نامه‌ی مجعول چنین نوشته بود:

«سلام بر سردار زینب طاهر فرمانده بزرگ سپاه سیستان.

از موقعی‌که من، امیر بهاءالدوله برادر امیره رابعه، زوجه‌ی بزرگوار امیر طاهر، بر مسند قدرت نشسته‌ام دیگر جنگ و ستیزی بین سپاه سیستان و سپاه دیالمه وجود ندارد و این هر دو سپاه باید در راه یک هدف که نجات ایران باشد کار کنند. پس در این موقع که امیر طاهر بن خلف درنتیجه‌ی خیانتِ غدّاران در بستر مرگ افتاده است و امید بهبودش نمی‌رود تو را ای سردار زینب که به مراتب لیاقتت اذعان داریم با موافقت امیر خلف و سردار ابوعلی استاد هرمز که به مقام سپهسالار کلیه‌ی سپاه فارس و خوزستان منصوب شده و ذیل این نامه را هم امضاء کرده است به فرماندهی سپاه سیستان منصوب می‌کنیم.

وظیفه‌ی آن سپاه که امیدوارم بزودی فرمانده و سپهسالار اصلیش امیر طاهر بن خلف دامادگرامی ما بهبود یابد و در رأس آن قرارگیرد آن است که با سپاه محصور بردسیر به رفق و مدارا رفتارکند و از تاریخ وصول این نامه به فاصله‌ی پنج هفته یعنی در موقعی‌که ما به فارس رسیده‌ایم و محصورین بردسیر طبق دستور ما بیرق صلح برخواهند افراشت، با نهایتِ مهربانی و برادرانه راه عبور به آنان دهد تا طبق دستور ما فوراً به‌طرف فارس حرکت کنند. البته تا آن موقع باید محاصره به وضع خود باقی باشد.»

درباره‌ی این فرمان بحث بسیار بین سردار زینب و نزدیکانش به عمل آمد. عده‌یی آن را مهمل و غیرقابل اجرا می‌شمردند و تنی چند عقیده به

WWW.IRANMEET.COM

مراعات احتیاط داشتند و سرانجام تصمیم گرفتند فعلاً در این‌باره با امیره رابعه و یا عماره مشورتی نکنند و منتظر بهبود طاهر یا پایان یافتن کار او بمانند.

از این‌رو هنگامی‌که ساعت شروع شبیخون از طرف محصورین در رسید و لشکری از سپاه استاد هرمز بی‌آنکه بهاءالدوله خبر داشته باشد از بیراهه به بردسیر نزدیک شد، سپاه سیستان دستخوش غفلت بود و سران بزرگش در انتظار به‌سر می‌بردند و می‌پنداشتند که برای اتخاذ تصمیم قاطع هنوز دو هفته وقت دارند.

نیمه‌شبی بود که ناگهان آشوب هولناک برپا شد.

اردوی طاهر بن خلف غوطه‌ور در خواب بود. مدتی بود که سپاهیان دست به سلاح جنگی نیازیده و سران سپاه درباره‌ی حمله و دفاع فکر و مطالعه‌یی نکرده بودند. به خاطر هیچ‌کس خطور نمی‌کرد که سپاهیان نیمه‌جان و خسته و گرسنه‌ی بردسیر ناگهان حمله‌ور شود. حتی دیده‌بانان و نگهبانان اردو و قراولان با اطمینان خاطر به خواب رفته بودند و هم‌آنان نخستین کسانی بودند که چون چشم از خواب گران گشودند، حتی مجال آن نیافتند که فریادی برکشند. زیرا که اولین ضربات شمشیر و خنجر مهاجمین قلبشان را سوراخ کرده و یا شاهرگشان را بریده بود.

پس از آنکه صدها تن از افرادی که چادر و خوابگاهشان در خط اول محاصره بود از دم تیغ بی‌دریغ گذشتند، به فاصله‌ی اندک مدت پس از شروع شبیخون، ولوله در سراسر اردو افتاد و همه‌ی افراد و همه‌ی فرماندهان و سران سپاه سراسیمه از خواب جستند، نیمه‌پوشیده و نیمه‌عریان، اسلحه‌ی دورافتاده‌شان را به‌دست آوردند و بی‌آنکه بدانند چه پیش آمده است واز کجا مورد حمله و تجاوز قرار گرفته‌اند به جنگ تن به تن و دست به یقه با مهاجمین پرداختند.

سردار زینب طاهر و سعد بن لطیف و هرمزان رستم نخستین سردارانی بودند که خطر را دریافتند، پی به وقوع خیانت بزرگ بردند، در

WWW.IRANMEET.COM

انجمن کوتاهی که ایستاده و خشمگین و لرزان با هم کردند افسوس خوردند که چرا فریب یک نامه‌ی بی‌سروته را خورده و غافل نشسته‌اند. به‌سرعت تصمیم گرفتند که اختیار سپاه پریشان و وحشت‌زده را در تاریکی به‌دست گیرند و تا یک قطره خون در بدن دارند بجنگند.

به موجب نقشه‌یی که فوراً بین این سه سردار طرح شد و مورد موافقت قرار گرفت، هریک از آن سه تن به یک طرف اردو رفت و با فریادهای هولناک و فرمان‌های سریع کوشید نظمی برقرار سازد و دفاع و حمله را به وضع مرتبی درآورد. اما تاریکی مانع بزرگ پیشرفت این نقشه بود و سپاهیان دو طرف چنان درهم ریخته بودند که به هیچ‌وجه یکدیگر را نمی‌شناختند و چه بسیار اتفاق می‌افتاد که دوست را به‌جای دشمن می‌کشتند و شکم برادر را به گمان اینکه بر خصمی دست یافته‌اند می‌دریدند.

سردار زینب چون وضع را چنین دید تدبیری به خاطرش رسید و فوراً آن را به‌کار بست. خود را به آغاز اردوگاه رساند، تنی چند را در اختیار گرفت و فرمان داد که آتش در چادرها زنند. طولی نکشید که از یک سر اردوگاه شعله‌های آتش به آسمان زبانه کشید. این آتش، چادرها، اشیاء و لوازم، آذوقه و مایحتاج سپاهیان را می‌سوزاند؛ اما درعوض از یک طرف عرصه‌ی پرآشوب جدال را کمابیش روشن و قابل تشخیص می‌ساخت و از طرف دیگر رعب و وحشتی در دل مهاجمین می‌افکند.

مردان سردار زینب و خود او بزودی به گوش فرماندهان و سپاهیان سیستانی رساندند که این آتش برای دفع دشمن افروخته شده است و باید مردانه کوشید و خصم متجاوز و محیل را نابود کرد.

تازه در این موقع بود که سپاهیان قوی‌هیکل و زورمند سیستانی که هریک از آنان به ده مرد دیلمی می‌ارزید توانستند با چشم باز و عزم جزم بجنگند و اطمینان داشته باشند که فرماندهانشان بیدار و مراقبند و تدابیری می‌اندیشند. اما خیلی دیر شده بود. به دستِ سپاهیان دیلمی

WWW.IRANMEET.COM

هیچ شمشیر و خنجر نبود که سری را از تنی جدا نکرده یا سینه و شکمی را ندریده و یا لااقل به خون آلوده نشده باشد. زیر پای پیادگان و زیر سم ستوران صدها سر و دست و پای درهم شکسته ریخته بود. مجروحین و محتضرین خود را بر خاک می‌کشاندند و ضجه و ناله می‌کردند. بسیار کسان حتی پیش از آنکه بتوانند شمشیر از نیام برکشند یا قد مردانگی علم کنند شربت شهادت نوشیده بودند. هنگامی‌که سیستانیان به خود آمدند و با پشت‌گرمی فرماندهانشان تیغ در میانِ دشمنان نهادند از هر چهار تن بیش از یک تن جان سالم نداشتند. عده‌یی مُرده، گروهی با ضربات مهلک از پا افتاده بودند و جماعتی جراحات خون‌فشان داشتند و هر ضربت را به قیمت موجی از خون خود وارد می‌آوردند. با وجود این وضع دگرگون شده بود: رفته‌رفته هر مرد سیستانی تا از پا درافتد، چهار پنج تن را از پا درمی‌افکند و کمتر اتفاق می‌افتاد که یک ضربتشان به خطا رود و یا سینه‌ی دوستی را به‌خطا سوراخ کند. شعله‌های آتش هر دم فروزانتر می‌شد و میدان قتال را روشن‌تر می‌ساخت.

اما این شعله‌ها به خارج اردو هم نور می‌افشاند تا آنجا که بر فراز تپه‌یی که سراپرده‌ی طاهر بن خلف در پس آن بود نیز روشنی افکند و بوالحسن که بین خواب و بیداری بود به شقیق که با چشم باز چرت می‌زد و در تخیلات خاص خود غوطه می‌خورد گفت:

ــ شقیق! صدایی نمی‌شنوی؟

غلام سیاه رابعه از چرت و تخیل به خود آمد، ازجا جست، گوش فرا داد و گفت:

ــ چرا، مثل این است که همهمه‌یی به گوشم می‌رسد.

بوالحسن بر زانو نشست، لختی به افق نگریست. سپس گفت:

ــ آنجا را، بالای سرمان را نگاه کن! چیزی نمی‌بینی؟

ــ چرا، مثل این است که سپیده می‌دمد.

ــ نه سیاه بی‌خرد! حالا کجا و سپیده‌دم کجا! این روشنایی چیز دیگری است.

WWW.IRANMEET.COM

سرپا ایستاد، به اطراف نگریست و گفت:

ـ نمی‌بینی شقیق؟ آسمان از یک موج عظیم روشنایی می‌لرزد. باید برویم ببینیم، حتماً در اردو خبری هست.

هر دو دامنه‌ی تپه را پیش گرفتند و رو به بالا دویدند، چون به سر تپه رسیدند بوالحسن که جلوتر بود ناگهان با فریادی وحشت‌آور گفت:

ـ اردوگاه می‌سوزد، هنگامه برپاست، صدای سم اسبان و چکاچاک شمشیرها به گوشم می‌رسد.

شقیق که همان دم به بالای تپه رسیده و چشم مملو از وحشت به عرصه‌ی کارزار دوخته بود لرزان و هراسان گفت:

ـ راست می‌گویی، جنگ است، شبیخون است، کشتار است.

بوالحسن بازوی او را گرفت، به‌طرف پایین به دویدن پرداخت و گفت:

ـ برویم به بانو خبر دهیم، به عماره بگوییم.

از تپه سرازیر شدند و به‌طرف سراپرده‌یی دویدند که هنوز طاهر بن خلف در آن بین مرگ و حیات به‌سر می‌برد.

* * *

داخل سراپرده رابعه و عماره بی‌آنکه بدانند چقدر خفته‌اند ناگهان از خواب جستند، زیرا که بوالحسن با لحنی مملو از اضطراب هر دو را صدا می‌کرد. بزودی جامه‌ی خواب را ترک گفتند و از چادر به بیرون شتافتند.

بوالحسن در چند کلمه‌ی کوتاه ماجرا را بازگفت: «اردوگاه در آتش می‌سوزد، شعله‌ها سر به آسمان می‌کشند، همهمه و هیاهو حکایت از حوادثی هولناک می‌کند، به‌نظر می‌رسد که دشمنان به اردوگاه شبیخون زده‌اند.»

هول و هراسی عماره و رابعه را فراگرفت. رابعه گفت:

ـ من هم‌اکنون به اردو می‌روم تا از نزدیک ببینم چه پیش آمده است.

عماره مانع شد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ــ تو در سراپرده بمان. این خبر صلاح نیست به گوش امیر رسد وگرنه آرام نخواهد گرفت و جوش و اضطراب و حرکت و تلاش در این موقع برای او خطرناک است. من می‌روم و بزودی برمی‌گردم و حقیقتِ قضایا را به اطلاع تو می‌رسانم.

بزودی بر پشت اسبی جست و راه اردوگاه را پیش گرفت.

چون به نزدیکی میدان قتال رسید دانست که چه پیش آمده است. صدای ضجه‌ها و فریادها و فرمان‌ها، آمیخته با صدای تاخت و تاز اسب‌ها و برخورد سلاح‌های جنگی آشکارا شنیده می‌شد. از دو سمت میدان جنگ شعله‌های آتش هنوز به آسمان می‌رفت. هیکل بلند پهلوانان سیستانی درحالی‌که رستم‌آسا دور خود می‌چرخیدند و ضربات شمشیر و گرز و سنان را بر سینه و سر دشمنان فرود می‌آوردند نمایان بود.

عماره چنان به خروش آمد که نزدیک بود خود را به میدان افکند و از دشمنان بکشد تا کشته شود، اما بزودی به‌یاد آورد که مأموریتی دارد و باید به انجامش رساند، رابعه در انتظارش است، شاید طاهر هم بیدار و آگاه شده است و بازگشت او را انتظار می‌برد. از این‌رو با احتیاط به اردوگاه نزدیک شد، قدری این سو و آن سو رفت تا نقطه‌یی را در نظر گرفت وبه آن سو شتافت. آن نقطه را دلاوران سیستانی از وجود دشمن پاک کرده بودند، هرمزان رستم و سردار زینب آنجا را مرکز فرماندهی خود ساخته بودند و از همان‌جا به شمشیرزنان و خنجرگذاران فرمان می‌دادند.

عماره خود را به سردار زینب رساند و شرح ماجرا را از او پرسید. چون حکایت را دانست به وی نوید داد که امیر طاهر به‌سرعت رو به بهبود رفته است و اگر امشب سپاهیان سیستانی بتوانند پایمردی کنند و جلو دشمن را بگیرند، فردا سرداران سپاه خواهند توانست از امیر فرمان گیرند و دشمن جسور را نابود سازند.

عماره به‌طرف سراپرده‌ی طاهر بازگشت و سردار زینب و دیگر سرداران فوراً تنی چند را طلبیدند و فرمان دادند تا خبر سلامتِ امیر طاهر را اعلام دارند.

WWW.IRANMEET.COM

طولی نکشید که در چندین نقطه میدان کارزار منادیان با صدای رعدآسا فریاد برآوردند و این خطاب را اعلام داشتند:

ـ نره‌شیران سیستانی و ماده‌روبهان دیلمی بدانند که امیر بزرگوار ما طاهر بن خلف در کمال سلامت است و فردا که آفتاب برآید در میان سپاهش آشکار خواهد شد و دمار از روزگار دشمنان غدّار برخواهد آورد.

نام طاهر بن خلف کافی برای آن بود که لرزه بر پشت دشمنان افکند و سرداران سپاه استاد هرمز را خایف و مضطرب سازد. بزودی روحیه‌ی سپاهیان مهاجم متزلزل شد و ضعف و فتور در آنان راه یافت و به‌عکس، سیستانیان به شنیدنِ این خطاب جانِ تازه‌یی گرفتند، قلبشان مملو از امید شد و حتی آنان که مجروح بودند و با وجود زخم‌خوردگی شمشیر می‌زدند و می‌جنگیدند خود را بی‌نهایت قوی یافتند و بازوانشان با چابکی و قوّت بیشتری به‌کار افتاد.

همه‌ی سپاهیان سیستانی خط محاصره را به‌تدریج ترک گفته به این گوشه که محل هجوم دشمنان بود رو آورده بودند. مقتولین و مجروحین ناتوان از هر طرف که بودند چنان زیر پا کوفته شده بودند که گفتی بر زمین چیزی جز خاک مرطوب وجود ندارد. سپاهیان سیستانی سلاح مقتولین را به‌دست آورده بودند و بین کسانی که برپا بودند حتی یک تن هم نبود که سلاح کافی نداشته باشد.

فریاد وحشت و اضطرار بین مهاجمین افتاده بود. چند تن از سران دیلمی به قتل رسیده بودند و دلاوران سیستانی پس از کشتن هر یک سقوط و مرگ او را به صدای بلند اعلام داشته و سرش را پیش پای فرمانبرانش افکنده بودند.

طولی نکشید که ورق برگشت، مهاجمین به دفاع پرداختند و هجوم‌دیدگان دست به حمله زدند. پیشرفت از این طرف و عقب‌نشینی از آن سو شروع شد. دیگر شمشیرهای دیلمی جز برای دفاع حرکت نمی‌کردند و جز به سر و سینه‌ی دیلمیان آسیب نمی‌رساندند. دیگر حتی

WWW.IRANMEET.COM

یک تن از سیستانیان از پا نمی‌افتادند و فقط دشمنان بودند که مثل برگهای خزان بر سر هم می‌ریختند.

اگر اندکی دیگر به این نحو می‌گذشت یک تن نیز از مهاجمین برپا نمی‌ماند و سپاه استاد هرمز مبدل به مشتی خاک خون‌آلود می‌شد دیلمیان درحین عقب‌نشینی سعی می‌کردند تا به حصارهاشان بازگردند و راه پیشرفت را بر سیستانیان فروبندند اما سرعت حمله و بی‌نظمی عقب‌نشینی شدیدتر از آن بود که این مقصود برآید و فرصتی برای حصار گرفتن به‌دست دیلمیان افتد.

سردار زینب سرخوش و بانشاط از این پیروزی غیرمنتظره که با وجود شبیخون دیدن و آشفته شدن سپاه به‌دست آمده بود بر بالای بلندی رفت، شمشیر بلند سرکجش را در هوا چرخ داد و فریاد زد:

ــ ای دلاوران سیستانی! ای فرزندان رستم زابلی! ای یلان زورمند که همیشه مایه‌ی افتخار و سربلندی ایران بوده‌اید! با غیرت بیشتری حمله کنید! روباهان خائن را پیش از آنکه بتوانند به لانه‌های تاریکشان پناه برند و پنهان شوند در خاک و خون بغلتانید! این ریشه‌ی فساد را قطع کنید! راه پیروزی قطعی را برای سپهسالار و امیر بزرگ و توانا و محبوبمان امیر طاهر بن خلف بگشایید! بتازم زورمندی و مردانگی و دلاوری شما را! نابودشان کنید! کاری کنید که چون آفتاب فردا دمید همه پیش امیر بزرگوارمان روسپید باشیم.

از تأثیر این کلمات، خون باحرارت بیشتری در عروق سپاهیان فاتح دوید. هر قدم که از این لحظه به پیش برداشتند به‌قدر یک قدم بلندتر از قدم‌های پیش بود. بازوهاشان بهتر و سریعتر بالا می‌رفت، شمشیر و خنجر و نیزه‌شان عمیق‌تر در تنِ دشمنان می‌نشست. منهزمین وحشت‌زده‌تر و ناامیدتر بودند و فرماندهان سیستانی همچون چابکسوارانی که اسبان اصیلشان را هی کنند و سریعتر بتازند، با فرمان‌های مهیّج و مشوّق سرداران با سرعتی متزاید به پیش می‌راندند.

WWW.IRANMEET.COM

سردار زینب فریاد زد:

ـ چند لحظه‌ی دیگر بکوبید کار تمام است.

شمشیر خودش نیز با همه شمشیرها بالا رفت. صدها فریاد از میان فراریان برخاست و عده‌ی زیادی جا خالی کردند و بر زمین غلتیدند.

اما در همین لحظه بود که ناگهان نسیمی از طرفی وزید و غوغایی همراه آورد. پنداشتی که در نقطه‌یی دوردست طوفانی شدید درگرفته، گردبادی هولناک به‌وجود آورده است و این صدا که به گوش می‌رسید اثری از آن هنگامه است.

سردار زینب در تاریکی سر به اطراف گرداند. صدا از سمت غرب می‌آمد و نزدیک می‌شد. لرزه‌یی بر پشت سردار افتاد. زیر لب گفت:

ـ چیست که نزدیک می‌شود؟

ناگهان گردباد نزدیک شد. چیزی که پیش می‌آمد مثل همان ستون‌های خاک و رمل بود که در طوفان سخت بیابانی به سرعتِ برق می‌شتابند و همه چیز را زیر خود نابود می‌کنند.

این ستون‌ها نزدیکتر از آن شده بودند که کسی متوجه نشود. سرداران سیستانی دیدند، سرداران دیلمی هم دیدند، آنان متحیر و مضطرب بودند که چه پیش آمده است و چه پیش می‌آید. اما اینان همین‌که اندک توجهی کردند، چون چشم به راه بودند، چون به آنان وعده داده شده بود، چون به پشتیبانی کمکی که استاد هرمز به امضای بهاءالدوله به آنان وعده داده بود شبیخون زده بودند به احتمال قریب به یقین نخست در دل و سپس بر زبان و فریادزنان گفتند:

ـ کمک رسید، سپاه ابوعلی استاد هرمز است.

این فریاد تکرار شد، به گوش همه رسید. غباری تیره جلو چشمان سیستانیان را گرفت و برق امید پیش چشم منهزمین درخشید. ستون‌های سیاه مثل سیل در رسیدند و همان دم تیربارانی شدید و هولناک به‌طرف سپاهیان سیستان که هنوز دست از تعاقبِ فراریان نشسته بودند باریدن گرفت.

WWW.IRANMEET.COM

این لشکری بود که استاد هرمز پنهان از بهاءالدوله از اردوی خود جدا کرده و در موقع معهود به کمک محصورین بردسیر فرستاده بود.

* * *

عماره به‌سرعت خود را به سراپرده‌ی طاهر رساند. رابعه که با نهایت بی‌تابی در انتظار بود پیش دوید، رکاب اسبش را گرفت و گفت:

ـ چه پیش آمده است عماره؟

عماره که با وجود شهامت و بی‌باکی صدایش می‌لرزید گفت:

ـ محصورین بردسیر شبیخون زده‌اند. عده‌ی زیادی از مردان ما را کشته‌اند. تا دلاوران سیستان به خود آیند و شمشیر از نیام برکشند، تلفات و خسارات بی‌شمار به آنان وارد آمده است. هرچه در اردو بوده از چادر و آذوقه و علوفه و مایحتاج دیگر دستخوش حریق عمدی شده است ...

رابعه از ته دل و بی‌اختیار گفت:

ـ اه! آه! چه باید کرد؟

عماره گفت: من وقتی به اردو رسیدم که وضع منظم‌تر شده بود؛ سردار زینب و دیگر سرداران توانسته بودند مسلط بر اوضاع شوند و مرتباً به سپاهیان فرمان دهند. اگر وضع بر همین منوال بگذرد بعید نیست که فتح با ما باشد، اماپس از این پیروزی احتمالی نیز کار دشوار خواهد بود. زیرا که سپاهیانِ امیر، دیگر نه جایی برای خفتن خواهند داشت و نه چیز برای خوردن.

رابعه باز گفت:

ـ خوب عماره، اما چه باید کرد؟ آیا باید به امیر اطلاع دهیم که چه پیش آمده است؟ آیا حالش اقتضا دارد که از این مطلب مهم آگاه شود؟

عماره گفت: البته حالش به هیچ‌وجه اقتضا ندارد، اما من از آن می‌ترسم که اگر مطلب را از او پنهان داریم به‌محض آنکه خود از آن آگاه شود مؤاخذه کند که چرا آگاهش نساخته‌ایم.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه گفت: من نیز همین‌طور فکر می‌کنم. اصلاً به‌نظر من جای نگرانی و تشویش نیست. طاهر که از جراحاتی چنین هولناک جان به‌در بُرده است هرگز از شنیدن این خبر حتی در حالت کنونی به خطری دچار نخواهد شد. برعکس چون هیچ‌کس در این‌گونه مواقع روشن‌بینی و حُسن تدبیر و گره‌گشایی طاهر را ندارد، درصورتی‌که واقعه را به اطلاعش برسانیم بعید نیست که تدبیری اندیشد و راهی سهل و روشن پیش پای سرداران گذارد.

عماره گفت: کاملاً صحیح است؛ اما من از آن می‌ترسم که امیر به‌محض شنیدن این خبر از جا برخیزد و شمشیر بر کمر بندد و رو به میدان کارزار آورد.

رابعه متفکرانه گفت: این‌طور تصور می‌کنی؟

ــ بعید نیست خواهر جان! حالا دیگر امیر جراحت عمیق و خطرناکی ندارد که مانع حرکتش شود. اگر از این خواب بیدار شود بی‌گمان خواهد نشست و همان دم برخواهد خاست و اگر هم لباس و سلاح نپوشد سرداران را خواهد طلبید.

رابعه گفت: حق با توست. پس صبر کنیم تا بیدار شود و در جریان وقایعش گذاریم.

عماره سر به نشانه‌ی تصدیق فرود آورد. آن‌گاه قدمی چند از چادر دور شد، بوالحسن را نامید و به وی گفت:

ــ به اردوگاه برو، از دور و نزدیک مراقب باش و اگر اتفاق تازه‌یی اعم از خوب یا بد روی نمود فوراً ما را آگاه کن.

بوالحسن بر پشت اسب جست و شتابان دور شد. رابعه و عماره به چادر برگشتند، منتظر نشستند و آهسته به صحبت درباره‌ی این پیشامدها پرداختند.

مدتی گذشت. طاهر هنوز در خواب بود. رابعه و عماره در نهایتِ اضطراب به‌سر می‌بردند و گوش به هر اندک صدا فرا می‌دادند. در این

WWW.IRANMEET.COM

میان ناگهان صدای پای شتابانِ اسبی نزدیک شد. رابعه و عماره از جا برخاستند و به‌طرف درِ چادر رفتند، اما پیش از آنکه آنان برسند، درِ چادر برکنار شد و بوالحسن که از فرط وحشت و اضطراب همه چیز را فراموش کرده بود با صدایی آهسته ولی هراس‌آلود گفت:

ـ الامان! سپاه استاد هرمز رسید.

رابعه و عماره سراپا مرتعش شدند و با هم گفتند:

ـ استاد هرمز؟

ـ آری، الامان! در موقعی‌که نزدیک بود سپاه امیر فتح کند از طرف غرب لشکری جرار مثل سیل رسید و فاتحین سیستانی را زیر بارانِ تیر گرفت.

این خبر چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که رابعه و عماره دست و پاشان را گم کردند و زبانشان بند آمد.

در این موقع از پشت سر صدایی رسا شنیدند که با لحنی پرحرارت و غضب‌آلود می‌گفت:

ـ بیایید! لباس مرا بیاورید! سلاح مرا بیاورید!

رابعه و عماره با وحشت سر به عقب گرداندند. طاهر را دیدند که مانند ستونی لرزان به‌پا ایستاده، مشت‌هایش را گره کرده است و در روشنایی ناچیز فانوس وضعی هولناک دارد.

جا داشت باور کنند که به کابوسی دچار شده‌اند. بعید بود که طاهر بن خلف که مدتی مدید با مرگ دست به گریبان بود و تا ساعتی پیش هنوز یارای حرکت و تکلم نداشت ناگهان از جا برخیزد، برپای ایستد و با این‌همه شجاعت و حضور ذهن و هوشیاری لباس و سلاح بخواهد.

درست مثل این بود که مرده‌یی از بستر مرگ برخاسته باشد. بوالحسن خود را از درِ چادر به درون کشید و مبهوت و وحشت‌زده و متشنّج در گوشه‌یی ایستاد. به‌نظرش رسیده بود که امیر آخرین لحظات حیاتش را طی می‌کند و چیزی که او را بدین‌گونه از بستر برانگیخته و با این وضع

WWW.IRANMEET.COM

هذیان‌آلود به لباس طلبیدن و سلاح خواستن واداشته همان حضور مرگ است که به‌محض ورود لحظه‌یی چند روشنایی و حیات و قدرتی به محتضر می‌بخشد.

شقیق هم صدای فریاد طاهر را شنید و خود را به دهانه‌ی چادر رساند و دنبال او نگهبانان نیز پیش دویدند و با تن لرزان چشم به درون چادر دوختند.

رابعه و عماره هنوز جرأت نمی‌کردند چیزی را که به چشم می‌دیدند باور کنند.

طاهر که همچنان ایستاده بود و می‌کوشید تا محکمتر بایستد، فوراً متوجه شد که برون جستنش از بستر و فرمان دادنش همه را گیج و مبهوت کرده است. به‌نظرش رسید که فرمانش با خشم و خشونتی توأم بوده است. باور کرد که همه را با این حرکت و این فرمان ترسانده است. سعی کرد که جدّی‌تر و ثابت‌قدم‌تر و درعین‌حال نرمتر باشد، اما واقعه‌یی که از آن خبر یافته بود عجیب‌تر و خطیرتر از آن بود که وی بتواند خشم و خروشش را پنهان دارد. چیزی که به وی با آن‌همه ناتوانی این‌همه نیرو بخشیده بود همان خشم و خروشش بود و با همان حال گفت:

ـ مگر نمی‌شنوید چه می‌گویم؟!

چهره‌اش با وجود گونه‌های فرو رفته و رنگ زرد و چشمان گود افتاده و با آنکه تاریکی سراپرده همه‌ی زوایا و چین‌های آن را پر از سایه و ظلمت کرده بود اثری آشکار و هراس‌آور از عزم و اراده داشت. لبانش می‌لرزید اما محکم سخن می‌گفت. صدایش خراش و خشونت و آهنگ ضعف داشت، اما رسا و گیرا و بی‌نهایت آمرانه بود. بدنش لاغر، استخوان‌هایش نمایان و تقریباً همه‌ی اعضایش زخم‌بندی شده بود و این هیکل مثل درخت کهنی که ریشه‌اش را قطع کرده باشند بی‌قرار و مرتعش به‌نظر می‌رسید، اما هیچ مرد شجاع در آن موقع که می‌خواهد منتهای شهامت و بی‌باکیش را ابراز دارد ممکن نیست شجاعانه‌تر از آن بایستد و خود را بهتر از آن آماده‌ی حمله و مهیّای سرکوبی خصم نشان دهد.

WWW.IRANMEET.COM

همه‌ی حاضران و بیش از همه رابعه تحت تأثیر این وضع، این منظره، این صدا و این فرمان قرار گرفتند. پس از بهت‌زدگی نخستین همه سراسیمه و هراسان، همچون کسان که بخواهند عزیزی را بر لب پرتگاهی در لحظه سقوط بگیرند رو به طاهر آوردند، اما جرأت نکردند نزدیکتر روند.

دل‌هاشان به‌سختی می‌تپید، رنگشان از ترس و اضطراب کبود شده بود. همه دست پیش بردند اما چیزی نگرفتند و به همان حال ماندند. شباهت به جماعتی داشتند که می‌خواهند راه‌گریز بر یک فراری خطرناک فرو بندند.

طاهر چون همه را بدین‌گونه وحشت‌زده و پریشان دید بار دیگر با صدایی که اندکی آرام شده بود فرمان داد:

ـ چرا ایستاده‌اید؟ لباس مرا بیاورید! سلاح مرا بیاورید! تا من آماده شوم، بدوید و در اردوگاه فریاد بزنید، بانگ برآورید، جار بزنید، به گوش همه‌کس از دوست و دشمن برسانید که هم‌اکنون شیر خروشانِ انتقام‌جوی می‌رسد تا روبهان بلرزند و سپاهیان دلیر من جانِ تازه گیرند.

لحن طاهر رفته‌رفته غیر طبیعی شد. آمیخته با تشنّج شد. جنون‌آمیز شد.

بوالحسن آهسته و با لحنی مملو از تأسف به شقیق گفت:

ـ خاک بر سر ما ریخته شد! امیر خواهد مُرد. این آخرین حمله‌ی بیماری است.

همان دم عماره آهسته سر به‌طرف رابعه گرداند و بی‌صدا گفت:

ـ خطرناک است خواهر، امیر را آرام کن.

اما رابعه بیش از آنکه مضطرب باشد، بیش از آنکه ترسیده باشد، شیفته و مجذوب شده بود. مثل بنده‌یی شده بود که خدا را دیده باشد، مثل بت‌پرستی بود که معبود بی‌جانش ناگهان جان گرفته و به‌پا خاسته باشد. رفته‌رفته آثار وحشت و هراس از چشمانش ریخته و جای خود را به برق تحسین و ستایش داده بود.

WWW.IRANMEET.COM

کلام عماره او را به خود آورد. با یک نوع نگرانی ناگهان از آن قبیل که شخص خود دلیل آن را نمی‌داند گفت:

ـ چرا خطرناک است عماره؟!

عماره گفت:

ـ خواهد افتاد، خواهد مُرد.

طاهر باز هم به صدا آمد و درحالی‌که یک قدم به‌طرف رابعه و عماره پیش می‌نهاد فریادکنان گفت:

ـ چرا گوش نمی‌دهید؟ چرا اطاعت نمی‌کنید؟ مگر مُرده‌اید؟ مگر خشکیده‌اید؟

رابعه که گفتی در آن موقع قرار از کف داده است ناگهان خود را به زانو جلو پای طاهر انداخت، هر دو پایش را در بغل گرفت و التماس‌کنان گفت:

ـ امیر من! این‌طور خوب نیست. تو باید هنوز استراحت کنی. به خود و به ما رحم کن امیر من!

طاهر دودست بر شانه‌های او نهاد، چشم در چشم او دوخت و گفت:

ـ مگر چه شده است رابعه که رحم کنم؟!

ـ برای چه از جا برخاستی امیر من؟

ـ برای آنکه بروم دشمنان را بکوبم.

رابعه بی‌اختیار لب به دروغ گفتن گشود و گفت:

ـ اینجا فعلاً دشمنی نیست که وجودش خطرناک باشد و ناگزیر از رفتن به میدان او باشی.

طاهر با قوّتی که از وی انتظار نمی‌رفت و موجب افزایش حیرت حاضران شد شانه‌های رابعه را گرفت و او را به‌پا داشت، رو در رو و خیره در چشمانش نگریست و گفت:

ـ رابعه! من بیدار بودم، هوشیار بودم، همه چیز را شنیدم، بر همه‌ی وقایع واقف شدم. محصورین بردسیر شبیخون زده‌اند، سرداران و سپاهیان ما غافل بوده‌اند، مع هذا جنگ را مغلوبه کرده و به آستانه‌ی فتح

WWW.IRANMEET.COM

رسیده‌اند ولی ناگهان سینه‌ی مغرب چاک خورده، از درون ظلمات لشکرهای استاد هرمز بیرون جسته و به سپاهیان ما حمله کرده‌اند. کیست که بتواند این شیر را دفع کند؟ جز من کیست که دلاوران سیستانی را برهاند و از تباه شدن فتوحات ما جلوگیری کند؟!

رابعه که در عین شیفتگی احساس می‌کرد که طاهر بیش از پیش می‌لرزد، بدنش را تکیه‌گاه شانه‌ی او ساخت و گفت:

ـ حالا چه می‌فرمایی امیر من؟

ـ لباس و سلاح مرا آماده کنید تا بپوشم.

ـ هنوز بدنت مملو از جراحات خطرناک است.

طاهر با لحنی عجیب که لرزه بر اندام حاضران افکند گفت:

ـ من به جراحاتم فرمان خواهم داد که تا دشمنان را تارومار نکرده و تا ابوعلی را مثل لاشه‌ی گورخر در گودال نیفکنده و یا مثل روباه به سوراخ نگریزانده‌ام دهان نگشایند، خون نیفشانند و جانِ مرا با خون خود از بدنم جدا نکنند. اصلاً تو چه می‌گویی رابعه؟ من نخواهم مُرد، اگر بنا بود بمیرم زهری که پدرم به‌نام مرهم فرستاده بود به جراحاتم می‌رسید و مانند آن قاصد سیاه‌روز خاکسترم می‌کرد.

عماره لرزید و رابعه با حیرت گفت:

ـ مگر تو می‌دانی امیر من؟

ـ آری رابعه! من هوشیار بودم؛ من می‌شنیدم؛ من می‌فهمیدم؛ من قاصد را به‌محض دیدنش شناختم و دانستم که چه ارمغان برای من آورده است. معطل نشوید، لباس و سلاح مرا بیاورید، اسب مرا حاضر کنید!

و رو به بوالحسن و شقیق کرد و گفت:

ـ شما هم بروید و دوست و دشمن را آگاه کنید که من عنقریب به میدان خواهم آمد.

بوالحسن و غلام سیاه چون جای چون و چرا نیافتند تعظیم کردند و بیرون رفتند. عماره در آن موقع سر به گوش رابعه نهاد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چه باید کرد خواهر؟

رابعه به صدای بلند گفت:

ـ امیر به میدان خواهد رفت، من و تو نیز در رکابش خواهیم بود، برو عماره لباس امیر را بیاور، سلاحش را بیاور، طعام و شرابی هم بیاور.

عماره به آخر چادر دوید و به فاصله‌ی چند لحظه لباس و سلاح طاهر را آورد و پیش پایش گذاشت. رابعه طاهر را بر سر کنده‌یی که میان چادر بود نشاند و به پوشیدن لباس او مشغول شد. عماره کوشید که اندکی شیر و عسل و جرعه‌یی چند شراب به وی دهد. طاهر می‌لرزید و رنگ به رنگ می‌شد اما خود نیز برای لباس پوشیدن و سلاح به خود آراستن کوشش و تلاش می‌کرد و به اصرار عماره چیزی می‌خورد یا می‌نوشید.

بزودی شمشیرش نیز بر کمرش بسته شد و وی درحالی‌که زره پولادین سینه‌اش را پوشانده و گرز و کمند و کمان بر پشتش استوار شده و سپر عظیم بر سر شانه‌اش جاگرفته بود پا در رکاب و دست بر شانه‌ی رابعه نهاد و بر اسب کوه‌پیکر خود سوار شد و همان دم نیزه‌اش را از دست رابعه گرفت.

رابعه و عماره نیز که هریک سلاحی به‌دست گرفته بودند بر پشت اسب جستند و مهمیزها به پهلوهای اسبان آشنا شد.

هوا تاریک بود و صدای فریاد وحشت و ضجه‌ی مرگ مانند هیاهوی یک طوفان عظیم از طرف اردوگاه به گوش می‌رسید.

شقیق و بوالحسن قبلاً به میدان کارزار رسیده و با تمام قوا کوشیده بودند که خبر حرکت امیر را اعلام کنند، اما هنگامه مغشوش‌تر و به هم ریخته‌تر از آن بود که صدای کسی به گوش کسی رسد و کسی را مجال آن باشد که گوش به فریادهای این و آن دهد.

بلافاصله پس از شروع تیرباران سردار زینب فرمان داده بود که سپاهیان هرجا که هستند به رو بر خاک افتند و خود را از آسیب تیرها ایمن نگاه دارند.

WWW.IRANMEET.COM

با این حمله جز عده‌ی معدودی از سیستانیان از پانیفتادند وتیرهای سپاه تازه‌رسیده بیش از آنکه در سیستانیان مؤثر افتد سینه‌ی مهاجمین بردسیری را سوراخ کرد.

چندین دقیقه گذشت. مهاجمینِ نورسیده بی‌آنکه فرمان‌های جدید سردار زینب را بشنوند و بی‌آنکه هدف خود را به‌خوبی تشخیص دهند تیرهاشان را رها می‌کردند.

پس از این مدت همین‌که باران تیر از شدّت و غلظتش کاست، سردار زینب دریافت که تیرها در شرف اتمام است. سپاهیان را فرمان آماده باش داد و پس از لحظه‌یی چند به فرمان او سیستانیان از خاک برخاستند، هروله‌کنان و نعره‌زنان و درحالی‌که پیش پای خود و در راه خود هریک از مهاجمین را می‌دیدند لگدکوبش می‌کردند به استقبال سپاه استاد هرمز شتافتند و این هجومِ دفاعی چنان شدید و سریع بود که اثر فوری در طرف بخشید؛ تیرباران قطع شد و دست‌ها به شمشیرها رفت.

هنوز فاصله از میان برداشته نشده بود که سیستانیان بر سر زانو نشستند و تیر در چله‌ی کمان نهادند.

نخستین تیرها بر سینه‌ی عده‌یی از اسبان دشمن رسید. رم کردن و به هم ریختن حیوانات بی‌زبان که از درد غریو می‌کشیدند و سواران را بر زمین می‌کوفتند به سیستانیان مجال داد که یک‌بار دیگر تیر در چله نهند و رها کنند.

غلغله و آشوبی درگرفت. اگر این رزم عجیب بر همین منوال دوام می‌یافت، طولی نمی‌کشید که پیادگانِ از جان گذشته بر سوارانِ خروشان غالب می‌آمدند و تا راکبین از شرّ مراکب دیوانه‌شان رهایی یابند بار دیگر نسیم ظفر پرچم سیستانیان را به اهتزاز درمی‌آورد. اما هنوز مهاجمینِ عقب نشسته‌ی بردسیر آنجا بودند و جانِ تازه گرفته بودند و درعین‌حال احساس می‌کردند که دیگر فشار دلاوران سیستانی را به دنبال ندارند. از این‌رو سیستانیان هنگامی‌که می‌خواستند سومین تیرشان را آماده سازند

WWW.IRANMEET.COM

دریافتند که از پشت سر مورد تهدیدند و به همین زودی چندین فریاد مرگبار به آنان فهماند که عده‌یی از مردانشان شمشیر شهادت بر فرق گرفته و از پا درافتاده‌اند.

در این موقع بود که فرمان جنگ به‌دست قضا و قدر افتاد و یک‌بار دیگر همه به هم ریختند؛ سپاهیان استاد هرمز سواره و پیاده پیش تاختند. سیستانیان از دو طرف خود را در معرض نیزه و شمشیر دیدند. به حکم کارآزمودگی و جنگ‌دیدگی دورویه می‌جنگیدند، درهم و برهم عده‌یی رو به محصورین بردسیر و عده‌ی دیگر رو به مهاجمین نورسیده داشتند و دمادم به مناسبت وضعی که پیش می‌آمد رو از این سو به آن سو می‌گرداندند.

فریادهای فرماندهان درهم آمیخته بود. هیچ‌کس صدای سردارش را تشخیص نمی‌داد. سرداران نیز مواضع فرماندهی را ترک گفته، شمشیر و سنان در کف داخل هنگامه شده بودند. سعد بن لطیف یکی از سرداران بوعلی را بر خاک انداخته، بر سینه‌ی او نشسته بود و سر از تنش جدا می‌کرد. سردار زینب چهار زخم خورده بود و هنوز پایداری می‌کرد. هرمزان رستم مانند ببر می‌خروشید و فریادکنان می‌گفت:

ــ کجاست ابوعلی تا سزای ناجوانمردی و خیانتش را در کنارش نهم.

* * *

ابوعلی استاد هرمز پس از آنکه نامه‌های دروغین را به امضاءهای مجعول بهاءالدوله برای سرداران سیستانی و برای محصورین بردسیر فرستاد رسماً و جداً سپهسالاری سپاه بهاءالدوله را به‌عهده گرفت و فرمان‌های اکید صادر کرد.

بزودی جواب نامه‌اش از طرف سپاهیانی که در سوسن مانده بودند واصل شد. فرمانده این سپاه از قول همه‌ی افرادش به ملک بهاءالدوله و سردار بوعلی درود گفته و نوشته بود:

WWW.IRANMEET.COM

«البته ما نیز سر در خط فرمان ملک بزرگ و سرداران می داریم و به سهم خود دست بیعت سوی ایشان دراز خواهیم کرد اما مردان دیلمی را که پیوسته مردانه زیسته به کسب سربلندی و افتخار کوشیده‌اند سزاوار نیست که به صورت ذلّت‌دیدگان و فروافتادگانْ سرِ عبودیت پیش آورند و شهر را برای پیوستن به سپاهی که دلاوری و جلادتی از آن ندیده‌اند ترک گویند.

پس ما همه در این شهر در انتظار به‌سر می‌بریم تا ملک به اینجا قدم رنجه فرمایند و ما را در اردوگاهمان شرف پابوس عطا کنند.»

به فرمان بهاءالدوله و ابوعلی به‌محض وصول این پیام حرکت به‌طرف سوسن آغاز یافت. روز دیگر همه‌ی سپاهیان دنبال ملک و سپهسالارشان به بیرون شهر سوسن رسیدند و وصول خود را به سرداران سپاه مقیم شهر اعلام داشتند. انتظار می‌رفت که دروازه‌ی شهر با هلهله و با آوای دف و کرنا گشوده شود اما به‌محض باز شدن دروازه، غریو کوس جنگ به گوش رسید و دیالمه به سپاه غافل و ناآماده‌ی بهاءالدوله حمله‌ور شدند.

جنگی سخت درگرفت که اگر دوام می‌یافت به احتمال قوی به ضرر سپاه بوعلی تمام می‌شد اما پس از ساعتی، در آن لحظه که مسلّم بود که میدان به‌دست دیالمه است ناگهان بیرقهای سفید افراشته شد و غوغای جنگ فرونشست. بهاءالدوله که سخت خشمگین و آشفته بود دشنام گفتن آغاز کرد و فرمان داد تا سپاهیانش دست از جنگ نکشند، اما استاد هرمز او را آرام ساخت و گفت:

ــ اکنون که سپاهیان سوسن دست از جنگ کشیده‌اند بهتر آن است که ملک عده‌یی از سران ایشان را باردهند تا معلوم شود دلیل این حمله‌ی ناگهانی چه بوده است.

بزودی چندتن از فرماندهان سپاه سوسن به حضور بهاءالدوله رسیدند، زمین ادب بوسیدند و عرضه داشتند:

ــ اگر ملک به خاطر داشته باشند این یکی از عادات دیرین دیالمه

WWW.IRANMEET.COM

است که همیشه پس از صلح و قبل از بیعت کردن دست به جنگی سخت و خونین می‌زنند و شجاعت و جلادتشان را ابراز می‌دارند تا صلح و بیعتشان حمل بر ضعف و عجز نشود.

بهاءالدوله از این بابت آسوده خاطر شد و همان روز پس از صحبت طولانی با استاد هرمز به وی گفت:

ـ نظر من همان است که از آغاز بود. وظیفه‌ی توست که فردا علی‌الطلیعه با قسمت اعظم سپاهیان ما رو به فارس آوری و شیراز را از چنگ غاصبان خونخوار برهانی و راه را برای ورود موکب ما بگشایی.

استاد هرمز گفت: اگر ملک بخواهند بر تخت پیروزی تکیه زنند باید رأی مرا بپذیرند. همچنان‌که مکرر گفتم و باز هم تکرار می‌کنم، تا تمام صفحه‌ی خوزستان را از وجود طاغیان و گردنکشان مصفا نساخته‌ایم و تا منازعی در این سرزمین باقی است لشکرکشی و حمله به فارس نقض غرض است. بر فرض که آنجا فاتح شویم پیروزی ما در آن سرزمین به بهای از دست رفتن خوزستان و عربستان تمام خواهد شد.

ـ پس چه باید کرد؟

ـ به‌نظر من بهتر آن است که امیر با نیمی از سپاه و عده‌یی از سرداران کارآزموده به اهواز روند، زمام امور را در دست داشته باشند، بین عشایر و قبایل به تحجیب قلوب پردازند و کارِ یاغیان را پیرامون اهواز و کارون بسازند. من نیز با نیمی دیگر از سپاه گردشی در همه‌ی نقاط این سرزمین کنم، در هر نقطه عده‌یی را برای تأمین امنیت و بسط نفوذ امیر بگمارم و خود درصورتی‌که فرصتی دست دهد گذاری به کرمان کنم، متعاقب نامه‌ها و دستورهای امیر به رتق و فتق امور و برقراری روابط نیکو با امیر طاهر بن خلف و سرداران او پردازم، سپاه عظیمی را که در بردسیر محصور است با موافقت امیر طاهر و امیره رابعه خواهر ارجمند ملک همراه آورم. در آن موقع است که ما خواهیم توانست با اطمینان قاطع از امنیت کامل خوزستان و اطاعت مطلقِ سرجنبانان آن و با داشتن نیرویی

WWW.IRANMEET.COM

عظیم و شکست‌ناپذیر رو به فارس آوریم و با یک حمله کار اولاد بختیار را بسازیم.

بهاءالدوله رأی ابوعلی را پسندید و خود با نیمی از سپاه راه اهواز را پیش گرفت. اما استاد هرمز به‌جای آنکه در نواحی مختلف خوزستان سوق سپاه کند و به تصفیه‌ی آن سرزمین پردازد یکسره از نزدیکترین راه سوی کرمان شتافت و توانست اندک مدت پس از موقعی‌که به سران محصورین وعده داده بود به کنار بردسیر رسد.

هنگامی‌که به اردوگاه سیستانیان نزدیک شد و دریافت که جنگی سخت درگیر است ناگزیر از آن شد که فرمان‌های جدید دهد و سپاهیانش را به‌محض رسیدن از راه به معرکه‌ی جنگ سوق دهد.

از این‌رو سپاهش را فرمان داد که در یک خط طولانی پخش شود و به شکل نیم‌دایره به محلی که احتمال می‌رفت میدان جنگ باشد بتازد. هر یک از سران سپاه را برای اداره‌ی قسمتی از این صف وسیع مأمور کرد و خود با عده‌ی معدودی از نزدیکانش عقب خط حمله ماند. زیرا که او خود قصد ورود به میدان جنگ را نداشت؛ بلکه می‌خواست به هر وسیله شده است خود را به سراپرده‌ی طاهر بن خلف برساند و تکلیف خود را با او یکسره کند.

بزودی دو تن از سیستانیان به‌دست مأمورین استاد هرمز افتادند و به حضور او رانده شدند. بوعلی فرمان داد تا خنجر بر حلق آن دو نهند و به استنطاق پرداخت و به‌زحمت از آن دو شنید که امیر طاهر بهبود یافته و اعلام داشته است که فردا بامدادان در میدان جنگ قدم خواهد نهاد و کار مهاجمین را یکسره خواهد کرد.

استاد هرمز به‌وسیله‌ی این دو تن از محل سراپرده‌ی طاهر خبر یافت و هنگامی‌که سپاهیانش رو به میان جنگ آورده و سیستانیان را زیر بارانِ تیر دلدوز گرفته بودند استاد هرمز با شش سوار دلیر از پشت تپه‌های دوردست راهی را که به سراپرده‌ی طاهر منتهی می‌شد پیش گرفت.

WWW.IRANMEET.COM

تقریباً مقارن همین موقع بود که طاهر به اتفاق رابعه و عماره سراپرده را ترک گفتند و سوی میدان جنگ شتافتند.

شعله‌های آتش پس از بلعیدن چادرها و ملزومات سپاهیان از سرکشی باز ایستاده و به فرو نشستن پرداخته بودند. مع هذا آن‌قدر روشنایی داشتند که بتوانند این چند سوار دلاور دورافتاده را که با دل‌های لرزان از بیم و امید در حرکت بودند به اردوگاه هدایت کنند.

یک ربع از راه را پیموده بودند که در مجاورت خط سیرشان بر فراز تپه‌یی عبور یک لکه سیاه به‌نظرشان رسید و صدای سم یک یا چند اسب را آشکارا شنیدند.

رابعه که پیش از همراهانش این سیاهی را دیده و این صدا را شنیده بود به طاهر گفت:

ـ مثل این است که کسی سوی سراپرده می‌رود.

طاهر دهانه‌ی اسبش راکشید، اندکی گوش به صدای سم اسبان داد و گفت:

ـ حق با توست؛ تنی چند سوی سراپرده می‌تازند. کسی که در این ساعت به آنجا رود یا قاصد دوست است و یا فرستاده‌ی دشمن.

عماره گفت: بعید نیست که باز هم قاصدی از سیستان رسیده باشد.

رابعه گفت: یا رسولی از طرف برادرم بهاءالدوله.

طاهر گفت: به هر صورت بهتر آن است زودتر آگاه شویم. اکنون کسی جز یک دو نگهبانِ بی‌اطلاع آنجا نیست و ممکن است بدین‌ترتیب فرصتی گران‌مایه از دستمان بیرون رود.

عماره گفت اگر امیر اجازه می‌فرمایند من فوراً به سراپرده بازگردم و خبری از حقیقت امر بازآورم.

طاهر لحظه‌یی مردد ماند، سپس رو به رابعه کرد و گفت:

ـ تو و عماره با هم بروید.

رابعه با اضطراب بسیار گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ممکن نیست امیر من؛ تو نباید تنها به میدان روی.

طاهر که گفتی این کلام را نپسندیده و آن را منافی شجاعت و شهامتش یافته است گفت:

ـ من در صورتی به میدان خواهم رفت که تنها باشم، آسوده‌خاطر باشم. خوش‌تر دارم که تو رابعه در سراپرده در انتظار من باشی تا در یک میدان جنگ شبانه چشم به روی من دوزی. پس حرف مرا بشنو! من نخواهم افتاد، من نخواهم مُرد، کشته نخواهم شد، فاتح و تندرست نزد تو باز خواهم گشت. اطمینان داشته باش. با عماره بازگردد، اگر قاصدی رسیده بود و خبر مهمی داشت مرا به‌وسیله‌ی یکی از نگهبانان آگاه ساز.

رابعه که چاره جز اطاعت نیافته بود با لحنی حُزن‌آلود گفت:

ـ اگر دشمنی بود که قصد تجاوز به سراپرده‌ی امیر را داشت؟

طاهر گفت: اگر دشمنی باشد حتماً مرد نیست. مردان در میدان جنگ حمله‌ور می‌شوند، نه به سراپرده‌ی یک امیر مجروح. پس اگر دشمن باشد نامردی بیش نیست و نگهبانان من به سهولت خواهند توانست او را از پا درافکنند؛ به‌علاوه دختر عضدالدوله و همسر طاهر بن خلف با برادرش عماره آنجاست.

رابعه با لحنی که مقاومت در مقابل آن بعید می‌نمود گفت:

ـ اما من تنها خواهم رفت امیر من! عماره را نخواهم برد. تمنّا می‌کنم دیگر اصرار نورزید. من تنها بازمی‌گردم وعماره با تو به میدان جنگ می‌آید.

طاهر نگاهی مملو از تحسین و قدرشناسی به سراپای او انداخت، آهی از سینه‌اش که هنوز کمابیش دردی داشت برکشید و گفت:

ـ در امان خدا، رابعه.

ـ تو را به خدا می‌سپارم امیر من! خدا نگهدار تو عماره!

ـ جانم فدای تو خواهرا

اسبها در دو جهت مخالف به حرکت درآمدند. طاهر و عماره سوی میدان قتال شتافتند. رابعه که سرِ اسب را به‌طرف سراپرده‌ی طاهر

WWW.IRANMEET.COM

گردانده بود لحظه‌یی دیرتر مهمیز به اسبش زد، نیمرخش را رو به اردوگاه گرفت، دنبال دو سوار عزیز که به‌سرعت می‌رفتند نگریست و قطرات اشک بر گونه‌اش فرو ریخت.

چون طاهر و عماره در سیاهی شب ناپدید شدند، رابعه نیز نوک مهمیز را به شکم اسب آشنا کرد، اسب سرعت گرفت و بزودی جلو سراپرده‌ی طاهر ایستاد.

سکوت کامل حکمفرما بود. نگهبانان پیش دویدند و فریاد زدند: کیست؟

رابعه به صدای بلند گفت: کسی نیست، آسوده باشید.

نگهبانان صدای امیره را شناختند و به جای خود بازگشتند. رابعه پیاده شد. به درون چادر رفت. از سکوت چادر و آرامش فضا و بازگشت نگهبانان دانست که کسی به آنجا نیامده است. لحظه‌یی بر بستر طاهر نشست و با خود گفت: معلوم می‌شود که اشتباه کرده بودیم، کسی به اینجا نیامده است، خوب است سوار شوم و به‌طرف میدان روم.

به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر بالا انداخت و گفت:

ـ نه، امیر من راضی نیست که من کنار میدان جنگ یا درون هنگامه باشم. اگر بداند در سراپرده مانده‌ام خاطر آسوده‌تر خواهد داشت.

و چون به‌یاد آورد که طاهر با چه وضع به میدان قتال رفته است دلش فرو ریخت. مانند یک زن ضعیف به گریستن پرداخت و پس از لحظه‌یی اشک ریختن دست به دعا برداشت و مناجات آغاز کرد.

همه‌ی حواسش متوجه عالم غیب شده بود. مثل این بود که خدا را می‌بیند و رودررو با او سخن می‌گوید. سلامت طاهر و پیروزی او و سعادت ایران را در سایه‌ی فتوحات او از خدا می‌خواست. قطره‌قطره اشک می‌افشاند و درحالی‌که شوری اشکش را در کامش احساس می‌کرد با خدا حرف می‌زد خواهش‌هایش را در پیشگاه او برمی‌شمرد.

در اثنای مناجات صداهایی مجهول به گوشش می‌خورد. درباره‌ی

WWW.IRANMEET.COM

آن‌ها فکری نمی‌کرد، حساب نمی‌کرد که این صداها چیست و از کجاست و بی‌آنکه توجه داشته باشد در گوشه‌یی از خیالش به تحلیل می‌پرداخت: چیزی نیست. از صداهای میدان جنگ است. کار آنجا را به خدا واگذاشته‌ام؛ کسی که با خدا سخن می‌گوید دیگر نباید توجه به چیزهای دیگر داشته باشد.

رفته‌رفته این صداها خاموش شدند. دقیقه‌یی چند گذشت که در خلاء آن هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. شاید خاک و سنگریزه و برگ خشک بر زمین اندک صدایی داشت اما این صداها به گوش رابعه نمی‌رسید، زیرا که بسیار ضعیف بود، پاهایی که این صداها از تماس آن‌ها با زمین برمی‌آمد با نهایتِ احتیاط پیش می‌آمدند.

این پاها از آنِ کسانی بود که اندکی قبل اسبهاشان را در پس تپه‌یی ترک گفته، پیاده به راه افتاده، ناگهان بر سر دو نگهبان تاخته، مقاومت آن دو بی‌خبر وحشت‌زده را بزودی پایان داده، هر دو را دست‌وپا و دهان‌بسته به گوشه‌یی انداخته و راه سراپرده را پیش گرفته بودند.

گمان می‌بردند که طاهر و رابعه هر دو با هم در سراپرده هستند.

اما هنگامی‌که رسیدند فقط یک تن را در روشنایی ناچیز فانوس دیدند که وسط چادر بر زمین نشسته است و مناجات می‌کند.

یکی از آن عده به شش تن دیگر اشاره کرد که به درون روند. این شخص ابوعلی استاد هرمز بود.

همه با هم وارد چادر شدند. این دفعه دیگر رابعه صدا را شنید. مناجاتش قطع شد. از جا جست، فریادی از دل برکشید و خود را میان هفت سپاهی مخوف، هفت مرد مسلح محصور دید.

فریاد غیرارادی و وحشت‌آلودش را فوراً خاموش کرد. با یک نگاه سریع که به اطراف افکند، استاد هرمز را میان چند مرد قوی‌هیکل که همه مانند او سلاح جنگی به تن و کلاه‌خود بر سر داشتند شناخت. دامن چادرش را بر سر شانه‌اش انداخت، به ستون چادر تکیه زد، یک لحظه

WWW.IRANMEET.COM

ساکت ماند و درخلال آن کوشید تا اضطراب و ترس را از خود براند. آنگاه مردانه قد راست گرفت، چشمانش را به دو کانون شعله‌ور آتش مبدل ساخت و با صدایی که در عین ملاحت تهدیدآمیز و ترس‌آور بود، زیرا که بی‌نهایت شجاعانه بود گفت:

ـ چه می‌خواهید؟ اگر دزد نیستید اینجا چه‌کار دارید؟

نه‌فقط استاد هرمز، بلکه همراهانش نیز همه از پهلوانان و مردان جنگاوری بودند که جز در میدان جنگ و جز سینه به سینه با دلاوران زورآزمایی و ستیزه‌جویی نکرده و هرگز جز برای کسب افتخار و سربلندی سلاح نبرد نپوشیده بودند. از این‌رو همه با هم با شنیدن کلمه‌ی «دزد» یکه خوردند وباحرکتی که غریزه بیش از اراده در آن دخیل بود یک قدم به قهقرا رفتند و در این میان استاد هرمز کسی نمی‌داند از تأثیر زنگ صدای رابعه یا از هیبت کلام او سراپا لرزید.

جز همهمه‌یی مبهم جوابی به کلام رابعه داده نشد و رابعه با صدایی رساتر و لحنی آمرانه‌تر که درعین‌حال بی‌نهایت تحقیرآمیز بود گفت:

ـ برای چه به اینجا آمده‌اید؟ کیستید؟ با که کار دارید؟

دو تن از مردان تکانی از خشم به خود دادند و گفتند:

ـ آمده‌ایم تا به سراپرده‌ی امیر طاهر حمله کنیم.

و استاد هرمز چنان‌که گفتی از این جواب ناراضی است به‌تندی گفت:

ـ پرسیدید که ما کیستیم؟ چنین پرسشی از بانوی هوشیاری چون دختر عضدالدوله بعید است.

رابعه که فوراً به خلق و روحیه‌ی همراهان استاد هرمز پی برده و احساس کرده بود که با یک عده مرد دلاور سروکار دارد نه با یک عده حرامی زن‌صفت، بی‌اعتنا به کلام ابوعلی رو به آنان کرد و با لحنی تمسخرآلود و آمیخته با خنده‌یی تلخ گفت:

ـ پس شما مردان جنگجو با این‌همه سلاح و این چنین یال و کوپال آمده‌اید دختر عضدالدوله را محاصره کنید!؟

WWW.IRANMEET.COM

همهمه‌یی شدید میان مردان افتاد و استاد هرمز درحالی‌که قدم پیش می‌نهاد و با حرکتی آمرانه همراهانش را به عقب رفتن و ساکت ماندن وامی‌داشت گفت:

ـ بانوی بانوان! زرنگی نکنید! تدبیر به‌کار نبندید. عزّت نفس و مردانگی همراهان مرا مورد آزمایش قرار ندهید. ما برای حمله کردن به شما و محصور کردن و ربودن شما به اینجا نیامده‌ایم. ما چنان‌که آیین جنگ است در عین آنکه سپاهیان را به میدان نبرد گسیل داشته‌ایم تا سرِ گردنکشان را بازیچه‌ی شمشیر کنند، خود از بیراهه به اینجا شتافته‌ایم تا به سراپرده‌ی امیر سپاه حمله کنیم، مردان من نگهبانان او را در عرصه‌ی رزم از پا دراندازند و من خود نیز چنان‌که به شما گفته بودم حریف قوی‌پنجه‌ام را به مبارزه بخوانم و رودررو و سینه به سینه بجنگیم تا از ما فقط یک تن برپای بماند.

رابعه به‌تندی گفت:

ـ اما ابوعلی! تو که خویشتن را سردار دلاور و عمیدالجیوش می‌نامی و پیوسته به افتخارات و فتوحات مردانه‌ات می‌نازی، تو که مدعی هستی که آیین نبرد را نیکو می‌دانی، آیا می‌توانی مدعی شوی که حقیقت را نمی‌دانستی؟

ـ کدام حقیقت را بانو؟

ـ این حقیقت را که شوهر من امیر طاهر بن خلف در بستر بیماری است و با مرگ دست به گریبان است.

همه‌ی حاضران با یک نظر سریع به بستر خالی و دهان‌گشاده‌ی طاهر نگریستند و استاد هرمز گفت:

ـ اما بانو، سپاه من هنگامی به عرصه‌ی خونریزی رسید که منادیان سیستانی فریاد می‌زدند و مژده می‌دادند که عنقریب امیر طاهر پا به میدان قتال خواهند نهاد و کار نبرد را یکسره خواهد کرد. بدین‌جهت بود که ما آمدیم تا در میدانی خلوت‌تر و وسیع‌تر با نره‌شیر سیستانی مواجه شویم و فرصت بیشتری برای زورآزمایی داشته باشیم.

WWW.IRANMEET.COM

رابعه تمسخرکنان گفت: اما اکنون آمده‌اید و خود را با یک زن مواجه می‌بینید و مدعی هستید که مردمی دلاور و جوانمردید و با وجود این باز هم ایستاده‌اید و مرا محاصره کرده‌اید. به‌طوری‌که راهی پیش پای خود باز نمی‌بینم تا از این چادر بیرون روم.

و چون این بگفت به راه افتاد. همراهان استاد هرمز چنان‌که گفتی به یک شیر خطرناک که آرام و بی‌صدا می‌رود راه می‌دهند یا در مقابل موجود ملکوتی و مقدسی به احترام و ستایش راه می‌گشایند هرکدام قدمی کنار رفتند.

رابعه همچنان آهسته و آرام از میان آنان عبور کرد و نزدیک درِ چادر رسید.

در این موقع استاد هرمز که جرأت نداشت خلاف غریزه‌ی مردانگی فرمانی به مردانش دهد بی‌اختیار به صدای بلند گفت:

ـ کجا می‌روید بانو؟

رابعه با کمال خونسردی درحالی‌که پا از چادر بیرون می‌نهاد گفت:

ـ چون می‌بینم شما میل دارید اینجا بمانید من ناگزیر از آنم که بیرون روم.

استاد هرمز دو قدم به‌طرف او برداشت و چون احساس کرد که همراهانش همهمه می‌کنند ایستاد و به‌تندی گفت:

ـ کجا می‌روید؟ کجا؟

ـ می‌روم تا برای شما مردان جنگجو و با افتخار مبارزینی بفرستم.

استاد هرمز با اضطرابی که می‌کوشید نمایانش نسازد گفت:

ـ مگر طاهر بن خلف اینجاست؟

رابعه که با سرعتی تهدیدآمیز رو به‌طرف او گرداند و خطاب به او و همراهانش گفت:

ـ نه، او اینجا نیست، اگر اینجا می‌بود هم‌اکنون او را در چادر می‌دیدید و از ترس چون روبهانی که شیر ببینند می‌لرزیدید و به سوراخ‌های موش که ر می‌گریختید.

WWW.IRANMEET.COM

همه‌ی مردان با هم غریدند و رابعه بی‌اعتنا به این غرش گفت:

ـ اگر امیر من اینجا می‌بود من دیگر حاجتی به آن نمی‌داشتم که بروم برای شما مبارزینی بفرستم. او با همه‌ی جراحاتش می‌توانست شما هر هفت مرد غیور را با پهنه‌ی شمشیر از اینجا براند یا اگر مقاومت کنید همه را به زانو درآورد.

استاد هرمز به درشتی گفت:

ـ رجزخوانی نکنید بانو!

رابعه بانگ برآورد:

ـ خاموش ابوعلی! تجربه‌ی روزگار به تو نشان خواهد داد که مرد میدان امیر من طاهر بن خلف نیستی! مگر نه اینجا هفت مرد دلاور هستید که هرکدام افتخاراتی در میدان‌های جنگ به‌دست آورده‌اید؟ بسیار خوب من اکنون نگهبانان را می‌فرستم تا به اردو روند، هفت تن شوند و برگردند و به شما بفهمانند که یک مرد حقیر سیستانی که فقط یک دفعه هم از امیر طاهر بن خلف فرمان گرفته باشد به دومرد از زورمندترین دلاوران جهان می‌ارزد.

و بی‌آنکه منتظر جواب استاد هرمز شود از چادر بیرون رفت و به صدای بلند نگهبانان را خواند.

استاد هرمز در این موقع پا از چادر بیرون نهاد و این دفعه با لحن کسی که احساس شرمندگی کند گفت:

ـ بانو، صدا نکنید! نگهبانانِ شما قدرت جواب گفتن ندارند.

رابعه به‌تندی سر گرداند، نگاهی مملو از تحقیر به سراپای ابوعلی و همراهانش که آنان نیز جلو درِ سراپرده آمده بودند افکند و گفت:

ـ عجب! پس شما قبلاً مردانگی‌تان را ابراز داشته‌اید! گروهی مرد با این‌همه شوکت و جلال بر سر دو نگهبانِ بی‌خبر ریخته آنان را غافلگیر کرده و از پا درانداخته‌اند.

و همان دم به‌سرعت به‌طرف محل نگهبانان دوید. مانند غزالی بود که

WWW.IRANMEET.COM

صیادی در قفای خود بیند و بدود. استاد هرمز و پس از او همراهانش نیز دنبالش دویدند، اما هر چه بر سرعت قدم می‌افزودند به او نمی‌رسیدند. تا آنکه رابعه در نقطه‌یی توقف کرد. دو نگهبان گلوله‌پیچ شده را دید و چون خم شد و دست بر چهره و سینه‌شان نهاد و دانست که زنده‌اند، با قامت برافراشته رو در روی مردان که نزدیک شده بودند ایستاد و گفت:

ــ این عمل را هم در دفتر افتخارتان ثبت کنید.

هر هفت مرد که گفتی در کف این دختر شیردل به بازیچه‌یی مبدل شده‌اند از خشم لرزیدند و رابعه که با وجود اضطراب درونش و با وجود تاریکی هوای سحرگاهی به‌خوبی احساس می‌کرد چه آتشی در دل این مردان افروخته و چگونه به بازیشان گرفته است کنار نگهبانان نشست، از زیر چین‌های کمرش خنجر کوچکی بیرون آورد، بندهای نگهبانان را گشود، فرمان داد تا از جا برخیزند و به آنان که از حیرت می‌لرزیدند گفت:

ــ سوار شوید! پیشاپیش این گمشدگان شاهراه دلاوری بروید ومیدان جنگ را که اکنون امیر من به آنجا رسیده است به آنان نشان دهید!

و مثل کسی که وظیفه‌اش را کاملاً انجام داده و دیگر کاری نداشته باشد با قدم‌های سنگین و مرتب سوی سراپرده به راه افتاد.

همراهان استاد هرمز که ساکت و بی‌حرکت برجای مانده بودند و فقط دلشان از غیظ و از حیرتزدگی می‌لرزید، چشم به استاد هرمز دوختند و او را نیز مانند خود بی‌حرکت و مبهوت یافتند.

به راستی ابوعلی به وضعی دچار شده بود که نه‌فقط پیش‌بینی نکرده بود، بلکه به هیچ‌وجه به گمانش هم نرسیده بود که از حُسن تدبیر و تردستیش نتیجه‌یی چنین عجیب و غیرمنتظره خواهد گرفت و همراهان دلاورش در مقابل نفوذ کلمه و هیبت و ابهت این دختر زیبا بدین‌گونه سپر خواهند انداخت، اراده از کف خواهند داد و فرمان سپهسالارشان را به هیچ خواهند شمرد.

دو مرد نگهبان یک لحظه احساس کردند که هیچ‌کس متوجهشان

WWW.IRANMEET.COM

نیست و با استفاده از این فرصت قدمی چند به قهقرا رفتند، خود را به گودالی رساندند، درون آن جستند، دوان‌دوان از میان گودال‌ها و پشت تپه‌ها خود را به سراپرده رساندند. رابعه را جلو چادر منتظر و مردد دیدند و گفتند:

ـ امیره چه می‌فرمایند؟ تکلیف ما چیست؟

ـ این مردان چه می‌کردند؟

ـ مثل صاعقه‌زدگان مبهوت، ایستاده بودند.

رابعه اندکی فکر کرد و سپس گفت:

ـ بروید به میدان جنگ، به امیر یا به برادرم عماره خبر دهید.

یکی از نگهبانان گفت:

ـ اما امیره را اینجا ...

رابعه کلام او را قطع کرد وگفت:

ـ بروید! من از کسی باک ندارم؛ اینان جرأت نخواهند داشت دست روی من بلند کنند. بروید و به امیر یا به عماره خبر دهید که ابوعلی استاد هرمز و شش تن از دلاورانش اینجا هستند.

دو نگهبان که از شنیدن نام استاد هرمز لرزیده بودند به‌سرعت خود را به اسب‌هاشان رساندند و یک لحظه بعد صدای تاختشان به گوش استاد هرمز و همراهانش رسید.

همه گوش به صحرا دادند و استاد هرمز که تا آن لحظه همراهانش را ملامت کرده و به ترس و سست‌همتی متهمشان ساخته بود گفت:

ـ تردید نکنید! خنده‌آور است که شما به من درس غیرت و مردانگی دهید! اگر شنیده‌اید که گفته‌اند مرد باید با مرد مواجه شود و دست و پنجه نرم کردن با زنان کار مردانِ با افتخار نیست، حرفِ دیگر و چیز دیگری است. شما اینجا با یک زن سروکار ندارید؛ این رابعه دختر عضدالدوله است. اگر در میان بازماندگانِ عضدالدوله یک پسر می‌بود که به‌قدر این دختر شجاعت و شعور و مردانگی و حُسن تدبیر و بلندی نظر می‌داشت

WWW.IRANMEET.COM

تاج همه‌ی سلاطین جهان پیش پایه‌های تخت پادشاهان دیلمی می‌افتاد. این زن آفت عجیبی است! تا این زن در دستگاه طاهر بن خلف است، پیروزی ما بر او محال خواهد بود. من اینجا می‌مانم، شما بروید دستگیرش کنید و بی‌آنکه آسیبی بر او وارد شود به سراپرده‌ی من که تاکنون حتماً در پشت حصار بردسیر برپا شده است برسانیدش. این عمل یک رکن مهم از نقشه‌های من است. اگر رابعه دستگیر شود ما در این جنگ پیروز خواهیم شد و من خواهم توانست به هریک از شما حکمرانی ایالتی را تفویض کنم.

یکی از مردان گفت:

ـ ابوعلی! تو که چنین قصدی داشتی می‌خواستی گروهی از سپاهیان کور وکر را که بنده‌ی فرمانند و اوامر سردار را کورکورانه اطاعت می‌کنند همراه آوری! این کار از ما ساخته نیست. من و دوستانم هیچ‌یک تا جان در بدن داریم کت یک زن را ولو دختر عضدالدوله باشد نخواهیم بست و شمشیر بر روی یک زن ولو ماده‌ببری خروشان باشد نخواهیم کشید. اجازت ده ما به میدان جنگ بازگردیم و فوراً عده‌یی از افراد شمشیردار را برای اجرای فرمان تو به اینجا فرستیم.

استاد هرمز که به خبط خود پی برده بود و در دل خویشتن را ملامت می‌کرد که چرا این عده‌ی متفرعن و خشک‌مغز را همراه آورده است، غیظش را فرو برد و گفت:

ـ شما متوجه عیب کار و اهمیت موضوع نیستید. هم‌اکنون این دو نگهبان که از چنگ ما گریختند به میدان جنگ خواهند رسید.

ـ مانع ندارد، ما هم پیش از آنکه گروهی برای کشتن ما به اینجا حمله کنند خود را از همان راه که آمده‌ایم به میدان خواهیم رساند.

ـ اما اکنون خیلی دیر است. مدتی پیش از آنکه ما برسیم، این دو نگهبان رسیده گفتنی‌ها را گفته، خبر را به گوش طاهر و سردارانش رسانده‌اند و بلافاصله عده‌یی جارچی در عرصه‌ی کارزار بانگ افکنده و

WWW.IRANMEET.COM

به‌گوش همه‌ی سپاهیان ما رسانده‌اند که سردارشان استاد هرمز در میدان جنگ نیست. خوب فکر کنید! چنین خبر به سپاهیان خسته‌ی از راه رسیده‌ی ما چه لطمه‌ی روحی بزرگ خواهد زد و چگونه پای دلاوری و مقاومتشان را خواهد لرزاند و برعکس به سیستانیان که امیرشان را در میان خود دارند چه قدرت و استقامت و حرارتی خواهد بخشید.

مردان به هم نگریستند و گفتند:

ـ پس می‌گویی چه باید کرد؟

ـ به اعتقاد من باید دختر عضدالدوله را دستگیر کنیم و به این وسیله لطمه‌یی بزرگ بر شوهر او طاهر بن خلف وارد آوریم.

یکی از مردان به قهقهه خندید وگفت:

ـ ابوعلی! این رأی بسیار سخیف و کودکانه است. ربودن رابعه به منزله‌ی آن است که پا بر دم شیر گذاشته شود. این کار جز آنکه طاهر بن خلف را خشمگین‌تر و انتقام‌جوتر سازد حاصلی نخواهد داشت. تو خود دانی! ما به میدان بازمی‌گردیم.

و چنان‌که گفتی فرمان سریع و تخلف‌ناپذیری به آنان داده شده است، استاد هرمز را تنها و مبهوت برجا گذاشتند و به‌طرف تپه‌یی که اسبانشان را در پس آن گذاشته بودند دویدند.

استاد هرمز احساس کرد که بازخواندن آنان و گفت‌وشنود با آنان و وادار کردنشان به ماندن در آن نقطه کارِ بی‌حاصلی است. از این‌رو چشم به دنبالشان دوخت و در دل گفت: اگر پیروزی نصیب من شد و اقتداری که جویای آن هستم به‌دستم رسید، جزای این عمل را در کنار این خیره‌سران خواهم نهاد. اما اکنون چاره‌یی جز مدارا ندارم و باید ملایمت پیش گیرم تا اینان نزد دیگران سخن از این ماجرا نگویند.

چون فکرش به اینجا رسید دنبال آنان دوید به صدای بلند گفت:

ـ گوش کنید! فقط یک کلمه.

همه ایستادند و سر گرداندند و استاد هرمز گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من هم بزودی به شما ملحق خواهم شد. از این موضوع چیزی به کسی نگویید.

مردان سری تکان دادند و در پس تپه ناپدید شدند. استاد هرمز به اطراف نگریست، دریافت که سپیده دمیده و فضا را اندکی روشن کرده است. از دور سراپرده‌ی طاهر را به‌نظر آورد و بدان سو رفت.

رابعه همچنان جلو چادر ایستاده بودو هنگامی‌که استاد هرمز را دید که نزدیک می‌شود حرکتی به خود نداد و چشم از افق برنگرفت.

استاد هرمز در دو قدمیش ایستاد و با لحنی عاشقانه که درعین‌حال آثار خشم و کدورت از آن احساس می‌شد گفت:

ـ رابعه! یک دفعه‌ی دیگر مرا شکست دادی! تو هر روز از روز دیگر قوی‌تر و بزرگتر می‌شوی و با بزرگی و قوّت در نظر من زیباتر جلوه می‌کنی! پس هم‌اکنون می‌توانی احساس کنی که من بیش از هر وقت دیگر دوستت می‌دارم.

رابعه بی‌آنکه چشم سوی او گرداند به آرامی گفت:

ـ ابوعلی! حالا دیگر گوش من برای شنیدنِ این نغمه‌ها آماده نیست. این که طرف خطابِ توست دختر عضدالدوله‌ی دیلمی نیست؛ بلکه همسر طاهر بن خلف است.

استاد هرمز اندکی نزدیکتر رفت و گفت:

ـ گوش کن رابعه! عقل من می‌گوید که حق با توست؛ اما دلم انکار می‌کند. من در همه‌ی دوران زندگی‌ام به حکم عقلم فقط یک گناه مرتکب شده‌ام وآن عشق توست که مرا به کارهایی مغایر وجدان و غیرت و جوانمردیم وامی‌دارد. تاکنون هر غدر و خیانت که کرده‌ام و از این پس مرتکب هر سفاهت یا تزویر که شوم عامل و باعثی جز عشقِ تو نداشته است و نخواهد داشت. اما به فتوای دلم در همه‌ی عمرم فقط یک ثواب کرده و یک قدم صحیح برداشته‌ام و آن عشقم به توست. من در میان این دو فرمان، این دو اندیشه، این دو قضاوت، این دو وسوسه حیران

WWW.IRANMEET.COM

مانده‌ام و چنان‌که در خوزستان به تو گفتم چاره‌یی جز آن ندارم که کارم را یکسره کنم. از این دو موجود که یکی در دلِ تو جا دارد و دیگری جز تو چیزی در دل ندارد؛ بی‌آنکه در دلِ تو راهی داشته باشد، فقط باید یکی زنده بماند؛ یا من یا طاهر بن خلف.

رابعه به خشکی گفت:

ــ تو را نمی‌دانم؛ اما طاهر بن خلف زنده خواهد ماند.

ــ تو این‌قدر به بقای او و به شادکامی عشقت نسبت به او ایمان داری رابعه؟

ــ ایمان قطعی!

استاد هرمز فاصله‌ی بین خود و رابعه را با یک قدم دیگر از میان برداشت. کوشید که چشم در چشم بی‌اعتنای او دوزد و گفت:

ــ پس اکنون که این‌همه ایمان و اعتقاد داری دست پیش آر و با من عهدی ببند.

رابعه به‌تندی رو به او گرداند وگفت:

ــ چه عهدی؟

ــ عهدی که من هم بتوانم در سایه‌ی آن امیدی داشته باشم و آینده‌ی سعادت‌آمیزی برای خود فرض کنم.

ــ نمی‌دانم چه عهدی؟

ــ عهدی که ممکن است عشق و احساسات تو نپسندندش؛ اما در ترازوی عدل و انصاف و به حکم عقل و انسانیت ناصواب و ناروا نخواهد بود.

رابعه فکری کرد. چنان‌که گفتی به مقصود استاد هرمز پی برده است، لحظه‌یی چند مردد ماند. مثل این بود که در دل، دو طرف موضوع را می‌سنجد و می‌کوشد تا تصمیمی گیرد. عاقبت تصمیم گرفت و با لحنی جدی گفت:

ــ بگو ابوعلی.

WWW.IRANMEET.COM

استاد هرمز لرزشی را که بر اراده‌اش غالب شده بود و تنش را به‌طور مقاومت‌ناپذیری می‌لرزاند نادیده گرفت و با همان حال گفت:

ـ اولاً من متعهد می‌شوم که دیگر تا ساعتِ معهود نرسیده است یا تو مواجه نشوم و یا حضور خود مزاحم تو نگردم.

رابعه تمسخرکنان گفت:

ـ بسیار خوب است و چه خوب است که همیشه چنین باشد.

ابوعلی این کلام را نشنید ویا نشنیده گرفت و گفت:

ـ ثانیاً تا وقتی‌که امیر طاهر بن خلف شوهر تو زنده است، من یاد تو را در دلم راه ندهم و تو هم اندیشه و پروایی نداشته باشی.

رابعه با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

ـ بسیار خوب است و چه خوب است که این قرار تا پایان عمر من دوام یابد.

استاد هرمز لب گزید و گفت:

ـ اما تو متعهد می‌شوی و هم‌اکنون سوگند یاد می‌کنی که اگر من در یک میدان جنگ مردانه، چه این جنگ یا هر جنگ دیگر، بر شوهر تو غالب آمدم و بستری از خاک آمیخته با خونِ خود او برایش ساختم، یا اگر او به‌دست دیگری جز به‌دست من و یا به اجل خدایی بدرود زندگی گفت، تو بی‌چون و چرا دستِ مرا بپذیری و دوران محنت مرا به پایان رسانی.

چیزی تلخ و سوزان در همه‌ی عروق رابعه دوید، او را لرزاند، مشمئز و متنفرش ساخت، روحش را پر از سرمایی تشنّج‌آور کرد و غباری سیاه پیش چشمانش گسترد.

یک لحظه هر دو ساکت ماندند. هر دو روح منوّرش داشتند. استاد هرمز در انتظار جواب و رابعه تحت تأثیر ضربتی که از کلامِ او بر جانش وارد آمده بود.

سرانجام استاد هرمز سکوت را شکست و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو که این‌قدر ایمان به زنده ماندن و شکست‌ناپذیر بودن شوهرت داری چرا از بستن این پیمان می‌ترسی؟!

رابعه که بر ضعفش غالب آمده بود گفت:

ـ اشتباه می‌کنی، به هیچ‌وجه نمی‌ترسم.

ـ پس عهد ببند و سوگند یاد کن.

رابعه چنان‌که گفتی تسلیم خشم و غضبی آتشین شده است با لحنی مملو از خروش و التهاب گفت:

ـ آری، عهد می‌بندم و سوگند یاد می‌کنم؛ امیر من زنده خواهد ماند و تا او زنده باشد مردی روی زمین نخواهد بود که پشتش را به خاک رساند و سرش را بر خاک غلتاند. او که از ضربات زهرآلود و مرگبار نیرنگ و خیانت پاره‌پاره شده بود و با وجود این جان به‌در بُرد هرگز در مبارزاتِ مردانه مغلوب نخواهد شد. اگر روزی او به غدر و خیانت کشته شود یا به اجل خدایی بمیرد، من از آن روز تا پایان عمرم سیاه‌پوش خواهم بود، منزوی خواهم بود، اشک خواهم ریخت تا آنجا که چشمانم آفتاب را نبینند و جانم ذره‌ذره از راه چشمانم بیرون رود. اما اگر او در یک مبارزه‌ی مردانه، سینه به سینه و شمشیر به شمشیر با یک مرد از پا درآید، من خواهم دانست مردی که امیر مرا از پا درافکنده است، مرد است و اگر تو ای ابوعلی آن مرد باشی، من عهد می‌بندم و به خدای یگانه و به رسول اکرم سوگند یاد می‌کنم که دست در دستِ تو گذارم.

یک‌بار دیگر هر دو لرزیدند. رابعه از نفرتی که از تحمیل این فکر بر خویشتن در جانش راه یافته بود و استاد هرمز از امیدی خونین و وحشت‌آلود که این عهد و سوگند در دلش راه داده بود.

رابعه در این موقع به یک اخگر سوزان مبدل شده بود. مثل معصومی بود که مرتکب یک گناه کبیره شده باشد. هرگز در دنیا عاشق شوریده و وفاداری تا این اندازه به عشقش و به ثبات و وفاداریش دشنام نگفته برد. خونش به‌سختی می‌جوشید. چشمانش مثل این بود که پر درآورده‌اند و

WWW.IRANMEET.COM

می‌خواهند از چشمدان بگریزند. چیزی سوزان مثل شعله‌های آتش از گونه‌هایش به بالا می‌دوید. تصور اینکه یک روز امیر مهربان و معبود دلاورش به‌دست استاد هرمز در یک مبارزه‌ی مردانه کشته شود و او دستش را در دست این مرد، این ابوعلی منفور، این قاتل شوهرش بیند، همه‌ی استخوان‌هایش را می‌لرزاند.

استاد هرمز در خلال لرزش شدیدش گفت:

ــ عهد کردی؟ قسم یاد کردی؟

رابعه مانند ماده‌ببری خروشان فریاد زد:

ــ آری، عهد کردم، قسم یاد کردم. برو، برو و دیگر نبینمت تا روزی که بتوانی امیر مرا مردانه از پا دراندازی!

استاد هرمز تعظیمی کرد و مانند مستی که بگریزد بی‌نظم و معوج به دویدن پرداخت و دور شد و رابعه همان دم چنان‌که گفتی می‌کوشد بارِ گرانی را از دوش اندازد و مثل اینکه یک پشتیبان قوی را فریادکنان به کمک خود می‌طلبد گفت:

ــ ایمان من، اعتقاد من، پس کجا هستید؟ مگر نه چنین است که امیر من هرگز نخواهد مُرد؟ مگر نه چنین است که او شیر است و دیگران هرکه باشند در پیشگاه شجاعتش روبهانی بیش نیستند؟ مگر نه چنین است که ابوعلی هرگز نخواهد توانست امیر مرا مغلوب کند؟

به‌نظرش رسید که هزار دهان از هزار سو گشوده شدند و همه با هم گفتند:

ــ چنین است، چنین است، چنین است.

رابعه سراسیمه و وحشت‌زده به اطراف نگریست. نفس بلندی کشید. قلبش روشن شد و زبانش در خلال یک آه طولانی گفت:

ــ این عهد و سوگند من بسیار مهمل و بی‌معنی بود؛ فقط به کار ابلهی چون ابوعلی می‌خورد. مثل این بود که عهد ببندم و سوگند یاد کنم که اگر خدا دروغ باشد من دست در دست ابوعلی گذارم! نه، نه، نه خدا دروغ است و نه کسی خواهد توانست امیر مرا مغلوب کند.

WWW.IRANMEET.COM

همان دم به‌نظرش رسید که کسی با صدایی بلند و مسرت‌آلود این کلامش را تصدیق می‌کند. سر به‌طرف صدا گرداند و اسبش را دید که پیش او آمده است و شیهه‌یی مسرورانه می‌کشد.

دست بر سر و چشمان حیوان کشید. نوازشش داد. لحظه‌یی چند فکر کرد. آن‌گاه ناگهان حرکتی به خود داد، پا در رکاب نهاد، به یک جست بر پشت اسب قرار گرفت و گفت:

ـ نجیب من! تند برو و مرا به امیر من برسان! می‌خواهم به او بگویم چه عهد کرده‌ام و از او عفو این گناهم را تمنّا کنم.

اسب که گفتی زبان صاحبش را به‌خوبی می‌فهمد تکانی نشاط‌آلود به همه‌ی بدنش داد و به‌سرعت راه میدان جنگ را پیش گرفت.

هوا کاملاً روشن شده بود.

* * *

ساعتی قبل در میدان جنگ که آخرین شعله‌های آتش نوری خوفناک و دودی غلیظ بر آن می‌گسترد و از این راه بر ظلمت و وحشتش می‌افزود هنگامه‌یی خونین برپا بود.

سیستانیان بین دو سپاه زخم‌خورده و دیرانه محصور شده بودند. بازوها و گلوها به یک اندازه کار می‌کردند، با هر ضربت که زده می‌شد یا خورده می‌شد فریادی مخوف همراه بود. غریوهای پیروزی با نعره‌های شکست درهم می‌آمیختند. دیلمیان فریاد می‌زدند: بکُشید! و سیستانیان با غرش‌های شدید به گوش هم می‌رساندند: کشته شوید و نگریزید! مدتی مدید هر دو گروه درهم ریخته بودند و باز هم دوست را از دشمن بازنمی‌شناختند. سپاهیان استاد هرمز و محصورین بردسیر بسیار اتفاق می‌افتاد که یکدیگر را می‌کشتند اما شاید هیچ اتفاق نمی‌افتاد که یک سیستانی با سیستانی دیگر دست به گریبان شود و او را از پا درانداز هر دو تن که به جان هم می‌افتادند اگر یکی قوی‌تر و دیگری ناتوان‌تر

WWW.IRANMEET.COM

می‌بود جز آن نبود که یکی سیستانی و دیگری دیلمی بود ولی اگر هر دو قوی بودند فوراً برادروار یکدیگر را می‌نامیدند، می‌دانستند که هر دو سیستانیند و هر دو با هم گریبان دو تن دیگر را می‌گرفتند.

سرداران سپاه استاد هرمز بزودی بر این حقیقت عجیب پی بردند و فوراً گلوله‌های مشتعل در میدان جنگ افکندند. وحشت و هراس به منتها درجه رسید. همین‌که عرصه‌ی قتال قدری مشخص شد سیستانیان سخت در فشار قرار گرفتند. سپاهیان استاد هرمز و باقی‌مانده‌ی محصورین همه‌طرف میدان را فراگرفتند و راه را از هرسو بر سیستانیان بستند.

هرمزان رستم که صدایی رعدآسا داشت و با وجود جراحات بی‌شماری که بر نقاط مختلف بدنش وارد آمده بود پیوسته فریاد می‌زد:

ـ مقاومت کنید، نترسید! خدا را یاد کنید! امیر ما هم‌اکنون خواهد رسید، نره‌شیر سیستانی هم‌اکنون به میدان خواهد آمد.

در این موقع بود که طاهر بن خلف به اتفاق عماره کنار میدان کارزار رسیدند.

طاهر پا در رکابِ راست ایستاد و در روشنایی مشعل‌ها وگلوله‌های سوزان به میدان نگریست. همان دم دریافت که یکی از این مشعل‌ها که پرتاب می‌شد به‌طرف چهره‌اش می‌آید، دست پیش برد و با چابکی عجیبی آن را در هوا گرفت، آنگاه اسبش را با ضربت مهمیز به حرکت درآورد. مشعل را پیش چهره‌اش نگاه داشت و با همه‌ی قوایش فریاد برآورد:

ـ منم طاهر بن خلف، خوارکننده‌ی دشمنان! نابودکننده‌ی خائنان!

این صدا به‌طور عجیبی در فضا پیچید و همه‌ی میدان جنگ را فرا گرفت. زیرا که عماره نیز با همه‌ی قوّتِ صدایش با او هم‌صدا شده بود.

هرمزان رستم که به این نقطه نزدیکتر از دیگران بود و نیز یک عده‌ی دیگر از سپاهیان این فریاد را شنیدند. چهره‌ی لاغر ولی مردانه، چشمان فرو رفته ولی آتشبار امیر طاهر را در روشنایی مشعل فروزان دیدند. در

WWW.IRANMEET.COM

عین زدن و کشتن هلهله برکشیدند و فریاد برآوردند و طولی نکشید که سراسر میدان جنگ همه‌ی سیستانیان نام طاهر را در میان فریادهاشان گنجاندند و مثل رعدی شدید و هولناک که عرش مخوفش را از آسمان روی زمین بگستراند همه‌ی میدان جنگ مملو از این فریاد شد.

ـ امیر طاهرا امیر طاهرا

طاهر و عماره هر دو با هم شمشیرها را برکشیدند و اسب‌هاشان را به میدان تاختند.

یک بار دیگر وحشت و تزلزل مهاجمین را فراگرفت. هر فرد لااقل چند لحظه با هول و هراس گوش به فریادهای مسرت‌آلود سیستانیان فرا داد. سر گرداند تا مگر بتواند امیر طاهر بن خلف را ببیند و بسیاری از همان کسان درحالی‌که رو به قعر میدان جنگ داشتند و از دور چهره‌یی ترس‌آلود را در پرتو نور مشعلی سرخ‌رنگ به طور مبهم می‌دیدند، دم شمشیر برّان و قرن یا نوک تیزه‌یی را بر شکم می‌گرفتند و فریادزنان بر خاک می‌غلتیدند.

اندکی بعد طاهر مشعل را دور انداخت و درحالی‌که سر به گوش اسبش گذاشته بود و شمشیر می‌زد و پیرامونش را از مهاجمین وحشت‌زده تهی می‌ساخت فریادزنان می‌گفت:

ـ همه‌ی دلاوران سیستانی به دنبال من!

کشاکش عجیبی درگرفت. عده‌یی می‌گریختند و عده‌یی دیگر می‌کوشیدند تا امیرشان را در میان گیرند و به هدایت او راه پیروزی را بپیمایند.

سردار زینب در قعر میدان در محل پیوستن سپاه استاد هرمز و سپاه محصوربن قرار داشت. شاید اگر چند لحظه‌ی دیگر می‌گذشت و طاهر بن خلف نمی‌رسید او که زخمی به گردنش خورده و ضربت گرزی شانه‌ی چپش را شکسته بود از پا می‌افتاد و پیرامون او هر چه سیستانی بودند پر می‌شد، اما او به‌محض آنکه از ورود امیر طاهر به میدان جنگ خبر یافت در عین حیرتی که از جنگاوری این مجروح بستری به وی دست داده بود

WWW.IRANMEET.COM

جان تازه گرفت، جراحتش را فراموش کرد. او نیز کوشید تا عده‌یی را پیرامون خود جمع آورد، افرادش را از میان هنگامه و از گیر و دار جنگ بیرون کشد و همه با هم بکوشند تا میدان جنگ را از وسط بپیمایند و به گروه طاهر بن خلف ملحق شوند.

هوا درنتیجه‌ی دمیدن سپیده اندکی روشن شده بود و سیستانیان در خلال لحظاتی که مهاجمین دستخوش بهت و اضطراب شده بودند توانستند یکدیگر را بازشناسند و با تمام قوا برای پیوستن به یکدیگر بکوشند. در این کوشش و تلاش نیمی از افراد زخم‌خورده و حتی زخم‌نخورده از پا درمی‌افتادند. اما نیم دیگر موفق می‌شدند خود را از هنگامه برهانند و دسته‌یی پیرامون فرماندهان تشکیل دهند.

مدتی مدید از ورود طاهر به میدان جنگ نگذشته بود که یک بار دیگر وضع دگرگون شد. با آنکه عده‌ی مهاجمین نسبت به سیستانیان از دو برابر نیز افزون بود باز هم جریان قتال به نفع سیستانیان گشت و آشوب و وحشت در دل سرداران دیلمی افتاد.

همه در جستجو برآمدند تا سپهسالارشان استاد هرمز را بازیابند و از او برای اصلاح این وضع چاره‌جویی کنند. اما کسی از استاد هرمز خبر نداشت و سرداران نیز جرأت نداشتند دم از غیبت او زنند. بیم آن می‌رفت که سپاهیان دست از جنگ بکشند. از این‌رو چند تن از آنان کوشیدند مگر به فکر خود راهی پیدا کنند.

یکی از سرداران گفت:

ــ در همه‌ی میدان جنگ فقط دو سوار مانده است. یکی از آن دو طاهر بن خلف است و دیگری را کسی نمی‌داند کیست. اگر این دو را از پا دراندازیم خواهیم توانست آخرین ضربت را وارد آوریم.

به‌زحمت تنی چند را نزد خود خواندند، تیر و کمان به‌دست آوردند، درگوشه‌یی کمین کردند، منتظر فرصت ماندند تا طاهر و عماره به تیررس رسند. آنگاه همه با هم کمان بر سر دست آوردند و این دو سوار را با اسب‌هایشان نشانه گرفتند.

WWW.IRANMEET.COM

چند تیر در یک آن رها شد و صفیرزنان طاهر و عماره را در میان گرفت. طاهر که با کمال دقت متوجه جنگجویان بود اعتنایی نکرد. اما عماره یک دفعه سرش را پایین آورد. سپس فریادی هولناک برکشید. زیرا که اسب طاهر با سوارش بر زمین غلتید و بلافاصله همه‌ی تیراندازان با هم با صدایی رعدآسا فریاد زدند:

ـ امیر طاهر کشته شد.

ولوله‌یی موحش در سیستانیان افتاد. یک لحظه بازوهاشان سست شد و تنشان به لرزه درآمد و مهاجمین فرصتی برای کشتن عده‌یی از آن دلاوران به‌دست آوردند، اما طاهر نمرده حتی زخم هم نخورده بود. عماره نخست کوشید تا اسب او را بلند کند و چون موفق نشد خود با یک جست سریع از اسب فرود آمد و طاهر را گرفت. پاهای طاهر در رکاب مانده و خود با اسبش سرنگون افتاده بود و برای برخاستن تلاش می‌کرد. عماره به موقع به کمکش رسید و از اسب دورش کرد، چند جرعه از اکسیر جان‌بخشی را که به حکم احتیاط همراه آورده بود با وجود امتناع او به خوردش داد و چند لحظه بعد هردو با نهایتِ شدّت شمشیر در میان مهاجمین نهادند و عماره هم‌آهنگ باعده‌یی از سیستانیان که دنبال طاهر بودند و او را برپا دیدند فریاد برکشید:

ـ امیر طاهر زنده است، اینان دروغ می‌گویند، ما همه را نابود خواهیم کرد.

فغان و ناله‌ی کسانی که از دست طاهر و عماره شمشیر می‌خوردند و فرار مهاجمین وحشت‌زده در مقابل امیر شجاعی که شنیدن نامش برای زَهره ترکاندنِ دشمنان کافی بود، به سیستانیانِ نومید فهماند که امیر و پشتیبانشان واقعاً زنده است و این نکته را هر فرد سپاهی سیستانی به‌خوبی می‌دانست که تا این نره‌شیر بی‌باک زنده باشد نومیدی و ترس باید بمیرد.

مدتی نگذشت که یک بار دیگر هنگامه‌ی خونین شدّت گرفت و

WWW.IRANMEET.COM

خروش و آشوب جنگ به اوج رسید. سیستانیان باز هم جان گرفتند. مهاجمین باز هم مضطرب و مرعوب شدند. امید فتح در گروهی و بیم شکست در گروه دیگر همه‌ی دل‌ها را منقلب و همه‌ی کله‌ها را داغ کرد. مثل این بود که روشنایی روز هرچه بیشتر بر قوّت و وسعت اشعه‌اش می‌افزاید و سایه‌ی مرگ را بیشتر و نزدیکتر بر سر این میدان خونین می‌گستراند. همه دل از زندگی برکنده بودند. دیگر کوشش و تلاششان در راه حفظ جان و تحصیل پیروزی نبود؛ محرک دیگری حرکتشان می‌داد؛ حرارت دیگری گرمشان می‌کرد. می‌توان گفت که درهم افتادن و به هم پیچیدن و یکدیگر را نابود کردن و به هر قیمت شده است خونِ یکدیگر را ریختن به حکم اراده‌شان صورت نمی‌گرفت؛ بلکه جزء طبعشان شده بود، خاصیت وجودیشان شده بود. مثل آتش شده بودند که زبانه می‌کشد و می‌سوزاند و چون هر دو طرف، آتش بودند شعله‌ها فرو نمی‌نشست. هرچه بیشتر یکدیگر را می‌کشتند شعله‌ورتر می‌شدند.

هیچ طرف مجالی برای تزویر و نیرنگ و فریفتنِ طرف دیگر نداشت. هیچ‌کس رجزخوانی نمی‌کرد، هیچ‌کس به امیرش یا به قوّتِ بازویش نمی‌نازید. همه بی‌آنکه کلمه‌یی برای گفتن داشته باشند می‌غریدند، فریاد می‌زدند، نعره می‌کشیدند. گروهی درنده‌ی خونخوار بودند که به جان هم افتاده بودند. در این میان فقط طاهر بود که صدا و آهنگ مشخصی داشت و هرکس در آن هنگامه‌ی هولناک این صدا به گوشش می‌رسید می‌توانست بازش شناسد و از تأثیرش بلرزد. طاهر تکبیر می‌گفت و شمشیر می‌زد. ضربات کار داس را انجام می‌داد و دیلمیان را مانند ساقه‌های گندم بر سر هم می‌خواباند. عماره نیز باکمال چالاکی می‌جنگید و هرکس را که از دم شمشیرِ طاهر جان به سلامت می‌برد از پا می‌انداخت. اما درعین‌حال دلی مشوّش داشت. شاید در همه‌ی این میدانِ مشتعل و مرگبار فقط او بود که فکر می‌کرد و بیم داشت. بیمش از آن بود که طاهر از پا درافتد. کسی که مدتی مدید اسیر بستر بیماری بوده و

WWW.IRANMEET.COM

با داشتن چندین زخم وحشتناک با مرگ مبارزه کرده و اکنون ناگهان از بستر بیرون جسته و به میدان جنگ آمده است چگونه ممکن است تا این حد قدرت پایداری داشته باشد؟ این مرد که با این‌همه جلادت و قدرت خون می‌ریزد و بازوهایش با این سرعت و استحکام شمشیر می‌زنند همان کس است که همه‌ی خون بدنش از راه جراحات هولناکش به هدر رفت و از بی‌خونی و ضعف و تب هفته‌ها و ماه‌ها در اغماء به‌سر برده است. چگونه باور می‌توان کرد که چنین موجودی تا پایان جنگ برپا بماند.

اما طاهر از این مسئله به‌دور بود. حالتش، تلاش و پیچ و تابش، شعله‌وری وسوزاندنش با حساب قوای بشری جور نمی‌آمد. در افسانه‌ها می‌گویند که مردگان چون از قبر برخیزند و با استخوان‌های خشک و تیره‌شان پا در میان آدمیان نهند قدرتی عجیب و قوّتی خارق‌العاده دارند. طاهر نیز شباهت به مجروح مشرف به مرگی نداشت که پا از بستر بر رکاب نهاده باشد؛ بلکه به مرده‌یی شبیه بود که از گور بیرون جسته باشد. سرعت و شدّتی که در حرکاتش داشت خارج از حدود نیروی آدمی بود. اگر کسی از سپاهیان و سرداران اتفاقاً به او می‌نگریست و او را با گونه‌های لاغر و چشمان فرو رفته و رنگ زرد می‌دید و متوجه می‌شد که دیگر شانه‌ها و بازوهای سطبر و سینه‌ی برجسته و یال و کوپال عظیم و جسیم ندارد، بلکه مانند کالبد خشک باریکی است که لباس و سلاح جنگ پوشیده باشد، از وحشت به لرزه درمی‌آمد و بی‌اختیار فریاد می‌زد: این موجود باریک لرزان امیر طاهر نیست؛ مرده‌یی است که از عالم دیگر بازگشته و از گورستان گریخته است.

ـ الله اکبر! الله اکبر!

صدای طاهر هر دم رساتر و نافذتر طنطنه‌یی در میدان جنگ می‌افکند وکلام تکبیرش با فواصل کوتاهتر ادا می‌شد. هر دفعه که الله اکبر می‌گفت با یک دست ضربت شمشیری و با دست دیگر ضربت نیزه‌یی فرود

WWW.IRANMEET.COM

می‌آورد. هر دو بازویش در کار بود واز هر دو پایش نیز استفاده می‌کرد. گاه چنان سر به عقب می‌کشید که گفتی به پشت بر زمین خواهد افتاد وگاه چنان خم می‌شد که گمان می‌بردی سرنگون شده است. همه‌ی این حرکات برای آن بود که بهتر بزند و بیشتر بکُشد. درعین‌حال که ضربت شمشیرش سری را از گردن جدا می‌کرد و نیش نیزه‌اش در گرده‌یی می‌نشست، لگد محکمش نیز کسی را سرنگون می‌کرد. همه‌ی بدنش مثل یک چرخ تیزگرد که در سراشیب افتاده باشد خود به خود و با نهایتِ سرعت در کار بود. مثل این بود که برای این‌همه جنبش و تلاش نیرویی به‌کار نمی‌برد. با اینهمه یک چیز بود که در منتهای حرارت و هیجان حرکتش می‌داد و آن چیزی از قبیل جنون بود؛ یک جنون مقدس که با بانگ الله اکبر تهییج می‌شد و نیروی خلل‌ناپذیر و متزایدش را از عالم غیب می‌گرفت.

عماره و دیگران نیز به تکبیر گفتن پرداختند:

ــ الله اکبر! الله اکبر!

کم‌کم مثل این بود که آسمان می‌غرد و غرشش جز تکبیر نیست و در مقابل این همهمه‌ی آسمانی و تشنّج‌آور، مهاجمین حالتی از آن قبیل داشتند که خود را در معرض سیلی دمان یا صاعقه‌یی جان‌سوز ببینند و راه فرار نیابند.

یک گوشه‌ی میدان جنگ، همان گوشه که طاهر از آن وارد کارزار شده بود، به‌تدریج وسعت می‌یافت و پیش می‌آمد. درست مثل خرمن آتشی بود که پیش رود، خشک و تر را بسوزاند و جز خاکستر برجای نگذارد. این خاکستر راجساد مقتولین بود که سر و سینه‌شان زیر پای سیستانیان درهم می‌شکست. این دلاوران، این گروه که پیرامون طاهر بودند و تکلیف خود را می‌دانستند، اندک‌اندک همه به طاهر مبدل شده بودند و همه را حرارت و هیجانی غیر طبیعی و غیر ارادی از آن قبیل که او داشت اداره می‌کرد.

WWW.IRANMEET.COM

سعد بن لطیف و یکی دو تن از سرهنگان سپاه طاهر توانسته بودند خود را به این خط رسانند و اگر مدتی می‌گذشت و این سیل با شدّتِ متزایدش پیش می‌رفت بی‌شبهه همه‌ی سپاه مهاجم را به‌کام می‌کشید و از آنان که برپا می‌ماندند نمی‌گریختند یک تن را نیز زنده نمی‌گذاشت.

هوا روشن شده بود. سیل آتشین کار خود را بهتر انجام می‌داد و راه خود را بهتر می‌پیمود. فشاری که از حملات شدید طاهر و عماره و اطرافیانشان بر دشمن وارد می‌آمد، تلاشی که سیستانیان پیرامون این خط حمله انجام می‌دادند تا از میان دشمنان راهی برای پیوستن به امیرشان پیداکنند و جاذبه‌یی که همه‌ی دلاوران سیستانی را به‌طرف امیر می‌کشاند میدان جنگ را دستخوش تلاطمی عظیم و هولناک کرده و درعین‌حال آثار شکست را تا این حدود سرایت داده بود.

در این موقع بود که دو سوار از گرد راه رسیدند، نظری حیرت‌آلود و وحشت‌آمیز به میدان کارزار افکندند و در عین هول و هراس تصمیم گرفتند خود را به طاهر و عماره رسانند یا بوالحسن و شقیق را بیابند.

این دو، نگهبانان سراپرده‌ی امیر طاهر بودند که از طرف رابعه مأمور شده بودند تا جریان حمله‌ی استاد هرمز و همراهانش را به سراپرده، به امیر اطلاع دهند.

شاید اگر این دو می‌توانستند خود را به طاهر رسانند و خبر تجاوز ابوعلی را به او بازگویند بازوی طاهر سست می‌شد، یک دم رو از میدان می‌گرداند و تا می‌خواست به خود آید و تدبیری برای نجات دادن رابعه اندیشد، دشمنان فرصت حمله می‌یافتند و پیشرفت جنون‌آمیز و حیرت‌آور او را بی‌اثر می‌ساختند. شاید خدا نمی‌خواست این پیام به طاهر رسد و او را از حال خارق‌العاده‌یی که داشت بیرون کشد؛ شاید از غیب دست‌هایی پیش آمدند و نگذاشتند این دو نگهبان فداکار به مقصود رسند. شاید هم از فراز بلندی‌های اطراف میدان جنگ کسانی از سپاهیان دشمن، این دو را که ناگهان سوار بر اسب کنار میدان نمایان شده بودند و می‌خواستند

WWW.IRANMEET.COM

به‌طرف جنگاوران بتازند دیده و پنداشته بودند که لشکری تازه‌نفس به کمک سیستانیان رسیده و این دو از طلایه‌داران آن نیرو هستند. به هر صورت ناگهان هردو نگهبان در موقعی‌که چند قدم بیش با خط حمله و پیشروی طاهر و همراهانش فاصله نداشتند فریادی از دل برکشیدند و از پشت اسب بر زمین سرنگون شدند. تیری دلدوز بر سینه‌ی هر یک نشسته و سر از پشتشان بیرون کشیده بود.

مثل این بود که طاهر در عین تلاش و جوش و خروش جنون‌آمیزش از گوشه‌ی چشم، سقوط این دو سوار را دید و نگهبانانش را بازشناخت. زیرا که ناگهان صدای تکبیرش شدیدتر و رساتر شد و بازوانش قوّت بیشتری گرفت.

باز هم مدتی گذشت و خاک خون‌آلودی که سر و دست مجروحین محتضر در میان آن موج می‌زد چند قدم وسیع‌تر و عمیق‌تر شد.

در این موقع از آخرین نقطه‌ی ضلع غربی میدان، از کنار معبری که محصورین بردسیر پس از شکستن محاصره از آن عبور کرده و به جان سیستانیان تاخته بودند صدای فریاد و همهمه‌ی شدیدی شنیده شد و جوش وخروش تازه‌یی به‌وجود آمد:

استاد هرمز با همراهانش رسیده بود.

* * *

ابوعلی چون پس از مراجعت از سراپرده‌ی طاهر به میدان جنگ نزدیک شد وضع را بی‌نهایت وخیم یافت. در یک قسمت میدان که به حصار بردسیر نزدیکتر بود افراد دوگروه متخاصم درهم ریخته بودند و پیدا نبود که کدام‌یک پیروز از میدان بیرون خواهد آمد. اما در قسمت دیگر سیل دمان و آتش سوزان پیش می‌آمد. هنگامه‌یی بود که گذشته از هر چیز دیگرش غریو و هیاهویش سراسر میدان را دستخوش وحشت و آشوب می‌ساخت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنجا چه خبر است؟ آنجا چیست؟ از آنجا چه پیش می‌آید؟

ـ طاهر بن خلف است.

ابوعلی به لرزه درآمد. این طاهر بن خلف بود که پیش می‌آمد. این خط پیچاپیچ به طول یک ربع فرسخ که موج می‌زد و نزدیک می‌شد طاهر بود. مگر این مرد هزاردست دارد که درخطی به این طول و با این وسعت شمشیر می‌زند. مگر تیغه‌ی شمشیرش صاعقه می‌افکند که پیرامون خود این‌همه مرد را روی هم می‌ریزد.

باز هم لرزید و آتش غیظ و غضب دلش را به خروش آورد. عهدی که از رابعه گرفته بود به‌یادش آمد، باید با چنین مرد مواجه شود، با چنین صاعقه نبرد کند، جلو بر چنین سیل غرّانی بندد، آتش چنین دوزخ خشک و ترسوز را فرو نشاند تا بتواند رابعه را بر سر پیمان آورد و به آرزوی دیرینش برسد.

یک لحظه ترس و یأس بر وجودش مستولی شد. اما استاد هرمز مردی نبود که نومیدی و هراس در دل راه دهد و اگر این تیرگی‌های نجس به خودی خود در نهادش راه می‌یافتند، می‌توانست بزودی گریبان جانش را از چنگ این مهمانان ناخوانده برهاند. طاهر بن خلف نباشد، رستم دستان باشد، هرکه باشد یک موجود بشری است و او که ابوعلی استاد هرمز است برای آن آفریده نشده است که خود را در مقابل یک موجود بشری ذلیل و زبون بیند.

با یک فشار و یک تکان شدید خشم‌آگین اسبش را به جنبش درآورد، به یک پاره آتش مبدل شد، تصمیم قاطع گرفت که به هر قیمت شده است طاهر را از پشرفت بازدارد و مستأصلش سازد. فریاد برآورد و فرمان داد:

ـ هرکه نزدیکتر است به پیش! همه به دور من.

بزودی عده‌یی از سرکردگان و عده‌یی از افراد، خود را به آن گوشه رساندند و ابوعلی که همراهانش شش تن بودند بزودی یک عده‌ی پنجاه نفری را پیرامون خود دید و فرمان داد:

ـ حمله برای پاک کردن این گوشه.

WWW.IRANMEET.COM

پنجاه مرد در دو ردیف به هم فشرده ناگهان حمله‌ور شدند. در حمله‌ی نخست عده‌یی از سیستانیان را که با دیالمه دست به گریبان بودند از پا انداختند و عده‌یی از خودی‌ها را از گیر آنان رهاندند.

این حمله چند نوبت و هر دفعه با شدّت بیشتری تکرار شد و درنتیجه استاد هرمز توانست سیصد مرد پیرامون خود در همان گوشه‌ی میدان جمع آورد.

خارج از این نقطه، در فاصله‌ی بین این عده و وسط میدان که از هجوم و فشار طاهر و همراهانش متلاطم بود افراد دو سپاه همچنان درهم ریخته بودند و یکدیگر را با شمشیر و خنجر و حتی با چنگ و دندان می‌کشتند.

استاد هرمز دیگر فرمان حمله نداد. با یک نگاه دقیق و یک حساب سریع دریافت که اگر با عده‌یی که گرد آورده است از این سو حمله کند و به‌طرف طاهر بن خلف رود، هر چه بیشتر بکوشد و توفیق بیشتر به‌دست آورد، سرانجام خط پیشرفتش رو در روی خط پیشرفت طاهر قرار خواهد گرفت و نتیجه‌ی این تلاقی مجهول است. باید کاری کرد که نتیجه‌ی قاطع و مسلّم به‌دست آید. باید وضع نبرد را دگرگون ساخت. با یک نظر و یک محاسبه دریافته بود که عده‌ی سپاهیانش از افراد طاهر بیشترند. پس اگر بتوان تدبیر جنگی مؤثری به‌کار برد، درهم شکستن مقاومت این عده‌ی قلیل دشوار نخواهد بود.

با یک حرکت شدید شمشیر فرمانی داد. عده‌یی که پیرامونش جمع آمده بودند ناگهان از میدان کنار گرفتند و در یک چشم برهم زدن در پس تپه‌یی مرتفع ناپدید شدند. شاید خارج از این عده هیچ‌کس از دوست و دشمن متوجه این حرکت و جاخالی کردن سریع و ناگهانی نشد. در این سمت میدان جنگ، جز آنکه عده‌یی بر خاک و خون غلتیده و عده‌ی دیگر ناپدید شده بودند تغییری حاصل نشده بود. این تغییر را اگر هم عده‌یی از آنان که نزدیکتر بودند دریافتند مسلّماً طاهر و گروهی که پیرامون او بودند متوجه نشدند. آنان به کار عجیب خود سرگرم بودند و

WWW.IRANMEET.COM

غرش‌کنان و تکبیرگویان کشته بر سر کشته می‌ریختند، هر دم عده‌شان درنتیجه‌ی رهاندن گروهی از جنگ دست به یقه بیشتر می‌شد و سرعتشان در پیش‌روی افزون می‌گشت.

اما ابوعلی که گفتی اسبش را دیوانه کرده است با جست و خیز و تک و تیزی جنون‌آمیز و فرمان‌های سریع و کوتاه و متوالی، سیصد مردش را به پشت تپه‌ها کشاند و فرمان داد که با نهایتِ سرعت بر پشت اسبان وحشت‌زده که در آن حدود متفرق بودند بجهند.

طولی نکشید که همه سوار شدند و همه تا حدی که امکان داشت سلاح به‌دست آوردند. هوا کاملاً روشن شده بود. آفتاب می‌خواست سر از دامن افق بیرون کشد. پرندگان وحشت‌زده و گریزان، نخستین اشعه‌ی خورشید را بر بال‌های شتابنده‌شان نشان می‌دادند. استاد هرمز شمشیرش را در هوا به حرکت درآورد، پهلوهای اسبش را از فشار مهمیز سوراخ کرد و همه‌ی افرادش را با نهایتِ سرعت دنبال خود کشاند.

میان تپه‌ها تاختند، دور زدند، دور شدند، پیچیدند، از پس تپه‌یی بزرگ پا در بیابان نهادند، بی‌آنکه اشتباه کنند و به راه خطا روند به‌طرف قطعه زمینی که غبار از آن به هوا می‌رفت و غریو از آن در فضا می‌پیچید تاختند و به سرعتِ صاعقه از پشت سر به فاتحین میدان جنگ حمله‌ور شدند.

همراهان طاهر که در عین پیشرفت و در خروش جنون‌آمیزی که برای زدن و ریختن داشتند متوجه‌ی قفای خود نبودند، ناگهان احساس کردند که دیواری سیاه و متلاطم بر سرشان فرود آمد و ضربات شمشیر بر پشتشان رسید.

سر گرداندند، عده‌یی سوار آتشین‌دم و خروشان را در حال حمله دیدند و در بهت و حیرت نخستین پنداشتند با سپاه عظیم تازه‌نفسی که از گرد راه به کمک دشمنان رسیده است سروکار پیدا کرده‌اند.

در اولین لحظات این حمله یکی از سواران مهاجم در یک چشم برهم زدن از پشت اسبش نابود شد و یک مرد سیاه‌پوست باریک‌اندام با

WWW.IRANMEET.COM

چالاکی عجیبی بر آن اسب جست. پیش از آنکه کسی بتواند درگیر و دار حمله و دفاع توجهی به او کند از صف خارج شد و به‌تاخت راه صحرا را پیش گرفت.

این شقیق غلام سیاه رابعه بود که به‌محض مشاهده‌ی پیشامد جدید به فکر افتاده بود که بانویش را آگاه سازد. از این‌رو با چابکی بی‌پایان ضربت خنجری در تهیگاه یکی از سواران استاد هرمز نشانده، او را از اسب به زیر کشیده و خود بر پشت اسبش جسته و به‌طرف سراپرده حرکت کرده بود.

بی‌آنکه این حادثه‌ی کوچک، توجهی را جلب کرده باشد صدای تکبیر طاهر و اطرافیانش جای خود را به فریادهای هولناک داد و این سمت میدان جنگ به یک دریای طوفانی در ساعاتِ شدّتِ طوفان مبدّل شد.

ـ ابوعلی! ابوعلی استاد هرمز.

طاهر و همراهانش این کلام را بر زبان آورند و پس از آن دیلمیان در لحظاتی که با نهایت حیرت احساس کردند که کمتر مورد فشارند، این کلام را شنیدند و گفتند و دانستند که سردار دلاورشان استاد هرمز از پشت سر به امیر طاهر بن خلف حمله‌ور شده است.

سردار زینب طاهر در قلب میدان بود و می‌کوشید تا گروهی را که در آن نقطه با مهاجمین درهم می‌غلتیدند و نمی‌توانستند از هم جدا و متمایز شوند اداره کند. چندین دفعه در خلال جنگاوری تیغه‌ی شمشیرش شکسته و او با جستن بر گردن یک فرد دیلمی و کشتن او شمشیر تازه‌یی به‌دست آورده بود. آن‌قدر فریاد زده بود که دیگر صدا از حنجره‌ی مجروح و مسدودش بیرون نمی‌آمد. آن‌قدر زخم‌های کوچک و بزرگ برداشته بود که سرخ‌روی و سرخ‌پوش شده بود. با آنکه در میان میدان بود، فاصله‌ی بسیار با طاهر داشت. از مشاهده‌ی طرز پیشرفت گوشه‌ی شمال غربی میدان حدس زده بود که امیر آنجاست و گروهی را فاتحانه سوی قلب میدان هدایت می‌کند. از درک این حقیقت قوّت و شهامت بیشتری یافته و تا آنجا که توانسته بود به تهییج اطرافیانش کوشیده بود؛ اما در این میان

WWW.IRANMEET.COM

ناگهان میدان را دستخوش کشاکش شدیدی دید. با چالاکی بر پشته‌یی که از برهم ریختن چند جسد پاره‌پاره تشکیل شده بود بالا رفت و حمله سواران را از پشت سر طاهر مشاهده کرد. در این حال با ضربت شمشیری که بر کنده‌ی زانویش اصابت کرد از فراز پشته‌ی لرزان به زیر آمد. همه‌ی نیرویش را به‌کار برد و با صدایی موحش و مرگبار فریاد زد:

ـ اگر مردانگی نکنیم امیر نابود خواهد شد.

هرمزان رستم نزدیک گوشه‌ی جنوب غربی بود و عده‌ی ناچیزی در میان گروهی بی‌شمار از دشمنان داشت، اما توانسته بود همراهان انگشت‌شمارش را در یک نقطه جمع آورد، آنان را دایره‌وار قرار دهد، به‌طوری‌که از همه‌طرف رو به دشمن داشته باشند و دیلمیان نتوانند از دو سو ضربت بر آنان وارد آورند.

این دایره به‌تدریج و با تهایتِ کندی وسعت می‌یافت. زیرا که گاه و بی‌گاه یک دو تن از سیستانیان از گیر مهاجمین نجات می‌یافتند و به این عده می‌پیوستند.

هیکل و یال و کوپال و سر و ریش رستم‌آسای هرمزان رستم و از جان گذشتگی همراهانش وحشت خاصی در دل مهاجمین می‌افکند. چنان‌که با همه‌ی کوشش و تلاش به هیچ قیمت نمی‌توانستند این دایره را که از هر طرف محصور بود مع هذا به‌تدریج بزرگتر و غلیظ‌تر می‌شد از میان بردارند.

هرمزان رستم خوب می‌دانست که امیر طاهر وارد میدان کارزار شده و هنوز از پا نیفتاده است، اما نمی‌توانست با ملاحظه‌ی میدان مشوّش جنگ دریابد که وی در کدام طرف است. فقط امیدوار بود که بتواند تا موقعی مقاومت و پایداری کند که امیر نزدیک شود، او وهمراهانش را از محاصره برهاند وخود نیز با پیوستن به این عده قوی‌تر گردد.

اما ناگهان نام استاد هرمز را شنید و بزودی دریافت که سیستانیان مورد حمله گروهی جدید از سواران قرار گرفته‌اند. امواج تازه‌یی که در میدان

WWW.IRANMEET.COM

نبرد افتاده بود به این گوشه هم منتقل شد و خط محاصره را پیرامون این دایره تنگ‌تر ساخت. هرمزان رستم به‌خوبی دریافت که اگر چند لحظه‌ی دیگر این وضع دوام یابد کار خود و همراهانش ساخته خواهد شد. کوشید تا خود را یک لحظه بر نقطه‌ی بلندتر جای دهد و با صدایی که از آن قوی‌تر از گلوی هیچ‌کس بیرون نمی‌آمد فریاد زند:

ـ یا مرگ یا رهایی! یا نجات یا نابودی فوری.

درحالی‌که شمشیر بلندش را به‌دست راست داشت خنجرش را هم با دست چپ از کمر کشید، پیرامون عده‌ی محصور خود که نزدیک بود در میان موج سپاه نابود شود گردشی بی‌اندازه سریع کرد، مثل یک حلقه‌ی آتشین صاعقه‌آسا دور زد. این دور زدن یک چشم برهم زدن طول کشید اما همچنان‌که صاعقه می‌رسد و می‌زند و می‌سوزاند و می‌گریزد، او نیز عده‌یی را که نزدیکتر به دایره‌ی محصورین بودند با شمشیر و خنجر، شکم و سینه و گردن چاک داد.

پس از دور اول باز فرمان داد:

ـ مرگ را ارزان به جان نگیرید!

یک بار دیگر به همین ترتیب حمله‌ور شد. سپس به اشاره‌ی او دایر منبسط شد. این عده‌ی قلیل به حمله‌یی شدید و جنون‌آمیز پرداختند و در اولین فشار توانستند از همه‌طرف محاصره‌کنندگان را عقب رانند.

اما سعد بن لطیف به طاهر پیوسته بود، یک طرف طاهر را عماره داشت و طرف دیگر او را لطیف محافظت می‌کرد. اگر سواران استاد هرمز آن‌چنان ناگهانی و بی‌خبر نرسیده و از پشت سر حمله‌ور نشده بودند، طولی نمی‌کشید که این جناح تا قلب میدان پیش می‌رفت و بر جناح مقابل که دیلمیان و نجات‌یافتگانِ بردسیر در آن متراکم شده بود به‌سختی فشار می‌آورد.

اما حمله‌ی استاد هرمز حمله و پیشرفت طاهر و همراهانش را متوقف ساخت و سپاهیان و سران سپاه را واداشت که رو بگردانند و به دفع خطر جدید بکوشند.

WWW.IRANMEET.COM

بدین طریق از دو طرف مورد حمله قرار گرفتند.

مجالی برای فرمان دادن و برقرار ساختن وضع و تعیین تکلیف وجود نداشت؛ تکلیف به خودی خود و شاید هم درنتیجه‌ی حرکات غیرارادی طاهر معین شد. طاهر با عده‌یی رو به سواران آورد و سعد بن لطیف و عماره با عده‌ی دیگر به حفظ جهت قبلی حمله کوشیدند.

سواران استاد هرمز در حلمه‌ی نخست بیست مرد سیستانی را بر خاک افکندند و هفتاد مرد دیگر را مجروح کردند و استاد هرمز خود به تنهایی شش تن را با شش ضربت سریع و صاعقه‌آسای شمشیر کشت.

اما این حمله فوراً متوقف شد. طاهر نهیبی زد و تکبیر گفت. با سینه دریدنِ چند اسب و شکم پاره کردن و گردن زدن چند سوار اغتشاشی در صف مهاجمین افکند. سپس تکبیر خروشان‌تری گفت و بی‌آنکه متوجه اطرافش باشد و بداند که آیا همراهی دارد یا تنهاست یک‌تنه درحالی‌که سایبانی از دست و پای دهها اسب زخم‌خورده و رم کرده بر سر داشت، مثل پاره آتشی که از فلاخن یا منجنیق پرتاب شود به جان مهاجمین افتاد.

استاد هرمز هم بیکار نبود. او نیز تلاش می‌کرد. می‌خواست خود را به طاهر رساند و برای آنکه راهی باز کند و رودرروی نره‌شیر سیستانی قرار گیرد حتی مجبور شد دو تن از سواران خود را بکُشد و فاصله را از میان بردارد.

پس از اندک مدتی که طاهر بی‌خبر از اطرف خود، ده مرد دیلمی را کشته و شش هفت تن را با جراحت سخت از اسب به زیر افکنده بود سینه‌ی خود را با نیزه‌ی بلندی مواجه یافت و بزودی دریافت که با استاد هرمز روبرو شده است.

هر دو نعره از دل برکشیدند. از این نعره‌ی مزدوج لرزه بر اندام همه‌ی اطرافیان، چه سیستانیان و چه دیلمیان افتاد. دو سردار بزرگ، دو امیر با هم به قصد مبارزه مواجه شده بودند. باید کنار رفت و به این دو مبارز قوی‌پنجه مجال و میدان داد.

WWW.IRANMEET.COM

نیزه‌ی بوعلی و شمشیر طاهر به حرکت درآمد و هلهله و ولوله در سپاهیان افتاد.

ابوعلی فریاد زد:

ـ طاهر بن خلف! آماده‌ی مُردن باش! هم‌اکنون به‌دست جانشینت، به‌دست شوهر آینده‌ی همسرت شربت مرگ خواهی نوشید.

هنوز این کلام را در دهان داشت که نوک شمشیر بلند طاهر به چهره‌اش رسید، گونه‌ی برجسته‌اش را چاک داد و همان دم فریاد طاهر شنیده شد که می‌گفت:

ـ پیاده شو ناصرد تا مردانه جان دهی.

و با دست راست ضربتی سخت به زیر گلوی اسب بی‌آرام استاد هرمز زد، به‌طوری‌که حیوانِ خروشان فوراً سر به‌زیر انداخت، غریوی کرد و از پا درافتاد.

استاد هرمز پیش از آنکه بیفتد پا از رکاب خارج کرد، نیزه از دست افکند و شمشیر در کف جلو روی طاهر قرار گرفت و درعین‌حال با بانگ بسیار بلند و رسا به سواران خود فرمان داد:

ـ نایستید! حمله کنید! دشمنان را بکشید و کار به کارِ مردان نداشته باشید.

سواران، دو مبارز دلیر را رو در روی هم گذاشتند و به‌طرف سیستانیان تاختند و در این موقع درحالی‌که به فاصله‌ی چند قدم عده‌یی سوار و پیاده درهم ریخته بودند، استاد هرمز در مقابل یک ضربت شمشیر طاهر سپر بر سر کشید و پس از دفع این ضربت کوشید ضربتی متوجه گردنِ طاهر سازد، اما سپر طاهر جلو ضربت او را گرفت. سپس جنگی به سرعتِ برق که همه‌ی قوای بدنی هر دو حریف در آن به‌کار می‌رفت بین آن دو درگرفت.

استاد هرمز رجز می‌خواند، اُشتُلُم می‌کرد، جست و خیز می‌کرد، مبارزه را از نقطه‌یی به نقطه‌ی دیگر منتقل می‌ساخت و طاهر را با خود از این سو به آن سو می‌کشاند، اما طاهر فقط به دفع حملات و بی‌اثر ساختنِ

WWW.IRANMEET.COM

ضربات او می‌کوشید و هرگاه که فرصت حمله‌یی می‌یافت تکبیری بلند می‌گفت. زیرا که او دیگر با نیروی خود شمشیر نمی‌زد، قوای جسمانی عجیبش تقلیل یافته بود، چهره‌اش به رنگ خاک شده بود، چشمانش فروغ نداشت، بازوانش و همه‌ی اعضای بدنش می‌لرزیدند. قطرات درشت عرق آلوده به خون‌ابه از پشانی و شقیقه‌هایش می‌ریختند ولی خیال مغلوب شدن نداشت. مرده‌یی که شمشیر می‌زند مغلوب نمی‌شود.

اختیار میدان نه‌فقط از کف طاهر بلکه از کف سرداران و سپاهیانش نیز به‌در رفته بود. هنوز از سیصد سوار استاد هرمز متجاوز از دویست سوار برپا بودند و از آنان که افتاده بودند نیمی بیش چون فقط اسبشان کشته شده بود برخاسته و به کمک عده‌یی که توانسته بودند به آن بپیوندند سیستانیان را از این سو محصور کرده بودند.

سعد بن لطیف و عماره نیز بین مهاجمین گیر کرده بودند. چاره‌یی جز آن نداشتند که خود نیز مانند افراد سپاهی بجنگند. جنگ به صورتی درآمده بود که فرمان نمی‌پذیرفت و چنان گرد از زمین برآمده بود که چشم چشم را نمی‌دید.

در آن موقع دیگر سیستانیان دیوانگانی نبودند که بجنگند، بلکه مردگانی بودند که میان زندگان افتاده بودند. چه بسیار افراد که ضربت خنجری قلبشان را سوراخ کرده و مرگ را پیش چشمشان آورده بود، با وجود این از پا نمی‌افتادند تا تنی چند را بکُشند. هر فرد سیستانی که می‌خواست بمیرد یک فرد دیلمی را در آخرین لحظه درآغوش می‌کشید و او را با خود بر زمین می‌غلتاند. اینجا و آنجا زیر پای سوار و پیاده بسیار بودند زندگانی که بازوان مردگان پیرامون گردنشان حلقه شده بود و به بزرگترین وحشت دوران زندگی گرفتارشان می‌کرد. مثل این بود که کشته‌شدگان پس از مردن هم مدتی بر سر پا می‌ماندند تا از مرگ خود نصیبی هم به دشمن بخشند و آنان که افتاده بودند حتی در آخرین نفس و با آخرین رمق که دیگر قدرت برخاستن و جنگیدن در خود نمی‌دیدند،

WWW.IRANMEET.COM

پای یکی از افراد دشمن را به‌سختی می‌چسبیدند، پای دیگر برای رهاندن این پا بر کاسه‌ی سرشان کوفته می‌شد و آن را متلاشی می‌کرد. می‌مردند، با رنج و شکنجه می‌مردند ولی پایی را که به‌دست آورده بودند رها نمی‌کردند.

هرمزان رستم و زینب طاهر با همه‌ی مهارت در جنگاوری و با همه‌ی حُسن تدبیر سرانجام نتوانسته بودند نظمی در کار خود دهند و در میان امواج مقاومت‌ناپذیر سپاهیان با همراهانشان که هر دم کمتر می‌شدند به این سو و آن سو کشانده می‌شدند. مثل این بود که با ورود این سیصد سوار در میدان جنگ عده‌ی دیلمیان و مهاجمین ده برابر شده است. هر فرد که از سیستانیان کشته می‌شد و از حرکت باز می‌ماند، به قدر کشته شدن ده مرد در تضعیف این سپاه دلاور و از جان گذشته اثر می‌بخشید. این گرفتاران ناامید که راه نجاتی برای خود تصور نمی‌کردند و شاید هم دلشان نمی‌خواست نجات یابند، خونشان را ارزان نمی‌فروختند و جانشان را به رایگان از دست نمی‌دادند. هیچ فرد سیستانی نبود که قبل از کُشتنِ چهار پنج مرد دیلمی کشته شود.

مع هذا وقتی رسید که سیستانیان از همه‌سو میان حلقه‌یی از دشمنان محصور شدند و در این حلقه رو به هر سو می‌آوردند، شمشیر و خنجر و مشت و چنگ و دندان دیلمیان را متوجه سر و سینه و پای خود می‌یافتند.

دقایق می‌گذشت و هیچ‌کس خبر نداشت که کنار میدان وحشت‌آلود جنگ بین طاهر و ابوعلی چه می‌گذرد.

استاد هرمز متوجه ضعف طاهر شده بود. بر چهره‌ی هولناک او اثر مرگ را آشکارا می‌خواند. بزوهای او را در حرکت می‌دید، اما اراده و استقامتی در آن احساس نمی‌کرد. از جست و خیز و رجزخوانی بازنمی‌ماند و درعین‌حال می‌کوشید تا با زننده‌ترین و هیجان‌آورترین کلمات ماجرای عهد و پیمان بین خود و رابعه را به گوش طاهر رساند، او را از این راه خشمگین و ناراحت سازد و به این وسیله جانِ او را مشوّش و بازویش را ضعیف و همّت و استقامتش را نابود سازد.

WWW.IRANMEET.COM

قهقهه‌زنان فریاد می‌زد:

ـ به وفای زنان فریفته شدن شیوه‌ی ابلهان است. نامرد برادر ناکام مرده را به عقد درآوردنْ جوانمردان را زیبنده نباشد. ابوعلی استاد هرمز را تلخ‌کام کردن کارِ هر مرد و نامرد نیست. آخر حق به حق‌دار می‌رسد. هم‌امروز سرِ تو را برای دختر عضدالدوله خواهم بُرد و سرِ او را که با من عهد بسته و سوگند یاد کرده است بر سینه خواهم گرفت تا از مرگ تو تسلیتش دهم.

طاهر در حال غیر بشری و دور از فهم و ادراکی که داشت این کلمات را می‌شنید و قلب ناتوان بی‌خونش چنان می‌سوخت که گفتی آتشی در مشتی خاکستر افتاده است.

نیروی پاسخ گفتن و حتی قدرت تکلم نداشت، زبانش فقط برای تکییر گفتن حرکت می‌کرد، یک زخم کوچک بر سر شانه‌اش خورده و چندین خراش بر نقاط مختلف بدن استاد هرمز وارد آورده بود.

ده دوازده تن سوار که معلوم نبود از کجا آمده‌اند پنجاه قدم دور از این صحنه‌ی جدال ایستاده بودند و با علاقمندی و هیجان به این منظره می‌نگریستند.

این سواران که یا به اشاره‌ی استاد هرمز و یا به میل خود از سیصد سوار جدا شده و در آن نقطه به مراقبت ایستاده بودند و یا عده‌ی دیگری از سواران او بودند که به آنجا رسیده، به فرمان او جرأت جلو رفتن نکرده و منتظر عاقب کار ایستاده بودند، پس از مدتی توقف ناگهان سواری را که سراپایش در بالاپوش پوشیده شده بود دیدند که به سرعتِ برق و باد سوی میدان می‌دود و صد قدم دور از او سیاه لاغراندامی سوار بر اسبی دیگر به دنبال اوست.

این سوار کسی جز رابعه نبود و شقیق را به دنبال داشت.

سواران به‌محض دیدن او بی‌آنکه بدانند کیست و شاید به احتمال آنکه کمکی برای طاهر رسیده است و ممکن است برخلاف اصول جنگ

WWW.IRANMEET.COM

بر ابوعلی بتازد به حرکت درآمدند و یک لحظه بعد اورا با شمشیرهای کشیده در میان گرفتند.

این سوار فریادی از دل برکشید که به گوش طاهر رسید. طاهر صدای رابعه را شناخت. نیم نگاهی به‌طرف او کرد و در میان سواران گرفتارش دید. تکانی بی‌نهایت شدید بر خود وارد آورد، جستی عجیب در هوا زد، شمشیرش را با ضربتی سریع و مرگبار حواله‌ی استاد هرمز کرد، برخوردی بسیار سخت روی داد و همان دم طاهر احساس کرد که فقط یک قبضه‌ی بی‌تیغه به‌دست دارد.

نیم‌نگاهی به این شمشیر بی‌تیغه افکند. آن را با غیظ دور انداخت و همان دم سایه‌ی شمشیر استاد هرمز را بر سر خود یافت.

مجال سپر بر سر کشیدن و به عقب جستن و دفاع نبود. طاهر چنان‌که گفتی ضربت شمشیر به فرقش رسیده و سرش را تا بالای ابرویش شکافته است مانند سنگی که از بلندی به پایین افتد به پشت بر زمین افتاد، به‌محض افتادنْ دو پایش را بالا برد، لگدی محکم به شکم استاد هرمز کوفت و بعد با همان سرعت که بر زمین افتاده بود از جا برخاست، نیزه‌اش را که هنگام افتادن در چند قدمی خود دیده بود به‌دست آورد وخواست با آن بر استاد هرمز بتازد، اما او را دید که ده قدم دورتر بر پهلوی راستش بر زمین افتاده است و خون با منتهای شتاب بستری سرخ زیر تنه‌ی او می‌گستراند.

با تفکری خواب‌آلوده ولی بی‌نهایت سریع در دل گفت: زخم خورده! اما چگونه؟ من که فقط با لگدی او را از پا انداختم.

اما طاهر اشتباه می‌کرد. ابوعلی زخم خورده بود. آخرین ضربت شمشیر طاهر ضربتی قاطع و بی‌نهایت ماهرانه و مؤثر بود. استاد هرمز با همه‌ی چابکی نتوانسته بود این حمله‌ی صاعقه‌آسا را دفع کند، دم شمشیر طاهر با فشاری سهمگین بر شانه‌ی راستش وارد آمده و تا بالای استخوانش فرو نشسته بود. این ضربت چنان شدید بود که می‌بایستی

WWW.IRANMEET.COM

سینه‌ی ابوعلی را به دو نیم کرده باشد. از آن ضربات سهمگین بود که فقط گاه‌به‌گاه پهلوانانِ پیل‌افکن قدیم با نیروی خارق‌العاده و آسمانی‌شان می‌توانستند وارد آورند. اما اگر این ضربت را چنان پهلوانی وارد آورده بود، استاد هرمز نیز خود از آن‌گونه پهلوانان بود که میدان جنگ بسیار دیده و بوسه بر لب شمشیر آبدار فراوان زده بود. او همین‌که احساس کرد طاهر با چابکی و سرعتی عجیب، عقاب‌آسا از جا کنده شد، بر سر او جست و شمشیرش را فرود آورد، همین‌که برای دفع این حمله‌ی غیر منتظره تلاشی کرد و تلاشش را بی‌نتیجه یافت، همین‌که دید تیغه‌ی برق‌افکن شمشیر طاهر از کنار سپرش گذشت و به شانه‌اش رسید، با حرکتی اضطراری و غیرارادی که درعین‌حال بسیار سریع و ماهرانه بود دستش را با سپر در محاذات شانه‌ی خود بر سینه نهاد و به این ترتیب عایقی در مقابل فرو نشستن شمشیر به‌وجود آورد.

شمشیر شانه را شکافت، به استخوان نشست، اما پایین‌تر نرفت. نیمی از آن به سپر و قسمتی از آن به دست ابوعلی برخورد. سپر شکاف برداشت اما مقاومت کرد. پنجه‌ی درشت و زورمند ابوعلی دریده شد اما تیغه را نگاه داشت. همه‌ی این حرکات با منتهای سرعت، با همان سرعت که طاهر ضربتش را وارد آورده بود و شمشیرش را بازمی‌کشید، انجام یافته بود. یک چشم برهم زدن هم طول نکشیده بود. آن‌قدر طول نکشیده بود تا ابوعلی بفهمد که چه کرده و طاهر ببیند که نتیجه‌ی ضربتش چه شده است. تیغه رها نشد، از قبضه کنده شد، درجای خود میان زخمِ دهان‌گشاده باقی ماند. طاهر چیزی جز قبضه بر دست نیافت و ابوعلی بی‌اعتنا به دوموج خون که از شانه‌اش و از کف دستش بیرون می‌جست از فرصت کوتاهی که در دسترس خود می‌دید استفاده کرد. طاهر را متوجه شمشیر بی‌تیغه دید، احساس کرد که صدای فریادهای رابعه فضا را پر کرده است. حدس زد که این صدا جانِ رنج‌دیده و بی‌آرام طاهر را دستخوش انقلابی شدید کرده است. فرصت از این بهتر دیگر امکان

WWW.IRANMEET.COM

نمی‌داشت. یک ضربتِ بجا و ماهرانه می‌توانست کافی باشد. فرق طاهر را که دستار نازکی بیش آن را نمی‌پوشاند در نظر گرفت، خدا را یاد کرد و حمله‌ور شد. ضربت فرود آمد.

بوعلی در گیجی بی‌مانندی که فشارِ درد از یک طرف و امید پیروزی نهایی از طرف دیگر در میانش گرفته بود گمان می‌برد که سرِ طاهر تا بالای ابرو شکافته خواهد شد و مخ او بر دامنش خواهد ریخت، اما تیغه‌ی شمشیرش در آن لحظه که بایستی به فرق طاهر رسیده باشد، چیزی مقابل خود نیافت؛ با همان سرعت و شدّت پایین رفت، تعادل صاحب خود را برهم زد و او را چنان پایین کشید که به حال رکوع خمید. باز هم شمشیر به جایی نرسید و درعوض لگد محکمی با دو پای آهنین بر شکم ابوعلی خورد و او را به ده قدم دورتر پرتاب کرد.

بیچاره کوشید تا برخیزد ولی نتوانست. درد شکم و زخم شانه و پنجه بیش از آن آزارش می‌داد و بیش از آن ناتوانش می‌کرد که قدرت برخاستن داشته باشد. مرگ را با نقش رابعه پیش چشم آورد. غیظ و حسرت و نومیدی و خواری و خفّتی که پهلوانان را هنگام شکست و تلخکامی فرا می‌گیرد جانش را در شکنجه‌یی طاقت‌فرسا نهاد. روی شانه‌ی مجروح خود غلتید تا هم از درد جانکاه آن به خاک پناه بُرده و هم چشمش را از دیدن حریف فاتح معاف ساخته باشد. زیرا که در آن موقع به‌خوبی احساس می‌کرد که طاهر از جا برخاسته و نیزه‌اش را به کف آورده است. طاهر نیزه به‌دست به‌طرف استاد هرمز جسته، نیزه را به حال حمله بالا گرفته و توکش را متوجه سینه‌ی ابوعلی ساخته بود. اما نیزه را فرود نیاورد و بی‌حرکت ایستاد. لحظه‌یی در آن حال ساکت ماند و خیره‌خیره مضروب زورمند کوه‌پیکرش را نگریست. آنگاه با صدایی خراب و آشفته و غیرطبیعی و با لحنی فاتحانه ولی درعین‌حال مملو از رحم و شفقت گفت:

ــ برخیز ابوعلی! اگر هنوز سرِ جدال داری برخیز!

استاد هرمز بی‌آنکه سر از روی بازوی غرقه در خونش بردارد با پنجه‌ی مجروحش اشاره‌یی به طاهر کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ــ شیرمرد سیستانی! کار خود را تمام کن، اینک قلب من و نوک نیزه‌ی تو!

طاهر با یک حرکت نیزه را دور افکند و گفت:

ــ آسوده بمیر، یا اگر عمرت به دنیا باقی است، زنده بمان که طاهر بن خلف در آن موقع هم که با کمال زورمندی برپا بودی و مردانه شمشیر می‌زد عار داشت با نره‌رویاهی چون تو مصاف دهد.

استاد هرمز با صدایی که آثار ضعف در آن هویدا شده بود گفت:

ــ بسیار خوب، اگر روزگاری ...

طاهر کلام او را قطع کرد و گفت:

ــ آری، اگر روزگاری باز هم نیروی همآوردی با مردان در خود دیدی، طاهر بن خلف آماده خواهد بود و آن روزی است که خونت تا قطره‌ی آخر ریخته خواهد شد.

استاد هرمز غرشی کرد و حرکتی شدید که گفتی برای برخاستن است به خود داد، اما طاهر دیگر متوجه این غرش و این حرکت نشد، زیرا که نام خود را شنید، نه یک دفعه، چند دفعه‌ی متوالی. کسی فریاد می‌زد:

ــ طاهر، طاهر، طاهرا

صدای کسی بود که گرفتار شده بود، صدای کسی بود که گفتی نزدیک به خفه شدن است.

صدای رابعه بود. شاید این صدا از اولین دفعه که به گوش طاهر رسید و او را به آخرین حمله بر استاد هرمز واداشت قطع نشده بود، اما طاهر در لحظات اخیر بیش از آن متوجه مبارز زخم‌خورده‌ی خود بود که بتواند آن صدا را کاملاً مورد توجه قرار دهد.

ــ طاهر، طاهرا

فریاد دلخراش رابعه ضعیف‌تر و دورتر می‌شد.

طاهر سراپا به لرزه درآمد. چرخی به دور خود زد و همه‌جا را به‌سرعت نگریست. ناگهان در سمت راست خود، چند صد قدم دورتر، نقطه‌یی را

WWW.IRANMEET.COM

دید که غباری غلیظ از آن برمی‌خیزد. صدا از همان‌جا بود. طاهر با یک نگاه سریع و دقیق حقیقت را دریافت. عده‌یی سوار بودند که چیزی را در میان گرفته بودند و با سرعتی که گاه کم و گاه زیاد می‌شد می‌تاختند.

طاهر نعره‌یی از دل برکشید. صدایش در صحرا پیچید ولی جوابی به دنبالش نرسید. گفتی که صحرا و کرانه‌ی ناپیدا از منعکس کردن و بازگرداندن صدای او امتناع می‌ورزد و سواران مثل این بود که با سرعت بیشتری می‌روند و نزدیک است در دامن افق از نظر ناپدید شوند.

طاهر پس از آن نعره‌ی هولناک چند لحظه ایستاد، سپس با سرعتی جنون‌آمیز به دویدن پرداخت. هنوز چند صد قدم از میدانِ جدال دور نشده بود که از سواران جز غباری فرّار برجای ندید و از فریادهای رابعه اثری در فضا نیافت.

از یأس و شاید هم از ناتوانی بر زمین نشست. او پیاده بود و کسانی که به احتمال قوی رابعه را در میان گرفته بودند و با خود می‌بُردند چندین اسب جنگی زیر پا داشتند. اگر بال هم درمی‌آورد نمی‌توانست به گرد آنان رسد. به‌علاوه احساس و اعتراف کرده بود که قدرت و نیرویی برای دویدن و رسیدن به اسبانِ راهوار تیزتک ندارد. در روزگار سلامت و زورمندی آهو را در صحرا به تک می‌گرفت، اما اکنون دیگر چنان نیرویی در خود نمی‌یافت.

از جا برخاست و به نقطه‌یی از افق که سواران در آن ناپدید شده و چیزی جز غباری که بزودی محو می‌شد از خود به‌جا نگذاشته بودند نگریست. آهی دردناک از ته دل برکشید و رو به میدان جنگ گرداند. به‌محض دیدنِ هنگامه‌ی خونین سراپایش لرزید و مو بر سرش که دیگر دستار هم بر آن دید نمی‌شد راست ایستاد و درحالی‌که دو رشته دندانش را به‌سختی برهم می‌فشرد گفت:

ــ عنقریب همه نابود خواهند شد.

رو به آسمان کرد و درحالی‌که چند قطره اشک آتشین بر گونه‌ی خونابه‌آلودش می‌غلتید گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ای خدای زمین و آسمان! رابعه را به تو می‌سپارم.

چنان‌که گفتی از طرف رابعه اطمینان کامل یافته است پشت به آن سو کرد، رو در روی عرصه‌ی قتال ایستاد، قد راست گرفت، تکانی به خود داد، گردن کشید، شانه جنباند، سینه پیش داد، چند لحظه پاهایش را امتحان کرد، سپس با چند قدم بلند خود را به نیزه‌اش که در آن نزدیکی افتاده بود رساند، آن را برداشت، رو به میدان آورد، اما مردد ماند. سر گرداند و استاد هرمز را دید که در خون خود دست‌وپا می‌زند و مانند شیر مجروح می‌غرد.

با قدم‌های سنگین و سریع به او نزدیک شد و کنار جسدش ایستاد. لحظه‌یی نگاه کرد، سپس گفت:

ـ ابوعلی! شمشیر مغلوبین غنیمت فاتحین است.

خم شد، شمشیر استاد هرمز را که کنار او افتاده بود برداشت. آن‌گاه مانند مجذوب از جان گذشته‌یی که پای‌کوبان و هلهله‌کنان به میان آتش رود به‌طرف میدان جنگ دوید و شمشیر بر پشت نخستین کسانی که سر راه خود دید نهاد.

جنگ مغلوبه شده بود. شکست در سیستانیان افتاده بود. این دلاوران از همه‌طرف در محاصره قرار گرفته بودند. حلقه‌یی ضخیم و مرگبار از مهاجمین دورادور میدان را فراگرفته و هیچ‌گونه روزنه‌ی نجات برای دلاوران سیستانی باقی نگذاشته بود. این پهلوانانِ بی‌باک در عین آنکه خود را محصور می‌دیدند، در عین آنکه سرداران خود را یکی پس از دیگری دیده بودند که زمام فرماندهی و اداره‌ی جناح‌ها و گوشه‌های مختلف میدان از دستشان به‌در رفته است، در عین آنکه می‌دانستند که امیر طاهر یا به دلیل آنکه کشته شده است و یا به هر دلیل دیگر در میدان جنگ نیست، در عین آنکه مرگ خود را از هر جهت مسلّم می‌دانستند، مردانه، دیوانه‌وار و بلکه با نیرویی خارق‌العاده و خدایی می‌جنگیدند و تا دم مرگ هم از ایستادگی، از کشتن دشمنان و از عقب انداختن ساعت نهایی جنگ دست نمی‌شستند.

WWW.IRANMEET.COM

اما این مقاومت، این جان‌فشانی، این تلاش جنون‌آمیز و مرگبار نمی‌توانست مدتی مدید به طول انجامد. هر فرد سیستانی که از پا می‌افتاد دیلمیان را یک قدم به پیروزی نزدیکتر می‌کرد. هر فرد از سپاه طاهر پیل زورمندی بود و هریک از این پیلان به تنهایی به منزله‌ی سنگری به‌شمار می‌رفت. هریک از این سنگرها تا سرنگون و نابود شود چندین تن را به خاک و خون می‌غلتاند، اما سرانجام می‌افتاد و مهاجمین با قوّت و جسارت بیشتری به جانِ سنگرهای دیگر می‌تاختند.

طاهر با یک نظر که به این هنگامه‌ی موحش افکند همه چیز را دانست. بر او مسلّم شد که اگر هم معجزه‌یی به‌وقوع پیوندد، باز شکست سپاهیانش مسلّم خواهد بود و بعید است که از این هنگامه‌ی هولناک تنی چند هم بتوانند جان به‌در برند.

به این زودی عماره دیده نمی‌شد، اثری از قامت رشید و دیوآسای هرمزان رستم نمایان نبود، نعره‌ی سردار زینب به گوش نمی‌رسید و جست و خیز دلاورانه‌ی سعد بن لطیف در هیچ نقطه‌ی میدان احساس نمی‌شد. شاید اینان همه در خاک و خون غلتیده و جان داده بودند.

مع هذا طاهر تردید به خود راه نداد. به‌محض رسیدن به میدان پشت چندین مرد را با شمشیر شکاف داد، میان حصار متحرک و خروشانی که پیرامون سیستانیان کشیده شده بود و رو به نابودیشان می‌برد رخنه‌یی گشود و از آن رخنه وارد حصار شد. هیچ‌کس ندانست که این صاعقه که در حصار راه یافت و عده‌یی را سوزاند و بر خاک افکند که بود؟ موجی در مهاجمین و محصورین به‌وجود آمد. رخنه‌یی که باز شده بود بلافاصله بسته شد و طاهر بن خلف نیز مانند سرداران و سرهنگانش، مانند سپاهیان دلاورش میان خونخواران دیلمی محصور گردید.

WWW.IRANMEET.COM

۲۵

شیر اوژن

رابعه هنگامی‌که شقیق را دورادور به دنبال داشت و با منتهای سرعت به‌طرف میدان می‌تاخت، به هیچ‌جا توجه نداشت جز به میدان قتال و هیچ فکری در مغزش راه نمی‌داد، جز اینکه به طاهر رسد و از وضع او آگاه شود.

بدین جهت هنگامی‌که سواران استاد هرمز به‌طرف او تاختند اعتنایی نکرد و شاید هم اصلاً متوجه نشد. فقط وقتی به خود آمد که راه را از همه‌طرف مسدود و خویشتن را بین عده‌یی سوار محصور دید.

نخست برای آنکه از این حصار مخوف بگریزد چند ضربت سخت مهمیز به پهلوی اسب زد. اسب که یک لحظه با جوش و خروش و التهاب بسیار متوقف شده بود از جا جست و چون راه عبور نیافت بر سر پا بلند شد و دو دستش را بر شانه‌های یکی از سواران کوفت. آن سوار از اسب سرنگون شد و اسبش سر به صحرا نهاد. اما دیگران نگذاشتند راه عبور برای رابعه باز شود و ده دوازده نیزه به‌طرف او دراز شد.

رابعه چون چنین دید درحالی‌که خود را به‌زحمت بر پشت اسب بی‌قرارش نگاه می‌داشت با یک حرکت بالاپوش از سر به‌در کرد و فریادزنان گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نگاه کنید نامردان! با یک زن سروکار دارید.

چند تن از سواران که از دیدن زیبایی چهره‌ی سرخ و آشفته‌ی رابعه به هیجان آمده بودند به قهقهه خندیدند و یکی از آنان با صدایی رعدآسا و زننده گفت:

ـ چه‌بهتر! صدها سال می‌گذرد تا در این میدان جنگ غنیمتی چنین زیبا و دلپذیر به چنگ افتد.

رابعه فریادی از دل برکشید که صدای آن در همه‌ی صحرا پیچید. این همان صدا بود که نخستین دفعه به گوش طاهر رسید و او را برانگیخت. اما این فریاد در سواران تندخوی و حریص اثری جز تزیید نشاط آنان نبخشید و چند تن از آنان درهم و برهم گفتند:

ـ بانوی نازنین! مقاومت مکن! سرسختی مکن! تسلیم شو!

رابعه پا بر رکاب راست ایستاد، خرمن موهای مشکینش را به‌دست باد داد، با صد چندان زیبایی و لطف در میان این دیوان خشن و تیره‌روی نمودار گردید و گفت:

ـ مگر شما سواران دیلمی نیستید؟

همه با هم در میان قهقه‌ی خنده‌یی گفتند:

ـ چرا بانو! از دیلمیان اصیل و مهربان.

رابعه با خشم بیشتر ولی با لحنی که امیدوارترش نشان می‌داد گفت:

ـ وای بر شما! من رابعه دختر عضدالدوله‌ی دیلمی هستم.

همهمه‌یی در میان سواران افتاد. همه به هم نگریستند. آثار تردید بر چهره‌ی تنی چند از آنان نمایان شد. اما دیگران همچنان خشن و حریص با نگاه‌های خیره و اشارات عنودانه عزم راسخ خود را به ربودن این دختر زیبا به رفیقان مرددشان اعلام کردند. با یک قهقهه‌ی دیگر سکوت و همهمه‌ی تردیدآمیز را به پایان رساندند و گفتند:

ـ دروغ می‌گویی ای بانوی زیبا! دروغ می‌گویی ای نازنین غنیمت شیرین!

WWW.IRANMEET.COM

رابعه فریاد زد: شرم داشته باشید نامردان! بر جانِ خود بترسید، به فکر فردای خود باشید! من خواهر صمصام‌الدوله‌ام، من خواهر بهاءالدوله‌ام.

سواری که قوی‌هیکل‌تر و خشن‌تر از همه بود اسبش را تا آنجا که ممکن بود به‌طرف او راند و با لحنی شهوت‌آلود گفت:

ــ بانوی گلعذار! هرکه می‌خواهی باش، بعدها خواهیمت شناخت. فعلاً تو غنیمت مایی، باید با ما بیایی، باید عناد و لجاج نورزی وگرنه تو را همین‌جا خواهیم کشت. مرگ یعنی پایان همه چیز. آدمیزاد خصوصاً اگر دختر نازنینی مثل تو باشد باید بیش از هر چیز برای زنده ماندن بکوشد، جان که باقی باشد همه چیز اصلاح و ترمیم می‌شود. برویم بانوی فتّان!

رابعه که از چشمانِ درشت خشم‌آلود خود آتش بر سر این گروه می‌بارانند یک بار دیگر کوشید تا اسبش را به حرکت درآورد و از میان این نامردانِ نابکار بگریزد اما همین‌که اسب به جنبش درآمد و برپا بلند شد نیزه‌ی یکی از سواران سینه‌اش را سوراخ کرد. حیوان نجیب نعره زد، دیوانه شد، دور خود چرخید، کوشید تا برپا بماند ولی قوایش به پایان رسید، سرنگون شد و پیش از آنکه سرنگون شود، چندین دست و بازوی قوی اندام نازک و رعنای رابعه را با همه‌ی مقاومتی که می‌کرد و با همه‌ی سرسختی که به خرج می‌داد از زین برداشتند، درمیانش گرفتند و همهمه‌کنان به حرکت درآمدند. کوشش و دست‌وپا زدن و سر و صورت و سینه‌ی این و آن را با چنگ و دندان و مشت و لگد آسیب رساندن نتیجه نداشت. شاید یک دو تن درنتیجه‌ی این مقاومت جانگزا به‌سختی مجروح شدند ولی نجات یافتن به‌وسیله‌ی این تلاش‌ها محال بود. اسب‌ها به‌سرعت می‌تاختند و فقط گاه‌به‌گاه دست‌وپا زدنِ رابعه از شتابشان می‌کاست. سرانجام رابعه خود را ناتوان و مستأصل دید. دیده فرو بست و خدا را به یاری خواند. سپس چنان‌که گفتی خدا راه نجات به وی آموخته است فریاد زد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ طاهر، طاهر، طاهر!

یکی از سواران به مرد قوی‌هیکل گفت:

ـ بهرام! این زن راست می‌گوید. من خوب می‌دانم، دختر عضدالدوله است، زن امیر طاهر بن خلف است. من این حکایت را می‌دانم، همین روزهای اخیر شنیده‌ام.

رابعه باز فریاد زد:

ـ طاهر، طاهر! امیر من، طاهر ...!

مردی که بهرام نامیده شده بود ناگهان سر او را زیر بغل گرفت و در جواب سوار دیگر گفت:

ـ چه‌بهتر! نتیجه‌ی این حکایت آن است که غنیمت گران‌بهاتری به‌دست آورده‌ایم. از این قرار غنیمتی که به‌دست ما افتاده نه‌فقط یک زن زیبای دلفریب، بلکه یک گنج شایگان است.

قدرت فریاد زدن از رابعه سلب شد. بهرام محکم نگاهش داشت. چندتن از سواران به‌سرعت دست‌ها و پاهای او را بستند. چند دقیقه بعد بی‌حرکت و بی‌صدا فقط درحالی‌که می‌لرزید و اشک می‌ریخت بر ترک بهرام قرار گرفت و سواران همه با هم گرد از بیابان برآوردند و دنبال بهرام و غنیمت بزرگ او به‌طرف نقطه‌یی نامعلوم تاختند.

از دور از میان تپه‌های طرف راست، سواری چشم به غباری که از سم اسبان این گروه برمی‌خاست دوخته بود و دنبالشان می‌رفت.

این سوار شقیق غلام سیاه رابعه بود. او دیده بود که یک عده سوار بانویش را در میان گرفتند. به فکر افتاده بود که پیش رود و برای نجات او فداکاری کند اما یا ترسش و یا عقل دوراندیشش هی به وی زده وادارش کرده بود که دهانه‌ی اسب خود را بکشد، در پناه تپه‌یی متوقف شود و با خود بگوید: من غلام ناتوانِ بی‌بها اگر نزدیک روم و وارد این هنگامه شوم فوراً کشته خواهم شد، بی‌آنکه بتوانم به بانوی بزرگوارم کمکی کنم.

منتظر ایستاد و با نهایتِ وحشت و اضطراب چشم به سواران دوخت.

WWW.IRANMEET.COM

هر لحظه یأس و ترسش افزون گشت تا وقتی‌که سواران را در حرکت دید. پس از دور شدن آنان اسب اصیل رابعه را روی خاک در حال دست‌وپا زدن یافت و دانست که سواران بانویش را دستگیر کرده‌اند و با خود می‌برند.

نگاهی به آسمان کرد و زیر لب گفت:

ــ خدایا! پناه می‌برم به تو.

و چون سواران چند صد قدم دور شدند وی نیز اسبش را بدان سو به حرکت درآورد.

سواران مدتی راه پیمودند تا سواد قلعه‌ی ویرانی از دور نمایان شد. قلعه‌یی بود متروک که قسمتی از سردر برج‌های عظیمش فرو ریخته و دروازه‌اش را مسدود و ناپدید کرده بود.

شقیق که همچنان دورادور دنبال سواران می‌رفت به لرزه درآمد و با خود گفت: اوه! خداوندا! بانویم را به این قلعه‌ی هولناک که حتماً جای مار و اژدهاست می‌برند، آنجا اورا خواهند کشت، نابودش خواهند کرد، آنجا ...

کله‌اش داغ شد و نتوانست فکرش را تا آخر ابراز دارد. اشتباه نکرده بود. سواران به قلعه نزدیکتر شدند و در چند صد قدمی آن درگودالی فرو رفتند. شقیق با اضطراب و هراس بی‌پایان نزدیک رفت. اسبش را در گوشه‌ی محفوظ و ناپیدایی به تنه‌ی کهن یک درخت خشکیده‌ی خمیده بست. از دامنه‌ی یک تپه‌ی خاکی درحالی‌که بر سینه می‌خزید بالا رفت و چون سر تپه رسید، سواران را دید که میان گودالی شبیه به خندق که اطراف قلعه‌ی مرتفع را فراگرفته بود از اسبان به زیر آمده، چند تن از آنان پیرامون مردی درشت‌هیکل که چیزی درآغوش دارد و گمان می‌رود جز رابعه نباشد جمع آمده‌اند و چند تن دیگر اطراف تخته‌سنگ بسیار بزرگی را که درگوشه‌یی از گودال افتاده است گرفته‌اند و می‌کوشند تا برکنارش سازند.

هزار اندیشه از دماغ وحشت‌زده‌ی شقیق گذشت: به بردسیر بازگردد؟

WWW.IRANMEET.COM

به هر قیمت شده است امیر طاهر یا عماره یا دیگران را آگاه سازد و آنان را برای رهاندن بانوی نازنینش به اینجا آورد؟ خود با کمال شهامت وارد گودال شود و یک‌تنه با این گروه به نبرد پردازد؟ از آنجاکه هست سنگ بر سر این نامردان افکند و نابودشان کند، سپس برای رهاندن بانوی خود پایین رود؟ به اطراف رود شاید بتواند کسانی را در آن نزدیکی‌ها بیابد و آنان را به کمک بانوی خود بخواند؟ همان‌جا منتظر عاقبتِ کار نشیند و بعد به اقتضای وقت تدبیری اندیشد؟

این اندیشه‌ها را یک‌یک مورد دقت ومطالعه قرار داد. سرانجام بی‌آنکه هیچ‌یک را برگزیند و بی‌آنکه از تردید وارهد، همان‌جا ماند و هیچ‌یک از اعمال هراس‌آور سواران را از نظر دور نداشت.

بزودی تخته‌سنگ عظیم برکنار شد و شقیق با آنکه دور بود توانست دهانه‌ی غار یا مخرج نقبی راکه آشکار شده بود مشاهده کند.

یکی از مردان وارد این دهانه شد، چند دقیقه بعد بیرون آمد، چیزی گفت، تنی چند به این سو و آن سو رفتند، مدتی طول کشید تا مشعلی ساختند و افروختند و به‌دست همان فرد دادند. وی بار دیگر وارد دهانه‌ی نقب شد. دیگران جلو دهانه به انتظار ایستادند. رابعه برپای خود ایستاده بود اما دهانش بسته بود و مردی قوی‌هیکل با یک مرد دیگر بازوانش را محکم گرفته بودند.

مردی که با مشعل به درون رفته بود پس از مدتی بازگشت و ظاهراً چیزی گفت. همه‌ی سواران به حرکت درآمدند. آن مرد از دهانه بیرون آمد و مرد قوی‌هیکل درحالی‌که رابعه را پیشاپیش می‌راند وارد نقب شد و بزودی هم او و هم رابعه ناپدید گردیدند. بین دیگران ظاهراً جر و بحثی شدید درگرفت که چندان دوام نیافت. گفتی که قراری بین خود گذاشته و همه به آن رضا داده‌اند. چهار مرد دیگر وارد نقب شدند و باقی که شش تن بودند پنج اسب از یازده اسب را با خود بردند، از میان گودال به پشت قلعه پیچیدند و ناپدید شدند، سپس بی‌آنکه اسبان را همراه داشته باشند

WWW.IRANMEET.COM

بازگشتند، به نقب نزدیک شدند، سنگ عظیم را نفس‌زنان و به‌زحمت برجای اولش افکندند، بر پشت اسبان جستند و از گودال بیرون آمدند.

شقیق سر پس کشید. روی دامنه‌ی تپه قدمی چند به پایین خزید. گوش بر زمین چسباند و منتظر ماند. صدای پای اسبان لحظه‌یی چند نزدیک شد، سپس دور رفت تا وقتی‌که دیگر به گوش شقیق که هنوز گوش بر زمین داشت نرسید. غلام سیاه با احتیاط بسیار برخاست. بار دیگر خود را به سر تپه رساند. به صحرا نگریست و شش سوار را دید که دور شده‌اند و بر رودی ناپدید خواهند شد.

در گودال پیرامون قلعه سکوت و سکونی محض حکم‌فرما بود و خود قلعه نیز با دیوارهای سیاه خمیده‌اش مانند یک گنبد مزار، بی‌حرکت و ملال‌انگیز بود.

شقیق با خود گفت: این شش مرد حتماً رفته‌اند آذوقه و لوازم زندگی و عیش و طرب فراهم آورند و به قلعه بازگردند. شاید هم کار و مأموریت دیگری داشته باشند و شاید وقتی برمی‌گردند ابوعلی استاد هرمز را نیز همراه داشته باشند. به هر صورت خیال نمی‌کنم پیش از عصر امروز به اینجا برسند. امشب همه در این قلعه خواهند بود. بیچاره بانوی من! با این جسامت وحشی خونخوار چه خواهد کرد؟ خدایا در پناه تو! یا ارحم‌الراحمین! خودت به بانوی من رحم کن! این کار که من می‌کنم تنبلی و نامردی است، برای چه اینجا مانده‌ام؟ باید به هر قیمت شده است بروم برای نجات امیره کوشش و جان‌فشانی کنم.

با عزم جزم و با قدم‌های محکم از بالای تپه به‌سرعت به قعر گودال و جلو دهانه‌ی نقب رفت.

تخته‌سنگی که بر دهانه‌ی نقب افتاده بود بسی بزرگتر از آن بود که شقیق از دور دیده بود. دو دستش را بر سنگ نهاد و با همه‌ی نیرویش بر آن فشار آورد. نتیجه چنان یأس‌آور بود که بیچاره غلام خسته و پریشان کنار سنگ بر زمین نشست و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خاک سیاه بر سرِ من! مثل این است که گنجشکی بخواهد کوهی را به منقار از جا برکَند.

برخاست. با حسرت و اندوه بی‌پایان پیرامون سنگ گشت. از همه‌طرف زیر و رویش را نگریست و راهی را که حتی موشی از آن بتواند عبور کند نیافت. نگاهی غضب‌آلود به تخته‌سنگ کرد. آب دهانی روی آن انداخت و گفت:

ـ اف بر تو ای سنگ جهنمی! داغان شوی! خاکستر شوی! نابود شوی!

به قهر رو از آن گرداند و در گودال به راه افتاد. دورادور قلعه را که گفتی سر به آسمان کشیده است پیمود. دیوار ضخیم موحش آن را نقطه به نقطه با دقت نگریست. سرانجام به همان‌جا که تخته‌سنگ عظیم افتاده بود باز رسید. خسته و نومید رو در روی سنگ نشست. چنان‌که گفتی با قلعه نیز قهر کرده است، رو از آن گرداند و گفت:

ـ برای عبور یک گربه هم راه ندارد. راهش فقط همین دهانه‌ی نقب است، آن هم که کوه بر سر خود گرفته است. خدایا چه کنم؟ به بانوی من در این قلعه‌ی دیوان چه می‌گذرد؟ خدایا رستم دستانی برسان تا این سنگ را از سر این سوراخ بردارد و این قلعه‌ی عفریتی را بگشاید.

مظلومانه و مأیوسانه سر تکان داد. آهی کشید. سپس همچون کسی که به کاری خلاف میل و اراده‌ی خود اقدام می‌کند بالا رفت. مدتی جستجو کرد تا توانست اسبش را بازیابد. حیوان بی‌زبان از تشنگی به جان آمده و زبان از دهان بیرون افکنده بود.

شقیق دستی به پیشانی او کشید و گفت:

ـ جواد من! عیب ندارد. گاه می‌شود که انسان باید با مرگ دست و پنجه نرم کند، نگاه کن، من هم مثل تو تشنه‌ام، بلکه صد دفعه بیشتر.

دهان سرخش را جلو چشمان اسب بی‌نوا گشود، خنده‌یی تلخ کرد، بر پشت حیوان جست و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مهمیزت نمی‌زنم، اذیتت نمی‌کنم، به شرط آنکه تند بروی و مرا به بردسیر برسانی.

اسب به‌تاخت درآمد و راهی را پیش گرفت. شقیق اختیار خود را به‌دست اسبش داده بود و اصلاً متوجه نبود به کجا می‌رود.

پس از مدتی ناگهان به خود آمد. به اطراف نگریست. همه‌جا بیابان بود. با خود گفت: خیال نمی‌کنم راهی که آمدیم همین باشد؛ حتماً راه را گم کرده‌ایم.

به‌طرف سر اسب خم شد و گفت:

ـ جواد من! خواست کجاست؟ ما از اینجا نیامدیم، اینجا راه بردسیر نیست.

اسب چنان‌که گفتی این کلام را فهمیده است سری جنباند و با سرعت بیشتر در همان راه پیش رفت.

شقیق باز هم با نگرانی چشم به اطراف دوخت. یقین کرد که به راه دیگر می‌رود و چون هرچه کوشید تا اسبش را با زبان به اطاعت وادارد موفق نشد. دهانه‌اش را گرفت و حیوان را جبراً به‌طرف تپه‌هایی که از دور می‌دید راند.

اسب بی‌نوا ناچار اطاعت کرد. شقیق که دمادم مضطرب‌تر می‌شد مدتی او را به این سو و آن سو راند تا احساس کرد که هم خود نزدیک است از خستگی و تشنگی به جان آید هم اسبش ضعیف و سست شده است و چنان له‌له و نفس‌نفس می‌زند که خیال می‌کنی بزودی خواهد مرد.

دهانه را سست کرد و با صدای خفه‌یی که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

ـ حیوان بیچاره! من غلط کردم، من نفهمدم، حتماً تو داشتی درست می‌رفتی؛ من نگذاشتم؛ حالا هر دو داریم می‌میریم. هر جا دلت می‌خواهد برو. اختیار من هم به‌دست تو.

حیوان سر جنباند و با آخرین قوایش راهی را از میان تپه‌ها پیش گرفت.

WWW.IRANMEET.COM

پس از مدتی راه پیمودن در نقطه‌یی ایستاد و لرزیدن گرفت. شقیق پیاده شد و همین‌که اطراف را نگریست با حیرت گفت:

ـ عجب! پس از این‌همه رفتنْ تازه به تپه‌ی پای خندق قلعه رسیده‌ایم؟

رو به اسب گرداند و گفت:

ـ پناه بر خدا جواد من! بیا برویم توی گودال. پنج اسب آنجاست. نمی‌دانم جاشان کجاست، اما احتماً چندان دور نیست. تو بهتر از من می‌توانی پیداشان کنی. لابد آب و کاهی دارند و به تو هم رحم خواهند کرد؛ حیوانات مثل آدمیزادگان بی‌رحم نیستند.

اسب را که رمقی بیش نداشت پیش کشید و بر آن سوار شد. حیوان به‌زحمت از تپه بالا رفت و از سمت دیگر فرود آمد. چون به درون گودال رسیدند شقیق پیاده شد، دهانه‌ی حیوان را بر سرش افکند و گفت:

ـ حالا خودت برو هم‌جنس‌هایت را پیدا کن؛ من هم به دنبال تو می‌آیم.

اسب به‌زحمت به راه افتاد و پس از مدتی در پس تخته‌سنگی بسیار بزرگ که پشت قلعه‌ی کنار گودال افتاده بود به اسبان پیوست. حیوانات شریک توبره‌یی بر سر داشتند. در آن نزدیکی در قعر گودال کوچکی اندکی آب سیاه گندیده جمع شده بود.

شقیق دهانه‌ی اسبش را گرفت، سر او را به آب سیاه نزدیک کرد. حیوان خسته‌ی بی‌زبان جرعه‌یی چند با اشتیاق فراوان نوشید. بعد ظاهراً از طعم آن خوشش نیامد، زیرا که سر برگرفت و بی‌حرکت ایستاد. غلام سیاه از سر یکی از اسبان توبره‌اش را برداشت، آن را بر سر اسب خود آویخت، دستی بر پیشانی او کشید، چشمش را که گفتی اشک پیرامون آن خشکیده است بوسید و گفت:

ـ جواد من! آخر تو به بهشت خود رسیدی! همین‌جا باش و به کسی نگو که اسب غلام سیاه بدبخت امیره رابعه هستی.

از آنجا دور شد و خود را به تخته‌سنگ سر نقب رساند، کنار آن

WWW.IRANMEET.COM

نشست، از فرط خستگی به چرت زدن مشغول شد و در آن حال با لحنی خواب‌آلوده با خود گفت: خیال می‌کنم همین‌جا بمیرم. خدایا به دادم برس! خصوصاً به داد بانوی بزرگوارم، امیره رابعه.

* * *

رابعه در این موقع در قلعه در حجره‌یی وسیع و تاریک که از دو روزنه‌ی کوچک اندکی روشنایی به درونش می‌تافت در گوشه‌یی نشسته تکیه به دیوار زده بود و از درد به خود می‌پیچید. پاها و بازوانش با طناب بسته شده بود و فشار طناب چنان شدید بود که از گوشت گذشته استخوانش را هم به درد می‌آورد.

پس از آنکه رابعه را وارد این قلعه کردند و در گوشه‌ی این حجره‌ی وحشت‌آور جایش دادند بهرام با وی مواجه شده، مدتی با وی سخن گفته، به پاسخ‌های درشت و شجاعانه‌اش خندیده سپس چون دیده بود که انواع حشرات مخوف و خطرناک از همه‌طرف رفت‌وآمد می‌کنند، رفقایش را نامیده و همه با هم با جدّیت بسیار مشغول پاکیزه کردن حجره شده و پس از فراغت یافتن از این کار دشوار که در خلال آن صدها حشره‌ی موذی و مهلک را کشته و مقداری خاک و سنگ و کثافات بیرون برده بودند خسته شده رابعه را همچنان دست و پا بسته در آن گوشه افکنده، درِ سیاه ضخیم حجره را به رویش بسته و برای استراحت رفته بودند و بهرام هنگام بیرون رفتن به وی گفته بود:

ــ بزودی شاداب و یا نشاط نزد تو ای بانوی بانوان باز خواهم آمد و به تو خواهم فهماند که باید هوشیار و عاقل باشی و با ما به مدارا زندگی کنی. عنقریب رفقای ما خواهند آمد و وسایل زندگی و خوشگذرانی چندروزه را در این جای امن برای ما خواهند آورد.

تا ساعات تنهایی سپری شود، رابعه به‌قدر یک سال رنج برد. سرانجام در با صدای وحشت‌آوری باز شد، بهرام قهقهه‌زنان به درون آمد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ سلام بر بانوی بانوان!

رابعه از ترس و نفرت بر خود لرزید.

بهرام پیش آمد، نزدیک پایش نشست، دست بر سر زانوهایش گذاشت، به گشودن بندها پرداخت و گفت:

ـ بانوی بانوان البته فکر کرده است که اینجا هرگونه مقاومت بی‌نتیجه است.

رابعه همه‌ی قوایش را جمع آورد، کوشید تا اثری از ترس در صدایش آشکار نسازد و با لحنی مردانه و شهامت‌آلود گفت:

ـ از من چه می‌خواهید؟

بهرام به قهقهه خندید و گفت:

ـ در این خصوص من و چند تن رفقایم که اینجا هستیم مشورت کرده‌ایم؛ با دیگران هم البته صحبت خواهیم کرد و همه هم‌رأی خواهیم شد. آنچه که فعلاً تصمیم گرفته‌ام از شما بخواهیم دو چیز است بانوی نازنین.

رابعه که پاهایش از طناب آزاد شده بود و فشار پنجه‌های درشت و متشنّج بهرام را بر بالای زانویش احساس می‌کرد، به درشتی و با کمال خونسردی گفت:

ـ بگویید، اولاً ...؟

بهرام خنده‌کنان گفت: اولاً از شما خودتان را می‌خواهیم و بدانید که من اگر خودم راضی شوم به دیگران خواهم گفت: فضولی موقوف!

رابعه به‌سختی لرزید، اما چنان‌که گفتی روزنه‌ی امیدی در مقابل خود می‌بیند با همان خونسردی عجیب و خشونت مردانه گفت:

ـ ثانیاً ...؟

بهرام گفت: ثانیاً تو ای بانوی بانوان باید ما را راهنمایی کنی.

رابعه چون احساس کرد که سیمای بهرام و لحن او هنگام گفتن این کلام ناگهان عوض شد متعجب گردید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مقصود از راهنمایی چیست؟

بهرام خود را قدری کنار کشید و چنان‌که گفتی اکنون دیگر مخاطبش را محترم می‌شمارد گفت:

ـ آیا واقعاً راست است که شما دختر عضدالدوله و خواهر صمصام‌الدوله و بهاءالدوله و زوجه‌ی امیر طاهر بن خلف هستید؟

رابعه که احساس می‌کرد اگر گوش به گفته‌های این مرد دهد، روی خوش به وی بنماید، می‌تواند امید رهایی داشته باشد، با یک نوع بزرگ‌منشی آمیخته به ملاطفت گفت:

ـ آری، عجیب است که شما با آنکه در سپاه ابوعلی بوده و با او به خوزستان رفته و با برادرم بیعت کرده‌اید هنوز مرا نمی‌شناسید!

بهرام گفت: نشانی‌ها درست است بانو! ابوعلی استاد هرمز با سپاهش به خوزستان رفت و با ملک بهاءالدوله بیعت کرد، اما من و یارانم، یعنی همین عده که با من هستند از سپاهیانی که به خوزستان رفتند نبودیم. ما در شهر سوسن اقامت داشتیم و در ردیف کسانی بودیم که اخیراً در شیراز به دستور صمصام‌الدوله سپاه کمکی استاد هرمز را تشکیل دادند. پیش از این من و یارانم در حوالی شیراز راهزنی می‌کردیم. پدران من پشت در پشت به همین شغل مردانه اشتغال داشتند. اما آنان به غارت کردن اموال و کالاهای مسافران و بازرگانان اکتفا می‌کردند و من همّت بلندتر ساختم و تصمیم گرفتم خزاین و گنجینه‌های ملوک دیلمی را از سرزمین فارس بربایم و در این راه کوشش بسیار کردم. یک دو نوبت هم به خزانه دست یافتم اما چیزی که درخور من باشد نیافتم. در همان اوقات شنیدم که عضدالدوله دیلمی گنج‌های مخفی و دفاین گران‌بهایی داشته و اسرار آن‌همه را فقط به یکی از پسران و یکی از دخترانش سپرده، آن پسر سال‌هاست که چشم از دنیا بسته است، اما آن دختر زنده است و رابعه نام دارد.

رابعه این سرگذشت را با نهایتِ دقت استماع کرد و چون بهرام را در پایان سخن ساکت و منتظر جواب دید گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بسیار خوب، اکنون مقصود شما چیست؟

بهرام قدری مرتب‌تر نشست و گفت:

ـ مقصود معلوم است بانو! اگر شما به نجات یافتن از اینجا علاقمندید، باید هم‌اکنون نشانی یکی از آن گنج‌ها و دفینه‌ها را به من بگویید. من شخصاً به اتفاق تنی چند از یارانم به آنجا روم، گنج را تصرف کنم و بعد دستور دهم که راه بیرون رفتن از این قلعه را به روی شما باز کنند.

رابعه که به همین زودی زبان این مرد کوه‌پیکر را فهمیده و به روحیاتش به‌خوبی پی برده بود گفت:

ـ اول بگویید اسم شما چیست؟

بهرام تفاخرکنان و با کبر و غرور گفت:

ـ نام من بهرام شیر اوژن است. از زمان ملک عضدالدوله تا وقتی‌که داوطلبانه در صف سپاهان ملک صمصام‌الدوله و امیر ابوعلی قرار گرفتم، نام من لرزه بر پشت همه‌ی بزرگانِ قوم و سران ایالت می‌انداخت و هر دفعه که گروهی مأمور دفع من شدند من فقط سرهاشان را برای مأمورکننده بازفرستادم.

رابعه اندکی مرتعش شد، اما خویشتن‌داری کرد و با لحنی شاهانه گفت:

ـ بهرام! چون تو مرد زورآور و بی‌باکی هستی و به شجاعت و زور بازویت اتکاء داشته‌ای و داری، من با اینکه در این قلعه‌ی تاریک هولناک به‌دست تو و یارانت گرفتارم، باز هم احساس اعتماد کاملی در دل نسبت به تو می‌کنم. به‌گمان من تو مانند همه‌ی شجاعان روزگار و پهلوانان جهان مردانگی و جوانمردی و فتوّتی داری و کسانی را که به تو پناهنده شوند مانند جان و ناموس خود حفظ و حمایت می‌کنی.

بهرام سبیل ضخیمش را با کبریای بسیار میان دو انگشت گرفت و تاباند. در این حال گفت:

ـ بارها اتفاق افتاد که در عین آنکه راهزنی می‌کردم و خون کسانی را

WWW.IRANMEET.COM

که پای مقاومت پیش می‌نهادند می‌ریختم، کسی به من پناهنده می‌شد، مرا به نام مردانگی‌ام صدا می‌کرد، ناموسش را، زن زیبایش را، خواهر فتّان یا دختر دلارایش را به‌دست من می‌سپرد و من آنان را در میان صحرا، از آسیب ده‌ها مرد مست، وحشی، خونخوار و بی‌باک حفظ می‌کردم وسالم به‌دست کسانشان می‌رساندم.

رابعه که دلش از نتیجه‌یی که از کلام خود به‌دست آورده بود مملو از مسرت بود گفت:

ــ من یقین داشتم بهرام که جز این نیست. از هیکل پهلوانی و سیمای مردانه‌ی تو پیداست که سرآمد جوانمردانی! اکنون نیز من خود را به تو و به غیرت و جوانمردی تو می‌سپارم و اطمینان دارم که یک کلام تو را به اشتباه شنیدم و از اینکه درنتیجه‌ی این اشتباه نسبت به تو بدبین شدم عذر می‌خواهم.

بهرام که عزّت نفس وحشیانه‌اش تحریک شده بود سر راست گرفت و همچون کسی که بخواهد از خویشتن دفاع کند گفت:

ــ چه بود آن کلام من بانو؟ من چه گفتم و شما به اشتباه چه شنیدید؟

رابعه لحنی صمیمانه و محبت‌آمیز به خود داد و گفت:

ــ نمی‌دانم شما چه گفتید؛ اما به گوش من چنین رسید که می‌گفتید اولاً از من خود مرا می‌خواهید.

دهان وسیع و چشمان درشت بهرام تکانی خورد. این نشانه‌ی شرمندگی و پشیمانیش بود. رابعه این حرکت غیر ارادی را که نظیرش را در مردان زورمند و غیور بسیار دیده بود به‌خوبی درک کرد و برای آنکه تأثیر کلامش را در این مرد پولاد دل قوی‌تر سازد گفت:

ــ حقیقتاً از اشتباه خود و از بدبینی ناروایی که نسبت به شما احساس کردم عذر می‌خواهم؛ این حرفی نیست که بر زبان مردی چون شما راه یابد.

بهرام چشمان دریده‌اش را زیر انداخت و با منتهای حجب و ملایمتی که در صدایی چنان درشت و ضخیم ممکن است وجود یابد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه بانو، اشتباه نکرده‌اید!

رابعه خود را متعجب نشان داد و گفت:

ـ چطور بهرام؟ مگر همچو چیزی ممکن است؟

بهرام با صداقت و صراحتی که حقیقتاً موجب حیرت رابعه شد گفت:

ـ خیر بانو، شما اشتباه نکرده‌اید! آنچه شما گفتید عین کلامی بود که من گفته بودم.

رابعه که بار دیگر ترس و نومیدی در دلش رخنه کرده بود با لحنی ملامت‌آمیز گفت:

ـ اوه! بهرام شیر اوژن! از شما بسیار بعید است. برای چه کلامی چنین ناشایسته که شما را اصلاً زیبنده نیست بر زبان آوردید.

بهرام آهی پرصدا و سنگین از سینه برآورد و گفت:

ـ بانو! آنچه گفتم قصد من نبود، عادت من بود. من شما را بی‌آنکه بدانم کیستید ربودم. من با یارانم از میدان جنگ کناره گرفته بودیم تا شکست نصیب هر طرف و پیروزی نصیب هرگروه شود ما استفاده کنیم، غنایمی به چنگ آوریم و راه صحرا را پیش گیریم. به تماشای جنگ تن به تن بین امیر ابوعلی و امیر طاهر مشغول بودیم و پایان کار را برای یافتن راه استفاده انتظار می‌بردیم که شما را در راه میدان جنگ دیدیم. اسب شما با زین و برگ مرصّع و خود شما با بالاپوش فاخری که بر دوش داشتید و با وضع شاهانه‌یی که بر پشت اسب به خود گرفته بودید به من الهام کرد که غنیمت بزرگی به پای خود به‌طرف ما آمده است. با یک اشاره سوارانم را به حرکت درآوردم و شما را گرفتیم، چون دیدم سروکارم با زنی چنان زیبا و شجاع و مجلل است، به حسب عادت دو تصمیم گرفتم: یکی همان که گفتید و دیگر آنکه به‌وسیله‌ی شما بر مکنت و ثروتی دست یابم و اکنون شرمنده‌ام که چرا با شما به درشتی رفتار کردم و کلامی خلاف غیرت و جوانمردی به شما گفتم.

رابعه گفت: بسیار خوب، پس اطمینانِ من کامل و قطعی شد. اکنون

WWW.IRANMEET.COM

دیگر با کمال اعتماد و با کمال رضا می‌توانم شما را به گنجینه‌هایی بزرگ راهبری کنم، اما فکر می‌کنم که اگر شما بخواهید اینجا بمانید و وظیفه‌ی جوانمردیتان را برای حفظ و حراستِ من انجام دهید کسی دیگر نخواهد بود که هم مورد اعتماد باشد و هم آن‌قدر دلاوری و ثبات قدم داشته باشد که بتواند برای تصرف گنجی برود و اگر برعکس، چنان‌که لازم است خود شما برای دست یافتن به گنج بروید من خود را در مقابل یاران شما که مردمی خشن و بی‌ایمان و بی‌پروا هستند ایمن نمی‌شمارم.

بهرام با لحن اطمینان‌بخش گفت:

ــ بانو! من خود می‌روم و ضمانت می‌کنم که یارانم تا من بازگردم، جز با نهایتِ احترام با شما رفتار نکنند؛ حتی در حضور شما جرأت نشستن نداشته باشند؛ مانند غلام کمربسته در خدمت شما گوش به فرمان شما باشند. من درحضور شما به فردفردشان فرمان می‌دهم که هر چه شما بفرمایید از دل و جان اطاعت کنند. فقط همچنان‌که شما به من اعتماد کردید، من نیز با نهایتِ اعتماد به راستگویی شما از شما قول می‌گیرم که برای آزاد شدن و بیرون رفتن از این قلعه فرمانی ندهید و هرگز از یاران من نخواهید که راه بیرون رفتن از قلعه را به روی شما باز کنند یا از شما پیامی به خارج از قلعه برند. به‌علاوه من موقع رفتن، راه خروج قلعه را چنان خواهم بست که کسانی که اینجا هستند نتوانند بازش گشایند. البته پس از تصرف گنجینه‌یی که شما به من نشان خواهید داد به اینجا خواهم شتافت و شما را با کمال منّت به هر جا که مایل باشید خواهم رساند.

رابعه در این موقع حرکتی به خود داد و ناله‌یی کرد و بهرام تازه متوجه شد که هنوز دست‌های او بسته است و با شتابزدگی و شرمندگی گفت:

ــ اوه! عفوم کنید امیره‌ی بزرگوارا فراموش کرده بودم، اجازه بدهید دست‌هاتان را هم باز کنم.

رابعه لبخندزنان سری فرود آورد و بهرام فوراً کاردی که تیغه‌ی پهن و کوتاهش می‌توانست با یک ضربت سرِ گاومیش را از بدن جدا کند از کمر

WWW.IRANMEET.COM

کشید و با یک اشاره‌ی آن بندهای دست و بازوی رابعه را برید. آنگاه گفت:

ـ اکنون بانوی بانوان! در این قلعه کاملاً آزاد و کاملاً فرمانروا هستید. نخست به من، به بهرام شیر اوزن فرمان دهید که برای تصرف گنج کجا باید بروم و چه باید بکنم؛ سپس من یارانم را خواهم طلبید و در حضور شما چنان فرمان بندگی و اطاعت نسبت به شما به آنان خواهم داد که تا عمر دارند این فرمان را از یاد نبرند و اگر هم زهره‌ی شیر داشته باشند جرأت مخالف نورزند.

رابعه که به‌زحمت خویشتن‌داری می‌کرد و به اشکال موفق به حفظ آرامش خود می‌شد، لحظه‌یی چند فکر کرد، سپس گفت:

ـ البته باید نقطه‌یی را نشان دهم که به اینجا نزدیکتر و دست‌یابی بر گنج آن آسانتر باشد.

بهرام که برق مسرت در چشمانش می‌درخشید و خم‌های خسروی مملو از طلای ناب پیش چشم خیالش می‌رقصید گفت:

ـ البته بانوی بانوان! هرچه راه نزدیکتر و تصرف گنج آسانتر باشد من زودتر مراجعت خواهم کرد و بانو زودتر نجات خواهند یافت.

رابعه گفت:

ـ حق با شماست. پس اجازه دهید اندکی فکر کنم و نشانی را به درستی به‌نظر آورم.

بهرام سری فرود آورد، از جا برخاست و گفت:

ـ چاکر در خارج حجره می‌مانم تا بانو احضار فرمایند.

و با قدم‌های بلند از در بیرون رفت.

رابعه به‌محض آنکه خود را تنها دید نقاب مزاحم تظاهر را از چهره انداخت، ابرو درهم کشید، چشمانش را با رنج و اندوه فرو بست، آهی دردناک از دل برکشید و زیر لب گفت:

ـ چه بد گرفتار شدم! به این جانور حریص چه بگویم؟ چگونه به او

WWW.IRANMEET.COM

نشانی دهم؟ عاقبتِ این کار چه خواهد شد؟ شقیق کجا رفت؟ او که دنبال من بود، آیا ندید که این راهزنانِ خونخوار مرا ربودند؟ آیا جرأت نورزید دنبالشان بیاید و ببیند که مرا به درون چه دوزخ هولناکی آورده‌اند؟ آیا کَسی اینجا به کمک من نخواهد آمد؟ اوه! جز طاهر و عماره کیست که به فکر من باشد؟ آنان هم که در میدان جنگند، از کجا معلوم است که هر دو کشته نشده باشند! امیر من با آن‌همه ضعف و ناتوانی با دیو زورمندی چون ابوعلی جنگ تن به تن می‌کرد! ابوعلی قسم یاد کرده بود که او را در یک میدان مبارزه‌ی مردانه از پا دراندازد.

از تصور اینکه طاهر در میدان جنگ خصوصاً به‌دست استاد هرمز کشته شود خون در عروقش منجمد شد و لرزه بر تنش افتاد و در همین حال از یک گوشه‌ی ناپیدای قلبش از میان تاریکی‌های مجهول و مخوف صدایی اسرارآمیز و مبهم به گوشش رسید که با سماجت و عنادی ترس‌آور می‌گفت:

ـ اگر طاهر کشته شود، ابوعلی برای رهاندن تو به اینجا خواهد آمد.

این صدای دوزخی را شنید و ناگهان از جا جست و با منتهای بی‌تابی و نفرت گفت:

ـ نه، نمی‌خواهم، چنان نجاتی را نمی‌خواهم.

ساکت ایستاد و لرزید. لحظه‌یی کوشید تا نظمی به دماغ خود دهد و فکر صحیحی کند و چون موفق نشد، دل به دریا زد و گفت:

ـ هر چه بادا باد! جوابی به بهرام می‌دهم و به جستجوی گنج می‌فرستمش.

دو دستش را محکم بر چهره کشید. آثار رنج و اضطراب و ملال را مانند غباری که از روی آینه‌یی بزدایند از چهره سترد، دو قدم به‌طرف مدخل حجره رفت و صدا زد:

ـ بهرام، بهرام شیر اوژن.

بهرام که در همان نزدیکی انتظار می‌بُرد، دوان‌دوان پیش آمد، سر از مدخل کوتاه حجره به درون کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بلی بانوی بانوان.

رابعه با لحنی آمرانه گفت:

ـ نزدیکتر بیا بهرام و به دقت گوش کن تا نشانی یکی از نفیس‌ترین دفاین پدرم عضدالدوله را به تو بازگویم. خوب به ذهن بسپار! یک دفعه می‌گویم، سپس تکرار می‌کنم؛ سعی کن همه‌ی نشانی‌ها کاملاً در ذهنت بماند.

بهرام درحالی‌که قلب وسیع و ضخیمش از فرط شوق بشدّت می‌تپید نزدیک آمد و گفت:

ـ بفرمایید بانو، سراپا گوشم.

رابعه گفت: این نشانی نزدیکترین و آسان‌یاب‌ترین گنج پدرم است. راه شیراز به نیریز را که می‌شناسی بهرام؟

بهرام گفت: البته خوب می‌شناسم بانو. سال‌ها محل اقامت و مرکز راهزنی ما بین راه شیراز و کرمان درگودال‌ها و غارهای زیرزمینی اطراف بختگان بود و آن نقاط را وجب به وجب می‌شناسم.

رابعه گفت: چه‌بهتر! به این ترتیب زودتر خواهی توانست گنج را بیابی و تصرف کنی. خوب گوش کن بهرام. از شیراز به بند امیر می‌رسی، از آنجا جاده را در طول بختگان پیش می‌گیری و به‌طرف نیریز می‌روی.

بهرام گفت: ولی من می‌خواهم از اینجا به‌طرف شیراز حرکت کنم، پس طوری نشانی بدهید که دیگر حاجتی به رفتن و بازگشتن نباشد.

رابعه گفت: اوه! حق دارید، من اشتباه کردم. اکنون ما در نزدیکی بردسیر هستیم، نیست؟

ـ آری بانو بین بردسیر و کرمان.

ـ خوب، از جاده‌ی کرمان به‌طرف شیراز می‌روی، از نیریز می‌گذری، بین نیریز و بند امیر، قصبه‌یی است که اسم آن «خیز» است.

بهرام سر به آسمان کرد، چشم فرو بست، لحظه‌یی فکرکرد و بعد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آری یادم آمد، در دامنه‌ی یک کوه دوردست ...

ـ همان است؛ قصبه‌ی باصفایی است، طرف جنوبش در پایان همه‌ی درختها و رستنی‌ها دو تپه‌ی بسیار بلند است که کنار هم قرار دارند و تقریباً به هم چسبیده‌اند؛ خط اتصال این دو تپه به صورت یک شیار عمیق است.

در وسط این شیار تخته‌سنگهایی به اندازه‌ها و رنگهای مختلف در فواصل معین قرار گرفته که از دور، میان دو تپه مانند برآمدگی‌های کوچکی دیده می‌شوند. عبور از پایین شیار به بالای آن دشوار و بلکه ممتنع است؛ اما چابکسواری چون تو به‌خوبی می‌تواند از بالا به پایین آید. فقط طوری باید رفت و وقتی باید رفت که کسی در آن موقع که جویای گنج بر فراز تپه است نبیندش وگرنه سوء ظن پیدا خواهد کرد و دنبالش خواهد شتافت. چه آنکه در محل شهرت دارد که در گوشه‌یی از آن تپه گنجی نهفته است و به همین جهت سال‌هاست که نقاط مختلف تپه را بیهوده حفر کرده‌اند. همین‌که بالای تپه رسیدی کنار شیار رو به پایین می‌آیی.

درست در نظر ندارم تخته‌سنگ پنجم یا ششم بر سر دفینه قرار دارد. به هر صورت سنگی است به رنگ سبز که رگه‌های درشت مرمری سفید دارد. بین همه‌ی این تخته‌سنگها فقط همین سنگ است که به این رنگ است. باید همان‌جا متوقف شوی و خود را از کوره‌راهی که زیر بته‌های گون نهفته است به کنار تخته‌سنگ رسانی. کندن اطراف سنگ و برطرف کردن آن با یک اهرم قوی برای تو که مرد زورمندی هستی کار آسانی است. زیر سنگ حفره‌یی هست که دهانه‌اش تنگ است اما بلافاصله وسیع می‌شود و به صورت یک غار درمی‌آید.

در قعر غار پاره‌سنگهای کوچک و بزرگ بر سر هم انباشته شده است، به‌طوری‌که چون وارد آن شدی گمان می‌کنی چیزی جز سنگهای بی‌مصرف در آن نیست اما همین‌که سنگها را برطرف کنی به دو کوزه‌ی

WWW.IRANMEET.COM

بزرگ خواهی رسید که سرشان به‌سختی با قیر بسته شده و درونشان مملو از نفیس‌ترین جواهراتی است که زینت تاج‌های سلاطین بزرگ بوده و پدرم عضدالدوله در آغاز سلطنت به‌وسیله‌ی یکی از کنیزکانش به گنجی که حاوی آنها بود دست یافت

بهرام کلام رابعه را قطع کرد و گفت:

ــ آری بانوی بانوان! این حکایت را شنیده‌ام و همین حکایت مرا چندین سال قبل به فکر انداخت که عضدالدوله صاحب گنج‌های بزرگی بوده است و باید برای دست یافتن بر آنها کوشش کنم. این همان گنج بود که کنیز زیبای عضدالدوله به‌وسیله‌ی معشوقش که یک سپاهی بی‌سروپا بود از وجود آن خبر یافت و به عضدالدوله خبر داد.

رابعه گفت: آری، همان گنج بود که پدرم را به اوج قدرت و عظمت رساند اما او نفیس‌ترین جواهرات آن گنج را که در دنیا بی‌نظیر بود در خزانه نگاه داشت و هنگامی‌که الیسع حکمران کرمان به فارس لشکر کشید پدرم این جواهرات را در دو کوزه نهاد و در این نقطه پنهان کرد و بعدها راز آن را به من سپرد و جواهرات را به عنوان جهیز به من بخشید.

بهرام درحالی‌که چشمانش از شوق و مسرت برق می‌زد، زبان دور دهانش گرداند و با لحنی نشاط‌آلود و حریصانه گفت:

ــ فرمودید از بالای تپه رو به پایین، سنگ پنجم یا ششم که سنگی سبزرنگ است با رگه‌های سفید؟

رابعه گفت: مرحبا بهرام! حافظه‌ی خوبی داری، یقین دارم که موفق خواهی شد. یک دیلم و دو خرجین با خود بردار! بیش از این چیزی لازم نخواهی داشت. کوزه را بیرون آور، آنها را به هرجا که دلخواه توست ببر، همه از آنِ تو باشد جز یک بازوبند که جلد کلام‌الله و الماس‌نشان است، فقط آن را برای من آور، زیرا یادگار پدر من است که آن را به‌دست خود در زمان تولدم به بازوی من بسته بود.

بهرام تعظیم کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اطاعت می‌کنم بانو.

و یک لحظه در عین شوق و مسرت مردد ایستاد، سپس با لکنت گفت:

ـ ولی بانو، اگر چنین گنجی نباشد؟

رابعه لرزشی را که نزدیک بود سراپایش را تکان دهد جلو گرفت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ خاطرجمع باش بهرام! از وجود هیچ‌یک از دفینه‌های پدرم به این اندازه اطمینان دارم.

بهرام این دفعه چنان تعظیم کرد که سرِ درشتش به زمین رسید. آنگاه قدری راست گرفت و گفت:

ـ اجازه دهید بروم یارانم را به حضور آورم و به آنان فرمان دهم که تا بازگشت من بنده‌ی فرمان بانو باشند.

رابعه با اشاره‌یی موافقتش را ابراز داشت. بهرام از حجره بیرون دوید و پیش از آنکه به یاران خود رسد در دل با شوقی آمیخته با هیجان حرص و طمع گفت: دیگر شکاری بهتر از این امکان ندارد. پس از گنج اول، گنج سوم ...! و پس از آن گنج سوم و گنج‌های دیگر ...! آری بانوی بانوان! من به حکم همان جوانمردی که تو گفتی از وصل تو که از انگبین شیرین‌تر است چشم می‌پوشم، اما از گنج‌های پدرت چشم نخواهم پوشید. تو اینجا خواهی ماند تا بهرام شیر اوژن مالک همه‌ی دفاین و گنج‌های پدرت شود.

به نقطه‌یی که یارانش هنوز در آن خفته بودند رفت، همه را با ضربات لگد بیدار کرد و گفت:

ـ فوراً همراه من بیایید.

و پیشاپیش آنان که از فرط خستگی و گرسنگی به‌زحمت از جا برخاسته و به راه افتاده بودند به‌طرف حجره‌ی رابعه رفت.

* * *

شقدق کنار تخته‌سنگ عظیم سر نقب مدتی مدید با خستگی مرگباری که

WWW.IRANMEET.COM

داشت غوطه‌ور در تخیل و تصور شد، گاه چرت زد، گاه بین خواب و بیداری به‌سر برد و سرانجام ناتوان‌تر از آنکه بتواند برخیزد و نومید از هرگونه کوشش و تلاش به خواب رفت.

این خواب چه مدت به طول انجامید؟ شقیق نمی‌دانست. هنگامی‌که چشم گشود مشاهده کرد که کف گودال و نیمی بیش از دیوار شرقیش را سایه فرا گرفته است. با خود گفت: عصر است. نزدیک غروب آفتاب است. نمی‌دانم به سرِ بانوی نازنینم چه آمده است؟

با زحمت بسیار و تقریباً ناله‌کنان سر از سنگ برگرفت. عضلات کوفته‌اش را که به‌سختی به درد آمده بود به این سو و آن سو کشاند، چند خمیازه کرد و پس از این‌همه تازه متوجه صدایی شد که او را از خواب برانگیخته بود. این صدا را هنگامی‌که سرش کنار سنگ بر زمین چسبیده و با آنکه در خواب بود بهتر شنیده بود. در این موقع ناگهان تکانی به خود داد، به اطراف نگریست و گفت:

ــ عجب! فراموش کردم! چه صدایی بود؟ همین است؛ باز هم می‌شنوم.

به دقت گوش فرا داد و گفت:

ــ اوه! صدای سم اسب سواران است.

با عجله از جا برخاست، دوان‌دوان از تخته‌سنگ دور شد، در خم دیوار قلعه در گوشه‌یی پنهان شد و با خود گفت: اینان همان سواران هستند که رفته بودند.

اندکی بعد شش سوار، همان‌ها که پس از بستنِ سرِ نقب و پنهان کردنِ اسبان رفقاشان سوار شده و رفته بودند از بالای تپه به قعر گودال سرازیر شدند، کنار تخته‌سنگ خرجین از پشت اسبها برگرفتند و بر زین نهادند، یک تن از آنان اسبها را برد تا نزد دیگر اسبان جای دهد و پنج تن دیگر برای برکنار کردن تخته‌سنگ از دهانه‌ی نقب هم‌زور شدند.

تا نفر ششم بازگردد، سنگ برکنار شد و مردان سپاهی با خرجین‌هاشان به درون رفتند و پشت سر آنان دهانه‌ی نقب باز ماند.

WWW.IRANMEET.COM

شقیق چند لحظه همان‌جا که پنهان بود و گاه برای دیدن مردان سر از آن بیرون می‌کشید ماند. آنگاه چون صدایی نشنید جرأتی به خود داد، با احتیاط به‌طرف دهانه‌ی نقب رفت و چون اطمینان یافت که هنوز باز است با خود گفت: هر چه بادا باد! چه فایده دارد که من سیاه بدبخت اینجا بمانم و ندانم چه بر سرِ بانوی مهربانم آمده است. آدمیزاد فقط یک دفعه به دنیا می‌آید و بیش از یک دفعه هم نمی‌میرد؛ من هم خواه بیرون بمانم خواه وارد قلعه شوم زود یا دیر خواهم مرد؛ پس عاقلانه آن است که وارد این سوراخ شوم، دنبال این سپاهیان جهنمی بروم، شاید عمرم به دنیا باشد و بتوانم به بانوی بزرگوارم خدمتی کنم.

فوراً دستار از سر برگرفت، شبکلاهش را دور انداخت و شالش را چون چارقد زنان بر سر بست. قبایش را نیز بیرون آورد و وارونه پوشید. دامن آن را در شلوارش فرو برد. نگاهی تمسخرآلود به خود کرد و از شکلی که پیدا کرده بود خندید. بعد چنان‌که گفتی برای مسخرگی به محفل دوستان می‌رود سر نقب رفت و جلو آن خم شد و گفت:

ــ بسم‌الله الرحمن الرحیم! خدایا به امید تو! نجاتا منک یا رب‌العالمین.

و وارد دهانه‌ی نقب شد. در قدم اول پایش لغزید و به‌قدر دو ذرع پایین افتاد. دست‌وپایش که از پیش درد می‌کرد بیشتر درد گرفت اما خویشتن‌داری کرد، لبانش را گزید و نگذاشت صدای ناله از گلویش بیرون آید. دست به اطراف نقب گرفت تا برخیزد. پیرامون دستش و زیر پایش چند حیوان کوچک و بزرگ به این سو و آن سو دویدند و مشمئز و متوحشش ساختند. با وجود این برخاست و با احتیاط قدم پیش نهاد. پس از طی چند قدم، هم به تاریکی عادت گرفت و هم در مقابل همهمه و فرار جانورانِ زیرزمینی جرأت و استقامت بیشتری پیدا کرد. سواران رفته و دور شده بودند و دیگر صدای پاشان به گوش نمی‌رسید. شقیق رفته‌رفته با احتیاط کمتر و با سرعت بیشتر پیش رفت تا آنجا که چشمش به روشنایی افتاد و دانست که راه زیرزمینی به پایان خود نزدیک است.

WWW.IRANMEET.COM

نقب به محوطه‌یی نیمه‌تاریک منتهی می‌شد که با دیواری عظیم محصور بود، دیواری که سرش دیده نمی‌شد اما به‌نظر می‌رسید که در حال فرو ریختن است.

از اینجا صدای تنی چند که با هم صحبت می‌داشتند به گوشش رسید. درحالی‌که همه‌ی جوارحش می‌لرزید و لبان جگری‌رنگش از ترس کبود و منقبض شده بود با عجله و درهم و برهم اورادی خواند و بر خود دمید، آنگاه گفت:

ــ خدایا به امید تو! یا علی مرتضی مددی!

در چند قدمی مخرج نقب حفره‌ی تاریک دیگری به‌نظر آورد. شتابان از نقب بیرون جست و مانند موشی که از سوراخی بیرون آید و به سوراخ دیگری روان شود، وارد آن حفره شد. سرش میان تارهای عنکبوت که سقفی بر سر حفره بسته بود فرو رفت. ده‌ها عنکبوت کوچک و بزرگ از روی سر و صورتش جست و خیزکنان عبور کردند، او را متشنّج ساختند و گریختند. تحمل این شکنجه‌ها بالاتر از نیروی تحمل غلام سیاه بود. با وجود این تحمل کرد و برای آنکه فریاد وحشت برنیاورد خونِ لبش را با فشارِ دندان بیرون آورد و با خود گفت: ترس و بی‌غیرتی بس است، باید دید، باید شنید.

صداها آشکارتر می‌شد. شقیق گوش فرا داد؛ در میان همهمه‌یی مرکب از چند صدا مردی با صدایی درشت و ترس‌آور می‌گفت:

ــ به این‌ها گفتم، به شما هم می‌گویم؛ داشتیم با هم نزد این دختر زیبا که می‌گوید دختر عضدالدوله است می‌رفتیم. خوب به موقع رسیدید. من مختصر غذایی خواهم خورد و خواهم رفت. فعلاً همه پیش این دختر می‌رویم؛ من در حضور او به شما فرمان خواهم داد که در غیابِ من در مقابل او مانند غلامانِ کمربسته گوش به فرمان باشید و هر چه او فرمود اطاعت کنید؛ اما ملتفت باشید! فقط باید فرمان‌های عادیش را بپذیرید. اگر دستور داد که درِ نقب را بگشایید و بیرونش برید یا پیامی از او به کسی

WWW.IRANMEET.COM

رسانید، نباید فرمانش را اجرا کنید. مخصوصاً باید کمال مواظبت و مراقبت را داشته باشید تا کسی نفهمد که او را به اینجا آورده‌ایم. پیرامون قلعه هرکس را که دیدید فوراً بکشید، ضمناً یادتان باشد که نباید به هیچ‌وجه تجاوز و جسارتی به این دختر زیبا کنید و درشتی و خشونتی نسبت به او به‌کار بندید وگرنه به‌دست خود سر از تنتان جدا خواهم کرد. همچنین است اگر کسی بفهمد که ما اینجا جمع شده و دختر عضدالدوله را به اینجا آورده‌ایم.

در این موقع یک صدای دیگر ناگهان گفت:

ـ ای داد بیداد! فراموش کردم بگویم؛ وقتی‌که من رفتم اسب‌ها را پشت قلعه ببندم دیدم یک اسب غیر از اسب‌های خودمان آنجا هست ...

صدای درشت با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ بدبخت! چه می‌گویی؟ چه‌جور اسبی بود؟ مال که بود؟

ـ نمی‌دانم، می‌خواستم همان وقت بگویم؛ اما همه‌ی رفقا مشغول برداشتن تخته‌سنگ سرِ نقب بودند، من هم به کمکشان شتافتم و یادم رفت.

شقیق از شنیدن این سؤال و جواب به لرزه درآمد و گفت:

ـ وای به روزگار منِ بدبخت! الآن این غول‌ها می‌روند اسب مرا می‌بینند، بعد همه‌جا را می‌گردند و اگر من بی‌نوا را پیدا کنند قیمه‌قیمه‌ام می‌کنند.

بی‌آنکه فکری کند و تصمیمی گیرد بی‌اراده و بی‌هدف با همان سرعت که از مخرج نقب به درونِ حفره دویده بود بازگشت، طول نقب را با شتابِ بی‌پایان، بی‌اعتنا به برخوردهای دردناک پیمود. بزودی به دهانه رسید و بیرون رفت. با همه‌ی قوایش به‌طرف جایگاه اسبان دوید و چون به آنجا رسید درحالی‌که دمادم به دنبال خود می‌نگریست، بر پشت اسب خودجست، هی به آن زد، مهمیز به پهلویش فرو کرد، حیوان بی‌زبان را وادار به صعود از یکی از تپه‌های اطراف گودال کرد. چون به نقطه‌یی رسید که احتمال نمی‌داد دیده شود پیاده شد، اسب را در پس تپه به

WWW.IRANMEET.COM

سنگی بست، خود بر سر تپه دراز شد و چشم به پایین دوخت. اندکی بعد مرد قوی‌هیکل با یک مرد دیگر نمایان شدند. به جایگاه اسبان رفتند. بزودی بازگشتند و مرد قوی مشتی به سر مرد دیگر زد که وی را بر زمین انداخت. بعد خم شد، پشت گردن او را گرفت، از زمین بلندش کرد و او را به‌طرف دهانه‌ی نقب راند.

شقیق بر فراز تپه‌های پیرامون گودال به‌قدری پیش آمد تا توانست دهانه را ببیند. همان‌جا منتظر ماند. مدتی گذشت، هوا تقریباً تاریک شد. مرد قوی‌هیکل با سه مرد دیگر بیرون آمدند. سنگ عظیم را بر دهانه‌ی نقب استوار ساختند، به جایگاه اسبان رفتند و بزودی سوار بر اسب بازآمدند و به‌تاخت از تپه‌یی بالا رفتند و ناپدید شدند.

شقیق آن‌قدر ساکت و بی‌حرکت ماند تا صدای سم اسبان کاملاً دور شد. آنگاه بر اسب خودنشست، وارد گودال شد، همچنان سواره تا کنار تخته‌سنگ رفت، از پشت اسب بر سر سنگ جست، همان‌جا نشست، به فکر فرو رفت و در دل گفت: آنچه که فهمیدم این است که بانو در قلعه است، آسیبی به او نرسانده‌اند و این مردکه‌ی غول‌پیکر دستور داده است آدم‌هایش در مقابل او مثل نوکر باشند تا خود او بازگردد، فقط باید نگذارند بانو فرار کند. خود این غول‌پیکر هم معلوم نیست با آن سه مرد کجا رفت. اکنون من اگر بتونم دو کار انجام دهم، امید نجات برای بانو هست. یکی آنکه به بانو خبر دهم که تا اینجا آمده‌ام، دیگر آنکه خود را به بردسیر رسانم و عده‌یی را برای نجات دادن بانو به اینجا آورم.

همچنان‌که به اطراف نگاه می‌کرد شبکلاهش را در گوشه‌یی دید. از سنگ پایین جست. آن را برداشت. سنگی میان آن نهاد و آن را با رشته‌یی از دستارش محکم به دور سنگ پیچید. بعد دستارش را مانند طنابی تابید و شبکلاه را که به صورت یک گلوله درآمده بود در میان آن نهاد، آن را مانند سنگ‌قلاب به‌سرعت به دور سر گرداند، سرِ دیوار مرتفع قلعه را نشانه گرفت و با همه‌ی قوّتش شبکلاه گلوله‌پیچ را رها کرد. این گلوله بالا

WWW.IRANMEET.COM

رفت و از سر دیوار قلعه به آن سو افتاد. شقیق به دنبال آن نگریست و چون اطمینان یافت که وارد قلعه شد، گفت:

ـ خدا کند بانو این را ببیند. اگر ببیند، شیکلاه مرا از خطوط قرمزش خواهد شناخت و خواهد دانست که غلام جان‌نثارش تا اینجا آمده و برای کمک رساندن رفته است.

سپس بر پشت اسبش جست، بناگوش حیوان را نوازش داد و گفت:

ـ جواد من! حالا دیگر تو خسته نیستی، اما من نزدیک است از خستگی و گرسنگی و تشنگی جانم درآید. مرحبا بر تو اگر بتوانی مرا به بردسیر رسانی! این‌دفعه دیگر در کار تو فضولی نمی‌کنم، خودت راه را بهتر بلدی؛ برو ببینم جواد من.

اسب به‌سرعت به راه افتاد و بزودی در بیابان تاریک فرو رفت.

WWW.IRANMEET.COM

۲۶

در حصار مرگ

در میدان نبرد بعضی افراد از جان گذشته‌ی سیستانی امیر طاهر را میان خود دیده، عده‌یی دیگر صدای تکبیرش را شنیده و دانسته بودند که امیر خود را در میان دارند، اما این دفعه بیش از آن در حصار مرگ گرفتار بودند که بتوانند از دانستنِ این موضوعِ امیدبخش جانِ تازه‌یی گیرند و با قدرت و مقاومت بیشتری بجنگند.

طاهر نیز مانند سپاهیانش نومید بود. هم از آن جهت که به هر طرف رو می‌آورد خود را میان دشمنان محصور می‌دید و هر دفعه که به یک سیستانی برمی‌خورد بزودی سقوط او را مشاهده می‌کرد و ناله‌ی احتضارش را می‌شنید و هم از آن لحاظ که احساس می‌کرد که دیگر مسلط بر قوای خود نیست؛ بلکه اصلاً نیرویی در هیچ‌یک از اعضایش ندارد. به‌نظرش می‌رسید که همه‌ی زخم‌های التیام‌یافته‌اش دهان گشوده و آخرین قطرات خونش را بیرون ریخته است.

مدتی برد که پس از انداختن استاد هرمز وارد میدان شده و در میان شمشیرهای خونریز دیلمیان و فارسیان محصور شده بود. مدتی برد که شمشیر می‌زد و می‌کشت. مدتی برد که توانسته بود در این هنگامه‌ی فجیع دایره‌یی پیرامون خود نگاه دارد. این دایره را پیاپی در جستجوی

WWW.IRANMEET.COM

سرداران و سپاهیانش به نقاط مختلف میدان انتقال دهد و تکبیرگویان این جنگ جنون‌آمیز را با نیرویی که خود نیز نمی‌دانست از کجاست دنبال کند.

فریادی در میدان نبرد برخاست و یکی از سرداران خصم این فرمان را از قول ابوعلی استاد هرمز نقل کرد:

ــ بکوشید تا پیش از غروب آفتاب یک تن هم از سیستانیان بر پای نماند.

طاهر بی‌درنگ مثل اینکه به وی الهام شده باشد با صدایی خارق‌العاده فریاد زد:

ــ استاد هرمز در خارج ضلع شمالی میدان به حال مرگ افتاده است.

یک صدای دیگر، رسا و هیجان‌آلود فریاد زد:

ــ ابوعلی کشته شد. ابوعلی کشته شد.

طاهر این صدا را شناخت و فریاد زد:

ــ عماره!

صدا با شدّت بیشتر گفت:

ــ طاهر! امیر طاهر...

سپس بار دیگر بانگ برآورد:

ــ ابوعلی کشته شد.

همهمه و کشاکش جدیدی در صحنه‌ی نبرد افتاد. از چند گوشه فریادهایی خبر کشته شدن استاد هرمز را تکرار کردند. در این میان طاهر احساس کرد که صدای عماره را در نزدیکی خود می‌شنود، با قبضه‌ی شمشیرش بر سر یک دیلمی قوی‌هیکل که در دسترس خرد دید کوفت، بر پشت او جست و لحظه‌یی به اطراف نگریست، ناگهان در چند قدمی خود، محصور بین چند شمشیرزن عماره را دید که تلاش می‌کند و با گرز کوچکی که به‌دست آورده است بیهوده می‌کوشد تا راهی برای رسیدن به طاهر باز کند.

در این موقع یکی از دیلمیان از پشت سر شمشیر بلندش را به‌طرف

WWW.IRANMEET.COM

سر عماره فرود آورد و طاهر فریادزنان چند تن را با فشاری شدید سرنگون کرد و به آن سو جست.

عماره در آخرین لحظه احساس کرد یگانه سلاحش که گرز کوچکی بیش نبود به‌کار نمی‌آید و نزدیک است چندین شمشیر بدنش را مشبک سازند. طاهر را دید و فریادی درعین‌حال هولناک و مسرت‌آمیز کشید و به سرعتِ صاعقه شمشیر یکی از مهاجمین را که شمشیر طاهر بر فرقش نشسته بود ربود.

همان دم در این نقطه‌ی میدان زد و خوردی بی‌نهایت شدید و بی‌نهایت سریع بین طاهر و عماره از یک طرف و ده پانزده تن از دیلمیان از طرف دیگر درگرفت. در حمله و برخورد اول چند دست در حال شمشیر زدن قطع شد و چند سر بر سینه آویخت و چند شکم باطن خود را با دریدگی‌های عمیق آشکار ساخت و از این حلقه‌ی مهاجم فقط شش تن که شجاعتر و چابک‌تر از دیگران بودند برپاماندند، اما همان دم چند تن دیگر به آنان پیوستند و دو سه تن از سیستانیان نیز توانستند خود را به این نقطه رسانند.

کشاکش و گیر و دار عجیبی بود. درعین‌حال که هنگامه‌ی خونین با منتهای شدّتش در دیگر نقاط میدان برپا بود و مهاجمین با نهایتِ قساوت افراد معدودی را که از دلاوران سیستانی بر پا بودند قطعه‌قطعه می‌کردند در این نقطه، در این دایره‌ی کوچک که به‌تدریج وسعت می‌یافت دو طرف قوی و خیره‌سر به مقاتله مشغول بودند و فقط در این نقطه بود که دایره‌ی این نبرد وسیع‌تر می‌شد. توجه افراد تازه‌یی از دو گروه محارب به این سو جلب شد. افراد انگشت‌شمار سیستانی درمی‌یافتند که امیر طاهر در این نقطه است و به هر جان کندن بود خود را به آنجا می‌رساندند و دیلمیان متوجه می‌شدند که شیرمرد سیستانی در این گوشه باز هم به میدان‌داری پرداخته است و می‌خواهد در بحبوحه‌ی شکست فتحی به‌دست آورد.

چون مدتی گذشت، طاهر به‌تدریج توانست متجاوز از صد مرد از

WWW.IRANMEET.COM

دلاوران سیستانی خود جمع آورد و سیصد تن از دیلمیان را به کمک عماره و یارانِ نجات یافته بر خاکِ هلاک اندازد. اما عده‌ی مهاجمین که متدرجاً رو به این نقطه آورده بودند نیز هر دم افزون می‌گشت و حصار موّاج و خون‌افشان جدیدی پیرامون این عده‌ی محصور تشکیل می‌داد.

طاهر تقریباً هوش و ادراک بشری نداشت. هر دفعه که شمشیرش می‌شکست یا از دستش بیرون می‌شد بی‌اراده و وحشیانه شمشیر دیگری از دست هرکس که در دسترس خود می‌دید، خواه دیلمی بود یا سیستانی می‌ربود، هر دفعه که ضعف و رخوتی او را فرا می‌گرفت، فریادش به تکبیر بلند می‌شد و یک نیروی عجیب معنوی و خارق‌العاده بار دیگر جوش و خروشش را افزون می‌ساخت.

اما عماره هوشیارتر بود. بیش از آنکه به فکر حمله و دفاع باشد مراقب طاهر بود. از او جدا نمی‌شد، دست و بازو و سر و سینه‌ی خود را هدف ضرباتی که گاه و بی‌گاه متوجه طاهر می‌شد می‌ساخت و درعین‌حال سیستانیان را تهییج می‌کرد و آنان را وامی‌داشت که در عین تلاش و جان‌فشانی پیوسته فریاد برآورند و به گوش دیلمیان برسانند که استاد هرمز کشته شده است.

رفته‌رفته این صدا در همه‌ی میدان پیچید و به گوش همه‌ی افراد رسید. افراد انگشت‌شمار سیستانی که در نقاط مختلف میدان هر یک محصور در میان ده‌ها تن از خونخوارانِ خصم بودند، بر فرض که از شنیدن این خبر جانی می‌گرفتند، حاصلی نداشت. زیرا که این جان را بزودی با چندین زخم خنجر و شمشیر از کف می‌دادند ولی دیلمیان در عین آنکه خود را فاتح میدان جنگ می‌دیدند و یقین داشتند که سیستانیان را تا نفر آخر مغلوب خواهند کرد، از استماع خبر مرگ استاد هرمز مشوّش می‌شدند و این تشویش و نگرانی وقتی در آنان شدّت می‌یافت که می‌دیدند طاهر بن خلف نیز هنوز برپا است و پیرامون او در قلب میدان جنگ هیجان و تلاطمی برای کشتن محاصره‌کنندگان و شاید شکستن حلقه‌ی محاصره وجود دارد.

WWW.IRANMEET.COM

فرماندهان و سرهنگان سپاه دیلمی تلاش بی‌اندازه می‌کردند تا روحیه‌ی سپاهیان خود را قوّت بخشند و ایمان به فتح نهایی و قطعی را در دل آنان افزون سازند. دمادم صدای رعدآسای آنان شنیده می‌شد که می‌گفتند:

ــ از سیستانیان چندصد تن بیش برپای نمانده‌اند و شما چندین هزار نفرید. اندکی دیگر بکوشید، به قلب میدان حمله کنید، آخرین نقطه‌ی مقاومت را نابود سازید.

و در خلال این فریادهای گوشخراش صدای عده‌یی جارچی و منادی به گوش می‌رسید که می‌گفتند:

ــ هرکس سرِ طاهر بن خلف را بیاورد یا او را زنده دستگیر کند، صدهزار درهم زر سرخ به وی پاداش داده خواهد شد.

اما صدای تکبیر جنون‌آمیز طاهر بر همه‌ی این صداها فزونی می‌یافت و لرزه بر پشت سران سپاه خصم می‌افکند.

تنی چند از این فرماندهان هنوز بر بالای بلندی قرار داشتند. مشرف بر میدان جنگ بودند و رسیدن ساعات آخرین را انتظار می‌بردند.

ساعتی بود که به‌تدریج اضطرابی در دل اینان راه می‌یافت. به‌خوبی می‌دیدند که طاهر و عماره پیرامون خود چند صف درهم فشرده و پرخروش از سیستانیان تشکیل داده‌اند. بین آنان عده‌یی از سرهنگان و فرماندهان از جمله سردار زینب طاهر و هرمزان رستم، غرقه در خون ولی چالاک و مخوف دیده می‌شوند و اینان هر دقیقه که همه با هم به طرفی رو می‌آورند مانند بادی سهمگینند که با منتهای شدّت و فشار به قلمستانی حمله‌ور شود و همه‌ی نهال‌ها را روی هم بخوابانند.

یکی از فرماندهان دیلمی به دیگری گفت:

ــ قلب میدان خطرناک می‌شود. رعب و وحشت در میان سپاهیان ما افتاده است.

دیگری گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اهمیت ندارد؛ از سیستانیان فقط عده‌ی معدودی مانده‌اند.

ـ ولی تا این عده از پا درافتند شب خواهد رسید.

ـ شبی تاریک و هولناک.

ـ با مشعل میدان را روشن خواهیم کرد.

ـ روشنی مشعل‌ها به نفع سیستانیان خواهد بود.

ـ به‌علاوه اگر شب در رسد و سردار ابوعلی به میدان بازنگردد وضع وخیم خواهد شد.

ـ تزلزل در سپاه ما خواهد افتاد.

ـ هم‌اکنون تزلزل احساس می‌شود.

ـ باید به هر قیمت شده است جنگ را تا پیش از غروب آفتاب به پایان رسانیم.

ـ و نیز باید به هر قیمت شده است امیر ابوعلی را بازیابیم.

در این موقع یک سوار به‌سرعت رسید، جلو این عده دهانه‌ی اسبش را کشید و نفس‌زنان گفت:

ـ امیر ابوعلی استاد هرمز کنار میدان بر خاک افتاده است و در خون غوطه می‌خورد.

لرزه بر پشت این چند فرمانده افتاد و سه چهار تن از آنان هم‌صدا گفتند:

ـ برویم و امیر را نجات دهیم.

ـ اختیار میدان نبرد از دستمان به‌در خواهد رفت.

ـ به هر صورت باید استاد هرمز را نجات داد.

فوراً همه به حرکت درآمدند و در پس تپه ناپدید شدند تا در گوشه و کنار اسبان سالمی به‌دست آورند و خود را به‌تاخت به استاد هرمز رسانند.

هنگامی‌که پس از ساعتی این افراد بازگشتند، در همه‌ی میدان جز در میان دایره‌یی که طاهر و عماره میاندارش بودند یک مرد سیستانی هم برپا

WWW.IRANMEET.COM

نبود و دیلمیان از هر سو رو به این نقطه آورده و دیواری بسیار ضخیم و شکست‌ناپذیر پیرامون آن تشکیل داده بودند.

باز هم صدای تکبیر به گوش می‌رسید؛ باز هم خبر مرگِ استاد هرمز و بی‌سرپرست شدنِ دیلمیان و فرار فرماندهان آن با فریادهای بلند و مرگبار پرده‌ی گوش‌ها را می‌خراشاند.

فرماندهانی که استاد هرمز را غوطه‌ور در خون به سراپرده‌اش رسانده، چند تن را به مراقبت از او و بستن زخم‌هایش گماشته و خود بازگشته بودند، چندین نوبت فریاد برآوردند و اعلام داشتند که استاد هرمز زنده است و در سراپرده‌اش به‌سر می‌برد؛ اما هنگامه شدیدتر از آن بود که توجهی به این فریادها شود. یکی از فرماندهان چون چنین دید به دیگران گفت:

ـ بیم آن می‌رود که طاهر بن خلف سرانجام حلقه‌ی محاصره را بشکافد و جان به سلامت به‌در برد.

ـ ممکن نیست؛ رفته‌رفته علایم خستگی و ضعف در خود و اطرافیانش احساس می‌شود.

ـ اما این شیر سیستانی رویین‌تن و شکست‌ناپذیر است و مثل این است که آن‌قدر به‌پا خواهد ماند تا کسی را پیرامون خود برپا نگذارد.

ـ با وجود این دیوار جانداری که او را از هر طرف فرا گرفته است ضخیم‌تر و قوی‌تر از آن است که پیل مستی بتواند آن را درهم شکند و به هم فشرده‌تر از آن است که موشی هم بتواند از میان آن بگریزد.

ـ اما طاهر بن خلف این آتش‌پاره‌ی مخوف، این شیر بی‌باک هرگاه که لازم شود از یک موش هم باریکتر خواهد شد و از سخت‌ترین تنگناها جان به سلامت به‌در خواهد بُرد.

ـ آری، این شیر باریک است؛ این صاعقه است!

ـ و اگر شب در رسد شیر باریک آسان‌تر جان به‌در خواهد برد و مؤثرتر خواهد سوزاند.

WWW.IRANMEET.COM

ـ حمله کنیم؛ ما هم حمله کنیم.

ـ آری، اکنون دیگر وقت آن نیست که مراقبت میدان جنگ و فرماندهی فایده و تأثیری داشته باشد.

چون سواره بازگشته بودند، هیاهوکنان اسب‌هاشان را به میدان تاختند و بی‌اعتنا به آنکه گروهی از سپاهیان دیلمی هم زیر سم اسبان می افتادند رو به قلب میدان آوردند و همه با هم فرمان دادند:

ـ پیش از آنکه شب در رسد باید یک تن از سیستانیان برپا نمانَد.

این فرمان به گوش هرمزان رستم رسید، خود را به طاهر رساند و فریادزنان گفت:

ـ امیر، باید پایداری کنیم تا شب در رسد.

ـ الله اکبر! الله اکبر!

هیجان طاهر بیشتر شد. یک اشاره‌اش عماره را واداشت که پیشاپیش عده‌یی از سیستانیان در جهت مخالف طاهر بجنگد.

دیگر فرمان دادن و فرمان پذیرفتن به حکم غریزه انجام می‌یافت، به خودی خود انجام می یافت. طاهر می‌خواست از گوشه‌یی به خط مستقیم حمله کند و پیش رود و دیوار ضخیم و متراکم محاصره را از یک طرف بگشاید. عماره به این قصد پی بُرده بود و می‌خواست با حملات خود و عده‌یی از یاران در جهت مخالف، طاهر را با همراهانش از پشت سر ایمن سازد. هرمزان رستم و سردار زینب بی‌آنکه فرمان لازم داشته باشند می‌کوشیدند تا دایره‌ی نجات را وسیع‌تر سازند.

در این موقع هرمزان رستم با ضجه‌یی دلخراش فریاد زد:

ـ سعد بن لطیف!

مردی که بر خاک افتاده بود کوشید از جا برخیزد و برخاست. این مرد که سراپا مستور در خون بود منظره‌ی عجیبی داشت، سرش برهنه شده و فرقش تا وسط بینی شکافته بود. با وجود این دست و بازویش را با شمشیر بلندش در هوا حرکت می‌داد و فریاد می‌زد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ سلام بر ایران! سلام بر سیستان! درود بر یزدان پاک!

چرخی به دور خود زد و مانند کوهی گران بر زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

این مرد سعد بن لطیف بود. طاهر در عین جدال نیم‌نگاهی به‌طرف او افکند، موجی از اشک بر چهره‌ی خون‌آلودش دوید و در آن حال فریاد زد:

ـ درود بر یزدان پاک و بر روان سعد بن لطیف! انتقام، انتقام!

حمله شدیدتر شد. به صورت طوفانی درآمد، موج و پیچ و تاب در دیوار جاندار محاصره افتاد. دایره‌ی نجات پیاپی وسیع‌تر یا تنگ‌تر شد.

سیستانیان چنان‌که گفتی از جانِ خود ایمنند دیگر دفاعی نمی‌کردند و کاری جز حمله نداشتند؛ می‌کشتند و می‌ریختند و از هر طرف پیش می‌رفتند اما باز به‌جای خود بازگردانده می‌شدند؛ وحشی و خونخوار شده بودند. هر دفعه که یکی از سران سپاه دشمن را می‌کُشتند بی‌درنگ سرِ او را از بدن جدا می‌کردند و بر نیزه می‌زدند و آن را میان دشمنان می‌انداختند.

در این میان تقریباً همه با هم فریاد می‌زدند: شب نزدیک است، نجات نزدیک است، پیروزی نزدیک است، ایستادگی کنید!

سرانجام با همه‌ی کوشش و تلاشی که مهاجمین به‌کار بردند روز به پایان رسید، بی‌آنکه مقاومت و حمله‌ی طاهر و یارانش پایان یافته باشد. شب با ظلمتِ متزایدش رفته‌رفته بر سر میدان جنگ خیمه می‌زد. کسی نبود که به فکر افروختن مشعل باشد. خوف و هراس در دل دیلمیان راه یافته بود. با وجود عده‌ی زیاد و با وجود صفوف غلیظ و متراکمشان بیم آن داشتند که طاهر با عده‌ی معدودش صاعقه بر جانشان افکند و نابودشان کند.

سیستانیان در این موقع بر روی هم از صد تن تجاوز نمی‌کردند اما همه با هم و به دنبال هم به صورت زنجیری باریک ولی محکم و شکست‌ناپذیر درآمده بودند و می‌کوشیدند تا این زنجیر را مانند یک میله، مانند یک

WWW.IRANMEET.COM

نیزه، مانند یک دیلم در گوشه‌یی از دیوار جاندار ضخیم محاصره نفوذ دهند و راهی برای نجات خود در آن میان باز کنند.

ساعتی نیز بر همین منوال گذشت و تاریکی چنان غلیظ شد که دیگر چشم چشم را نمی‌دید و برق شمشیرها هدف را روشن نمی‌ساخت. در میان دیلمیان زمزمه‌ی متارکه‌ی جنگ به مناسبت ظلمت شب شیوع یافت. اینان در بحبوحه‌ی تاریکی کشته می‌شدند، بی‌آنکه بتوانند ضربت مؤثری وارد آورند. چون از همه‌طرف در کشاکش و فشار بودند، به گمان آنکه دشمن در میانشان راه یافته است یکدیگر را می‌کشتند. ضجه و فریاد و غوغا چنان زیاد و شدید بود که صدای هیچ‌کس به گوش هیچ‌کس حتی به گوش خودش نمی‌رسید.

در این هنگامه زنجیر آتشینی که سرسلسله‌اش طاهر بود در دیوار جاندار متحرک نفوذ می‌کرد و همه‌ی دلاورانی که برپای بودند و حلقه‌های این زنجیر را تشکیل می‌دادند بی‌آنکه به قیمت مرگ هم سه را بگسلانند پیش می‌رفتند.

نقاط دیگر میدان موج‌زنان و بی‌آنکه افراد بدانند مورد حمله هستند یا حمله می‌کنند، به‌طرف حصار بردسیر متوجه می‌شد، غافل از آنکه طاهر و همراهانش راه دیگر در پیش گرفته‌اند.

مدتی مدید این کشمکش و آشوب در بحبوحه‌ی ظلمت دوام یافت تا آنکه تنی چند از فرماندهان توانستند آتشی برافروزند و شعله‌های فروزان به نقطه‌های مختلف میدان افکنند.

در این موقع با نهایت مسرت ملاحظه کردند که دایره‌یی که طاهر و یارانش تشکیل داده بودند وجود ندارد و در همه‌ی میدان چیزی جز آشوب و موج زدن و زیر و بالا شدن دیلمیان و فریاد و غوغای آنان نیست.

ــ دست از جنگ باید کشید؛ پایان جنگ را به روز دیگر باید نهاد.

مدتی طول کشید تا مهاجمین رو به مواضع خود آوردند و متوجه حصار بردسیر شدند. عده‌یی گمان می‌بردند که طاهر و یارانش نیز به

WWW.IRANMEET.COM

خارج میدان عقب نشسته و در انتظار صبح دست از جنگ کشیده‌اند و عده‌ی بیشتری یقین داشتند که طاهر و عماره و همه‌ی اطرافیانشان در تاریکی نابود شده‌اند و کسی از آنان برپا نمانده است تا بتواند از محاصره خارج شود و در انتظار صبح نشیند.

اما برخلاف تصور اینان مدتی مدید بود که طاهر بازماندگانِ سپاه دلاورش را که نود و سه تن بیش نبودند و در میان آنان از همه‌ی فرماندهان و سرهنگان فقط هرمزان رستم با دست و پای مجروح و سردار زینب با شانه‌ی دریده و تنِ چاک‌چاک دیده می‌شدند از محاصره بیرون کشیده بود.

در آن موقع درنتیجه‌ی تاریکی شدید، درنتیجه‌ی تلاطم مهاجمین و هیاهوی فوق‌العاده‌یی که در همه‌ی میدان حکم‌فرما بود کسی متوجه نجات این عده‌ی قلیل نشده بود.

طاهر و یارانش بزودی از صحنه‌ی نبرد فارغ شدند و چون سپاه درهم ریخته‌ی دشمن را مانند دریای موّاجی دور از خود دیدند، در پناه تپه‌یی جمع آمدند. طاهر نوک شمشیرش را در خاک فرو برد، آن را تکیه‌گاه خود ساخت، لرزان و نفس‌زنان و عرق‌ریزان ایستاد و به هرمزان رستم و عماره که هر دو بر سر زانو نشسته بودند و می‌لرزیدند گفت:

ــ اکنون باید در تاریکی بانگ برآوریم و تکبیرگویان و هلهله‌کنان از پشت سر بر این دریای متلاطم حمله‌ور شویم و این رویهان را با ایجاد ترس و وحشت در دلشان بگریزانیم.

عماره حرکتی به خود داد و از جا برخاست و گفت:

ــ رای امیر صائب است، حرکت کنیم.

اما همان دم ناله‌یی از دل برکشید و بر زمین سرنگون شد.

طاهر و هرمزان رستم و سردار زینب با چند تن دیگر به او روی آوردند، بر بالینش نشستند، اعضای مجروح و خون‌فشانش را وارسی کردند و دریافتند که جراحت عمیقی بر سینه دارد و از لخته‌های خونی که

WWW.IRANMEET.COM

آن را فرا گرفته است پیداست که مدتی مقاومت کرده تا درنتیجه‌ی خونریزی بی‌پایان از پا درافتاده است.

طاهر لحظه‌یی خیره‌خیره به او نگریست، سپس درحالی‌که سراپا می‌لرزید گفت:

ــ دیگر بس است. این امانتِ رابعه است. باید او را به خواهرش برسانیم. برویم، دور شویم.

کنار تپه را گرفتند، پس از چند دقیقه به پشت آن پیچیدند.

همه در دل اعتراف می‌کردند که دیگر بازگشتن به میدان نبرد صلاح نیست و از این نقطه هم باید به‌سرعت دور شد.

از حُسن تصادف در این موقع گروهی اسب با زین و برگ آماده به‌نظرشان رسید. دست یافتن به این اسبانِ جنگ‌دیده و وحشت‌رسیده به سهولت صورت نمی‌گرفت، مع هذا به همّت عده‌یی که جراحت کمتری داشتند توفیق حاصل شد. چون عده‌ی اسبان کافی نبود بر هر اسب دو تن قرار گرفتند و به‌طرف سراپرده‌ی طاهر تاختند.

آنجا نه فقط از رابعه خبری نبود؛ بلکه ذی‌حیاتی وجود نداشت.

طاهر که خشم و خروشش فرو نشسته و ضعفش افزون شده بود از ناپدید شدن رابعه سخت نگران شد. همراهانش کوشیدند تا به وی اطمینان بخشند که بانوی بانوان به خطری دچار نشده و به احتمال قوی با مشاهده‌ی اوضاع به اتفاق شقیق و نگهبانان سراپرده به گوشه‌یی پناه برده است.

در سراپرده مدتی توقف کردند. افرادی که سالم مانده بودند، به طاهر و عماره و سردار زینب و دیگر مجروحین آب و شراب و اکسیر نوشاندند و طعامی خوراندند و چون احتمال قوی می‌رفت که سپاهیان استاد هرمز به این نقطه راه یابند به دستور طاهر خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها و اشیاء لازمی را که در سراپرده بود بر پشت اسبان نهادند و طاهر که جانی گرفته بود ولی نگران و محزون بود گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ در این حدود نمانیم؛ برویم سوی کرمان، شاید خدا بخواهد و گمشدگان را هم بازیابیم.

* * *

یزودی در همه‌ی این بیابان که از سحرگاه صحنه‌ی شدیدترین آشوب و غوغا بود سکوت محض حکمفرما شد. حتی نسیمی نمی‌وزید تا برگ خشک یا خاشاکی را بجنباند، حتی حشره‌یی هم حرکتی نمی‌کرد تا صدایی برآورد.

مثل این بود که وحشتِ جنگ خونین آن روز همه‌ی موجودات را از آن حدود گریزانده بود.

در خلال این سکوت، صدای سم اسب خسته‌یی در فضا پخش شد.

این اسب کنار سراپرده‌ی طاهر نفس‌زنان توقف کرد و به‌محض آنکه سوارِ آن از پشتش به‌زیر آمد، خود لرزید و بر زمین افتاد و جان تسلیم کرد.

سوار با آه و افسوس لحظه‌یی کنار سرِ اسب نشست و چون دریافت که حیوانِ بی‌زبان سقط شده است اشک‌ریزان گفت:

ـ آه! جواد من! آن‌قدر مقاومت کردی تا مرا رساندی.

اما چنان‌که گفتی فوراً به‌یاد آورده است که نباید وقتش را برای سوگواری بر اسبش تلف کند به‌سرعت گونه اسب را بوسید و از جا جست و به‌طرف درِ سراپرده دوید.

این سوار شقیق غلام سیاه رابعه بود که چون سراپرده را تهی و دامن‌های آن را دریده و اثاثه‌اش را ناپدید یافت، با خود گفت:

ـ اینجا را غارت کرده‌اند؛ باید خود را به میدان برسانم.

در میدان جز ظلمت و سکوت چیزی نبود. همه‌ی مجروحین محتضر مُرده بودند. در اطراف، روشنایی و نشانه‌ی حیاتی دیده نمی‌شد. شقیق که سرایا از ترس می‌لرزید و پاهایش از فرط ناتوانی بر زمین کشانده می‌شد

WWW.IRANMEET.COM

در میدان قتال به راه افتاد. همه‌جا پایش بر سر و سینه‌ی مقتولین قرار می‌گرفت یا بر مرداب‌های خون لخته شده می‌لغزید.

بزودی دریافت که سعی‌اش بی‌حاصل است و قدم زدن و جستجو در این کشتارگاه تیره به مقصدی نخواهدش رساند. با خوف و هراس میدان خونین را ترک گفت. در همان نقطه که ساعتی قبل طاهر و یارانش لحظه‌یی چند نشسته بودند توقف کرد، به فکر فرو رفت و با خود گفت:

ــ جنگ به پایان رسیده. معلوم نیست کدام دسته غالب و کدام مغلوب شده است؛ شاید امیر طاهر نیز در میان کشتگان باشد.

این اندیشه لرزه‌یی مخوف بر پشتش افکند و لحظه‌یی چند در تخیلی ترس‌آور غوطه‌ورش ساخت.

سپس درحالی‌که می‌لرزید و درعین‌حال سرِ برهنه‌اش را می‌خاراند به راه افتاد و گفت:

ــ امیر طاهر کشته نخواهد شد؛ اگر قرار بود او کشته شود جنگ به این زودی پایان نمی‌یافت. باید بروم جستجو کنم و اثری از امیر و یارانش به‌دست آورم.

مدتی بی‌آنکه بداند کجا می‌رود راه پیمود، سپس در نقطه‌یی که نمی‌شناخت میان یک توده‌ی سنگ و شن از پا افتاد و خسته و بی‌طاقت به خواب رفت.

WWW.IRANMEET.COM

۲۷

گنج عضدالدوله

پس از بیرون رفتن بهرام و چند تن از یارانش از قلعه، بازماندگان که هشت تن بودند به کنکاش پرداختند و چون از گفت و شنود نتیجه‌یی نگرفتند، به خوردنی‌هایی که آورده بودند حمله‌ور شدند. سپس دو تن از آنان با مقداری خوراکی نزد رابعه رفتند و یکی از آن دو گفت:

ــ ما بنده‌ی فرمانِ امیره هستیم و تقاضا داریم منّتی بر ما گذارند، طعام صرف کنند و بعد فرمان دهند تا اطاعت کنیم.

رابعه به لحن مرد زورمندی که اطمینان به قوت خود دارد و از هیچ چیز نمی‌ترسد گفت:

ــ آسوده باشید و بروید استراحت کنید! من کاری با شما ندارم، فقط آزادم گذارید تا در قلعه گردش کنم. در صورت امکان بستری هم برای من فراهم آورید تا به لطف شما آسوده بخوابم.

دو مرد راهزن که تحت تأثیر لحن شیرین و بیان مؤثر رابعه قرار گرفته و محو زیبایی بی پایان او شده بودند سرِ اطاعت فرود آوردند. رابعه پیش چشم آنان از حجره خارج شده و درحالی‌که هر هشت مرد بی باک از دور و نزدیک چشم به او دوخته بودند به گردش پرداخت.

همه‌جای قلعه سیاه و مخوف و مملو از جانوران و حشرات منفور بود.

WWW.IRANMEET.COM

چون روز در شرف زوال بود، تاریکی ملال‌انگیزی همه‌جا را فراگرفته بود. رابعه پس از آنکه ساعتی در همه‌جا گردش کرد به پلکانی تنگ و پیچاپیچ رسید و از آن بی‌اعتنا به موش‌های بسیار درشتی که از زیر پایش می‌گریختند بالا رفت. به گمانش رسیده بود که از آنجا به سرِ دیوارهای قلعه خواهد رسید و خواهد توانست بیابان را تماشا کند و بفهمد که این زندان عظیم کجا قرار گرفته است. اما این راه فقط به بام حجرات قلعه منتهی می‌شد و از سر بام، بلندی دیوارها بیش از آن بود که با نردبان‌های بلند هم بتوان به سر آن رسید.

رابعه در گوشه‌یی نشست، چشم به آسمان محصور دوخت و به فکر فرو رفت. در این اثنا چشمش کنار دیواری به گلوله‌ی رنگینی افتاد. لحظه‌یی چند خیره‌خیره به آن نگریست، سپس پیش رفت، گلوله‌ی رنگین را برداشت. همین‌که آن را گشود برق امیدی در دلش درخشید و با مسرت بی‌پایان با خود گفت: اوه! این شبکلاه شقیق است. پس او این جا آمده و هم‌اکنون در این نزدیکی‌هاست، کلاهش را به درون قلعه افکنده است تا من بدانم که اینجاست.

چند لحظه همچنان‌که شبکلاه را به‌دست داشت فکر کرد. بعد تکه‌یی از سربندش کند، سنگی را که در شبکلاه بود در آن نهاد و بست. آن را پس از چند دفعه پرتاب کردن و نتیجه نگرفتن از سر دیوار قلعه به بیرون افکند و در انتظار جوابش آن‌قدر منتظر ماند تا هوا نیمه‌تاریک شد.

با یأس فراوان و درحالی‌که دلش مملو از اضطراب بود پایین رفت.

راهزنان حجره‌اش را پاکیزه کرده، بستری در آن گسترده و پیه‌سوزی در آن افروخته بودند. هنگامی‌که رابعه وارد حجره شد هر هشت مرد جلو درِ آن صف کشیده بودند و یکی از آنان گفت:

ـ کمرِ اطاعت برای اجرای فرمان امیره بسته‌ایم.

رابعه لحظه‌یی این چند قیافه‌های ترس‌آور را که آثار تردید آشکارا در آن‌ها خوانده می‌شد به دقت نگریست، سپس گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ کاری با شما ندارم. فقط آبی به من دهید تا وضو بسازم، سپس مرا تنها گذارید تا نماز گزارم و استراحت کنم.

در موقعی‌که رابعه با دلی لرزان رو به خدا ایستاده بود، راهزنان در حجره‌ی دیگر جمع آمده بودند و ضمن صحبتی حرارت‌آمیز یکی از آنان می‌گفت:

ـ اگر می‌خواهیم از این قلعه به سلامت جان به‌در بریم باید کاری به این دختر نداشته باشیم و مزاحمش نشویم؛ اما عیبی ندارد که سر از خم شرابی که داریم برگیریم و با جرعه‌یی چند از خستگی این روز پرآشوب وارهیم.

این پیشنهاد را همه پذیرفتند و خم کوچکی را که مملو از شراب تلخ بود گشودند و هریک جرعه‌یی از آن نوشیدند.

در این موقع رابعه که نماز و عبادتش پایان یافته بود و یقین داشت که به هیچ قیمت خواب به چشمش راه نخواهد یافت متوجه شد که راهزنان پس از ساعتی که آرام آرام سخن می‌گفتند به خندیدن پرداخته‌اند و دمادم صدای خنده و گفت و شنودشان شدیدتر می‌شود.

رابعه چند لحظه گوش فرا داد و فکرش بیشتر ناراحت شد. آهسته از حجره‌اش خارج شد. در تاریکی با نوک پا به طرفی که صدای راهزنان از آن شنیده می‌شد رفت و چون به آنجا رسید در گوشه‌یی ایستاد و چشم به محفل می‌خواران دوخت.

راهزنان با یکدیگر شراب می‌نوشیدند و سرخوش و خندان صحبت می‌داشتند:

ـ از دست خشن و کثیف تو شراب نوشیدن مثل آب کوثر گرفتن از دست عوسج بن عنق است.

ـ پس دلت می‌خواست دختر عضدالدوله با آن دست‌های بلورینش برایت شراب بریزد.

ـ آخ، چه خوب گفتی! من حاضرم دختر عضدالدوله با یک دست پیاله‌ی شراب و با دست دیگر فرمان مرگم را به دستم دهد.

WWW.IRANMEET.COM

ـ اما واقعاً ما هم مردان ابله و بی عرضه‌ای هستیم! در چند قدمی ما یک دختر، مثل یک پاره آفتاب در گوشه‌ی حجره‌ی تاریکی بی‌دفاع و بی‌پشت و پناه افتاده باشد و ما اینجا به عشق ریش و سبیل همدیگر شراب بنوشیم.

ـ من یک پیشنهاد دارم.

ـ زنده باشی تو با پیشنهادت! اگر خوب و عملی باشد همه موافقت می‌کنیم.

ـ پیشنهاد من این است که شراب بنوشیم و مست شویم و بعد همه با هم به آن حجره رویم و برادرانه و به تساوی با آن لعبت نازنین بازی کنیم.

ـ آن وقت فردا که بهرام شیر اوژن می‌آید به او چه جواب دهیم؟

ـ در این خصوص من هم یک پیشنهاد دارم.

ـ تو هم پیشنهادت را بگو.

ـ ما هشت مرد و بهرام اگر خودش تنها بازگردد، یک مرد وگرنه چهار مرد.

چند صدا با هم گفتند: خوب؟

ـ تا وقتی‌که بازنگشته‌اند، ما اینجا دوستانه به عشرت مشغول می‌شویم و داد دل از دختر عضدالدوله می‌ستانیم. چرا ما نباید در این دنیای خراب شب و روزی چند نصیبی از دختر یک امیر داشته باشیم؟ این نصیب را به هر قیمت که باشد می‌گیریم. بعد وقتی‌که بهرام و همراهانش بازگشتند، در گوشه‌یی کمین می‌کنیم، بهرام را سر می‌بُریم و سه تن رفقامان را که همراه او هستند به بند می‌کشیم. اگر آنان مایل بودند باز هم با ما رفیق باشند آزادشان می‌کنیم و نصیبی از نعمت خود هم به آنان می‌دهیم وگرنه یک وجب خاک در این قلعه برای آنان قحط نیست.

ـ اما آیا ما با همه‌ی یال و کوپالمان حریف بهرام می‌شویم؟

ـ در یک میدان مبارزه و جنگ البته نه، اما مگر این نکته را نمی‌دانی که در عالم حیله و نیرنگ موری بر پیلی غلبه می‌کند.

WWW.IRANMEET.COM

ـ فعلاً یک پیاله‌ی دیگر بنوشیم تا عاقل‌تر و کارآمدتر شویم!

با همهمه و قهقهه‌ی هر یک پیاله‌ی دیگری نوشیدند. آنگاه پیش چشم رابعه که وحشت بر همه‌ی وجودش مستولی شده بود، یکی از آنان که گفتی بر دیگران برتری و امتیاز دارد برخاست و گفت:

ـ حالا بیایید دل به دریا زنیم و نزد این دختر نازنین رویم.

رابعه تکانی خورد که گفتی می‌خواهد همه‌ی قوایش را برای گریختن به‌کار بَرَد، اما به‌عکس، همه‌ی قوایش را برای پیش آمدن به‌کار بست، با چند قدم بلند خود را به محفل می‌خواران رساند. در موقعی‌که تنی چند از آنان ایستاده و باقی نشسته بودند رو در روی آنان آشکار شد، چهره‌اش را به خنده‌یی عجیب آراست و با صدایی که آهنگ مسرت و اشتیاق را با نهایتِ مهارت در آن گنجانده بود گفت:

ـ آفرین دوستان عزیزم! برای چه مرا به محفلتان دعوت نکردید؟ چطور دلتان آمد که دختری مثل من در گوشه‌ی یک حجره‌ی تاریک، تنها و محزون بماند و شما اینجا مشغول تفریح و عشرت شوید؟

هر هشت مرد راهزن به‌پا خواسته بودند و از بس ظهور رابعه‌ی زیبا و کلمات شیرین او در آنان اثر کرده بود همه با وجود جرأت و تهوری که مولود شراب ناب است لرزان و ساکت برجای مانده بودند و کلامی برای جواب گفتن به دختر عضدالدوله نمی‌یافتند.

رابعه که گفتی از پیش یقین داشته است که چنین اثری در این محفل زشت و ناهنجار خواهد بخشید با استفاده از این سکوت و تردید و تحیر، شکرخنده‌یی زد و با لحنی جذّاب‌تر و شورانگیزتر گفت:

ـ از روزگاران قدیم مرسوم بوده است که زنان زیبا و دوشیزگانِ مهربان ساقی مردان باشند. این رسم در دربار ملوک دیلمی بیش از هر جای دیگر شایع بوده است و به همین جهت من خوب می‌توانم در این شب تاریک در این قلعه‌ی سیاه، در این ساعات طولانی که نمی‌دانیم سرانجامش چه خواهد بود ساقی‌گری محفل شما را به‌عهده گیرم. آیا شما خوش ندارید از دست من شراب بنوشید؟

WWW.IRANMEET.COM

و این پرسش را با خنده‌یی چنان شیرین و شرارانگیز مخلوط کرد که هر هشت مرد به هیجان آمدند و غریوی از شوق و شادی بی‌پایان از دلِ همه برخاست.

رابعه یک لحظه هم وقت را تلف نکرد، فوراً با خرامیدنی دلنشین به خم شراب نزدیک شد، آن را با دو دست از زمین برداشت و زیر یک بغل گرفت، سپس پیاله‌ی کثیف سفالینی راکه راهزنان می در آن نوشیده بودند به‌دست دیگر گرفت و به پیمودن شراب مشغول شد.

مردان هشت تن بیش نبودند اما او بیش از بیست بار پیاله را مملو از شراب کرد و به آنان پیمود ...

پُر کردن و تقدیم هر پیاله از طرف او توأم با کلامی شیرین و خنده‌یی دل‌انگیز بود و هریک از راهزنان پس از گرفتن و نوشیدنِ هر پیاله شکری می‌گفت و ستایشی می‌کرد و بیش از اندازه‌یی که درخور ده پیاله بود مست می‌شد. چند دفعه نیز رابعه پیاله را به دهان خود برد و شور و غوغایی در محفل افکند. آنگاه خود نشست و فرمان داد تا همه بنشینند.

سرها از باده‌ی ناب به گردش درآمده بود و دل‌ها هر چه راکه در خود داشت بیرون می‌ریخت. همه قهقهه می‌زدند، همه خود را کشان‌کشان به رابعه نزدیک می‌کردند و بوسه بر دامنش و بر پایش می‌دادند. فرمانروای مطلق در سر این هشت مرد راهزن، شراب بود و در دلشان رابعه. می‌نوشیدند، گیج می‌شدند، عاشق می‌شدند، دیوّنه می‌شدند، و باز هم پیاله‌ی دیگر می‌طلبیدند.

رابعه یک لحظه نیز ساکت نمی‌ماند. می‌گفت:

ــ صحبت کنید، بخندید، بخوانید، قصه بگویید! از عشق‌هاتان و از عشرت‌هایی که در زندگی‌تان کرده‌اید سخن بگویید. آیا هرگز از دست دختر زیبایی چون من شراب نوشیده‌اید؟ آیا هرگز ساقی مهربان و دل‌پسندی چون من داشته‌اید؟ این دفعه دیگر هرکس شراب می‌خواهد باید برقصد. هرکس بیشتر برقصد به او بیش از دیگران شراب خواهم داد.

WWW.IRANMEET.COM

به‌دست خود پیاله را بر لبش خواهم گذاشت. به‌دست خود لقمه‌ی مهر و محبت در دهانش خواهم نهاد.

رفته‌رفته همه به رقص برخاستند و بزودی دست در دست هم افکندند. اگر جز این می‌بود از پا می‌افتادند. هیچ‌یک از آنان نمی‌توانست بر سر پای خود بند شود.

می‌رقصیدند و یک جاذبه‌ی غریزی و مقاومت‌ناپذیر همه را به‌طرف رابعه می‌کشاند. رابعه بار دیگر خم را زیر بغل و پیاله را به‌دست گرفته و از جا برخاسته بود و راهزنان بازو در بازوی هم، پای‌کوبان، خنده‌زنان، و ستایش‌کنان نیم‌دایره‌یی تشکیل داده بودند که رابعه در مرکز آن قرار داشت، اما این مرکز پیوسته جا عوض می‌کرد و نیم‌دایره‌ی متحرک و خروشان دنبال او به این سو و به آن سو کشانده می‌شد. اگر رابعه فقط یک لحظه در یک نقطه می‌ایستاد، نیم‌دایره پیرامون او حلقه‌یی تشکیل می‌داد و در میانش می‌گرفت، شانزده بازو او را درآغوش می‌فشردند و هشت لب و دهان برای بوسیدنش حمله‌ور می‌شدند. اما رابعه این حقیقت را به‌خوبی می‌دانست و به همین جهت از پا نمی‌ایستاد و مستان بی‌قرار را به جنب و جوش وا می‌داشت.

هنگامی‌که احساس کرد همه در سایه‌ی مستی دیوانه‌ی شوق و شهوت شده‌اند، به صدای بلند فرمان داد:

ــ بخوانید و برقصید، سپس بیایید تا من پاداش شما را با این شراب سرخ تلخ بدهم.

همه فریاد زدند:

ــ و با آن دهان قرمز شیرین.

در میان قهقهه‌ی دلخراش و جنون‌آمیز به رقصیدن پرداختند و یک نغمه‌ی پرهیجان روستایی شیرازی را خواندن گرفتند.

و اندکی بعد هنگامی‌که همه نفس‌نفس می‌زدند و عرق می‌ریختند و افتان و خیزان درهم می‌غلتیدند و صدای آوازشان به عربده‌های مستانه مبدّل شده بود، رابعه پیاله‌یی پُر کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بیایید از دست خودم بنوشید!

رقص به پایان رسید، اما پای راهزنان بر زمین بند نمی‌شد. با این حال درهم و برهم به رابعه نزدیک شدند. می‌خواستند بر یکدیگر سبقت گیرند. هر فرد می‌خواست زودتر از دیگران افتخار می‌نوشیدن از دست دختر زیبای عضدالدوله راکسب کند. دهان‌های کف‌آلود با دندان‌هایی که با همه‌ی زشتی‌شان نمایان بودند پیش می‌آمدند و پیاله‌های مملو از می پیاپی در این دهان‌های عربده‌جو خالی می‌شد.

رابعه درحالی‌که همه‌ی قلبش بشدّت می‌لرزید و احساس می‌کرد که خم هر لحظه سبک‌تر و خالی‌تر می‌شود در عین داده ریختن درکام مستان باکلماتی که خود نمی‌دانست از کجا به‌یاد دارد و چگونه بر زبانش جاری می‌شود آنان را به منتهای هیجان می‌رساند.

سر و صورت و لباس همه به می آلوده شده بود و پاها بر زمین مرطوب از شراب می‌لغزید.

یک تن افتاد و برخاست. نفر دوم برخاست و باز افتاد. دو مرد دیگر روی هم غلتیدند. افتادن و برخاستن توأم با عربده‌ها و فریادها و غریوهای مستانه ولی وحشت‌آور دوام یافت. رابعه بی‌نهایت خسته شده بود. خم بی‌نهایت سبک شده برد. یک‌بار دیگر، دو بار دیگر پیاله را مملو کرد، سپس قطره‌یی هم از آن فرو نریخت. اما دیگر دستی برای گرفتن این پیاله‌ی تهی یا دهانی برای نوشیدن آن پیش نیامد. همه افتاده بودند.

مدتی نیز هشت مرد راهزن بر خاک می‌آلود کف حجره درهم غلتیدند. در این اثنا یکی دو تن تلاش کردند تا برخیزند و رابعه را درآغوش گیرند اما همین تلاش بیهوده کارشان را به پایان رساند و رابعه دریافت که دیگر می‌تواند به دیوار تکیه زند و خستگی کشنده‌ی موحشی که همه‌ی اعضایش را فراگرفته بود بیاساید.

خم خالی و پیاله‌ی تهی را بر زمین انداخت و بی‌حرکت در گوشه‌یی پشت به دیوار ایستاد. صداها کم‌کم به آخرین دشنام‌های مستانه خامرش

WWW.IRANMEET.COM

می‌شدند. لحظه‌یی رسید که این‌همه هیاهو و غوغا جای خود را به سکوت محض داد. همه‌ی مستان به خواب رفتند.

رابعه مدتی مدید برجای خود ماند و چشم به این صحنه‌ی زشت و منفور دوخت. هر یک از راهزنان با شکلی نفرت‌آورتر و موحش‌تر از دیگری بر زمین افتاده و با قیافه‌یی مکروه و هراس‌انگیز به خواب رفته بود.

رابعه نگاه می‌کرد و در افکار گوناگون غوطه می‌خورد. چند دفعه در جای خود حرکتی کرد و چشمش به یکی از خنجرهایی که راهزنان بی‌خبر به‌کمر داشتند افتاد. شاید به خیالش می‌رسید که یکی از این خنجرها را از نیام برکشد و سر از بدن هر هشت راهزن جدا کند. اما این تصور از مرحله‌ی عمل چنان دور ماند، که گفتی اصلاً وجود نداشته است.

هنگامی‌که کمترین حرکت در راهزنان احساس نمی‌شد، رابعه حرکت کرد، پیه‌سوز را از گوشه‌ی حجره برداشت و در دل گفت: امشب تا صبح از شرّ اینان ایمن خواهم بود. اکنون جستجو کنم، آیا خم شراب دیگری هست؟ آیا راه فراری می‌توان یافت؟

از شراب اثری نیافت. وارد نقب شد. آن را تا پایان پیمود و بزودی در دل اعتراف کرد که برافکندن تخته‌سنگ عظیم از دهانه‌ی آن به تصورش نیز نمی‌تواند خطور کند. با یأس و خستگی بسیار بازگشت و با خود گفت: فعلاً باید اینجا بمانم. لااقل می‌توانم آسوده‌خاطر از شرّ این جانوران شب را به صبح رسانم.

و چون به حجره‌اش بازگشت و بر بسترش دراز افتاد، چنان‌که گفتی آن صحنه‌ی موحش خیالی بیش نبوده و کاملاً نابود شده است، دیده برهم نهاد و گفت:

ـ خدایا! طاهر چه شد؟ عماره چه شد؟

* * *

WWW.IRANMEET.COM

شقیق هنگامی چشم گشود که هوا کاملاً روشن شده بود. لحظه‌یی چند گیج و مبهوت به اطراف نگریست تا حوادث شب پیش را به‌یاد آورد. سپس به‌سرعت از جا جست.

خود را در بیابانی دید که از همه‌طرف تا چشم کار می‌کرد جنبنده‌یی در آن وجود نداشت. هیچ نشان از راهی که قبلاً پیموده یا دیده باشد به‌نظرش نرسید. فکر کرد که چه کند و از کدام راه رود تا به امیر طاهر یا به امیره رابعه برساندش. پس از مدتی که گرفتار بهت و حیرت بود راست ایستاد. نیتی کرد و چرخی زد، سپس بی‌درنگ از جهتی که رو در رویش قرار گرفت به راه افتاد. از برکه‌یی چند جرعه آب بدمزه نوشید، پرنده‌یی را با سنگ از بالا انداخت و با گوشت خام آن که گرم‌گرم خورد سد جوع کرد.

روز به ظهر رسیده بود که به یک آبادی ناشناس رسید. با پرسش از این و آن نشانی از یک قلعه‌ی متروک به‌دست آورد و بی‌آنکه یقین داشته باشد که قلعه‌ی مطلوب است تصمیم گرفت به آنجا رود. با همه‌ی پولی که همراه داشت و با فروش کمربند مرصعش اسبی خرید و مقداری خوردنی و آشامیدنی و اشیاء مختلف که تصور می‌کرد برای رهاندن رابعه به‌کارش خواهد آمد تهیه کرد. همه را بر ترک اسب بست، خدا را یاد کرد و به راه افتاد.

غروب نزدیک بود که خود را در راهی آشنا دید و با کمال مسرت دریافت که به زندان رابعه نزدیک شده است. باقی راه را با سرعت و نشاط پیمود و از روشنایی روز اندکی باقی بود که کنار تخته‌سنگ سرِ نقب رسید. پس از چند لحظه در نزدیکی خود بسته‌ی کوچکی دید. آن را برداشت و گشود و با مسرت گفت:

ــ این تکه‌یی از سرِ مقنعه‌ی بانوی من است. او در قلعه است، شبکلاه مرا یافته است. باید به هر قیمت شده است وارد قلعه شوم.

اما دیگر از فرط خستگی حتی قدرت فکر کردن نداشت و بی‌آنکه بیم

WWW.IRANMEET.COM

خطری در دل راه دهد کنار تخته‌سنگ دراز شد. دهانه‌ی اسبش را دور دستش پیچید، تکه سربند رابعه را زیر گونه‌اش نهاد و به خواب رفت.

هنگامی‌که آفتاب به کمر دیوار رفیع قلعه رسیده بود بیدار شد و همین‌که از مستی خواب رَست و وضع و موقع خود را به‌یاد آورد، به کار پرداخت.

اسبش را به محل اسبان راهزنان برد و خود بازگشت و از خرجینی که از پشت اسب برگرفته و کنار تخته‌سنگ نهاده بود بیلچه و کلنگی بیرون آورد. با منتهای حوصله و متانت و عزم جزم به کندن خاک از کنار تخته‌سنگ عظیم پرداخت و همان دم که اولین کلنگ را بر زمین می‌کوفت به صدای بلند گفت:

ــ بسم‌الله الرحمن الرحیم! تا جان دارم می‌کَنم؛ شاید من که زورم به این سنگ نمی‌رسد بتوانم از کنارش سوراخی به نقب باز کنم و وارد آن شوم.

دستش مجروح شد، دسته‌ی بیلچه‌اش شکست، نوک کلنگش برگشت، روز به پایان رسید و گودالی که کنده بود به دهانه‌ی نقب راه نیافت. پیرامون دهانه از هر طرف سنگهای بزرگی نصب شده بود که بیرون آوردن یا برکنار کردنشان از قدرت بیلچه‌ی بی‌دسته و کلنگ سرشکسته‌اش خارج بود.

روز دوم هم سپری شد. روز سوم وسایل حفاریش چندان به‌کار نمی‌آمد. خاک را بیشتر با انگشت‌ها و ناخن‌هایش می‌کند. روز چهارم به پایان رسیده بود که روزنه‌ی امیدی در ظلماتِ یأس او گشوده شد. از زیر یکی از سنگهای پیرامون دهانه‌ی نقب روزنه‌یی به درون نقب یافت و تا پاسی از شب این روزنه را آن‌قدر وسعت داد که توانست از آن عبور کند و وارد نقب شود. اما همین‌که خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها را به درون برد و خود نیز وارد شد، سنگی که زیرش سست شده بود تکانی خورد، تخته‌سنگ را هم بر فرار خود اندکی تکان داد و بار دیگر دهانه‌ی نقب شاید سخت‌تر از اول بسته شد.

شفیق چون چنین دید در ظلمات نقب ناله‌یی از دل برآورد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خاک سیاه بر سرم شد! حالا دیگر نه‌فقط نخواهم توانست بانوی مهربانم را نجات دهم، بلکه خودم نیز در این قلعه‌ی جهنمی محبوس خواهم ماند.

بعد به‌زحمت ترس و یأس را از خود دور کرد و در دل گفت: فعلاً برویم ببینیم در قلعه چه خبر است؛ آیا بانوی من هنوز آنجاست یا نه؟

با منتهای احتیاط و درحالی‌که با مشقت بسیار چیزهایی را که به درون آورده بود به دنبال می‌کشاند به پیمودن نقب مشغول شد و پس از مدتی مدید خود را به مخرج آن نزدیک یافت.

آنجا دست از چیزهایی که با خود می‌آورد برداشت و خود از نقب خارج شد. قلعه در تاریکی و سکوت صرف غوطه می‌خورد. راهزنان خفته بودند. هیچ چیز اثر و نشانه‌یی از رابعه به‌دست نمی‌داد، اما شقیق در نخستین لحظات توانست حجره‌یی را که راهزنان در آن اسیر خواب بودند بیابد.

این چند روز در قلعه به آرامش گذشته بود. مدت دو روز راهزنان در عین پشیمانی بیمار بودند و رابعه با لحنی ملامت‌بار به آنان گفته بود که به حکم حرص و هوس در باده‌نوشی افراط کرده‌اند، سپس آنان را بخشوده و قول داده بود که از آن شبِ مستی و بی‌خبری و از کارهای ناروایی که در حال مستی مرتکب شده بودند چیزی به بهرام که شاید بزودی بازگردد نخواهد گفت.

شقیق بی‌خبر از این پیشامدها در گوشه‌یی مشرف به خوابگاه راهزنان نشست و به فکر فرو رفت: برخیزم، آهسته به بالین این نامردان روم، به خنجر سرِ یکایکشان را از بدن جدا کنم؟ نه، این کار عاقلانه نیست. نمی‌توان سرِ کسی را هرچند در خواب باشد طوری بُرید که صدایی از او برنیاید. اولین راهزن که گلویش بریده شود با ناله‌ی جان‌کندنش دیگران را بیدار خواهد کرد و غلام سیاه بدبخت مانند گنجشک ضعیفی در چنگ آنان خفه خواهد شد. پس چه کنم؟

خوب است از زهری که در چنته‌ام دارم در ظرف آب آشامیدنی این

WWW.IRANMEET.COM

عده که در کنج حجره دیده می‌شود بریزم. اما این کار هم نتیجه‌ی قاطع نخواهد داشت. چگونه ممکن است این عده را وادار کرد که همه از خواب برخیزند و آب بیاشامند؟ شاید یکی دو تن از آنان در ساعتی از ساعات شب بیدار شوند و با آب زهرآلود رفع عطش کنند، اما همین‌که دست‌وپا زدن و جان کندنِ آنان شروع شد، دیگران خواهند فهمید که کسی زهر در آبشان ریخته است، همه‌جای قلعه را جستجو خواهند کرد، خواهندم یافت و باقی آب زهرآلود را به خورد خودم خواهند داد. نه، این هم خوب تدبیری نیست ...

بهتر از همه آن است که منتظر فرصت مناسبی نشینم و از سبوی شرابی که همراه آورده‌ام استفاده کنم. باید این شراب را به‌طوری‌که راهزنان نفهمند از کجا آمده است در دسترسشان قرار دهم. اما خود شراب کافی نیست، باید آن را به زهری بیالایم تا همه پس از نوشیدنش جان دهند یا داروی بیهوشی در آن ریزم تا همه هوش از دست دهند و من خنجرم را برای بُریدن سرشان به‌کار اندازم.

فکرش از حل مشکلاتی که در راه اجرای این تدبیر به‌نظرش می‌رسید عاجز ماند. پس از مدتی غوطه‌وری در تفکر و تخیل با خود گفت: همه‌ی این فکرها بی حاصل است؛ باید قبل از هرکار دیگر بفهمم که آیا بانوی مهربانم در قلعه هست یا نه ... اگر اینجا نباشد زحمات و تدابیر من چه حاصل دارد؟ اما اگر باشد به‌کمک او کارهای مهم می‌شود کرد ... حتماً اینجا هست. تکه‌ی سربندش را از اینجا بیرون افکنده است تا به غلام جان‌نثارش بفهماند که اینجاست.

از جا برخاست، به دهانه‌ی درونی نقب بازگشت. اشیائی را که آنجا نهاده بود بیرون آورد، با احتیاط از کنار خوابگاه خفتگان گذشت و در تاریکی غلیظ به جستجو پرداخت.

پس از آنکه از محل راهزنان دور شد و در پس دیوارهای ضخیم به کمک جرقه‌های سنگ چخماقی که داشت به هرگوشه سری کشید تا به

WWW.IRANMEET.COM

نزدیکی دهانه‌ی حجره‌یی رسید و روشنایی خفیفی در آن دید. از پا ایستاد و با خود گفت: در این حجره یا کسی که بر این راهزنان ریاست دارد خفته است یا بانوی من.

آهسته پیش رفت، وارد حجره شد، رابعه را در آن خفته دید و از فرط مسرت با چند قدم سریع تا وسط حجره پیش رفت.

به صدای پای او رابعه بیدار شد و همین‌که دید یک سیاهی پیش می‌آید از جا جست و به وی حمله‌ور شد.

شقیق که فوراً گلویش را در پنجه‌ی لطیف و محکم رابعه و نوک خنجر او را بر سینه‌ی خود دید با صدای خفه گفت:

ــ بانوی من! مرا مکُش، غلام جان‌نثارت را مکُش!

رابعه که به‌محض شنیدن و شناختن صدای شقیق گمان برد خواب می‌بیند دو قدم عقب رفت و دست پیش چشم گرفت. شقیق آهسته گفت:

ــ هیچ نگویید بانو! راهزنان اگر صدایی بشنوند بیدار خواهند شد و در خطر خواهیم افتاد.

رابعه دست از چشم برگرفت و با مسرتی ترس‌آلود گفت:

ــ واقعاً تویی شقیق! خواب نمی‌بینم؟!

ــ نه بانو! خواب بودید اما بیدار شدید. آمده‌ام تا جانم را فدای شما کنم.

رابعه که در این موقع مغزش کاملاً به‌کار افتاده و اهمیت موقع را دریافته بود آهسته گفت:

ــ خاموش باش شقیق! به هزار تدبیر این نامردانِ بی‌رحمِ بی‌سروپا را خاموش و آرام نگاه داشته‌ام؛ اما اگر بفهمند تو وارد اینجا شده‌ایی دیگر من هم نخواهم توانست نقشم را برای حفظ تسلط بر اینان بازی کنم. من برای فرار حاضرم، بیا الآن بگریزیم.

شقیق آهی کشید و گفت:

ــ افسوس بانوی نازنین! راهی که با جان کندن باز کردم، به‌محض ورود

WWW.IRANMEET.COM

من به نقب بسته شد و سنگ عظیم چنان بر دهانه‌ی نقب قرار گرفت که یک مورچه هم نخواهد توانست از زیرش عبور کند.

رابعه که یک لحظه امیدوار شده بود قلبش در چنگال یأس فشرده شد و گفت:

ـ پس چه کنیم شقیق؟ هر دو اینجا تلف خواهیم شد.

ـ باید فکری کنیم، باید تدبیر مؤثری اندیشیم، غلامتان برای جان‌نثاری حاضر است.

ـ پس بنشین تا صحبت کنیم و نقشه‌یی دقیق و عاقلانه بکشیم.

پیه‌سوز را که شعله‌ی بسیار کوچکی داشت خاموش کرد، بر بسترش نشست و شقیق را اجازه داد تا کنار بسترش بنشیند. آنگاه صحبتی بی‌صدا و آرام بین آن دو جریان یافت که تا سحرگاه طول کشید. سرانجام رابعه گفت:

ـ چیزهایی که همراه آورده‌ای به کارمان خواهد آمد. فقط تو باید کاملاً پنهان بمانی تا موقع اقدام در رسد. بهترین جا برای پنهان ماندنِ تو همین حجره است؛ یگانه جایی که راهزنان وارد آن نمی‌شوند، یعنی من می‌توانم آنان را از ورود به آن منع کنم، همین حفره‌ی تاریک است. روزها باید زیر بستر من که در گوشه‌ی حجره جمع خواهم کرد بی‌حرکت بمانی تا موقعی‌که بتوانیم نقشه‌مان را اجرا کنیم.

سه شبانه‌روز به این ترتیب گذشت. سوء ظنی در دل راهزنان راه نیافت و برای هیچ‌یک فرصتی پیش نیامد تا وارد حجره‌ی رابعه شود. زیرا که او با نهایت استادی راهزنان را به بازی می‌گرفت، آنان را به انواع لطف و مهربانی می‌نواخت، وعده‌های خوش به آنان می‌داد، در آرزوی مال و ثروت و زنان زیبا که در حرمسراهای ملوک دیالمه پرورش یافته‌اند در شوق و مسرت غوطه‌ورشان می‌ساخت و درعین‌حال خواهش می‌کرد که کاری به کارش نداشته باشند و بگذارند کارهای خاصش را شخصاً انجام دهد. مانند خواهری مهربان از آذوقه‌یی که راهزنان همراه آورده بودند و

WWW.IRANMEET.COM

از پرندگانی که گاه و بی‌گاه در فضای قلعه شکار می‌کردند طعام برای آنان می‌پخت. حتی برای همه غذا می‌کشید و سهم خود را شخصاً به حجره می‌برد و گاه هم با آنان بر سر یک سفره غذا می‌خورد و بیچاره شقیق جز در ساعات آخر شب اجازه نمی‌یافت که از حجره خارج شود.

غروب روز چهارم، رابعه هنگامی‌که با راهزنان بر بام حجرات قلعه نشسته بود و با حکایت شیرین سرگرمشان می‌ساخت، خود را فوق‌العاده مهربان نشان داد و در پایان قصه به آنان گفت:

ــ اکنون که در این چند روز با من با نهایتِ جوانمردی رفتار کردید و موجب خشم و نارضاییم نشدید، امشب می‌خواهم جایزه‌یی به شما همه اعطا کنم.

راهزنان با حیرت و مسرت به او نگریستند و او گفت:

ــ بی‌آنکه شما خبر داشته باشید من یک سبو شراب کهنه دارم.

ــ شراب؟ شراب از کجا باتو؟

رابعه گفت: این سبو را بهرام در خرجین داشت و آن را به من داد تا در اوقات خستگی و بی‌دماغی جرعه‌یی از آن بنوشم. من سرش را باز نکرده‌ام و امشب می‌خواهم به پاداش مهربانی و جوانمردی شما این شراب را به‌دست خود به شما بپیمایم.

یکی از راهزنان که بیش از دیگران شیفته‌ی رابعه بود گفت:

ــ اما بانو! می‌ترسم باز هم مانند آن شب در مستی افراط کنیم و موجب رنجش بانو شویم.

رابعه خنده‌کنان گفت:

ــ نه، این دفعه شرابمان یک سبوی کوچک بیش نیست؛ همه‌اش را هم که بیاشامید مثل آن شب مست نخواهید شد. فقط به آن اندازه است که قدری تردماغ شوید و در ساعت اول این شب که ماه هم جلوه‌یی دارد قدری خوش بگذرانید و از خستگی و ملال وارهید.

راهزنان تسلیم شدند و به خیال هیچ‌یک هم نرسید که ممکن است رابعه دروغ گفته باشد و شراب را به‌وسیله‌ی دیگری به‌دست آورده باشد.

WWW.IRANMEET.COM

روز به پایان رسید. رابعه دستور داد که راهزنان بر بام قلعه بمانند. خود پایین آمد. به شقیق دستور کافی برای آماده بودن داد. سبوی شراب را که قبلاً سرش گشوده شده و شقیق آنچه را که لازم بود در آن ریخته بود با قدری خوردنی و یک پرنده‌ی درشت که همان روز شکار و بریان شده بود برداشت و به بام قلعه رفت.

باده‌پیمایی از شب اول بسیار رندانه‌تر و محبت‌آمیزتر بود و راهزنان را بیشتر به هیجان آورد. همان صحنه‌ی گذشته منتها بر بام حجرات و پیش چشم ماه که با چهار یک چهره‌اش بر سر دیوار بلند قلعه نمایان بود تجدید شد، با این تفاوت که این صحنه این دفعه شاهدی داشت که از تاریکی دهانه‌ی پلکان بام به آن می‌نگریست و وی شقیق بود که ساعت معهود را انتظار می‌برد. دوران بدمستی و عربده چندان به طول نینجامید و هنوز سبو تهی نشده بود که هر هشت راهزن بی‌خبر و مدهوش از پا درافتادند و نفیرشان به آسمان رسید.

در این موقع شقیق به اشاره‌ی رابعه وارد صحنه شد و با مسرت بی‌پایان گفت:

ـ اکنون اگر قطعه‌قطعه‌شان هم کنیم صدا برنخواهند آورد.

و خنجرش را فاتحانه از کمر کشید.

رابعه لرزید و گفت:

ـ چه می‌خواهی بکنی شقیق؟

ـ می‌خواهم همه را به درک واصل کنم بانو.

رابعه دست پیش چشمان خود نهاد و گفت:

ـ نه، نه شقیق، من راضی نیستم که خون این بدبختها ریخته شود. اگر راضی به مرگشان می‌بودم می‌گذاشتم زهر در شرابشان آمیخته شود. اکنون فقط به تو اجازه می‌دهم که دست و پا و دهانشان را ببندی و در یکی از حجرات محبوسشان سازی تا ما بتوانیم راهی به خارج قلعه باز کنیم و بگریزیم. در آن موقع فقط دهانشان را خواهیم گشود و خوردنی در

WWW.IRANMEET.COM

دسترسشان خواهی نهاد تا بتوانند رفع گرسنگی کنند و تا هنگام مراجعت رئیسشان بهرام زنده بمانند.

شقیق با تعرض گفت: بانوا حرکات زشت و کلمات رکیک این بی‌سروپایان در موقعی‌که سست شده بودند خون مرا به جوش آورد و قسم یاد کردم که یک نفرشان را هم زنده نگذارم.

رابعه گفت: نه شقیق، اطاعت کن! من نمی‌خواهم این تیره‌روزان بمیرند.

شقیق اطاعت کرد. راهزنانِ مدهوش به‌سختی بسته شدند و تنه‌های سنگینشان بر دوش کم‌توان شقیق به یکی از حجره‌های دوردست منتقل شد.

بعد رابعه و شقیق پایین رفتند و از فرط خستگی مهیّای خفتن شدند. رابعه درون حجره‌ی خود رفت و شقیق جلو در دراز کشید تا طبق دستور بانویش اندکی بیاساید. بعد هر دو برای باز کردن راه برخیزند.

اما شقیق خوابش نبرد و چون یقین کرد که رابعه به خواب رفته است برخاست، دست بر قبضه‌ی خنجر نهاد و زیر لب گفت: بانو اشتباه می‌کند، این نامردان نباید زنده بمانند. سرشان را خواهم بُرید و به بانو نخواهم گفت.

با عزم جزم، خنجر برهنه در کف، وارد حجره‌ی راهزنان مدهوش شد. حجره‌ی مرطوب با سقف گنبدی و دیوارهای سنگی و شکافدارش غوطه‌ور در ظلمت بود. راهزنان دست‌وپا بسته و مدهوش، دیده نمی‌شدند ولی صدای نفیر خوابشان به وضع وحشت‌آوری شنیده می‌شد. مثل این بود که عده‌یی مشغول جان کندنند و در حال خفه شدن می‌غرند.

شقیق لحظه‌یی چند ایستاد تا چشمش اندکی به تاریکی عادت کرد و توانست هیکل‌های راهزنان را که اینجا و آنجا افتاده بودند ببیند. آنگاه با لبان لرزان وردی خواند و بر خود دمید تا دل و جرأت پیدا کند. سپس همچون کسی که بی‌اراده دست به اجرای کار خطیر و هولناکی می‌زند

WWW.IRANMEET.COM

نوک پایی به اولین راهزن که پیش پایش بود زد، خم شد، با دست چپ سینه‌ی او را تا زیر گلو لمس کرد. سپس دو زانو بر زمین نشست، دستش را با خنجر پایین آورد و بی‌آنکه مقاومتی ببیند یا به زحمتی دچار شود سرِ آن راهزن را از بدن جدا کرد.

مرد دوم نیز به همین آسانی به قتل رسید و شقیق که هر دم قساوتش بیشتر و تشنّجش شدیدتر می‌شد، سومین سر را از قفا برید و چون مرد سوم مردی قوی بود و گردنی ستبر داشت، شقیق که از جداکردن سرِ او خسته شده و به نفس‌نفس زدن افتاده بود سر را با غیظ به‌دور افکند. سر در خارج حجره بر زمین افتاد و صدای سقوطش در قلعه پیچید.

رابعه که به خواب رفته ولی اضطرابات آن شب نگذاشته بود خوابش سنگین شود، چشم گشود و از جا جست. چند دفعه شقیق را نامید و چون جواب نشنید، بستر و حجره را ترک گفت، به‌طرف زندان راهزنان دوید و به صدای بلند گفت:

ــ شقیق، شقیق! این چه صدا بود؟

شقیق که دندان بر روی هم و خنجر به گلوی چهارمین راهزنِ مدهوش می‌فشرد، یک فشار شدیدتر به دسته‌ی خنجر وارد آورده، خنجر را با سرِ بُریده کنار جسد نهاد و با اطمینان کامل از اینکه سر و برِ خون‌آلودش در تاریکی دیده نمی‌شود از حجره بیرون دوید و گفت:

ــ چه می‌فرمایید بانو؟ صدایی نبود؛ من بر زمین افتادم و برخاستم.

ــ اینجا چه می‌کنی؟

ــ صداهایی از اینجا شنیدم، آمدم ببینم از چیست. دانستم چیزی نیست، چند تن از این نامردان در خواب نفیر می‌کشند.

رابعه که به درِ حجره نزدیک شده بود گوش فرا داد. صدای نفیر یکی دو تن از راهزنان را که هنوز شقیق به بالینشان نرفته بود شنید. موردی برای سوء ظن نیافت. به شقیق سفارش کرد که درِ زندان را فرو بندد و برای استراحت برود. به‌طرف حجره‌ی خود روانه شد و در راه صدای

WWW.IRANMEET.COM

بسته شدن درِ زندان را شنید. اما شقیق به‌جای آنکه از حجره بیرون آمده باشد درون آن مانده بود و از بیم آنکه رابعه بزودی بازگردد و مانع شود، با سرعت و شتابی وحشت‌آلود سرِ چهار راهزن دیگر را نیز بُرید. سپس در را آهسته گشود، از حجره بیرون آمد، سری را که بیرون افکنده بود یافت، به حجره بازگشت، سرهای جدا شده از بدن را در یک‌جا جمع آورد، چندین دفعه با سوء ظن و وسواس آنها را شمرد. به‌زحمت فکرش را جمع کرد تا توانست به‌یاد آورد و اطمینان حاصل کند که راهزنان بیش از هشت تن نبودند. آنگاه سرها را در شکاف یکی از سنگهای بدنه‌ی دیوار حجره جای داد. جسدهای بی‌سر راهزنان را به ته حجره و تاریک‌ترین وناپدیدترین گوشه‌ی آن کشانید وکنار هم خواباند. از حجره بیرون آمد، از خاک و زباله‌یی که نزدیک دهانه‌ی نقب ریخته شده بود چند جوال به درون حجره برد و روی خون‌های لخته شده افشاند. سپس خارج شد. در گوشه‌یی زیر سقف آسمان نشست و به فکر فرو رفت.

چون مدتی گذشت و هیجانش فرو نشست به‌یاد آورد که سر و دست و لباسش آلوده به خون است و به فکر افتاد که رابعه چون صبح در رسد و او را آلوده به خون بیند خواهد دانست که وی راهزنان را کشته است. فوراً بی‌آنکه فکری کند خراش شدیدی با نوک خنجر به گونه‌ی خود داد و پس از آنکه دقیقه‌یی چند خون از این جراحت فرو ریخت گوشه‌یی از دامن قبایش را کند و به چهره بست و مثل کسی که هیچ کار غیر عادی نکرده است به خواب رفت.

بامداد رابعه به دیدن چهره‌ی بسته شده و سراپای خون‌آلود او متوحش شد ولی شقیق توضیح دادکه هنگام حمل راهزنان مذهوش به زندان متوجه نشده که گونه‌اش به کجا برخورد کرده و مجروح شده و لباسش را به خون آلوده کرده است.

از همان روز رابعه و شقیق به‌کار پرداختند و کوشیدند تا مگر بتوانند از انتهای نقب راهی کنار تخته‌سنگ بزرگ بگشایند و فرار کنند. برای این کار

WWW.IRANMEET.COM

همه‌ی وسایل را به‌کار بردند و علاوه بر این یک انگشت سالم هم در دست هیچ‌یک باقی نماند.

مدت پنج شبانه‌روز شقیق که روزی چند نوبت وارد جایگاه مقتولین می‌شد توانست رابعه را مطمئن سازد که راهزنان زنده و هوشیارند، اما روز ششم عفونت اجساد رابعه را متوجه ساخت و پی بردن به حقیقت قضیه، وحشت و نفرت و تأثری شدید در وی به‌وجود آورد. شقیق را مورد عتاب و خطاب قرار داد. حتی لحظه‌یی چنان دستخوش غیظ و غضب شد که خنجر کوچکش را برکشید تا سرِ شقیق را از بدن جدا کند. غلام سیاه با وضعی مظلومانه و درحالی‌که اشک از دیده می‌ریخت مانند گوسفندی رام بر زمین خوابید و گلویش را آماده‌ی بریده شدن به‌دست بانویش نگه داشت. این‌همه اخلاص و جان‌فشانی تأثری شدید در رابعه به‌وجود آورد و وی را واداشت که از خون غلام سیاهش درگذرد و خونریزی سبعانه‌ی او را که هیچ علت دیگری جز کمال خلوص و صمیمیت نداشت نادیده انگارد.

اجساد و سرهاشان به خاک سپرده شدند.

روز ششم و هفتم نیز گذشت و رابعه و شقیق با پنجه‌های مجروح نتوانستند در میان خاک سختی که گفتی با پولاد آمیخته است راهی به‌طرف بیرون قلعه باز کنند. ناچار تن به قضا دردادند و تصمیم گرفتند منتظر بازگشت بهرام شیر اوژن بمانند. اما رابعه پس از اتخاذ این تصمیم با لحنی هراس‌آلود به شقیق گفت:

ـ بهرام دیوانه و خروشان باز خواهد گشت. من در این امید که وسیله‌ی فراری به‌دست آید یک نشانی دروغین به او دادم. او مانند برق و باد به محل گنج دروغین رفته، کاوش‌ها کرده، چیزی جز سنگ و خاک نیافته است و دیوانه و تشنه‌ی انتقام‌جویی باز خواهد گشت.

شقیق که گفتی در وجودش کمترین راه و رخنه برای درد و ترس نیست به فکر فرو رفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بانو! باید کاری کنیم که با بهرام و همراهانش مواجه نشویم. من از هم‌اکنون درون نقب را از خاک‌هایی که کنده و ریخته‌ایم پاک خواهم کرد. قسمتی که ما حفر کرده‌ایم کنار دهانه قرار دارد و می‌تواند ما را در خود پناه دهد. حساب می‌کنیم تا بهرام به محلی که به وی نشان داده‌اید برود و دو سه روز در آن کاوش کند و بازگردد چقدر طول خواهد کشید. مقارن آن موقع به گودالی که کنده بودیم خواهیم رفت و همان‌جا خواهیم ماند و اگر بخت و تصادف یاری کند خواهیم توانست به‌محض ورود بهرام و همراهانش به درون نقب، بگریزیم و با اسب‌های آنان یا اسبهایی که در مغاره هست به‌سرعت دور شویم.

رابعه این تدبیر را با آنکه اطمینان نداشت که نتیجه‌ی مطلوب از آن حاصل شود پسندید. از حُسن تصادف اقامتشان در گودالی که کنده بودند بیش از دو شب و یک روز طول نکشید. نزدیک سپیده‌دم شب دوم شقیق رابعه را که سر و دست و پایش را درهم جمع کرده و به خواب رفته بود بیدار کرد و گفت:

ـ بانو! صدای پای چند اسب را چنان آشکار از بالای سر شنیدم که نخست خیال کردم کلند بر سرم می‌کوبند.

به قعر گودال پناه بردند. چون گودال کنار آخرین پیچ نقب که به مخرج آن منتهی می‌شد حفر شده و دو سه ذرع امتداد یافته بود، کسی که از دهانه‌ی نقب به درون می‌جست و در راه سراشیب آن می‌افتاد، با سرعتی که خواه و ناخواه هنگام عبور از این قسمت داشت بسیار بعید می‌نمود که متوجه آن حفره شود. خاصه آنکه شقیق چند پارچه کلوخ بزرگ آورده و جلو دهانه‌ی حفره قرار داده بود.

رابعه و شقیق به آخرین نقطه‌ی حفره پناه بردند و منتظر ماندند. مدتی صداهایی ترس‌آور که شبیه به صدای جابجا شدن کوهی عظیم بود از بالای سرشان شنیده می‌شد و خاک و سنگ بر سرشان فرو می‌ریخت. دقایق بسیار هولناکی را در انتظار گذراندند تا موقعی‌که زمین در اطرافشان

WWW.IRANMEET.COM

به لرزه درآمد و هر دو درحالی‌که جرأتِ نفس کشیدن نداشتند در دل گفتند: تخته‌سنگ برکنار شد.

همان دم صدای سقوط هیکلی به درون نقب به گوش رسید و هر دو صدای موحش و غضب‌آلود بهرام را شنیدند که نفس‌زنان و عربده‌کنان می‌گفت:

ـ گنج عضدالدوله برای من حالا دیگر چیزی جز دختر روسپی او نیست. الآن به‌محض ورود، پیش چشم همه درآغوشش خواهم کشید و بعد سر از بدنش جدا خواهم کرد.

رابعه لب گزید و مرتعش شد ولی غلام سیاه بسیار قوی‌دل و آماده بود. مچ یک دست رابعه را گرفت. لحظه‌یی هر دو به همان حال ایستادند. چندتن پیاپی به درون نقب جستند و غرش‌کنان و دشنام‌گویان در پیچ و خم آن دور شدند. صدای پاشان رفته‌رفته دور شد.

شقیق در این موقع با چابکی و سرعت به حرکت درآمد، رابعه را به دنبال کشاند و گفت:

ـ بانو بیایید، عجله کنید!

با یک لگد تکه‌های کلوخ را از دهانه‌ی حفره دور کرد. با یک جست خود را درحالی‌که رابعه را با خود می‌برد به زیر دهانه‌ی نقب رساند. با یک جست دیگر از آن بالا رفت. هر دو دست رابعه را گرفت و او را نیز بیرون برد. سپس هر دو در هوای آزاد سحرگاهی چرخی پیرامون خود زدند. چهار اسب قوی‌هیکل را به سنگ بسته دیدند. شقیق با سرعتی خارق‌العاده دو اسب را گشود و با اضطراب و شتابِ بی‌پایان گفت:

ـ سوار شوید بانو و مهمیز بزنید!

در یک چشم برهم زدن هر دو بر پشت اسب فرار گرفتند و هنوز چند لحظه نگذشته بود که از تپه بالا رفتند، از سوی دیگر سرازیر شدند و در سینه‌ی نیمه‌تاریک صحرا فرو رفتند.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

اما بهرام با سه تن از همراهانش وارد قلعه شده و یکسره به حجره‌ی رابعه شتافته بود و تصمیم داشت او را همچنان‌که در خواب است درآغوش کشد، اگر مقاومتی بیند با خنجر تهدیدش کند و پس از آنکه از وی به زشت‌ترین وضع با فرونشاندن آتش حرص و شهوتِ خود انتقام کشید یا خنجر به‌طوری پاره‌پاره‌اش کند که جان کندنِ او مدتی مدید به طول انجامد.

وارد حجره شد. روی بستر رابعه جست و چون بستر را تهی یافت برخاست و دیوانه‌وار به جستجو پرداخت.

امکان فرار رابعه به ذهنش خطور نمی‌کرد. در تاریکی شب نتوانسته بود بفهمد که تخته‌سنگ اندکی از جای خود تکان خورده است و چون دهانه‌ی نقب را بسته دیده بود با اطلاع کاملی که از وضع قلعه داشت به خیالش نیز نرسیده بود که کسی توانسته باشد راهی به خارج قلعه یافته باشد. یقین قطعی داشت که رابعه در قلعه است.

حجره‌ها را گشت، به بام رفت و هنگام پایین آمدن از بام تازه به‌یاد آورد که جز رابعه هشت تن از یارانش نیز در قلعه بوده‌اند.

فریاد برآورد و گفت:

ـ این حیوانات کجا خوابیده‌اند که اثری از آنان نیست؟

جستجو دوام یافت. قلعه خالی بود. هیچ اثری از یک موجود آدمی در آن دیده نمی‌شد.

بهرام دیوانه شده بود. فریاد می‌زد، صدا می‌کرد، از این سوراخ به آن سوراخ می‌رفت، راه نقب را تا نیمه می‌پیمود و بازمی‌گشت و هیچ به فکرش نمی‌رسید که این راه را تا آخر بپیماید و بر حقیقت واقف شود. چندین دفعه یارانش را زیر مشت و لگد افکند و آنان را ابلهانه مسئول پیدا نشدن رابعه و هشت تن راهزن شمرد.

هوا کم‌کم روشن شد. مدتی مدید می‌گذشت که مشغول جستجو بودند. در این موقع یکی از سه راهزن در گوشه‌یی از قلعه یک برجستگی

WWW.IRANMEET.COM

بزرگ از خاک تازه دید و آن را به بهرام که به منتهای غضب رسیده بود نشان داد.

بهرام خیره‌خیره به این نقطه‌ی زمین که پیدا بود به تازگی به صورت تپه‌یی درآمده است نگریست و بی‌آنکه بتواند حدس بزند که چه خواهد دید، فرمان داد:

ــ فوراً این خاک‌ها را برطرف کنید!

خود نیز با یارانش کمک کرد. طولی نکشید که هر چهار نفر با وحشت دست از کار کشیدند و به قهقرا رفتند، به اولین جسد برخورده بودند.

بزودی هشت جثه‌ی متعفن را از زیر خاک بیرون آوردند و بهرام درحالی‌که چشمانش از فرط وحشت و غضب از حدقه بیرون جسته و موهای سر و سبیلش راست ایستاده بود گفت:

ــ همچو چیزی ممکن نیست؛ یک دختر که با یک مشت کارش ساخته می‌شود هشت مرد زورمند را سر بُریده باشد!

و درحالی‌که نمی‌توانست جلو تشنّج شدیدش را بگیرد، پس از لحظه‌یی گفت:

ــ اما خودش از کجا فرار کرده است؟

چون سرانجام به دهانه‌ی نقب رسیدند و حفره‌ی عمیق را کنار دهانه‌ی آن دیدند بهرام توانست شمه‌یی از حقیقت را به حدس دریابد و درحالی‌که گفتی آتش در جانش افکنده‌اند فریاد زد:

ــ بعد از آمدنِ ما گریخته است. اگر اسب‌هامان را زیر پا هلاک کنیم ممکن است به او برسیم.

و چون دو اسب از اسبان را ناپدید دیدند، بهرام چنگ در موی خود زد و گفت:

ــ نمی‌فهمم؛ نمی‌توانم بفهمم؛ یک نفر هم همراهش بوده است. حتماً کسی جز طاهر بن خلف نبوده است. من باید خواه به قعر زمین گریخته باشند یا به اوج آسمان بازشان یابم.

WWW.IRANMEET.COM

هنگامی‌که بهرام و سه تن از همراهانش به بالای تپه رسیدند آفتاب پهن شده بود و در همه‌ی صحرا تا زیر افق کمترین اثر از دو سوار که پیش از سپیده‌دم از تپه سرازیر شده و به چهارنعل رفته بودند نمایان نبود.

مع هذا چهار اسب تیزتک با سواران خسته ولی خروشان خود، گرد از صحرا برآوردند و بهرام در عین تاخت همچنان فریاد می‌زد: من باید گنج عضدالدوله را پیدا کنم.

WWW.IRANMEET.COM

۲۸

بازگشت

در سیستان وحشت و اضطراب حکمفرما بود. مردم که از همه‌جا بی‌خبر مانده بودند. به‌طوری‌که حتی یک نفر نمی‌توانست از حصاری که خلف بن احمد با مأمورین و جواسیسش پیرامون شهر کشیده بود به درون آید و خبری از اوضاع خارج برای آنان بازآورد. از طرفی از خبر کشته شدن طاهر بن خلف دچار منتهای یأس و تأثر بودند و از طرف دیگر از اینکه هر روز نشانه‌های تازه‌یی از خشم و خروش خلف می‌دیدند بر جان خود می‌ترسیدند.

همه‌ی روحانیون و فقها جز ابوبکر فیهی که بیشتر اوقاتش را در بارگاه خلف به‌سر می‌برد و در آرزوی نابود کردن رقبای خود و نشستن بر مسند امامت و پیشوایی دینی سیستان با او به نقشه کشیدن مشغول بود، پیرامون امام یمین‌الدین جمع آمده و نیرویی تشکیل داده بودند که خلف با آن‌همه خشم و غضبش جرأت نمی‌کرد به آن حمله‌ور شود. زیرا که همه‌ی مردم را که به ظاهر از فرط ترس آرام بودند در خفا با آنان همراه می‌دید وبیم از آن داشت که ناگهان یک طغیان عمومی درگیرد و نابودش سازد.

درعین‌حال خود او نیز از جریان کرمان بی‌خبر بود و از اخبار و شایعات متضادی که می‌شنید نمی‌توانست به‌خوبی دریابد که آیا طاهر

WWW.IRANMEET.COM

واقعاً کشته شده و سپاهیانش نابود گشته‌اند یا از مرگ نجات یافته و توانسته است وضع خود را اصلاح کند.

دلش را به هیچ‌یک از این دو نتیجه‌ی احتمالی نمی‌توانست راضی کند. اگر ظاهر زنده مانده و قرایش را جمع آورده و فتوحاتش را دنبال کرده باشد بزودی فاتحانه باز خواهد گشت و وی با وضعی که در سیستان حکم‌فرماست چاره‌یی جز از آن نخواهد داشت که به وعده‌اش وفا کند و به نفع او از امارت چشم بپوشد و به‌عکس اگر وی مُرده و سپاهیانش نابود و پراکنده شده باشند، به‌محض نشر این خبر و آشکار شدنِ این حقیقت دشمنانْ با ملاحظه‌ی ضعف سیستان وخالی بودن آن از مردان جنگی و سرداران جنگاور از همه‌طرف به آن خواهند تاخت و اولین سپاه مهاجم تا نخستین حمله کارش را خواهد ساخت. در این مورد خلف بیش از همه از جانب قهستان بیم داشت. به احتمال قریب به یقین می‌دانست که سپاهیان امیر ناصرالدین سبکتکین که در شمال قدرت یافته و فلمرو خود را تحت هدایت یمین‌الدوله محمود وسعت بسیار بخشیده بودند، دیر یا زود از آن جانب به سیستان حمله خواهند کرد و مخصوصاً وقتی‌که از ضعف سیستانیان خبر یابند همچون اجل معلق رو به آن خواهند آورد.

در این اثنا مایه‌ی مسرتی برای خلف به‌وجود آمد و آن وصول خبر مرگ سبکتکین بود. خلف با شنیدن این خبر چنان شادمان شد که سر از پا نشناخت. قهقهه‌ی زد که صدایش در همه‌ی دارالاماره پیچید و شعری فی‌البدیهه در این خصوص سرود که بزودی در همه‌ی سیستان دهان به دهان گشت. از این گذشته طولی نکشید که خبر رسید که یمین‌الدوله محمود عطف عنان به‌طرف ماوراءالنهر کرده و مرکز خراسان را خالی گذاشته است. این نوید مسرت‌بخش به خلف اطمینان می‌داد که تا بازگشت محمود از ماوراءالنهر از آسیب سپاهیان او ایمن خواهد بود و درعین‌حال این اندیشه در مغزش راه می‌یافت که ای کاش لشکری جرّار و جنگ‌آزموده می‌داشت و آن را در آن موقع به قهستان می‌فرستاد و شاید

WWW.IRANMEET.COM

می‌توانست بر خراسان هم دست یابد ولی با همه‌ی کوششی که به‌کار برده بود نتوانسته بود بیش از اندازه‌یی که برای حفظ سیستان از طغیان و آشوب داخلی لازم بود مردان جنگی فراهم آورد و اینان به فرض آنکه از امنیت داخلی اطمینان حاصل می‌شدآن جرأت و جلادت و قدرت را نداشتند که بتوانند با استفاده از این فرصت دست به حمله‌یی مؤثر زنند.

در این اوقات بود که روزی به خلف خبر داده شد که عوسج بن هلال با همراهانش بازگشته است و قصد شرفیابی دارد.

خلف بی‌درنگ فرمان داد که در بارگاه و پیرامون آن کسی نماند، سپس عوسج را بار داد و به‌محض ورود به‌طرف او جست، یک گوشش را به‌دست گرفت و وحشیانه فریاد زد:

ــ احمق خیره‌سر! در این مدت مدید کجا بودی؟ چه کردی؟ چه خبر آورده‌ای؟

عوسج که زیر پنجه‌ی خلف همچون روباهی زیر پنجه‌ی یوز می‌لرزید گفت: امیر! سعی خود را انجام دادیم؛ همچون مار به سراپرده‌ی امیر طاهر خزیدیم؛ همه‌ی خنجرهامان را یک‌دفعه و دو دفعه بر پیکرش فرو بردیم. آن‌همه زخم برای کشتنِ یک پیلِ دمان هم کافی بود. اطمینان یافتیم که مُرده است و برای آنکه گرفتار نشویم و راز بزرگ امیر از پرده بیرون نیفتد گریختیم. مدتی در زوایای غارها و زیر سنگها و در کنام جانوران پنهان ماندیم تا از نتیجه‌ی عمل خود کسب خبر کنیم. متأسفانه امیر طاهر زنده ماند و این خبر هنگامی به ما رسید که عازم پابوسی امیر بودیم و به بم رسیده بودیم. می‌خواستیم بازگردیم و کارِ ناتمامان را تمام کنیم ولی در بم به‌دست مأمورین ابوصالح افتادیم و گرفتار زندان او شدیم. بعید نبود که آنجا کشته شویم ولی به اقبال بی‌زوال امیر توانستیم از زندان بگریزیم و خود را به اینجا رسانیم.

خلف که متغیر و لرزان چشمان موخشش را به دهان عوسج دوخته و این حکایت را شنیده بود، ناگهان دست از گوش او برگرفت، مشتی بر

WWW.IRANMEET.COM

سرش کوفت که بر زمین سرنگونش کرد. چندین دفعه پیاپی با لگدهای سخت از برخاستن بازش داشت. سرانجام بار دیگر گوشش را گرفت، از زمین بلندش کرد، درحالی‌که بی‌نوا می‌نالید در وسط بارگاه برپایش داشت و گفت:

ـ سرانجام چه کردی نامرد؟ از طاهر چه خبر داری؟

عوسج ناله‌کنان گفت:

ـ روز آخر در زندان ابوصالح شنیدم که امیر طاهر از بستر نجات یافته، به سپاه استاد هرمز حمله‌ور شده و پس از جنگ شدیدی با سپاهیان خود رو به سیستان آورده است. در بم منتظر مقدمش بودند. اکنون جانِ حقیر و فرمانِ امیرا

خلف گوش عوسج را که به دست داشت چنان محکم کشید که نیمی از آن از جا کنده شد و چنان مضطرب و وحشت‌زده و دیوانه شد که لحظه‌یی چند چشمش جایی را ندید و متوجه نشد که عوسج زوزه‌کنان گوش خون‌فشانش را گرفت و از بارگاه گریخت.

اندکی بعد خلف که فریادهایش همه‌ی دارالاماره را به لرزه درآورده بود فرمان داد تا عوسج را بگیرند و بازگردانند. اما بسیار دیر شده بود و این جانور زخم‌دیده که جانش از ظلم خلف به طغیان آمده بود، در خیابان‌های شهر دویده و با فریاد و فغان به هدایت مردم خود را به درون بست امام یمین‌الدین افکنده، به حضور او رفته، به وی پناهنده شده، از گناهانش توبه کرده و سلامتِ طاهر بن خلف و حرکت او را به‌طرف سیستان به امام خبر داده بود.

هنگامی‌که مأمورین خلف با یأس و سرافکندگی بازگشتند و پناهنده شدن عوسج را به امام اطلاع دادند و هنگامی‌که به فرمان خلف جلادان سر از تن همراهان عوسج برمی‌گرفتند، سیستان ماتم‌زده و خاموش مبدل به یک کانون شادی و مسرت شد. زیرا که خبر سلامت و بازگشت امیر طاهر بن خلف دهان به دهان گشته، جان تازه‌یی به مردم بخشیده، آنان را به هلهله کردن و ابراز مسرت و جشن گرفتن و آذین بستن واداشته بود.

WWW.IRANMEET.COM

خلف چون چنین دید احساس کرد که خطر به وی نزدیک شده است و اگر به فکر چاره‌یی نیفتد و پیش‌دستی نکند غوغای مردمی که مدتی در پنجه‌ی دروغ و نیرنگ او و قهر و غضب و ظلم و عداوتش خون خورده و خاموش مانده و در سوگواری به‌سر برده بودند کارش را یکسره خواهد کرد.

از این‌رو فقیه ابوبکر نیهی را طلبید و با وی به مشورت پرداخت. نقشه‌ی تازه‌یی طرح کرد. فرمان داد که گروهی جارچی با کوس و کرنا در شهر به راه افتند و مژده‌ی جان‌بخش زنده بودن و بازگشتن امیر طاهر را به مردم اعلام دارند و به عموم آزادی و اختیار دهند که با همه‌ی قوای خود جشن شادمانی برپا کنند.

خود نیز از همان دم به شکرانه‌ی سلامتِ یگانه فرزندش دست به احسان گشود. یک بار دیگر مردم را در انعام غوطه‌ور ساخت. در نقاط مختلف شهر، در همه‌ی مساجد و تکایا، دیگهای بزرگ بار گذاشت، هزاران گوسفند و شتر قربانی کرد، سیم و زر بسیار نثار بینوایان و آزمندان کرد و دو روز بعد به امام یمین‌الدین اطلاع داد که مایل است شخصاً به دیدارش رود و قصورهای گذشته را جبران کند.

در این ملاقات خلف پای امام و دست دیگر روحانیون را بوسید و خود را چنان مهربان و نیک‌خواه نشان داد که موجب اعتماد و اطمینان خاطر عموم شد. ضمناً به صراحت وعده داد و قسم یاد کرد که عهد گذشته‌اش را از یاد نبرده است و همین‌که طاهر وارد شود و بعضی نگرانی‌های جزئی به پایان رسد، وی دست از امارت خواهد شست، برای سکونت دایم به قلعه‌ی طاق خواهد رفت و زمام امارت کنونی و سلطنت آینده را به کف با کفایت فرزند برومندش خواهد سپرد.

سپس فرمان داد تا وسایل استقبال از فرزند فاتحش طاهر بن خلف را فراهم آورند.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

سپاه خسته و آسیب‌دیده‌ی استاد هرمز که نیمی از افرادش را قطعه‌قطعه در خاک و خونِ میدان جنگ به‌جاگذاشته بود شب را در حصار بردسیر با هول و هراس به‌سر برد و فرماندهان که تا بامداد بر بالین استاد هرمز بیدار بودند و از او دستور می‌گرفتند همین‌که صبح دمید مهیّای حمله و مقابله با دشمن شدند و ناگهان از حصار بیرون ریختند ولی در میدان جز اجساد کشته‌شدگان چیزی ندیدند. پس از مدتی انتظار بُردنِ دستور یافتند که دنبال دشمن متواری بتازند و کارش را بسازند. اما تا پایان روز شش فرسخ در شش فرسخ پیرامون بردسیر از زیر سم سواران استاد هرمز گذشت و اثری از طاهر و بازمانده‌ی سپاهش به‌دست نیامد.

استاد هرمز که بهبود محسوسی در حالش راه یافته و از خطر جسته بود شب دوم همچنان‌که بر بستر افتاده بود مشورتی با چندتن از سران سپاهش کرد و تصمیم گرفت که روز بعد عازم شیراز شود.

بامدادان دو هزار تن از افراد و مجروحین بردسیر را با سلاح کافی در آن محل گذاشت و باقی سپاهیان را فرمان حرکت به‌طرف فارس داد. نزدیک نیمروز این سپاه درحالی‌که سردار بزرگش امیر ابوعلی استاد هرمز را بر تخت روانی در میان داشت مستقیماً راه شیراز را پیش گرفت. استاد هرمز قبل از حرکت نامه‌یی به بهاءالدوله نوشته و جریان عزیمتش را به کرمان و جنگی را که در آنجا واقع شده بود به‌نحوی که حق را به جانب خود او می‌داد شرح داده بود.

اما طاهر و همراهانش با وجود اضطراب و تشویشی که او درباره‌ی رابعه داشت عزیمت به کرمان و اقامت در آن شهر را صلاح ندیدند و از پا نایستادند تا چهل فرسخ از بردسیر دور شدند. آنجا به‌ناچار رحل اقامت افکندند. زیرا که هم طاهر و هم عماره چنان بیمار بودند و چنان به‌سختی از پا درافتادند که نه‌فقط خود قدرت حرکت نداشتند، بلکه بیم آن می‌رفت که اگر به‌وسیله‌ی تخت روان نیز حملشان کنند جانِ هر دو در خطر افتد.

همراهانِ طاهر بزودی آبادی کوچکی در نزدیکی محل اقامت خود

WWW.IRANMEET.COM

یافتند. طاهر و عماره را به‌زحمت به آنجا منتقل کردند و بوالحسن از باقی‌مانده‌ی مرهم معجز اثر کبود به کمک چند تن از سپاهیان به معالجه‌ی طاهر و عماره پرداخت.

جراحات در مدت کمی بهبود یافت اما ضعف و گرفتگی طاهر و عماره به این زودی اجازه‌ی حرکت به آنان نمی‌داد. به‌علاوه طاهر از طرفی نگران بود که چه بر سر رابعه آمده است و از طرف دیگر صلاح نمی‌دید که با عده‌ی قلیل و شکست‌خورده و ناتوانش راه سیستان را پیش گیرد. از این‌رو بی‌آنکه خود بتواند از بستر برخیزد تنی چند را با لباس مبدّل به جستجوی رابعه فرستاد و دو سه تن دیگر را با نامه‌ی مبسوطی روانه‌ی بم کرد.

در این نامه طاهر ماجرا جنگ و شکست سپاهیان خود و بیماری خویشتن و عماره را برای ابوصالح نگاشته و از حُسن تدبیر و روشن‌بینی وی کمک خواسته بود تا بتواند با وضع شایسته و آبرومندی وارد سیستان شود و به پدرش مجال ندهد که با ملاحظه‌ی ضعف او بر وی بتازد و سرنوشت برادرانش را نصیب وی نیز سازد.

جواب ابوصالح مسرت‌بخش بود. وی علاوه بر نامه‌یی محبت‌آمیز عده‌یی از محترمین بم را فرستاده بود تا طاهر و همراهانش را حرکت دهند و وعده داده بود که تا آنجا که بتواند عده‌یی شمشیرزن فراهم خواهد آورد تا وضعی آبرومند به بازمانده‌ی سپاه طاهر دهد.

طاهر و عماره بهبود یافته بودند و قدرت حرکت داشتند، اما بی‌خبری از رابعه هر دو را سخت نگران می‌داشت و هنگامی‌که سرانجام قصد عزیمت کردند و به‌طرف بم روانه شدند هنوز نمی‌دانستند چه بر سر دختر عضدالدوله آمده است.

* * *

اما رابعه با شقیق مدتی در بیابان‌ها و کوره دهایی که در سر راهش قرار

WWW.IRANMEET.COM

می‌گرفت در جستجوی طاهر سرگردان بود. روزها در گوشه‌یی پنهان می‌شدند، زیرا که بیم از آن داشتند که گرفتار سواران استاد هرمز شوند یا به چنگ بهرام و همراهانش افتند و شب‌ها به سرعت و از بیراهه راه می‌پیمودند. رابعه سرانجام تصمیم گرفته بود که به خوزستان رود. زیرا که بی‌خبری از طاهر به وی اجازه نمی‌داد که راه سیستان را پیش گیرد و خود را در آن دیار بار دیگر در چنگ خلف بن احمد اندازد.

هنگامی‌که وارد سرزمین فارس شدند و به حدود شیراز رسیدند خبر یافتند که ابوعلی استاد هرمز به عمده‌ی سپاهش ملحق شده و برای جنگیدن با فرزندان عزّالدوله بختیار و راندن آنان از فارس رو به شیراز آورده است.

رابعه که لباس مبدّل پوشیده و خود را به صورت شمشیرزنان دیلمی درآورده بود از بیراهه به خوزستان رفت و در اهواز با ورود ناگهانیش با وضعی که داشت موجب حیرت بهاءالدوله شد.

بهاءالدوله از وقایع بردسیر فقط به اندازه‌یی که ابوعلی در نامه‌اش برای او شرح داده بود خبر داشت. ابوعلی ضمن نامه‌ی مبسوطی نوشته بود:

«... با سپاهم عازم شیراز بودم، اما قاصدان و جواسیسم خبر دادند که امیر طاهر بن خلف در کرمان دور از بردسیر در سراپرده‌یی که در نقطه‌ی مجهولی برای او برپا شده است با مرگ دست به گریبان است و قدرت اداره‌ی سپاهش از او سلب شده است. از این‌رو چندتن از سردارانش از جمله سردار زینب طاهر به دستور خلف بن احمد که با پسرش نظر خوبی ندارد و نقشه‌ی برانداختن او را طرح کرده است قصد حمله به محصورین بردسیر دارند. اگر در مقابل این خبر ناگوار بی‌اعتنایی می‌نمودم یا وقت عزیز را برای عرض موضوع به پیشگاه ملک و کسب اجازه و دستور تلف می‌کردم، فرصتی بزرگ از دست می‌رفت و خطری عظیم متوجه ملک و دولت ملک می‌شد. پس با اطمینان کامل از اینکه ملک عمل جان‌نثار را

WWW.IRANMEET.COM

تصویب و تأیید خواهند فرمود، بی‌درنگ از میان راه عازم بردسیر شدم و هنگامی رسیدم که سپاهیان سردار زینب در غیاب امیر طاهر محاصره‌ی بردسیر را شکافته و به محصورین حمله‌ور شده بودند و اگر ما به موقع نرسید و وارد هنگامه نشده بودیم یک تن از دیلمیان محصور در بردسیر زنده نمی‌ماند. از سوء اتفاق و از بخت بد امیر طاهر بن خلف که من از او خبر نداشتم و نمی‌دانستم بهبود یافته و قدرت حمل سلاح به‌دست آورده است ناگهان بی‌آنکه از قصد ما آگاه باشد به گمان آنکه حقیر به پای دشمنی وارد کارزار شده‌ام یک‌تنه در خارج ازمیدان جنگ به من حمله‌ور شد، مرا با ضربتی هولناک از پا انداخت و خود به کمک سپاهیانش شتافت. البته عده‌ی ما بسیار و عده‌ی او ناچیز بود و جنگ که از نیمه‌شب آغاز شده بود تا شامگاه روز بعد دوام یافت. در بحبوحه‌ی ظلمت هر دو طرف دست از جنگ کشیدند و چون صبح دمید اثری از امیر طاهر بن خلف و بازمانده‌ی سپاهش در حدود بردسیر نیافتیم و هر چه جستجو به عمل آمد نشانه‌یی از آنان به‌دست نیامد. از این‌رو حقیر با آنکه گرفتار بستر بودم و از زخم خطرناکم رنج می‌بردم فرمان حرکت به‌طرف شیراز دادم و امیدوارم نامه‌ی بعدی جان‌نثار به پیشگاه ملک حاوی مژده‌ی فتح شیراز باشد.»

رابعه پس از آنکه مدتی در نامه‌ی استاد هرمز تأمل کرد و در دل بر رندی و زرنگی او آفرین گفت، جریان حوادث را از روزی که سراپرده‌ی خود را در اردوی برادرش ترک گفته و به‌طرف بردسیر شتافته بود تا موقع بازگشت به تفصیل با ذکر همه‌ی جزئیات جز اظهار عشق و تمنّای استاد هرمز و عهدی که وی از او گرفته بود، برای بهاءالدوله حکایت کرد.

ملک از شنیدن این حکایت عجیب و وقوف بر نیرنگ خودسرانه‌ی ابوعلی به خروش آمد و بر آن شد که وی را از سپهسالاری سپاهش معزول کند. حتی فرمان عتاب‌آمیزی نیز در این خصوص به خط خود نگاشت؛ اما رابعه با همه‌ی مصائبی که از استاد هرمز دیده بود صلاح ملک را از یاد نبرد و به برادرش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ابوعلی یک نافرمانی در مقابل تو کرده و رنج و زحمت بسیار بر من وارد آورده است؛ با وجود این صلاح نیست که ملک فعلاً معزولش کند و سپاهش را در این موقع که به شیراز حمله‌ور شده است بی‌سرپرست گذارد. نتیجه‌ی این کار مسلّماً از دو صورت خارج نخواهد بود؛ به‌محض وصول این فرمان یا او سرِ اطاعت به‌زیر خواهد انداخت و سپاهش را به‌دست یکی از سردارانش خواهد سپرد و خود کناره خواهد گرفت. در این صورت چون بین سرداران و سرکردگان سپاهش هیچ‌کس به قدر عشر او هم کفایت و استعداد رزم‌آوری ندارد، مسلّماً آن سپاه شکست خواهد دید و از آن پس دیگر ملک به هیچ قیمت نخواهد توانست بر شیراز دست یابد و انتقام خون برادرمان صمصام‌الدوله را از ابونصر بختیار بازستاند. صورت دوم آن است که ابوعلی پس از دریافت فرمانِ ملک به خشم آید و طغیان کند، دست از سپاهش برندارد، از سپهسالاری کناره نجوید، بلکه با تسلطی که بر فردفرد سرکردگان و سرهنگان و افراد سپاهش دارد آن سپاه را به نفع خود وارد کارزار کند، شیراز را برای خود مسخّر سازد و بدین‌ترتیب یک معارض قوی و مدبّر و کارآزموده برای ملک به‌وجود آید.

بهاءالدوله که تحت تأثیر منطق قوی خواهرش قرار گرفته و به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ پس به‌نظر تو چه باید کرد؟

ـ عقیده‌ی من آن است که نامه‌یی تشویق‌آمیز برای استاد هرمز بنگاری و کمال اعتمادت را به وی اظهار داری، حکایت کنی که من که خواهرت هستم به اهواز آمده‌ام، وانمود کنی که از حکایتی که گفتم حتی یک کلمه نگفته‌ام. بدین‌ترتیب ابوعلی اطمینان خواهد یافت، با دلگرمی کامل تسخیر شیراز را پایان خواهد داد، سپس ملک عازم شیراز خواهد شد، افسر و دیهیم نیاکانش را باز خواهد گرفت، از فرزندان عضدالدوله انتقام خون برادرش را خواهد ستاند، بر اوضاع مسلط خوهد شد، اختیار سپاه را به‌دست خواهد گرفت؛ بعد البته مجال آن خواهد بود که ابوعلی را

WWW.IRANMEET.COM

به مکافات اعمالش برساند و او را در موقعی‌که حاجتی به وجودش نباشد طرد کند یا مأموریتی به وی دهد که همان کیفر گناهانش باشد.

بهاءالدوله این رأی را پسندید، نامه را با نظر رابعه نگاشت و روانه کرد، سپس به‌وسیله‌ی چند نامه و چند قاصد در جستجوی خبری از امیر طاهر بن خلف برآمد.

* * *

پس از مدتی یکی از این قاصدان با نامه‌ی بهاءالدوله وارد بم شد و به حضور امیر طاهر که در دارالحکومه‌ی امیر صالح به‌سر می‌برد بار یافت.

در این نامه بهاءالدوله با نهایت خلوص و محبت از حادثه‌ی بردسیر و جسارت خودسرانه‌ی استاد هرمز عذرها خواسته اظهار امیدواری کرده بود که طاهر عهد قدیم را نگاه دارد و هر دو با هم بتوانند ایران زمین را به اوج عظمت باستانیش بازرسانند.

در پایان نامه چشم طاهر به خط رابعه روشن شد و زیارت این خط و وقوف بر سر سلامت آن محبوبِ گمشده نیرو و نشاطی وصف‌ناپذیر به وی بخشید، به‌طوری‌که یک لحظه بعد به‌محض دیدن ابوصالح که اندکی پس از ورود قاصد بهاءالدوله نزد او آمد تا خبر مهمی را به وی اعلام دارد، به او گفت:

ــ من امروز به اتفاق عماره عازم خوزستان خواهم شد.

و ضمناً نامه‌ی بهاءالدوله را به وی داد.

ابوصالح با مطالعه‌ی نامه از حیرتی که هنگام شنیدن کلام طاهر به وی دست داده بود رهایی یافت، سپس لبخندزنان گفت:

ــ اما من نیز برای اعلام خبر بسیار مهمی نزد تو آمده‌ام و متأسفم که این خبر تو را از عزیمت به خوزستان بازمی‌دارد.

طاهر به‌تندی گفت:

ــ چیست؟ آن خبر چیست؟

WWW.IRANMEET.COM

ابوصالح دست به کمر برد، نامه‌یی بیرون کشید، آن را به‌دست طاهر داد و گفت:

ـ این نامه‌یی است که پدرت خلف بن احمد فرستاده است.

طاهر با دست لرزان نامه را گرفت و به خواندن این سطور پرداخت:

«سلام از خلف بن احمد بر فرزند برومندش امیر طاهر بن خلف.

شکر خدا را که دوران دوری و بی‌خبری به پایان رسید و فرزند ارجمندم عازم دیار خود که مقر حکومتش خواهد بود شد.

مژده‌ی سلامت و بازگشت مظفرانه‌ی تو فرزند همه‌ی سیستان را به حرکت آورد. دستور داده‌ام که مراسم استقبال شاهانه‌ی از تو به عمل آید و همه‌ی مردم سیستان این دستور را با جان و دل و با شوق و رغبتی بی‌منتها به‌کار بسته‌اند و مشغول تدارک وسایل استقبال هستند. اینک به موجب این نامه از فرزند ارجمندم خواهش می‌کنم که مهیّای حرکت شود و روز حرکت را هم به‌وسیله‌ی همین قاصد اعلام دارد و مخصوصاً درنگ را جایز نشمارد. زیرا که یمین‌الدوله محمود سبکتکین عازم ماوراءالنهر شده و سرزمین خراسان را خالی گذاشته است و اکنون بهترین وقت و فرصت است برای آنکه فرزند کامکار من بر آن سرزمین بتازد و روزگار دولت و قدرت غلام‌زادگان البتکین را به پایان رساند ...»

طاهر این نامه را مزوّرانه شمرد. عماره نظر او را تأیید کرد. نصایح امام صالح در این دو تأثیر نبخشید. هر دو مهیّا شدند که به‌سرعت راه خوزستان را پیش گیرند و طاهر اعلام داشت که تا رابعه را بازنگردانند به‌طرف سیستان نخواهد رفت.

اما هنگامی‌که وسایل سفر را آماده کرده بودند و تقریباً پا در رکاب داشتند، نامه‌ی دیگری از سیستان از طرف امام یمین‌الدین رسید که بار دیگر خلل در عزم طاهر افکند.

امام یمین‌الدین در این نامه پس از شرح حوادث گذشته نوشته بود که خلف خایف شده و درنتیجه‌ی شور و شعف و هیجانی که در مردم سیستان

WWW.IRANMEET.COM

پس از وصول خبرِ سلامتِ امیر طاهر دیده چاره‌یی جز آن نیافته است که خود را به پای امام اندازد، عذر تقصیر از وی بخواهد، عهد سابقش را تأیید کند و خویشتن را بر سرِ پیمان نشان دهد. البته به راستگوییِ این جنایت‌پیشه‌ی مزوّر اطمینان نمی‌توان داشت؛ اما از این فرصت استفاده باید کرد. پس لازم است که امیر طاهر فوراً و با کمال عجله به سیستان بازگردد و اجازه ندهد که بارِ دیگر فرصت تمرّد و تعرّض به‌دست خلف بن احمد افتد.

همراه این نامه نامه‌یی نیز از صبیحه به عنوان عماره واصل شده بود که فقط حاوی چند کلمه بود، اما کافی برای آن بود که دلِ این جوان مهجور را سوی سیستان کشاند و او را برای مصمم شدن به عزیمت به سیستان در جلد طاهر اندازد.

سرانجام طاهر تصمیم گرفت. نامه‌یی برای رابعه فرستاد و ماوقع را برای او نقل کرد؛ قاصد خلف بن احمد را با اعلام روز حرکتش با نامه‌یی که کوشید محترمانه و محبت‌آمیز باشد بازگرداند. جواب امام یمین‌الدین را چنان‌که لازم برد نگاشت و یک هفته بعد، پس از تکمیل سپاهیانش تا حدود پانصد سوار با ابوصالح وداع گفت و راه سیستان را پیش گرفت.

* * *

امام یمین‌الدین بی‌آنکه از خضوع و اظهار ارادت خلف فریب خورده باشد مصلحت چنان دید که از این پیشامد استفاده کند. از این‌رو همان روز انجمنی با حضور خلف و چندتن از روحانیون بزرگ تشکیل داد تا خلف بن احمد را وادار کنند که عهد گذشته‌اش را بار دیگر کتباً تأیید کند و برای آینده‌ی سیستان و روشی که خلف پیش خواهد گرفت نقشه‌یی بکشند.

هنگامی‌که انجمن در یکی از حجرات محضر امام یمین‌الدین که به صورت نمازخانه ساخته شده بود منعقد بود و خلف در مقابل همه‌ی اظهارات و پیشنهادها و دستورهای حاضرین با نهایتِ مهارت، خوشرویی

WWW.IRANMEET.COM

و حُسن خلق نشان می‌داد و اظهار سازش و موافقت می‌کرد، عوسج بن هلال پشت پرده‌ی یکی از درهای حجره ایستاده بود، از غیظ به خود می‌پیچید و می‌کوشید تا خیالی را که در سرش افتاده بود لباس تصمیم بپوشاند و قدم به درون حجره گذارد.

سرانجام این تصمیم به‌وجود آمد و به مرحله‌ی قاطع رسید و عوسج ناگهان دست به خنجرش برد، پرده را برکنار کرد، به‌سرعت به وسط حجره دوید، با چند جست خود را به مرکز انجمن رساند و فریاد زد:

ـ اکنون که پاداش خدمت و جان‌فشانی، ظلم و جنایت است، من نیز گناهان خود را با ریختن خون کثیفی جبران می‌کنم.

و هنگامی‌که طنین صدای درشت و لرزان و نفرت‌آور او هنوز در حجره باقی بود و همه‌ی حاضران را به حیرت افکنده بود، به‌طرف خلف بن احمد جست، با یک دست زنخ او را گرفت و با دست دیگر خنجرش را به سرعتِ برق به‌طرف سینه‌ی او فرود آورد.

انجمن از جا کنده شد. همه از جا جستند. تنی چند عقب رفتند و دیگران خود را به‌طرف عوسج و خلف انداختند. اما پیش از آنکه اینان بتوانند بر عوسج دست یابند، خلف که با همه پیری، چابکی و حضور ذهن روزگار جوانیش را کاملاً حفظ کرده بود شتابان دست پیش آورد و مچ دست عوسج را گرفت.

در یک چشم برهم زدن صحنه دگرگون شد. عوسج مانند گنجشکی بر زمین سرنگون شد و خلف بن احمد مانند بازی تیزچنگ بر سینه‌ی او قرار گرفت.

عوسج خنجرش را محکم گرفته بود ولی فشار پنجه‌ی خلف سخت‌تر از آن بود که مردی چون عوسج را یارای مقاومت در مقابل آن باشد. طولی نکشید که پنجه‌های عوسج باز شد و خلف خنجرش را با مقداری از پوست و گوشت و خون دست او به‌دست گرفت و بی‌تأمل گلوی او را چسبید تا همان دم سر از تنش جدا کند.

WWW.IRANMEET.COM

امام یمین‌الدین و دیگر روحانیون که یک لحظه قبل می‌خواستند خلف را از چنگ عوسج برهانند، پس از نخستین حیرتی که از تغییر ناگهانی صحنه بر آنان دست داده بود، از هر طرف بازوهای خلف را گرفتند و توانستند در خلال فریادهای گوش‌خراش و عاجزانه‌ی عوسج صدای خود را با این کلمات به گوش خلف برسانند:

ــ اینجا یک مقام محترم است؛ اینجا جایگاه نماز و عبادت است؛ کنار محراب خون نباید ریخت.

خنجر از کف خلف بیرون آوردند، اما او که به منتهای خشم رسیده بود به خود می‌پیچید و غرش‌کنان می‌گفت:

ــ بگذارید این سگ کثیف را نابود کنم.

عوسج فرصتی یافت، خود را از زیر زانون خلف نجات داد، به‌طرف درِ حجره دوید و در حال فرار فریادزنان و لرزان گفت:

ــ امیر! دیگر مرا نخواهی دید، مگر روزی که برای جداکردن سرِ تو از بدنت بیایم.

عوسج گریخت و ناپدید شد. امام یمین‌الدین و اعوانش به‌زحمت غیظ و خشم خلف را فرو نشاندند. بار دیگر انجمن تشکیل یافت و خلف نامه‌یی را که چندی بعد به‌دست طاهر رسید نگاشت و به قاصد سپرد.

از آن پس خلف درعین‌حال که ده‌ها نفر را مخفیانه مأمور یافتن عوسج کرده بود، می‌کوشید تا خود را آرام و ملایم و شادمان نشان دهد، بر انعام و احسانش بیفزاید، در مسرت عمومی شرکت جوید و برای تهیه‌ی مقدمات استقبال از طاهر از هیچ کوشش فروگذار نکند.

پس از بازگشت قاصد خلف و معلوم شدن روز حرکت طاهر، خلف اعلام داشت که قافله‌ی مستقبلین به حرکت درآید.

نظیر این استقبال را چشم سیستان تا آن روز ندیده بود. نیمی از اهل دیار و همه‌ی کسانی که قدرت و استطاعتِ حرکت داشتند از شهر خارج شده بودند. این جماعت در سه منزلی به موکب امیر طاهر رسید. خلف

WWW.IRANMEET.COM

که پیشاپیش مستقبلین حرکت می‌کرد، به‌محض دیدن طاهر از اسب به زیر آمد و همان دم صدا به گریه‌یی مشتاقانه که اگر هم طبیعی و صادقانه نبود، حدّ اعلای مهارت برای ایجاد آن به‌کار رفته بود بلند کرد و درحالی‌که اشک شوق به فراوانی از چشمانش بر محاسنش می‌ریخت رکاب طاهر را گرفت، پیاده‌اش کرد، اندامش را که هنوز لاغر و حاکی از تحمل رنج و بیماری بی‌پایان بود درآغوش گرفت، بوسه‌ی فراوان بر سر و رویش زد و از آنجا تا سیستان دوشادوش او و زیر یک چتر مرکب راند و چون وارد شهر شدند و از میان بازماندگان در شهر که همه از خانه بیرون ریخته و شهر را با همه‌ی وسایل آراسته بودند گذشتند و وارد بارگاه شدند. خلف طاهر را بالادست خود نشاند و او را در همه‌ی خطاباتش امیر خواند.

WWW.IRANMEET.COM

۲۹

بغراجوک

مدت یک هفته شهر غوطه‌ور در جشن و شادمانی بود. پس از آن اعلام شد که امیر طاهر بن خلف برای دفع دشمنان عازم لشکرکشی است و بر سیستانیان است که هریک از آنان همّت جنگاوری و قدرت شمشیر گرفتن دارد در رکاب او عازم میدان جنگ شود و پیروزی و افتخار و غنایم گران‌بها به‌دست آورد.

با اینهمه طاهر بن خلف هنگامی‌که مهیّای حرکت شد بیش از هزار سوار و سیصد پیاده نداشت و سردار زینب و هرمزان رستم نیز در رکابش بودند.

اما طاهر عماره را از همراهی با خود و عزیمت به میدان جنگ معاف داشت و وادارش کرد که یک چند در سیستان بماند و موجبات تسلیت و دلگرمی صبیحه را فراهم آورد، سپس عازم خوزستان شود و نزد رابعه باشد تا وقتی‌که طاهر از این سفرِ پرخطر بازگردد و به وی دستور دهد که رابعه را با خود به سیستان آورد.

در یکی از روزهای خرم بهاری طاهر بن خلف پیشاپیش سپاه قلیل ولی فداکارش از میان انبوه جماعتی که برای مشایعت او تا چند فرسخ بیرون شهر دو طرف جاده را گرفته بودند عازم قهستان شد.

WWW.IRANMEET.COM

در قهستان طاهر بن خلف با مقاومت شدیدی مواجه نشد. همه‌جا گروه قلیلی که از دست‌نشاندگان سبکتکین بودند در مقابل او پس از زد و خورد مختصری راه فرار پیش گرفتند.

طاهر همه‌جا فاتحانه پیشرفت کرد، بر هر شهر و دیار حکمرانی از طرف خود گماشت و آنان را امر به عدل و احسان با مردم کرد و تا آنجا که می‌توانست موجبات رفاه اهالی را فراهم آورد.

طولی نکشید که همه‌ی صفحات قهستان در حیطه‌ی تصرفش درآمد و در همه‌جا خطبه به نامش خوانده شد و سکه به نامش زده شد.

این پیشرفت‌ها و فتوحات، طاهر بن خلف را بر سر شوق و نشاط آورد و به فکر انداخت که کار را یکسره کند و دست تسلط بر سر دیگر متصرفات یمین‌الدوله اندازد. از این‌رو چون به مرزهای قهستان و خراسان رسید، فرمان حرکت به‌طرف آن دیار داد. راه هرات را پیش گرفت و بر «پوشنج» که از مضافات هرات بود تاخت.

در آن موقع پوشنج تحت حکمفرمانی بغراجوک یا بغراجق عم یمین‌الدوله محمود بود و وی که مردی غیور و خشن و بی‌باک بود واز پهلوانان و زورمندان خراسان به‌شمار می‌رفت داعیه‌ی بزرگ داشت و خود را از همه‌ی شجاعانِ روزگار برتر می‌شمرد و شاید بین پهلوانان و زورآوران ایران زمین تنها کسی بود که از مایه‌ی قدرت و دلاوری امیر طاهر بن خلف اطلاع نداشت.

پس همین‌که خبر تجاوز امیر طاهر از خاک سیستان به‌طرف خراسان و هرات به‌گوشش رسید صف قتال آراست و مهیّای مقاومت و مبارزه شد و به مردان جنگیش چنین اعلام داشت:

ـ اکنون بهترین وقت برای ابراز مردانگی و شهامت است. باید همه‌ی قوامان را به‌کار بریم و این گستاخ خیره‌سر خارجی را براندازیم شمشیرزنان سبکتکین و اتباع یمین‌الدوله محمود غازی که اکنون در ماوراءالنهر فتوحات بزرگشان را توسعه می‌دهند از این‌گونه خودخواهان

WWW.IRANMEET.COM

تهی‌مغز بسیار دیده و شمشیرشان سر از بدن این‌گونه ماجراجویان بسیار جدا کرده است. اکنون ما نیز باید در نخستین روز مصاف، این خیره‌سر سفیه را شکست دهیم و هنوز روز به پایان نرسیده از خود و افرادش یک تن نیز برپا نگذاریم.

یامدادان بغراجوک با سه هزار و نهصد مرد جنگی عازم قتال با طاهر بن خلف شد. او خود پیشاپیش مردانش بر اسبی کوه‌پیکر نشسته بود و جلو او گرزی گران بر ارابه‌یی سنگین دیده می‌شد.

در دو فرسخی پوشنج تلاقی روی داد.

چون روز به پایان رسید حاکم پوشنج که با همه نخوت و غرور و خودخواهیش از دلاوری و بی‌باکی طاهر بن خلف و مردان جنگی او گرفتار بیم و هراس شده بود به سرداران و سپاهیانش که هزار و پانصد تن بیش از آنان باقی نمانده بود و همه خسته و کوفته و دستخوش ترس و وحشت بودند اعلام داشت:

ــ هرکس فردا در میدان کارزار بتواند طاهر بن خلف را از پا دراندازد و سرِ او را بیاورد، به وساطت من از برادرزاده‌ام یمین‌الدوله محمود به‌محض بازگشت او خلعت گران‌بها خواهد گرفت و به امارت یکی از بلاد زرخیز منصوب خواهد شد.

از این‌رو روز بعد قتال خونین‌تر و خروشان‌تر بود ولی با اینهمه فقط تا پاسی پس از نیم‌روز دوام یافت. از آن پس همه‌ی سپاهیان بغراجق و خود او نیز در مقابل حملات شدید و کشتارهای دلاورانه‌ی طاهر و یارانش فرار را بر قرار ترجیح دادند.

تعاقب گروه شکست خورده تا خود پوشنج دوام یافت. آنجا نیز فراریان که چند صد تن بیش نبودند از پا نایستادند. شهر با همه‌ی توابعش به سهولت به تصرف طاهر بن خلف درآمد و سپاهیان بغراجوک یا سر به بیابان نهادند و راه نقاط دوردست را پیش گرفتند و یا در خانه‌ها و بیغوله‌ها پنهان شدند.

WWW.IRANMEET.COM

روز بعد امیر طاهر بر سریر حکومت پوشنج نشست و دست به عدل و داد گشود، درِ خزاین بغراجوک را که با بخل و امساک و به بهای فقر و مسکنت مردم جمع آمده بود بازکرد و مردم را به حق خود رساند.

در پوشنج دو هفته اقامت گُزید و سران سپاه و فداییان طاهر به دستور او دست به اصلاح اوضاع زدند. ضمناً به تجهیز سپاهیان و تکمیل عده‌ی آنان پرداختند تا دامنه‌ی فتوحات خود را توسعه دهند.

در این موقع ناگاه جواسیس امیر طاهر خبر دادند که یمین‌الدوله محمود از یورش به ماوراءالنهر فاتحانه بازگشته و سپاهی عظیم با تجهیزاتی بی‌نظیر همراه آورده است.

طاهر از استماع این خبر بیمی به خود راه نداد و اعلام داشت که باید آماده‌ی قتال با محمود باشند و کارش را بسازند.

* * *

اما بغراجوک به‌محض بازگشتن برادرزاده‌اش به حضور او شتافت، حکایت حمله و پیروزی طاهر را بازگفت و از وی تقاضای کمک کرد تا بر طاهر بتازد و او را از پوشنج و از قهستان براند.

محمود که خود به دلیل لزوم تمشیت امور مجال حمله کردن به طاهر بن خلف نداشت و پیشرفت‌های او را مهم نمی‌شمرد، به بغراجق رخصت حمله داد و سپاهی عظیم که ده‌ها پیل دمان نیز در آن میان بود در اختیار اوگذاشت.

همه‌ی این امور بی‌آنکه طاهر بن خلف اطلاع یابد جریان یافت. ناگهان طاهر متوجه شد که این سپاه مهیب که مرکب از پانزده هزار مرد جنگ‌دیده است متوجه پوشنج شده است.

طاهر با عجله سپاهش را آراست و برای مقابله با این سپاه از پوشنج خارج شد. تلاقی با نهایتِ شدّت روی نمود. سپاه قلیل طاهر به دوهزار مرد نمی‌رسید و سلاح عادی این سپاه در مقابل عده‌ی کثیر و تجهیزات فراوان و گوناگون سپاه ترک بی‌نهایت نامتناسب بود.

WWW.IRANMEET.COM

جنگی شدید درگرفت که مردانِ طاهر نظیرش را کمتر دیده بودند و طاهر بن خلف در این جنگ آن‌قدر شجاعت و جلادت و بی‌باکی نشان داد که آوازه‌اش در میان همه‌ی سپاهیان بغراجوک پیچید و لقب جدیدش «شیر باریک» که در میدان جنگ بردسیر به‌دست آورده بود و دهان به دهان گشته بود بر زبانِ همه‌ی جنگاوران هراتی و خراسانی که لرزه‌ی ترس از صولت طاهر در دلشان افتاده بود جریان یافت.

چندین نوبت پیلان دمان به آن نقطه‌ی میدان جنگ که طاهر در آن دلاورانه می‌جنگید سوق داده شدند ولی نه‌فقط آسیبی به طاهر نرسید، بلکه ضربات شمشیر و نیزه‌ی او چندین پیل دمان را از پای درافکند و هر دفعه که پیلی همچون کوهی از پا درمی‌افتاد هیاهو و غوغایی بین سپاهیان بغراجق برپا می‌شد.

ولی با اینهمه چون نیمی از روز گذشت، بر طاهر مسلّم شد که مقابله با این سپاه عظیم تازه‌نفس و این پیلان وحشی که با یک حرکت گروهی را زیر پا نرم می‌کنند حاصلی ندارد و شرط عقل نیست و اگر دوام یابد تا پایان آن روز یک تن نیز از سپاهیانش برپا نخواهند ماند. پس فرمان عقب‌نشینی داد و با جنگ و گریز رو به پوشنج نهاد.

بغراجق نیز فارمن حمله به فراریان داد. دنبال طاهر و بازمانده‌ی سپاهش وارد پوشنج شد. آنجا نیز طاهر مدتی مقاومت کرد، اما عده‌یی از بازمانده‌ی سپاهش به قتل رسیدند و وی در موقعی که احساس کرد بیش از صد تن از مردانش برپا نمانده‌اند از پوشنج خارج شد. بغراجق که از این پیروزی بزرگ به منتهای وجد و مسرت رسیده بود فرمان داد تا شراب حاضر کنند و پس از آنکه پیاله‌یی چند نوشید و مستی شراب نیز مستی فتح و ظفر را در مغزش افزون ساخت، فرماندهان سپاهش را جمع آورد و مستانه و خنده‌زنان فریاد زد:

ــ باید دنبال این شیر باریک خیره‌سر برویم و سرش را به عنوان ارمغان این جنگ به پیشگاه یمین‌الدوله محمود فرستیم.

WWW.IRANMEET.COM

تعاقب فراریان با نهایتِ شدّت شروع شد. در خارج شهر این سپاه که بیست پیل جنگی داشت و بر پشت یکی از آنان بغراجق نشسته بود و رجز می‌خواند و عربده می‌کرد به سپاه هزیمت‌دیده و خسته و نومید طاهر بن خلف که تقریباً اختیار اراده‌اش از دست او خارج شده بود نزدیک شد.

طاهر بر پشت اسبی کوه‌پیکر نشسته بود و دنبال سپاه فراری خود می‌تاخت. رفته‌رفته یارانش از همه‌طرف در محاصره قرار می‌گرفتند و گاه‌گاه یک یا چند تن از آنان با تیرهایی که از کمان بغراجق و مردانش خارج می‌شد بر خاک هلاک می‌افتادند ولی طاهر با اینهمه خود را نباخته بود و دمادم از پشت اسبش سر می‌گرداند و چشم خونین خشم‌آلودش را بر چهره‌ی سرخ و حرکات ناهنجار و مستانه‌ی بغراجق می‌دوخت.

دیگر فاصله‌ی بسیار بین او و بغراجق نبود و دشنام‌هایی که این فاتح مست می‌گفت آشکارا به گوشش می‌رسید.

ناگهان طاهر بن خلف بی‌توجه به سپاه فراری خود دهانه‌ی اسبش را کشید. خونش به جوش آمده بود و مردن را بر زندگی با این‌همه سرافکندگی ترجیح می‌داد. بغراجق از مشاهده‌ی عنان کشیدن او به قهقهه خندید، دشنامی گفت، دست به‌طرف گرزش برد و فریاد زد:

ــ هم‌اکنون فرزند خلف بن احمد را نابود می‌کنم.

پیلش را به‌طرف او راند، گرزش را بالا برد و حمله‌ور شد. در همان موقع طاهر بن خلف بر پشت اسبش راست ایستاد، شمشیرش را دور سر چرخاند و بانگ برآورد:

ــ الله اکبر! الله اکبر!

بغراجق که گرز سهمگینش را به‌طرف کله‌ی طاهر فرود آورده بود فریادزنان به فیلبان دستور می‌داد که فیل را با ضربات تیشه دیوانه کند و پیش راند، خود نیز درنتیجه‌ی سرعتِ فیل و سنگینی گرز به پایین متمایل شده بود.

در این موقع طاهر متوجه فرود آمدن گرز شد. عنان اسب را که به یک

WWW.IRANMEET.COM

دست داشت به طرفی کشید. گرز فرود آمد، از نزدیکی سر و شانه‌ی او و از کنار زین اسب گذشت و متوجه زمین شد.

بغراجق که حمله‌اش را بی‌اثر دید خواست گرز را به بالا بازگرداند، اما موفق نشد و احساس کرد که خود نیز با آن بر زمین خواهد غلتید. ناچار دست از گرز برگرفت، لحظه‌یی بی‌توجه به طاهر که اسبش را از روبروی فیل به پهلوی آن رانده بود کوشید تا خود را بر سر تختش بر پشت فیل استوار سازد.

طاهر که با همه‌ی حواسش در جستجوی هدف مؤثری بود، از این لحظه‌ی کوتاه استفاده کرد، تا آنجا که می‌توانست قامتش را بر پشت اسب کشید و ناگهان نوک شمشیرش را در پهلوی بغراجق فرو کرد و در همان حال شمشیرش از دستش خارج شد و بر زمین افتاد.

بغراجق با آنکه زخم گرانی نخورده بود فریادی هولناک برکشید و به تقلا و تلاش افتاد تا سلاحی به‌دست آورد و درعین‌حال دستخوش هول و هراس بسیار شد. اما طاهر بی‌آنکه خونسردی و دقتش را از دست دهد، مچ یک پای او را محکم گرفت و تا بغراجق به خود جنبد از بالای تخت فیل پایینش کشید.

وضعی بسیار خطرناک و موحش بود. فیل، دیوانه از کلندی که بر سرش کوفته می‌شد به‌سرعت می‌دوید. اسب طاهر که گفتی با آن حیوانِ عظیم‌الجثه مسابقه می‌دهد پابه‌پای او می‌تاخت. طاهر درحالی‌که نزدیک بود از روی زین سرنگون شود هیکل کوه‌آسای بغراجق را با گرفتن یک پای او می‌کشید و بغراجق با همه‌ی قوایش می‌کوشید تا تخت فیل را بچسبد و برجای بماند و درعین‌حال آسیبی نیز برساند. سواران بغراجق چه آنان که بر پشت پیلان سوار بودند و چه آنان که بر پشت اسبان جا داشتند به جنب و جوش افتاده بودند تا خود را به این صحنه‌ی گریزان مخوف برسانند. گروهی از همراهان طاهر که به این صحنه نزدیکتر بودند عنان به این سو گردانده بودند. صدای فریاد و هیاهو از همه‌طرف به

WWW.IRANMEET.COM

آسمان می‌رفت. غبار صحرا این هنگامه را در میان خود پوشانده بود. ناگهان صدایی بر همه این صداها غلبه یافت و به وضعی ترس‌آور با این کلمات به گوش رسید:

ـ یا الله! یا حیدر کرار!

سپس همچنان‌که کوهی از جا کنده شود و بر زمین افتد، هیکل درشت بغراجق از پشت فیل کنده شد و از سر به‌طرف زمین غلتید و طاهر که همچنان مچ پای بغراجق را به‌دست داشت دنبال او، نه به اراده و اختیار، بلکه به حالِ سقوط بر زمین رسید و خواه ناخواه بر سینه‌ی او قرار گرفت.

هر دو افتاده بودند. هر دو در خطر بودند و در این میان کسی می‌توانست فاتح و پیروز گردد که زودتر و بیشتر مسلط بر قوای خود باشد.

این تسلط را بغراجق نتوانست بزودی به‌دست آورد ولی طاهر توانست. با آنکه به‌محض سقوط بر زمین پای بغراجق از دستش رها شده بود، با آنکه این مرد عظیم‌الجثه به‌سرعت و شدّت دست‌وپا زد و بزودی هر دو پهلوی طاهر را محکم به چنگ گرفت و چنان فشرد که گفتی بزودی سر انگشت به جگرش خواهد رساند، طاهر بن خلف خود را نباخت، دستپاچه نشد، حتی یک لحظه این فرصت گران‌بها را از دست نداد، با سرعتی جنون‌آمیز خنجرش را از کمر کشید، برق آن را به چشمان وحشت‌آلود بغراجق کشاند و پیش از آنکه وی بتواند خیال کند که فرزند خلف بن احمد، شیر باریک میدان جنگ با این خنجر چه بر سرش خواهد آورد، تیغه‌ی خنجر را بر گلوی او نهاد و در یک چشم برهم زدن خنجر را از گردن سطبر او گذراند و میان سر و تنش جدایی افکند.

آن‌گاه درحالی‌که سرِ بُریده‌ی بغراجق را به‌دست داشت از جا برخاست، خنجر به کمر زد، شمشیرش را از زمین برداشت و در غلاف جایش داد، اسبش را در دو قدمی ایستاده و منتظر و ملتهب دید. به یک جست بر پشت آن قرار گرفت. حیوان چنان‌که گفتی وظیفه‌ی خود را می‌داند، همه‌ی قوّتی را که در پاهایش داشت به‌کار برد و صاحبش را به پیل بی‌صاحب بغراجق رساند.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر روی زین اسبش ایستاد، گوشه‌ی جهاز پیل را چسبید و بر پشت آن جای گرفت. آنگاه به‌پا ایستاد، فیلبان وحشت‌زده را با نهیبی فرمان داد که فیل را بازگرداند.

بزودی گروهی از مردان بغراجق که از پس این وقایع به‌سرعت روی نموده وگذشته بود، هنوز ندانسته بودند چه پیش آمده و بر امیر و فرمانده کوه‌پیکرشان چه گذشته است، با پیلان و اسبان نزدیک شدند.

طاهر همان دم رو به آنان آورد و با صدایی رسا و مهیب فریاد زد:

ــ دیگر چه می‌خواهید؟ این است سرِ امیرِ شما بغراجق محیل که به‌دست طاهر بن خلف از خانه‌ی تنش جدا شده است.

این فریاد مانند فرمان مرگ در این گروه اثر کرد. همه با نهایت بی‌نظمی و اغتشاش به جنب و جوش درآمدند. طاهر فرصت را از کف نداد، سر را به گوشه‌ی تخت افکند، شمشیر برکشید و به یارانش که کمابیش جمع آمده بودند فرمان حمله به مهاجمینِ بی‌سپهسالار داد.

همان دم تیغ در میان این وحشت‌زدگان گذاشته شد. بلوایی سرسام‌انگیز درگرفت. طولی نکشید که بر پشت چندین پیل دمان که حامل سران سپاه بغراجق بودند کسی نماند و گروهی اسبان بی‌سوار سر به صحرا نهادند و باقی سپاه بغراجق نیز فرار را بر قرار ترجیح دادند.

طاهر با همراهانش دنبال فراریان شتافت. بر هر یک از آنان دست یافت خونش را ریخت. سپس چون دیگران را دورتر از آن دید که بزودی بتواند به آنان رسد فرمان توقف داد.

دیگر همراهانش نیز که بازگشته بودند به وی پیوستند. طاهر افراد خود را شماره کرد و بر مرگ و فقدان عده‌یی که در گیر و دار فرار و عطف عنان کشته شده بودند افسوس خورد. سپس به آنان که برپا بودند گفت:

ــ دوستان من! دنبال این فراریان شتافتنْ به‌نظر من شرط عقل نیست. ما اکنون شصت و سه تن بیش نیستیم و به فرض هم که کمک تازه‌یی به فراریان نرسد و فقط خردشان در موضع مناسبی جمع آیند و کمین کنند و

WWW.IRANMEET.COM

منتظر رسیدنِ ما بمانند باز هم با چند هزار مرد سروکار خواهیم داشت و یک تن از ما هم برپا نخواهد ماند. پس بهتر آن است که بی‌درنگ راه بازگشت را پیش گیریم حتی در هیچ نقطه‌ی قهستان نیز نمانیم و یکسره به سیستان رویم. بدین‌ترتیب بیشتر امید موفقیت خواهیم داشت. زیرا که سپاهیان مرعوب بغراجق که ممکن است در نقطه‌یی به انتظار ما کمین کنند، اگر مشاهده کنند که دست از تعاقبشان برداشته‌ایم به این زودی جرأت بازگشتن نخواهند کرد، مگر آنکه نزد یمین‌الدوله محمود غزنوی رسولی فرستند و از او کمک تازه‌یی بخواهند. تازه به اعتقاد من محمود هنگامی‌که خبر این ضرب شست ما را بشنود، هرگز کسی را نخواهد فرستاد؛ فقط ممکن است خودش شخصاً به‌طرف سیستان حمله کند. پس اگر ما زودتر خود را به سیستان رسانیم و آماده‌ی دفع این حمله‌ی احتمالی شویم به عقل و صلاح نزدیکتر است و چه‌بسا که در آن موقع ما که در خاک خود خواهیم بود بتوانیم محمود را دور از سرزمینش با همه‌ی افرادش نابود سازیم.

همه‌ی یارانش رأی او را پسندیدند. به‌جای تعاقب فراریان به جمع‌آوری پیلان و اسبان و اسلحه و تجهیزات و نفایسی که از دشمن در طول راه برجا مانده بود مشغول شدند و به این ترتیب هنگامی‌که راه سیستان را پیش گرفتند با وجود قلت عده، موکبی بی‌نهایت مجلّل و باشکوه و رعب‌آور داشتند و همین باعث شد که در نقاط مختلف قهستان عده‌یی مردان قوی و شمشیرزن که دوستدار آینده‌ی خود بودند در رکاب طاهر قرار گیرند.

درنتیجه طاهر هنگامی‌که خاک قهستان را ترک می‌گفت و وارد سرزمین سیستان می‌شد دو هزار و پانصد سوار و هفت پیل جنگی با همه‌ی تجهیزات و وسایل همراه داشت.

بزودی قاصدان چابکسوار و تیزتک به خلف بن احمد اطلاع دادند که امیر طاهر با چنان شوکت و جلال که چشم فلک نظیرش را ندیده است با

WWW.IRANMEET.COM

همراه داشتن سر پهلوان و سردار بزرگ خراسان، بغراجق عم سلطان محمود، وارد خاک سیستان شده است.

خلف از شنیدن این خبر درعین‌حال مسرور و مغموم شد. زیرا که اگر از یک طرف پیروزی بر یک دشمن بزرگ که همیشه مایه‌ی نگرانی و وحشتش بود سعادت بزرگی برای او به‌شمار می‌رفت، از طرف دیگر این‌همه شوکت و عظمت که طاهر به‌دست آورده بود بیم در دلش می‌افکند و به وی اعلام می‌داشت که دوره‌ی حکومت و امارتش به پایان رسیده است و اکنون دیگر باید چنان‌که عهد کرده است به نفع فرزندش دست از همه چیز بشوید و گوشه‌ی عزلت گزیند.

همان روز در سراسر سیستان نیز این خبر مسرت‌بخش به گوش اهالی رسید و ایجاد چنان شور و شعفی کرد که می‌توان گفت همه‌ی این ایالت بزرگ را به رقص درآورد.

مردم دسته‌دسته در کوچه و بازار جمع می‌شدند و در عین آنکه به تهیه‌ی وسایل جشن و شادمانی می‌پرداختند حکایات عجیب و غریب و افسانه‌مانند از شجاعت بی‌بای و فتوحات عظیم امیر طاهر در قهستان و خراسان نقل می‌کردند و به طرب و هیجان می‌آمدند. دیگر شاهنامه خواندن و ذکر پهلوانی‌های رستم زابلی و زورآوری‌های پهلوانان کهن موقوف شده بود و مردم حماسه‌یی و سختی و قصه و حکایتی جز وصف پهلوانی‌ها و پیروزی‌های بزرگ امیر طاهر نداشتند.

همه‌ی این اخبار به گوش خلف بن احمد می‌رسید و رنجش می‌داد. امام یمین‌الدین و اتباع و یارانش که خود را به فتح نهایی نزدیک می‌دیدند در انتظار طاهر دقیقه‌شماری می‌کردند و یقین داشتند که به‌محض ورود او، توجه و اقبال عمومی، خلف را وادار خواهد کرد که از دارالاماره خارج شود و همه‌ی مقاماتش را به پسرش تفویض کند. حتی این موضوع را آشکارا می‌گفتند و آنچه آشکارا گفته می‌شد با نهایتِ سهولت به گوش خلف بن احمد می‌رسید.

WWW.IRANMEET.COM

خلف رفته‌رفته به فاصله‌ی چند روز شوق و مسرتی را که از استماع خبر پیروزی طاهر و قتل بغراجق به‌دست او داشت از یاد برد و دلش کانون بغض و حسد شد. از این‌رو مونس خود و یگانه مرد روحانی را که می‌دانست با وی صمیمیتی دارد، یعنی فقیه بوبکر نیهی را به بارگاه طلبید و با وی به مشورت پرداخت.

بوبکر مدتی فکر کرد، سپس گفت:

ــ اگر امیر خود را خشمگین و ناراضی جلوه دهند و در چنین موقع آثاری از خشم ظاهر سازند، توجه مردم به طاهر بن خلف به مراتب بیشتر خواهد شد و شکست امیر گرامی ما را سریع‌تر و مسلّم‌تر خواهد ساخت.

ــ پس چه کنم بوبکر؟ چگونه با این پیشامد بسازم؟ چاره‌ام چیست؟

ــ بهترین چاره آن است که امیر، خود را کاملاً مسرور و خندان و بلکه از همه‌ی افراد مردم نیز خوشحال‌تر و شادمان‌تر نشان دهند، با مردم بجوشند، آنان را به برقرار ساختن جشن‌ها و عزیمت برای استقبال امیرزاده تشویق فرمایند، خود نیز تا آخرین نقطه‌ی امکان به استقبال بشتابند، منتهای محبت مهربانی را نسبت به امیرزاده اظهار دارند و به‌قدری خود را در نظر او خوب و صمیمی و خالص و از خود گذشته نشان دهند که وی که طبعاً جوانمردی خجول و محجوب و مهربان است مأخوذ به حیا شود و به‌محض ورود وفای به عهد گذشته را از امیر خواستار نشود. بدین‌ترتیب امیر فرصت خواهند داشت که او را به بهانه‌های دیگر سرگرم سازند و زمان تفویض امارت را به او به تعویق اندازند. سپس در مناسبترین موقع با حیله و نیرنگی ماهرانه که به‌دست جان‌نثاران امیر طرح و اجرا خواهد شد شرّش را دفع کنند.

خلف بن احمد رأی او را پسندید و نقش خود را در این راه چنان به استادی و مهارت بازی کرد که حتی بدبین‌ترین افراد هم فریب خوردند. چنان‌که شبی از همین اوقات امام یمین‌الدین ضمن صحبت با صبیحه و دخترانش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ما هم در حق خلف بن احمد در اشتباه بودیم. او اکنون برای تجلیل فرزند فاتحش حقیقتاً جان‌فشانی می‌کند و مسلّم است که حکومت را با نهایت شوق و شعف به او تفویض خواهد کرد.

اما صبیحه که خلف را بهتر می‌شناخت منتها نمی‌توانست از راز درون خود و حادثه‌یی که با خلف گذرانده بود چیزی بر زبان آورد، سر به زیر افکند و پس از لختی تفکر و سکوت گفت:

ـ با وجود این حضرت امام، بهتر آن است که از شرّ این مرد برحذر باشند و ظاهرش را هر چند اطمینان‌بخش باشد دلیلِ خوبیش نشمارند؛ حضرت امام هنوز نمی‌دانند که این مرد چقدر خبیث و جنایتکار است.

امام نگاهی پدرانه و رقت‌آلود به وی افکند و گفت:

ـ اما تو از کجا می‌دانی فرزند؟

صبیحه اندکی لرزید، لحظه‌یی تمجمج کرد، سپس گفت:

ـ حضرت امام می‌دانند که من دختر نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوست و بنده‌ی او ابراهیم فیروزم. پدرم در زمان حیاتش از این مرد چیزهایی نقل می‌کرد که هفت بند انسان را به لرزه درمی‌آورد.

امام جوابی نگفت و به فکر فرو رفت. اتفاقاً اندکی بعد به وی خبر دادند که فقیه بویکر درحالی‌که قرآنی بزرگ به سینه چسبانده است قصدتشرف به محضر امام را دارد. امام یمین‌الدین که بویکر را دشمن بزرگ و آشتی‌ناپذیر خود می‌شناخت با حیرت به وی رخصت ورود داد.

فقیه بویکر وارد شد و به‌محض ورود، پس از سلام و تحیّت، با لحنی ملایم و مظلومانه و مملو از پشیمانی گفت:

ـ با آنکه پاسی از شب می‌گذشت، زیر سایه‌ی کلام‌الله مجید به محضر حضرت امام شتافتم تا عذر قصور و تقصیر گذشته بخواهم.

امام باحیرت چشم به او دوخت و ساکت ماند و بویکر گفت:

ـ تفصیل مطالب آنکه امیر خلف بن احمد هم‌امشب پس از نماز شام مرا طلبید و با عتاب و پرخاش به من گفت که شنیده است هنوز در ارادت

WWW.IRANMEET.COM

نسبت به حضرت امام قاصرم. من سرِ خجلت به زیر افکندم و امیر فرمان داد که فوراً به خدمت امام شتابم، ندامت اظهار دارم، از گناهانم توبه کنم و تحت حمایت آن بزرگوار قرار گیرم. قلبم نیز پیش از خودم و پیش از دریافت این فرمان به این راه می‌شتافت. اینک تمنّا دارم که مرا به این کلام مقدس خداوند ببخشایید و قلم عفو بر خطایم کشید.

امام مشاهده کرد که اشک از چشمان بویکر بر محاسنش می‌چکد. بی‌اختیار پیش رفت، لب به لبخند و دیده به اشک آراست، کلام‌الله را از روی سینه‌ی او برگرفت و بوسید و بر سر رحلی نهاد. سپس او را درآغوش گرفت، مراسم مصافحه را با او معمول کرد، بر سمت راست خود برد و ساده جایش داد و بی‌آنکه احتمال نیرنگ و فریبی در این امر دهد گفت:

ــ در این صورت سخنی از گذشته نگوییم و مانند دو دوست صدیق در فکر آینده باشیم.

بزودی فقیه بویکر نیز تأیید کرد که باید پس از ورود طاهر بن خلف وسایل جلوس او را به جای پدرش فراهم کرد.

بدین‌ترتیب هنگامی‌که مستقبلین به حرکت درآمدند، پشت سرِ خلف بن احمد صف روحانیون قرار داشت و در صف مقدم امام یمین‌الدین و فقیه بویکر نیهی دوشادوش هم راه می‌پیمودند و با نهایتِ صمیمیت و خوش‌رویی با هم صحبت می‌داشتند.

طاهر بن خلف را با شکوه و جلالی حیرت‌آور و طرب‌انگیز وارد شهر کردند. مدت یک هفته همه شهر غوطه‌ور در جشن و سرور و طرب بود و آن‌قدر از همه‌طرف باب احسان و اکرام در نعمت به روی بینوایان و تهی‌دستان باز شد که می‌توان گفت دیگر بی‌نوا و تهی‌دستی در همه‌ی شهر نماند.

پس از ختم ایام جشن و خوشگذرانی، طاهر بن خلف ماجرای قهستان و پوشنج را برای پدرش محرمانه حکایت کرد.

WWW.IRANMEET.COM

خلف که در این مدت با نهایت دقت جویای بهانه‌یی بود تا ترک امارت را به نفع طاهر به تعویق اندازد، چون ماجرا را دانست خود را نگران و مضطرب نشان داد و گفت:

ـ واویلا! معلوم می‌شود که هنوز کار به پایان نرسیده است. طولی نخواهد کشید که محمود غزنوی برای گرفتن انتقام، یا شخصاً به سیستان خواهد تاخت و یا سپاهی عظیم به سرکردگی یکی از سرداران بزرگش به سرزمین ما روانه خواهد کرد.

طاهر با نهایت خونسردی گفت:

ـ مسلّم است! حتی به اعتقاد من، محمود غزنوی نمی دیگر را نخواهد فرستاد و خود شخصاً به سیستان حمله‌ور خواهد شد.

خلف که از شنیدن این جواب صریح حقیقتاً سوخش شده بود گفت:

ـ پس چه باید بکنیم؟

ـ باید در خزانه‌ها را برای جمع‌آوری و تجهیز سپاه بگشاییم و سپاهی عظیم فراهم آوریم.

ـ و با محمود مقابله کنیم؟ با محمود غزنوی یمین‌الدوله؟

طاهر شانه بالا انداخت و گفت:

ـ آری پدر، با محمود. و من تصمیم قاطع دارم که او و همه‌ی سپاهش را در خاک پاک و مردخیز سیستان در خون خودشان غوطه‌ور سازم.

بدین‌ترتیب موضوع کناره‌گیری خلف بن احمد به خودی خود منتفی شد و پدر و پسر با هم‌فکری و هم‌رأیی و صمیمیتی کم‌نظیر به جمع‌آوری سپاه پرداختند و در این راه توفیقی بزرگ به‌دست آوردند. زیرا که همه‌ی مردم ایالت سیستان که شیفته‌ی شجاعت و نام‌آوری و مردانگی طاهر بن خلف شده بودند از جان و مال به‌طرف او می‌شتافتند و خود را فدایی او می‌نامیدند. به‌علاوه چون رفته‌رفته آوازه‌ی شوکت و جلال و فضل و کمال و شجاعت و تهور طاهر در دیگر بلاد می‌پیچید از نقاط دوردست نیز هرکس اطمینانی به قوّت بازو و حدّت شمشیر خود داشت به سیستان می‌شتافت و صمیمانه در ردیف سپاهیان طاهر قرار می‌گرفت.

WWW.IRANMEET.COM

روحانیون و حتی فقیه بویکر نیهی هم در این راه کمک و مجاهدت بسیار می‌کردند و این مرد مزدور چنان خود را صدیق و صمیمی نشان می‌داد که یک روز سردار زینب طاهر به طاهر بن خلف گفت:

ـ در همه‌ی سیستان گذشته از شخص تو که امیر و مربّی و خداوندگار ما هستی، فقط دو مرد قابل اعتماد می‌توان یافت: یکی امام یمین‌الدین و دیگری فقیه بویکر نیهی.

طاهر لبخندزنان گفت:

ـ زینب! من از این سه مرد که گفتی فقط یکی را قبول دارم و آن امام یمین‌الدین است.

سردار زینب از این کلام که نیمی از آن فروتنی بود، نیم دیگر را در دل عنوان نخوت و بدبینی و عداوت تلقی کرد و با خود گفت: امیر طاهر اشتباه می‌کند؛ فقیه بویکر از مردان قادری است که من می‌توانم سر ارادت بر آستانش گذارم.

به فاصله‌ی شش ماه طاهر بن خلف توانست سه سپاه مجهز که هر یک مرکب از چهارهزار مرد بود فراهم کند و فنون جنگ را به افراد این سه سپاه بیاموزد. فرماندهی یکی از این سه سپاه را خود به عهده گرفت، سپاه دوم را به سردار زینب و دیگری را به هرمزان رستم سپرد. هر سپاه را در موضع مناسبی قرار داد. در انتظار پیشامدها نشست و تصمیم گرفت که اگر تا دو سه ماه از طرف خراسان حرکتی محسوس نشود او این سه سپاه را به آن سرزمین سوق دهد و بخت خود را در مصاف با محمود غزنوی بیازماید.

اما پیش از آنکه این مدت به‌سر آید و در اواخر ماه جمادی‌الثانی سال سیصد و نود هجری بود که خبر عزیمت سپاهی عظیم با پیلان بسیار به فرماندهی شخص یمین‌الدوله محمود به‌طرف سیستان به گوش رسید.

WWW.IRANMEET.COM

۳۰

حصار اسپهبد

طی مدتی که این حوادث در سیستان اتفاق افتاد در نقاط دیگر نیز وقایع تازه‌یی روی نمود.

بهاءالدوله رابعه را نزد خود نگاه داشت تا تکلیف فارس روشن شود، سپس تصمیمی درباره‌ی ابوعلی استاد هرمز گیرد و با طاهر بن خلف، متعاقب قراری که رابعه با وی گذاشته بود تجدید عهد کند.

عماره پس از یک چند اقامت در سیستان به خوزستان عزیمت کرد و به رابعه پیوست و چون از تصمیم رابعه و بهاءالدوله آگاه شد موضوع را طی نامه‌یی مبسوط نوشت و به‌وسیله‌ی قاصدی برای طاهر فرستاد.

عماره در مدت اقامت در سیستان مکرر با صبیحه از عشق و تمنّای خود صحبت داشته ولی صبیحه از حرف خود عدول نکرده و تأکید کرده بود که تا او سرِ خلف بن احمد را به عنوان کابین نیاورد با وجود عشقی که به او دارد دستِ مزاوجت و زناشویی به‌طرف او دراز نخواهد کرد. عماره چون نمی‌خواست بی‌اطلاع و موافقت طاهر و رابعه به کاری چنین بزرگ دست زند افسرده‌دل سیستان را ترک گفته بود.

اما استاد هرمز که راه فارس را پیش گرفته بود پس از بهبود کامل ناگهان به شیراز حمله کرد. ابونصر بن عزّالدوله بختیار که هنوز موفق نشده بود

WWW.IRANMEET.COM

آن شهر را امن سازد و با وجود همه‌ی خونریزی‌ها و شقاوت‌ها و سخت‌گیری نسبت به مخالفینش نتوانسته بود کاملاً دست تسلط بر سر آن سرزمین نهد، آن‌قدر لشکریان کارآزموده و وفادار و سلاح جنگی نداشت که بتواند در مقابل سپهسالار توانایی چون ابوعلی عمیدالجیوش با سپاه فراوان و زورمندی که داشت استقامت کند. از این‌رو بزودی جنگ سختی که در خارج شیراز درگرفته بود به داخل شیراز منتقل شد و طولی نکشید که شکست در لشکریان ابونصر افتاد و او گریخت و به گروهی از دیلمیان که نظر خوشی نسبت به بهاءالدوله نداشتند، پناه برد.

استاد هرمز به‌محض آنکه شیراز را از وجود اشرار پاک کرد و نواحی اطرافش را از دست دست‌نشاندگان ابونصر بیرون آورد مژده‌ی این پیروزی را به‌وسیله‌ی قاصدان سریع‌السیر به اطلاع بهاءالدوله رساند.

بهاءالدوله از دریافت این مژده غرق مسرت شد، خبر را به رابعه و عماره اعلام داشت و از آن دو خواستار شد که به اتفاق وی رهسپار شیراز شوند.

عماره با این امر مخالف بود و بهتر آن می‌دانست که با رابعه عازم سیستان شود ولی رابعه از آنجا که می‌ترسید استاد هرمز برادرش را بفریبد و او را با طاهر مخالف سازد، پذیرفتن پیشنهاد بهاءالدوله را ترجیح داد و به اتفاق او و عماره راه شیراز را پیش گرفت.

در شیراز بهاءالدوله به‌محض ورود فرمان داد تا جسد صمصام‌الدوله و مادرش را از آستانه‌ی در سرای امارت که بونصر آنان را برای تحقیر و تخفیف در آن نقطه دفن کرده بود بیرون آورند و در مقامی عالی دفن کنند. سپس به خونخواهی برادر عده‌یی از کسان بونصر و فرزندان و اقوام عزالدوله بختیار را به خواری کُشت و چون مردم قصبه‌ی «دودمان»، صمصام‌الدوله را به بونصر تسلیم کرده بودند فرمان داد تا اهالی قصبه را قتل‌عام کردند و آتش در خانه‌ها و مزارعشان زدند.

در این مدت استاد هرمز چند نوبت با رابعه روبرو شد ولی از اظهار

WWW.IRANMEET.COM

عشق خویشتن‌داری کرد و فقط عهد و پیمان او را به‌یادش آورد و تأکید کرد که دیر یا زود موقع آن خواهد رسید که بیاید و به دختر عضدالدوله بگوید: من کاری را که گفته‌ام انجام داده‌ام، طاهر بن خلف را با ضربات مردانه از پا انداخته‌ام و اینک تو باید به عهدت وفا کنی.

رابعه کوشش بسیار به‌کار برد تا بهاءالدوله، ابوعلی را از خود براند و دیگری را به سپهسالاری گمارد ولی بهاءالدوله از طرفی از استاد هرمز چیزی جز خلوص و وفاداری نمی‌دید، از طرف دیگر چون آرزوی سلطنت ایران را در دل داشت و می‌خواست فتوحات و پیشرفت‌هایش را توسعه دهد یقین داشت که هیچ‌کس بهتر از استاد هرمز نخواهد توانست در احراز این مقصود یارش باشد. از این گذشته استاد هرمز پیوسته با منطق قوی با وی درخفا صحبت می‌داشت و با استدلالات و براهین محکم اثبات می‌کرد که بهاءالدوله اگر با امیر طاهر، فرزند مغرور و پرمدعای خلف بن احمد، سازش کند خواه و ناخواه تحت سلطه‌ی او قرار خواهد گرفت. زیرا که او خود داعیه‌ی سلطنت در ایران زمین دارد و بر فرض که به عهد خود پایدار بماند به بهاءالدوله سمت و مقامی جز آنچه درخور یک فرد دست‌نشانده است نخواهد داد.

این تلقین و تفتین شدید در ذهن بهاءالدوله مؤثر شد و گذشته از آنکه با وجود اصرار خواهرش از برکنار کردن استاد هرمز چشم پوشید، تصمیم گرفت که بی‌اطلاع رابعه سرزمین کرمان را به‌وسیله‌ی یک فرمانده دیگر تصرف کند و برای دفع طاهر بن خلف منتظر فرصت نشیند و مهیّا باشد و استاد هرمز به وی قول اکید داد که بلافاصله پس از وصول خبر تأمین امنیت در کرمان، از شیراز برای جنگ با طاهر بن خلف حرکت کند و او را با همه‌ی سپاهش نابود سازد.

از این‌رو هنگامی که خبر رسید که ابونصر پسر بختیار با گروهی از دیلمیان به کرمان تاخته و ابوجعفر حاکم موقت کرمان از مقابل او گریخته و به سیرجان رفته، سپس بونصر دست تسلط بر گرمسیرات کرمان نهاده

WWW.IRANMEET.COM

است، با موافقت ابوعلی یکی از افراد طرف اعتماد خود، موفق بن اسمعیل را مأمور دفع این واقعه کرد. موفق ابتدا به جیرفت لشکر کشید و چون ابونصر را آنجا نیافت، دنبالش شتافت. سرانجام با وی مواجه شد. جنگی سخت درگرفت. ابونصر گریخت و بین راه یکی از غلامان طماعش از پشت سر ضربتی بر او زد، سپس سر او را نزد موفق برد. موفق چون معارضی در کرمان نیافت طبق دستور محرمانه‌یی که از بهاءالدوله داشت همه‌ی کرمان زمین را از وجود گرنکشان و اشرار پاک کرد و حکومت سراسر این خاک را برای بهاءالدوله مسلّم ساخت. سپس چون قصد استعفاء داشت به شیراز بازگشت. بهاءالدوله استعفای او را حمل بر تمرّد کرد، به زندانش افکند و بزودی به قتلش رساند و ابوموسی را که از مدتی پیش سودای حکومت کرمان را در سر داشت به حکمرانی آن ایالت گسیل داشت.

رابعه از همه‌ی این وقایع بی‌خبر بود و چون استاد هرمز را در شیراز می‌دید اطمینان داشت که برادرش قدمی برنداشته است که خلاف عهد و پیمانِ او با طاهر بن خلف باشد و درعین‌حال چون می‌دید که بهاءالدوله استاد هرمز را در مقام سپهسالاری نگاه داشته است از وی رنجیده‌خاطر شده بود و در انتظار دریافت خبری از طاهر بود تا عازم سیستان شود. اما طاهر گرفتارتر از آن بود که بتواند در این خصوص تصمیمی گیرد. به‌علاوه صلاح نمی‌دانست در موقعی‌که خود در آستانه‌ی یک جنگ بزرگ قرار دارد محبوب و همسر نازنینش رابعه را به سیستان فراخواند و در معرض خطراتِ محتمل‌الوقوع قرارش دهد.

خبر رسیده بود که سپاه یمین‌الدوله محمود عازم تسخیر سیستان شده است و طاهر که بغراجق را به‌دست خود سر بُریده و زیان عظیم به سپاهیان خراسان وارد آورده بود یقین داشت که محمود غزنوی هدفی جز انتقام گرفتن از شخص او ندارد.

ولی به‌عکس تصور طاهر، محمود با آنکه فراریان به وی اطلاع داده

WWW.IRANMEET.COM

بودند که طاهر چگونه عمّش را کشته و چه آتش سوزان به جان مردانش زده است کینه‌ی شدیدی نسبت به او در دل نداشت؛ بلکه نسبت به خلف بن احمد بی‌نهایت خشمگین بود. زیرا که دو روز پس از آنکه فراریان به پیشگاه او رسیدند و جریان حوادث را نقل کردند، مردی قصیرالقامه و کریه‌المنظر و گوش‌بریده که از گرد راه رسیده بود، نزد وی بار یافته و حکایاتی عجیب از عداوت خلف نسبت به محمود نقل کرده بود.

این مرد عوسج بن هلال بود که تصمیم قاطع داشت خلف را براندازد و سرانجام سرِ او را به‌دست خود از تن جدا کند. عوسج در نظر محمود غزنوی خلف را مانند دشمنی خونخوار جلوه داد و شعری را که خلف پس از مرگ سبکتکین سروده و اظهار مسرت از این حادثه کرده بود خواند و تأکید کرد که خلف فقط و فقط برای حمله به قهستان و خراسان در غیاب یمین‌الدوله، طاهر و سپاه او را از کرمان احضار کرد و با آنکه طاهر بن خلف رغبتی به این حمله‌ی بیهوده و این دشمنی بی‌دلیل نداشت وی او را جبراً در این راه انداخت.

از این‌رو محمود تصمیم به حمله کردن به سیستان گرفت و هنگامی‌که به این سرزمین نزدیک شد نامه‌یی که پایانش به این مضمون بود برای خلف فرستاد:

«... اما بعد، خلف بن احمد بداند و آگاه باشد که با سپاهی افزون از ستاره‌ی آسمان و با صدها پیل دمان که به تنهایی می‌توانند سیستان زمین را لگدکوب کنند و تنی را در آن زنده نگذارند، بزودی وارد این سرزمین خواهم شد و او را به فجیع‌ترین وضع خواهم کشت.»

این نامه چون به‌دست خلف رسید گرفتار وحشت بی‌پایانش ساخت تا آنجاکه اطمینان خاطر و قوّت قلب طاهر بن خلف نیز در وی اثر نبخشید و هنگامی‌که شنید سپاه عظیم محمود پا در خاک سیستان نهاده است بی‌آنکه رأی طاهر و دیگران را بپذیرد با حرمسرا و خدمتکاران و نگهبانان خود و گروهی از سواران شمشیردارش دارالاماره و شهر سیستان را ترک

WWW.IRANMEET.COM

گفت و مسافتی دور از شهر به قله‌ی کوه «اسپهبد» که حصار و قلعه‌یی عظیم از آن سر به فلک کشیده بود و شهرت داشت که هیچ نیرویی در عالم نخواهد توانست بر این حصار دست یابد رفت و در آن قلعه متمکن شد و فرمان داد تا ابواب حصار را فرو بستند و تیراندازان جلو روزنه‌ها قرار گرفتند و دیده‌بانان در برج‌ها به دیده‌بانی پرداختند.

دو روز بعد طاهر که با سپاهش مهیّای مواجهه با حمله‌ی سپاه محمود بود ناگهان خبر یافت که این سپاه وحشت‌انگیز با یک حمله‌ی ناگهانی و حیرت‌آور لشکریان هرمزان رستم را محاصره کرده، همه‌ی افرادش را کشته و سرِ هرمزان رستم را بُریده و بر نیزه زده است و اینک مانند سیل مهیّای ورود به شهر مرکز ایالت زرنگ، سیستان است.

طاهر بن خلف به شنیدن این خبر شاید اولین دفعه در مدت عمرش بود که به اضطراب و وحشتی واقعی دچار شد.

از یک طرف یکی از بهترین سرداران سپاهش هرمزان رستم را از دست داده بود و با یادآوری شجاعت و شهامت این مرد و جان‌فشانی‌هایی که در جنگهای مختلف دوشادوش او کرده بود اشک به چشمش راه می‌یافت و جانش را مملو از رنج و تأسف می‌دید. از طرف دگر نابود شدن یک لشکر مجهز و زورمند به این سرعت بر وی معلوم می‌داشت که سپاه یمین‌الدوله محمود بسیار قوی است و حقیر و ناچیزش نمی‌توان شمرد.

ولی در عین وحشت و اضطراب، مغز دوراندیش و مدبّرش با کمال قوّت فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت.

همان روز به لشکر خود و لشکری که تحت فرمان سردار زینب طاهر بود فرمان داد تا در دو جبهه‌ی شرق و غرب شهر موضع گیرند، روز و شب در همه‌ی ساعات و دقایق مهیّا باشند و به‌محض آنکه سپاه محمود پیش آمد و خواست وارد شهر شود از دو طرف مورد حمله‌اش قرار دهند، در محاصره‌اش افکنند و بی‌رحمانه کارش را بسازند.

WWW.IRANMEET.COM

انتقال صفوف سپاهیان و موضع گرفتن در نقاطی که معین شده بود و حفر خندق‌ها و سنگرها و تکمیل وسایل دفاع و حمله به‌سرعت صورت گرفت. مأمورین و جواسیس و دیده‌بانان در نقاط حساس گماشته شدند. اهل شهر از گریختن خلف به حصار آگاه شده بودند. با آنکه خودرا در خطر حمله‌ی سپاه محمود می‌دیدند و بیم از آن داشتند که مورد نهب و قتل و غارت قرار گیرند، دلخوش بودند و همه از زن و مرد و پیر و جوان دل به حمایت از امیر طاهر و جان‌فشانی در راه او نهاده بودند و تصمیم راسخ داشتند که با همه‌ی قوایشان به سپاهیان او کمک کنند.

اما محمود غزنوی پس از احراز نخستین پیروزی و هموار کردن راه خود برای ورود به مرکز امارت خلف، دو شبانه‌روز به قوای خود برای استراحت و تکمیل وسایل حمله فرمانِ توقف داد. سپس تصمیم گرفت که بامداد روز سوم با نهایتِ شدّت به شهر حمله‌ور شود. اما همان شب پیش از آنکه به خوابگاهش رود عوسج بن هلال که در رکابش بود و فعالیتی بی‌نظیر داشت درخواست شرفیابی کرد و چون بار یافت زمینِ ادب بوسید و گفت:

ــ امیر به سلامت باشد! به‌طوری‌که خبر یافته‌ام، خلف بن احمد در شهر نیست؛ بلکه به حصار مرتفع اسپهبد که مرغان تیزپر نیز نمی‌توانند اندیشه‌ی پرواز بر فراز آن را به خاطر راه دهند گریخته و فقط اهل حرم و عده‌یی از خادمان و تیراندازان خاصش را همراه دارد و طاهر بن خلف با نیرویی قلیل که تارومار کردنش کاری بس آسان است در سیستان مانده است و ظاهراً قصد حمله و حتی قصد دفاع هم ندارد. به‌نظر حقیر اگر امیر به سیستان حمله‌ور شوند، بعید نیست که سپاهیان طاهر به‌طرف حصار بگریزند و با پیوستن به همراهانِ خلف کارِ تسخیر حصار را دشوار سازند. به این ترتیب سپاه امیر ماه‌ها بلکه سال‌ها پای کوه اسپهبد خواهد ماند و مقاومت خلف به پایان نخواهد رسید. اکنون خلف در حصار آسوده‌خاطر است و با نهایتِ سرعت و با صرف زر و سیم فراوان به تدارک آذوقه و

WWW.IRANMEET.COM

انباشتن انبارهای حصار مشغول است و می‌خواهد لااقل برای یک سال حوایج خود و محصورین را فراهم آورد. ضمناً خلف بیم از حمله‌ی امیر ندارد؛ اطمینان کامل دارد که امیر به شهر حمله‌ور خواهد شد و فرصت برای او باقی خواهد بود. اما اگر امیر فوراً و هم‌امشب از حمله به شهر چشم پوشند و فرمان حرکت به پای کوه اسپهبد صادر فرمایند و حصار را در محاصره گیرند خلف به دلیل قلّت وسایلِ مقاومت و نیز به دلیل کمی عده بزودی ترک مقاومت خواهد گفت و تسلیم خواهد شد و پس از گرفتار شدن و نابود شدن خلف، به احتمال قوی امیر طاهر پای مقاومت پیش نخواهد نهاد، سرِ تسلیم فرود خواهد آورد و اگر هم قصد ستیزه‌جویی و مقاومت داشته باشد با نهایتِ سرعت شکست خواهد خورد.

محمود که بیانات عوسج را به دقت شنیده بود مدتی به فکر فرو رفت و با قبضه‌ی مرصع خنجرش که کنار بالشش نهاده بود بازی کرد. سپس به‌تندی سر برداشت، خیره‌خیره در چشمان عوسج نگریست و به درشتی گفت:

ــ راست می‌گویی مرد زشت‌رو؟

عوسج تعظیمی کرد و گفت: بفرمایید دستگیرم کنند و دست و پایم را در زنجیر نهند، فوراً به تحقیق پردازند و اگر عرض حقیر صحیح نبود هم‌امشب خونم را بریزند.

محمود که هنوز متفکر بود به خشونت گفت:

ــ بسیار خوب، برو!

عوسج تعظیم‌کنان خارج شد. محمود از خفتن منصرف شد، لباس پوشید، تنی چند از نزدیکانش را طلبید و دستور تحقیق به آنان داد. سرانجام دو پاس از نیمه‌شب گذشته بود که فرماندهان و سرکردگان سپاهش را طلبید و گفت:

ــ من تصمیم را تغییر داده‌ام، قبل از ورود به شهر باید حصاری را که بر

WWW.IRANMEET.COM

فراز کوه اسپهبد است ویران سازیم و محصورینش را که خلف بن احمد نیز در آن میان است از دم تیغ بگذرانیم. مهیّا باشید و سپیده‌دم همه‌ی سپاه را به پای کوه حرکت دهید.

روز بعد آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که یکی از دیده‌بانان خلف وحشت‌زده نزد او شتافت و شتابان گفت:

ـ امیر به سلامت باشد! سراسر این افق را تا دامنه‌ی کوه غبار فراگرفته است. سپاهی عظیم به‌طرف کوه پیش می‌آید. این سپاه عده‌ی بی‌شماری پیل جنگی و اقیانوسی موّاج از سواران دارد. شبهه نیست که سپاه مهاجم یمین‌الدوله محمود است.

خلف که در حصار اسپهبد مانند پلنگی که در قفس محبوس باشد پیوسته به خود می‌پیچید و می‌غرید و اطرافیانش را و زمین و آسمان را دشنام می‌گفت، از شنیدنِ این خبر به لرزه درآمد و فریادزنان بی‌اختیار گفت:

ـ دروغ است! همچو چیزی ممکن نیست. دشمن قبل از تسخیر شهر و نابود کردن سپاهیان ما به این طرف رو نمی‌آورد. آن نیز به سهولت صورت‌پذیر نیست. زنازاده‌ی من طاهر بیش از آن قوّت و شجاعت دارد که غلام‌زاده‌ی البتکین بتواند بزودی او را درهم شکند و متوجه من شود. اگر این امر حقیقت داشته باشد کارِ ما دشوار خواهد شد؛ هنوز ما مهیّای مقاومت نیستیم. دروغ است، دروغ است.

لگدی محکم به شکم دیده‌بان زد، او را به گوشه‌یی پرتاب کرد و خود به محل دیده‌بانی حصار شتافت. پس از لحظه‌یی چند خون در عروقش به جوش آمد و عرق از همه‌ی اعضایش ریختن گرفت. تردیدی نبود؛ سپاه محمود بود که پیش می‌آمد؛ سپاهی دهشت‌انگیز بود که همه‌ی صحرا را فراگرفته بود و به صورت نیم‌دایره‌یی به‌طرف کوه می‌تاخت.

خلف از سر حصار به زیر آمد، فوراً چندتن از غلامانش را طلبید و به آنان گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ پیش از آنکه حصار در محاصره افتد از پشت آن با احتیاط خارج شوید، خود را از انظار پنهان دارید و همین‌که اطمینان یافتید که کسی شما را ندیده است جدا از یکدیگر به‌طرف شهر بشتابید، سعی کنید که خود را به فرزندم طاهر برسانید و به او از طرف من بگویید که فوراً لشکرش را از بیراهه در چند خط مختلف به‌طرف کوه سوق دهد، در اولین فرصت شبیخونی به سپاه محمود زند و پیش از آنکه وی بتواند تدبیری برای تسخیر حصار اندیشد سپاهش را منهزم سازد.

پس از رفتنِ مأمورین، با نهایتِ جدّیت و سرعت به کار پرداخت. تیراندازان انگشت‌شمارش را با دستورهای کافی در پس روزنه‌های ناپیدای دیوار حصار و دیده‌بانان را بر جای خود قرار داد و زنان حرمسرا و خدام را با تهدید واداشت تا در گوشه‌یی جمع آیند و صدا از آنان برنیاید.

هنگامی‌که سپاه محمود به پای کوه رسید هنوز آفتاب به سر کوه نرسیده بود. این سپاه عظیم اردویی پیرامون کوه تشکیل داد و از هر طرف مانند حلقه‌ی انگشتری در میانش گرفت.

بر فراز کوه در ارتفاع بسیار، حصار اسپهبد مانند مجسمه‌ی سنگی یک دیو هولناک قرار گرفته بود، دیوارهای ضخیمش از هر طرف سر به آسمان می‌کشید، به‌طوری‌که چشم از دیدنِ انتهایش فرو می‌ماند و نیروی تصور نیز طریقی برای عبور از آن نمی‌یافت. به‌نظر می‌رسید که راهی برای نفوذ در این قلعه‌ی مهیب وجود ندارد. قلعه در عین عظمت و اهمیت چنان خاموش و آرام و حُزن‌انگیز بود که پنداشتی نه‌فقط در آن موقع کسی در آن نیست؛ بلکه قرن‌هاست که پای آدمی‌زاده به درونش و حتی پیرامونش نرسیده است.

چند حرکت برای حمله به قلعه و یافتن راه ورود به آن بی‌نتیجه ماند. عده‌یی از افراد بی‌باک و از جان گذشته که خواستند از دیوار این حصار کوهستانی صعود کنند، هنوز جز اندکی پیش نرفته بی‌آنکه معلوم شود چه بر سرشان آمده است و از کدام سو به تیر غیب گرفتار شده‌اند به پایین غلتیدند و قطعه‌قطعه شدند.

WWW.IRANMEET.COM

محمود که گمان می‌برد قلعه را به سهولت خواهد گشود طی همین مدت کوتاه به‌خوبی دریافت که کاری دشوار در پیش دارد به‌طوری‌که اگر تدبیر جدیدی نیندیشد بعید نیست که شکست یابد یا لااقل مدتی مدید در آن کوهستان بماند.

بی‌آنکه هنوز تصمیمی گرفته باشد فرمان داد تا نیمی از سپاهیانش، سواره یا پیاده، به هر نحو که شده است از اطراف کوه بالا روند و خود را به پای حصار رسانند و نیمی دیگر پیرامون قلعه به مراقبت پردازند تا اگر قلعه به‌وسیله‌ی نقبهایی به خارج مربوط است کسی نتواند از آن بیرون آید.

هنوز هوا روشن بود که این فرمان اجرا شد ولی محمود که خود پیش از همه به پای دیوار رسیده بود کار را از آنچه قبلاً می‌پنداشت مشکل‌تر یافت. زیرا که هیچ چیز نمی‌توانست این دیوارهای عظیم را درهم شکند؛ قوی‌ترین دیلم‌ها و درشت‌ترین گرزها و گاوسرها در تصادم با این دیوارهای سنگی مهیب خرد و بی‌اثر می‌شدند.

فرمان داد تا تیراندازان تا حدی که ممکن است فرازگاههای مرتفعی به‌دست آورند و تیر به درون قلعه افکنند. اما این تیراندازی نیز نتیجه نداد تا وقتی‌که ظلمت همه‌ی فضا را فراگرفت.

در این موقع بود که محمود متوجه دیوار قلعه شد و روزنه‌هایی را که هنگام روز دیده نمی‌شدند بر آن تشخیص داد. این روزنه‌ها از حجرات و خانه‌های قلعه بودند و شب چون در آن‌ها چراغ افروخته شده بود نمایان شده بودند.

محمود فرمان داد که به این روشنایی‌ها نیز تیراندازی کنند.

تیراندازان به‌کار افتادند. تیرها که مدتی مدید انداخته می‌شدند در حجرات فرو افتادند و تنی چند را نیز مجروح کردند.

خلف چون چنین دید و دانست که این تیراندازی به هدایت روشنایی چراغ‌ها صورت می‌گیرد دستور داد تا چراغ‌ها را خاموش کنند.

WWW.IRANMEET.COM

این تدبیر خلف تدبیر محمود را بی‌اثر ساخت و وی تا پایان شب با همه‌ی تلاش مردانش نتوانست کاری از پیش برد.

روز بعد و روزهای دیگر نیز به همین نحو گذشت. سپاه محمود حتی یک تیر مؤثر نمی‌توانست بیندازد. تیر که می‌انداخت به دیوار قلعه می‌خورد و برمی‌گشت؛ اما خلف و غلامان تیراندازش هر روز ده‌ها و صدها تن از افراد محمود را با افکندن سنگ و آتش و تیر هلاک می‌کردند.

محمود چون دریافت که با وسایل عادی موفق به گشودنِ در نخواهد شد، دستور داد تا صدها منجنیق بسازند و از فراز قلعه تیر دلدوز و آتش سوزان به درونش فرو ریزند.

خلف در حصار بین بیم و امید به‌سر می‌برد. دمادم بر باروها می‌رفت و از جایگاه‌های دیده‌بانان در انتظار سپاه طاهر دیده به اطراف می‌دوخت و چون اثری نمی‌دید در آتش خشم می‌سوخت و جانش را دستخوش وحشت متزایدی می‌یافت.

مأمورینش از قلعه خارج شده بودند ولی پیش از آنکه بتوانند راه امن و اطمینان‌بخشی به‌طرف شهر بیابند به‌دست تیراندازان محمود شربت مرگ نوشیده بودند.

اما اگر هم اینان به طاهر می‌رسیدند و فرمان خلف را به وی ابلاغ می‌کردند نتیجه‌یی به‌دست نمی‌آمد، زیرا که طاهر بن خلف نیز پس از آنکه به‌وسیله‌ی جاسوسانش از حرکت سپاه محمود به‌طرف کوه اسپهبد خبر یافته بود، با نزدیکان و دوستانش مشورت کرده و با صوابدید آنان توقف سپاهش را در مواضعی که در دوسوی شهر داشتند ترجیح داده بود. طاهر فکر کرده بود و امام یمین‌الدین و دیگران نیز این فکر را پسندیده بودند که حرکت دادن سپاه به‌طرف کوه اسپهبد و حمله کردن به سپاه محمود کار عاقلانه‌یی نیست. زیرا که از طرفی در آن نقطه نمی‌توان موضع مناسبی برای حمله و دفاع یافت و بی‌جهت سپاه عرصه‌ی هلاک خواهد شد. از طرف دیگر توقف سپاه محمود پیرامون قلعه هر نتیجه که داشته باشد به‌نفع طاهر است.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر چون این حصار را خوب می‌شناخت تردید نداشت که سپاه محمود مدتی مدید پای آن معطل خواهد شد. بدین‌ترتیب اگر این سپاه فاتح شود و بتواند قلعه را بگشاید خواه و ناخواه شرّ خلف دفع خواهد شد، زیراکه مسلّماً محمود زنده‌اش نخواهد گذاشت. آن وقت موضوع از دو حال خارج نخواهد بود: یا محمود پس از نابود کردن خلف به شهر حمله خواهد کرد، در این صورت حمله‌اش خفیف‌تر خواهد بود، زیراکه در مدت طولانی محاصره قسمتی از قوایش را پای قلعه از دست داده است و طاهر یقین داشت که در آن موقع با سهولت بیشتری این سپاه را درهم خواهد شکست. اما اگر محمود سرانجام نتواند قلعه را بگشاید در موقعی از این کار منصرف خواهد شد که نیمی از نیرویش را از دست داده باشد و در آن موقع خواه به شهر حمله کند یا به‌طرف قهستان بازگردد، دنیا به‌کام طاهر خواهد شد.

بی‌آنکه از مراقبت فرو مانَد و غفلتی به خود راه دهد هر دو قسمت سپاهش را در مواضعی که داشتند نگاه داشت و در انتظار پیشامدهای بعدی و فرصتهای مناسب روز گذراند.

روزها پیاپی گذشت. در اردوگاه محمود با نهایتِ سرعت صدها منجنیق ساخته شد و حملاتی شدید که خلف خیال آن را هم نمی‌توانست به مغز خود راه دهد به درون حصار آغاز یافت.

پیوسته مشعل‌های سوزان و تیرهای سهمگین و پاره‌سنگهای بزرگ از منجنیق‌ها به درون قلعه می‌ریخت، می‌سوزاند، می‌کشت، ویران می‌کرد و رعب و وحشت در دل ساکنین حصار می‌انداخت.

خلف پیوسته وحشت‌زده‌تر، خشن‌تر، بی‌قرارتر و درنده‌تر می‌شد. رفته‌رفته فکر سلیمش را از دست داده بود. صدای ضجه‌های زنان که گاه‌به‌گاه یکی از آنان گرفتار تیر غیب می‌شد و غوطه‌زنان درخون خود جان می‌داد دیونه‌اش می‌کرد. کمبود آذوقه که رفته‌رفته محسوس‌تر می‌شد و کمیابی آب در قلعه که هر روز آتش سوزنده‌تری به جگرها

WWW.IRANMEET.COM

می‌زد، بی‌خبری از طاهر بن خلف و سپاهش که معلوم نبود چرا درصدد حمله کردن به مهاجمین برنمی‌آیند، دمادم خلف را کوفته‌تر و دیوانه‌تر می‌ساخت.

از آغاز محاصره دو هفته گذشت. چند روز بود که حملات شدید سپاه محمود با منجنیق‌ها و وسایل دیگر دوام داشت. خلف به تنگ آمده بود ولی محمود هم به تنگ آمده بود. او که هنگام شروع حمله به خاک سیستان تصور کرده بود که در چند روز کار آن سامان را خواهد ساخت، احساس می‌کرد که این توقف طولانی پیرامون یک حصار مهمل برای گرفتن و نابود کردن یک فرد، برای او بی‌نهایت گران تمام می‌شود. او قبلاً در ذهن خود و ضمن نقشه‌های جنگیش موعدی برای حمله به هندوستان تعیین کرده بود. اگر آن موعد می‌گذشت فرصت عظیم و گران‌بهایی از دستش به‌در می‌رفت و شاید هیچ وقت دیگر نمی‌توانست این اندیشه‌اش را عملی سازد. پیوسته خود را ملامت می‌کرد که چرا پایان دادن کارِ سیستان را به وقت دیگر نگذاشته و بی‌مطالعه به این کار اقدام کرده است. در پایان دو هفته غالباً به فکرش می‌رسید که سپاهش را بازگرداند، فعلاً از تسخیر سیستان و تنبیه خلف بن احمد چشم بپوشد و این امر را به هنگام بازگشتِ فاتحانه‌اش از هندوستان موکول سازد. بدین جهت هنگامی‌که شانزده روز پس از شروع محاصره، خلف بن احمد نامه‌یی با تیر به میان سپاه محمود افکند و این نامه به‌دست او رسید، امیر غزنوی شادمان شد و با خودگفت: این‌طور بهتر است، هیچ‌کس نمی‌تواند اسم شکست روی این گذارد.

خلف در نامه‌اش که مولود استیصالش بود چنین نوشته بود:

«سلام از بنده‌ی ناتوان ذلیل خلف بن احمد به پیشگاه امیر با صولت غزنوی یمین‌الدوله محمود.

گناه عظیم را عفو اعظم درخور است. هنگامی‌که فرد نادمی از گناهش استغفار می‌کند و بخشایش می‌طلبد وظیفه‌ی بزرگان ابراز جوانمردی و

WWW.IRANMEET.COM

کرم است. من خلف بن احمد، روی استغفار بر خاک می‌نهم و پیشنهاد می‌کنم که امیر جوانمرد غزنوی از این جان‌نثار به هر مقدار که مایل است تاوان و باج ستاند، دست کرم بر سرم نهد و از گناهم درگذرد. آن امیر بزرگوار اگر با این تقاضا موافقت دارند البته اعلام خواهند فرمود.»

محمود همان روز نامه‌یی در جواب پیام خلف به درون حصار افکند. این نامه بسیار خشونت‌آمیز و آمرانه بود ولی حکایت از موافقت می‌کرد و یمین‌الدوله بدین وسیله دستور داده بود که خلف پیشنهادهای خود را بنویسد.

پیشنهاد خلف حاوی این مواد بود:

۱ــ خلف بن احمد از گناه خود رسماً استغفار و توبه کند.

۲ــ فوراً صد هزار دینار زر سرخ به یمین‌الدوله محمود تقدیم کند.

۳ــ هدایا و تحفی از جواهرات و اشیاء گران‌بها که جمعاً بیش از صد هزار دینار زر ارزش داشته باشد نثار مقدم یمین‌الدوله محمود سازد.

۴ــ خود و قلمرو حکومت خود را از این تاریخ تابع یمین‌الدوله محمود شمارد. از آن پس درخاک سیستان خطبه به نام محمود خوانده شود، سکه‌هایی که به نام خلف هست جمع‌آوری شود و سکه‌ی جدیدی ضرب شود که بر یک روی آن نام محمود نقش شده باشد.

۵ــ امیر یمین‌الدوله محمود از گناهان خلف درگذرد و حامی مُلک او باشد و ابقای حکومت او را در سیستان مادام‌الحیات تأیید و تضمین فرماید.

۶ــ همه‌ساله خراجی به مبلغ پنجاه هزار دینار زر ناب از طرف خلف بن احمد به پیشگاه محمود فرستاده شود.

محمود غزنوی این پیشنهاد را به دقت مطالعه کرد و پس از مشورت با چند تن از نزدیکانش موافقت خود را با آن اعلام داشت. سپس در سراپرده‌ی خود با حضور عده‌یی از سران سپاه و ندیمان خاصش قرار گرفت و در انتظار وصول باج و هدایا نشست.

WWW.IRANMEET.COM

طولی نکشید که گوشه‌یی از دیوار قلعه که نیمی از آن مواجه با سراپرده‌ی محمود بود به حرکت درآمد ودری که تا آن موقع ناپیدا بود از بالا به پایین باز شد و مانند پلی روی گودال مجاور دیوار قرار گرفت. همان دم زیر سایه‌ی چند بیرق بزرگ سبز و سفید که بر آنها کلام "لا اله الاالله، محمد رسول‌الله" نقش شده بود، دوازده تن غلام سفیدپوش زرین‌کمر که هر یک از آنان طبقی بر سر داشت از حصار بیرون آمدند و به‌طرف سراپرده‌ی محمود شتافتند.

محمود فرستادگان خلف را با مسرت پذیرفت و از مشاهده‌ی طبق‌های زر سرخ و هدایای گران‌بها مشعوف شد.

یکی از فرستادگانِ خلف در مقابل محمود زمین ادب بوسید و گفت:

ــ امیر خلف رخصت طلبیده‌اند که شخصاً به پابوس امیر مشرف شوند.

محمود ابرو درهم کشید و گفت:

ــ من پیشنهاد خلف و باج و هدایای او را می‌پذیرم و از سرِ خونش و تصرف ملکش درمی‌گذرم ولی اولاً مایل به دیدن رویش نیستم؛ زیرا که نمی‌توانم قلبم را از نفرتی که نسبت به او دارم خالی کنم؛ ثانیاً تا وقتی بر سرِ پیمانم باقی خواهم بود که او پا از گلیم خود درازتر نکند و به حکومت سیستان بسازد و اگر روزی احساس کنم که وی کوچکترین قدم خلاف این امر برداشته است خاک سیستان را به توبره خواهم کرد.

همان روز محمود که کمال عجله برای لشکرکشی به هندوستان را داشت فرمان حرکت داد و هنوز آفتاب در پس قلعه‌ی کوه پنهان نشده بود که اثری از این سپاه عظیم پای کوه اسپهبد باقی نماند.

خلف چون از عزیمت سپاه دشمن اطمینان یافت بی‌درنگ از حصار خارج شد و با زنان حرم و خدام و اطرافیانش راه شهر را پیش گرفت و شبانگاهی بود که خسته و خشمگین و خروشان به شهر رسید. جلو دروازه گروهی از سرکردگان و افراد سپاه طاهر جلو بر این کاروان گرفتند

WWW.IRANMEET.COM

ولی چون دیدند که خلف بن احمد در رأس کاروان قرار داد و مانند پلنگ مجروح فریاد می‌زند و پرخاش می‌کند راه عبور دادند و خلف بزودی وارد بارگاهش شد.

در آن موقع طاهر بن خلف در خانه‌ی امام یمین‌الدین انجمنی داشت. زیرا که هنگام غروب قاصدی از بم رسیده و نامه‌ی بس مهم و هیجان‌انگیزی از ابوصالح آورده بود. این نامه حاکی از آشفتگی اوضاع کرمان بود و اعلام می‌داشت که همه‌ی این سرزمین بی‌صاحب به تصرف فرستادگان بهاءالدوله درآمده است و اکنون ابوموسی از طرف بهاءالدوله به حکمرانی این سرزمین وارد شده است و همچو پیداست که در انتظار وصول سپاهی از شیراز است تا به سیستان حمله‌ور شود.

طاهر از مضمون این نامه نگران شده و نتوانسته بود به نیروی تفکر دریابد که چگونه بهاءالدوله با آنکه رابعه و عماره نزد او هستند خلاف عهد و پیمان رفتار کرده و به تسخیر کرمان پرداخته است.

احساس کرده بود که اگر این خبر حقیقت داشته باشد و مسلّماً حقیقت داشت، زیرا که مرد راستگویی چون ابوصالح نوشته بود، خطر بزرگی متوجه حال و آینده‌اش خواهد شد. زیرا که از یک طرف سپاه عظیم محمود غزنوی در خاک سیستان بود و دیر یا زود به شهر حمله‌ور می‌شد و به احتمال قوی این جنگ مدتی به طول می‌انجامید و از طرف دیگر دیلمیان بزودی از راه کرمان به سیستان فرود می‌آمدند و در این صورت شجاعت و بی‌باکی او و یارانش مسلّماً نمی‌توانست خود او و سیستان را از این مهالک بزرگ برهاند.

از این‌رو نزد امام یمین‌الدین شتافته و باب بحث و مشورت را با او گشوده بود.

هنوز صحبت در این خصوص به نتیجه نرسیده بود و بحثکنندگان نتوانسته بودند راه حل روشن و قابل قبولی برای آن پیدا کنند که ناگهان عوسج بن هلال آشفته و سرکوفته وارد خانه‌ی امام شد و اطلاع داد که

WWW.IRANMEET.COM

سپاه محمود غزنوی حصار اسپهبد را ترک گفته و خلف بلافاصله به شهر بازگشته است و اینک در دارالاماره است.

در همین موقع بود که خلف در بارگاهش از خشم می‌غرید و دشنام‌گویان عده‌یی را مأمور احضار طاهر به بارگاه می‌کرد.

لحظه‌یی چند پس از آنکه این مأمورین با ترس و نگرانی عازم جستجوی طاهر شدند خلف عده‌یی از شمشیردارانش را طلبید و پس از آنکه به قتل تهدیدشان کرد پرده‌های دو سمت بارگاه را به آنان نشان داد و گفت:

ــ با شمشیرهای عریان پشت این پرده‌ها پنهان شوید؛ هنگامی‌که من دو دست به هم کوفتم، ناگهان بیرون آیید و هرکس را جز من در بارگاه بود با شمشیر قطعه‌قطعه کنید!

WWW.IRANMEET.COM

۳۱

انتقام‌جوی پلید

بهرام شیر اوژن با یاران خونخوارش که تشنه‌ی انتقام بودند در جستجوی رابعه از یک طرف و طاهر بن خلف از طرف دیگر مدتی مدید سرگردان ماندند تا موقعی‌که در نزدیکی بند امیر خبر یافتند که ملک بهاءالدوله پس از تسخیر شیراز به‌دست استاد هرمز وارد آن شهر شده، بر تخت سلطنت آل بویه نشسته است و خواهرش رابعه نیز با عماره در خدمت او هستند.

بهرام بی‌آنکه فکر و نقشه‌یی داشته باشد ماجراجویانه و بی‌پروا به یارانش گفت:

ــ به شیراز رویم؛ من در آن شهر به هر قیمت که باشد انتقامم را از این زن پلید خواهم ستاند.

این عده که برای ورود به شیراز تغییر لباس و تغییر قیافه داده بودند هنگامی وارد شیراز شدند که رابعه نسبت به عمل برادرش درخصوص استاد هرمز و وقایع کرمان اعتراض کرده، از سرای او خارج شده و در یکی از عمارات کوچک پدرش موقتاً سکونت گزیده بود و در انتظار وصول خبری از طاهر بود تا به سیستان بازگردد.

نیمه‌شبی بود که خواب از چشمش پریده بود، درباره‌ی حال و آینده‌اش فکر می‌کرد و درنتیجه‌ی بی‌خبری طولانی از طاهر دلی مشوّش

WWW.IRANMEET.COM

داشت. عماره و چندین مستخدم که بهاءالدوله برای خواهرش فرستاده بود در قسمتهای دیگر عمارت خفته بودند و سکوت محض همه‌ی عمارت و حتی حجره‌یی را که رابعه در آن بود فراگرفته بود.

جغدی در نقطه‌یی دوردست با صدایی شوم و حزن‌انگیز می‌خواند و آواز ناپسند ومنفورش تیرگی و ملال بیشتری به جان پریشان رابعه می‌بخشید.

در این موقع یک پنجره‌ی خوابگاه رابعه که مشرف به محوطه‌ی مشجر عمارت بود و تقریباً بر فراز دو ستون قرار داشت آهسته و بی‌صدا باز و هیکل سیاه مردی روبسته، عظیم‌الجثه و مخوف جلو آن نمودار شد و برق شمشیر کوتاهی که به‌دست او بود به چشم رسید.

رابعه با آنکه می‌دانست که بیدار است و یقین داشت که از آغاز شب خواب به چشمش راه نیافته است، نخست پنداشت که خواب می‌بیند، سپس گمان برد که گرفتار اوهام شده است ولی چون لحظه‌یی چند گذشت و به درستی دید که هیکل سیاه از لبه‌ی دست‌انداز پنجره پا در حجره نهاد، حقیقت را دریافت، پاهایش را جمع کرد، دست زیر بالشش برد، خنجری را که هر شب آنجا می‌نهاد به‌دست گرفت و در دل گفت: یا دزد است یا مأمور ابوعلی؛ به هر صورت من هر چند ضعیف باشم می‌توانم از عهده‌ی یک مرد برآیم.

با صدایی که می‌کوشید تا رسا و تهدیدآمیز باشد و اثر ترس در آن احساس نشود گفت:

ــ کیست؟

مرد قوی‌هیکل که راست ایستاده بود، دو دست به کمر زد و با صدایی آرام ولی مؤثر، آمیخته با خنده‌یی تمسخرآمیز گفت:

ــ جان‌نثارِ قدیم شما بهرام شیر اوژن است.

و سه قدم به‌طرف رابعه پیش آمد.

رابعه که هیچ‌گاه نام شیر اوژن را فراموش نکرده بود مرتعش شد و به

WWW.IRANMEET.COM

چابکی از جا برخاست. همان دم یک مرد دیگر را میان درگاه پنجره دید. اهمیت خطر را دریافت. حدس زد که چند تن از همراهان بهرام نیز در این حمله‌ی شبانه شرکت دارند. ترس بر وجودش مستولی شد، اما دست و پایش راگم نکرد. چند دفعه یک پایش را محکم بر زمین کوفت؛ با همه‌ی هول و هراسش فراموش نکرده بود که عماره در حجره‌ی زیرین در خواب است.

شیر اوژن که مقصود رابعه را از این پاکوفتن درک نکرده و شاید اصلاً متوجه این حرکت نشده بود، چون کلامش را بی‌جواب و رابعه را ساکت دید گفت:

ــ نترسید بانو! زبانتان بند نیاید! اگر هم خنجر به‌دست گرفته‌اید آن را دور اندازید، بهرام شیر اوژن با زنان نمی‌جنگد.

رابعه با متانت بی‌پایان نگاهی به او و نگاه به مرد دیگر که در دو قدمیش ایستاده بود افکند، جرأتی به خود داد و گفت:

ــ برای چه به اینجا آمده‌اید؟

بهرام با همان ملایمت نخستین گفت:

ــ خاطرجمع باشید بانو! برای چیزهایی که شما تصور کرده‌اید نیامده‌ام، البته شما با من بسیار بد کردید، به من نارو زدید، یک نمونه از مکر زنان را به من نشان دادید، به من دروغ گفتید، مرا رنداته بیرون فرستادید، بعد طاهر بن خلف یا نمی‌دانم چه‌کس دیگر را به قلعه راه دادید، همه‌ی مردان مرا کُشتید و فرار کردید. جزای شما در مقابل این‌همه جنایت آن است که شکنجه‌تان دهم و جانتان را بگیرم؛ اما قول می‌دهم که امشب به این قصد به اینجا نیامده‌ام؛ یک مقصود دیگر دارم.

رابعه یک بار دیگر پا بر زمین کوفت و در همان حال با صدایی درشت‌تر گفت:

ــ بگویید که چه می‌خواهید؟ برای چه مثل دزدها به اینجا آمده‌اید؟

و لرزه‌ی شدیدتری بر پشتش افتاد. زیرا که یک مرد دیگر نیز همان دم وارد حجره شد و کنار مرد دوم ایستاد.

WWW.IRANMEET.COM

بهرام بی‌توجه به رفقایش با لحن عادی گفت:

ـ فقط آمده‌ام تا هم‌امشب در خدمتتان مسافرتی کنم.

ـ مسافرت؟

ـ آری بانو، یک مسافرت لازم.

ـ چه مسافرتی؟ برای چه؟

ـ برای آنکه خودتان لطفاً جای گنج پدرتان را، همان گنج را که به من بخشیده‌اید نشانم دهید، محل دقیقش را؛ خوب ملتفت شدید بانو؟

رابعه ترسش را به‌زحمت پنهان داشت و با لحنی آمرانه گفت:

ـ مگر شما نمی‌دانید که اینجا شیراز است و در همین نزدیکی برادر من بهاءالدوله در بارگاه پادشاهیش آرمیده است؟ آیا تصور کرده‌اید که اینجا هم مانند آن قلعه‌ی دورافتاده است که کسی را دسترسی به آن نباشد؟ آیا از آن نمی‌ترسید که هم‌امشب، چند لحظه‌ی دیگر، به‌دست شبگردانِ نیزه‌دارِ برادرم دستگیر شوید و فردا در میدان جلو قصر بارگاه پادشاه، خود و یارانتان را شمع‌آجین کنند؟

بهرام که کلمات رابعه را با همان لذّت گوش کرده بود که فرد خوش‌ذوقی یک نغمه‌ی دلکش موسیقی را استماع کند، پوزخندی زد، دو قدم جلو آمد و گفت:

ـ بانو، ما را از پادشاه، از بهاءالدوله، از بارگاه، از نیزه‌داران و از شمع‌آجین، نترسانید. تاگذار شبگردان به این نقطه افتد و تا بفهمند که ما وارد کاخ خواهر پادشاه شده و او را ربوده‌ایم، ما و اسبان ما و شما نیز همراه ما فرسنگها از شیراز که این‌قدر به آن می‌نازید دور شده‌ایم.

و باز یک قدم دیگر پیش آمده، دست درشت زورمندش را با پنجه‌ی گشاده به‌طرف رابعه دراز کرد و گفت:

ـ بانو، بی مقاومت، بی داد و فریاد تسلیم شوید و با ما بیایید.

رابعه ملافه‌یی را که بر شانه داشت به‌سرعت بر سرش پوشاند، دو قدم عقب جست و هنگام جستن و فرود آمدن هر دو پایش را محکم بر زمین کوفت.

WWW.IRANMEET.COM

بهرام که به جای خود مانده بود گفت:

ـ معلوم می‌شود که بانو قصد مقاومت دارند، بسیار خوب، دراین صورت ما مجبوریم به زور بگیریمشان، دست و پاشان را ببندیم، اندام نازنینشان را در چادرشبی بپیچانیم و مانند یک بار ظریف بر دوش اندازیم و بیرون رویم.

سپس به همراهانش اشاره‌یی کرد و به‌طرف رابعه پیش رفت.

در این موقع ناگهان صدای برهم خوردن شدید یکی از درها در حجره پیچیده و روشنایی مشعلی در حجره افتاد. رابعه که رو به سمت این در داشت قدری عقب رفت و به دیوار چسبید و بهرام و دو همکارش وحشت‌زده سر سوی دری که باز بود گرداندند، اما هر سه بی‌اختیار خندیدند. کسی که مشعل به‌دست وارد شده بود موجودی کوچک‌اندام، باریک، لاغر و سیاه بود که می‌لرزید، چشمانش دور می‌زدند و لرزش اعضای نازکش زیر پیراهن بلندی که به تن داشت محسوس بود.

این شقیق بود که در حجره‌ی کوچکی نزدیک خوابگاه رابعه از خواب جسته، صدای گفت و شنود شنیده، شتابان مشعلی افروخته و بی‌درنگ وارد خوابگاه شده بود.

بهرام لحظه‌یی به وضع مضحک و رقت‌آور این سیاه مشعلدار نگریست، سپس خنده‌کنان به یکی از همراهانش گفت:

ـ فوراً این سیاه مردنی را راحت کن، معلوم می‌شود که این اولین نماینده‌ی ملک بهاءالدوله، برادر تاجدار بانو است!

مردی که بهرام به وی فرمان داده بود با همان اندازه بی‌اعتنایی که کسی پا بر سر موری گذارد به‌طرف شقیق رفت و چون به وی نزدیک شد دست پیش برد تا مشعل را از دستش بگیرد و به قول بهرام راحتش کند.

اما همان دم فریادی هولناک از دلش برآمد زیرا که شقیق با چابکی حیرت‌آوری مشعل سوزان را که محکم به دو دست گرفت بود به چهره‌ی او زد و جیغ‌زنان گفت:

ـ آی دزدا آی دزد ...!

WWW.IRANMEET.COM

و با مشعل که سر و روی یک راهزن را سوزانده و فریاد از جگرش برآورده بود به دیگری حمله کرد. همان دم نگاهش با دقت بیشتری متوجه هیکل عظیم بهرام شد. او را شناخت و بازویش از ترس چنان سست شد که نزدیک بود مشعل را از دست رها کند.

صدای فریاد مردی که مشعل بر چهره‌اش خورده و بیش از همه‌ی اعضای چهره‌اش چشمانش را آسیب رسانده بود بهرام را خشمگین ساخت و درعین‌حال به وی فهماند که برخلاف تصورش با یک سیاه بی‌بهای مردنی سروکار ندارد؛ بلکه مشعلدار نزار موجودی سمج و بی‌باک و فداکار است. پس با عزم جزم سوی وی رفت تا بگیردش و میان پنجه‌های قوی خود آن‌قدر گلویش را بفشارد تا جان دهد.

شقیق متوجه حمله‌ی او شد. چون جان خود را در خطر دید جرأت و جلادت بیشتری به‌دست آورد. دستش که لحظه‌یی سست شده بود مشعل را محکم‌تر نگاه داشت. در چشمانش برق غضب و خونریزی درخشید. با لحنی که برای یک ناظر و مستمع خارج از صحنه مضحک می‌نمود گفت:

ــ نزدیک بیا! من همان کسم که یک‌تنه سرِ هشت تن از یاران تو را از بدن جدا کردم.

این کلام شوم و بی‌باکانه با آنکه با صدای نازک یک مرد ضعیف و کوچک‌اندام گفته شده بود، اثری عمیق در بهرام بخشید و او را که در مدت عمرش کمتر ترسیده و شاید هیچ نلرزیده بود، مرتعش و مردد ساخت. لحظه‌یی ایستاد و سراپای این مرد حقر را وارانداز کرد. شباهت به کسی داشت که ماری کوچک اما چابک و قتال را مقابل خود دیده و یا شیطان را پیش روی خود مجسم یافته باشد.

شقیق در این موقع فرصتی یافت و با یک ضربت دیگرِ مشعل سوزان که جِز و جِز و دود می‌کرد، مرد دوم را واداشت که دو دست به چهره‌ی آتش رسیده‌اش گیرد و فریاد از دل برآورد.

WWW.IRANMEET.COM

بهرام چون چنین دید به خروش آمد، تردید را از خود دور کرد، به‌طرف شقیق جست و دست برای گرفتن او پیش برد. اما شقیق مشعل را بر سر او افکند و خود جا خالی کرد و به‌طرف دیگر حجره دوید.

در این موقع رابعه که به هیچ‌وجه خود را نباخته بود پنجره‌ی کوچکی را که در دسترسش بود گشود، سر بیرون کرد و فریاد زد:

ــ عماره! عماره!

سپس نام مستخدمنش را به‌یاد آورد و با همه‌ی قوّت صدایش گفت:

ــ سلیم! جعفر!

همان دم تنه‌ی سنگین بهرام که پیرامون حجره دنبال شقیق می‌دوید با شدّت به بازویش خورد و به دو قدم دورتر پرتش کرد.

دو مرد چهره‌سوخته نیز در عین آنکه از درد و سوزش ملتهب بودند، رابعه را فراموش کرده بودند و می‌کوشیدند تا شقیق را بگیرند.

این وضع اندکی دوام یافت و از آن پس ناگهان دگرگون شد؛ مردی فریادزنان به درون آمد و به‌محض ورود با یک ضربت مشت یکی از همراهان بهرام را بر زمین انداخت.

این عماره بود که از صدای سقف بیدار شده و به شنیدن فریاد رابعه به خطر پی برده و به کمک شتافته بود.

بهرام بزودی متوجه ورود او شد. احساس کرد که در خطر افتاده است و تصمیم گرفت که ولو به قیمت کشتن چندین نفر، خود را از خطر برهاند. پس مانند کوهی خود را روی عماره انداخت.

عماره با همه‌ی چابکی و دلاوری زیر تنه‌ی سنگین این مرد عظیم‌الجثه بر زمین سرنگون شد و در لحظه‌ی نخست هر چه تلاش کرد نتوانست خود را برهاند.

رابعه فریاد زد:

ــ شقیق، شقیق! الآن عماره را می‌کُشد.

راهزنی که برپا مانده بود پنداشت که در این موقع می‌تواند به رابعه

WWW.IRANMEET.COM

دست یابد و دستگیرش کند، اما همین‌که نزدیک او رسید خنجر کوچک رابعه تا قبضه در سینه‌اش نشست و وی بی‌آنکه فریادی برآورد نقش زمین شد.

هیچ‌کس متوجه این دفاع مؤثر نشد، زیرا که بهرام با همه‌ی حواسش در جستجوی گلوی عماره بود تا آن را به چنگ آورد و این معارض مزاحم را نابود کند. رفیق دیگر بهرام که هنوز از ضربت مشت عماره مدهوش بود در گوشه‌ی حجره افتاده بود و شقیق کسی نمی‌دانست در چه فکر است و چه تصمیمی دارد. زیرا که وی پس از شنیدن فریاد رابعه دیوانه‌وار در حجره می‌دوید.

ولی بزودی قصدش آشکار شد. رابعه که بالای سر کشته‌ی خود ایستاده بود و می‌لرزید، در عین آنکه چشم بر او داشت شقیق را دید که یک شمعدان مفرغی بزرگ را از گوشه‌یی برداشته است و سوی بهرام می‌دود.

شقیق به سرعتِ صاعقه خود را به بهرام رساند و در لحظه‌یی که وی پس از تلاش بسیار نزدیک بود که دست به گلوی عماره رساند، پایه‌ی شمعدان را با همه‌ی قوّتش بر سر او کوفت.

بهرام فریادی زد و بی‌اختیار دو دست بر سر گرفت. شقیق به عقب جست و مشعل را که بر زمین افتاده و تکه فرشی را سوزانده بود برداشت و از پنجره‌یی که رابعه گشوده بود بیرون افکند. دو تن مستخدم رابعه که بیدار شده و از هنگامه خبر یافته بودند وارد شدند. عماره با چند فشار و کشش که به اعضای خود داد توانست خود را از زیر تنه‌ی بهرام برهاند. بهرام هم یک لحظه بیش گیج نماند. بزودی به عماره حمله‌ور شد.

همین‌که بارِ دیگر دستش به بدن عماره رسید از چند طرف مورد حمله قرار گرفت. شقیق و سلیم و جعفر دمادم با لگدهای او به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند، باز برمی‌خاستند و رو به او می‌آوردند. عماره همه‌ی جلادت و شجاعتش را بازگرفته بود و تا پای جان می‌کوشید تا بر این هیکل عظیم غالب آید. این پنج مرد که گاه رابعه نیز خود را به آنان نزدیک

WWW.IRANMEET.COM

می‌کرد ولی یک فریاد عماره فوراً عقبش می‌راند، چندین دفعه، پیچیده درهم دور حجره گشتند تا پس از مدتی همه با هم کنار پنجره‌ی مشرف به کوچه رسیدند، در این موقع بود که بهرام توانست عماره را از پا درانداز.

عماره به پشت بر زمین افتاد. بهرام با آنکه هنوز سه مرد دیگر به وی حمله می‌کردند چون حملات آنان را بی‌اثر می‌شمرد و حریفی جز عماره برای خود نمی‌شناخت، همه‌ی حواسش را متوجه او ساخت، یک پا بالا برد تا محکم بر شکم او کوبد.

عماره که در عین شکست خوردن و افتادن حضور ذهنش را از کف نداده بود پای شیر اوژن را محکم گرفت، درعین‌حال که از آن مثل دستاویزی برای برخاستن استفاده می‌کرد آن را هم با فشار بالا می‌آورد به‌طوری‌که بهرام تعادلش را از دست داد و به پشت بر لبه‌ی پنجره افتاد.

شقیق و به فرمان او دو مستخدم رابعه پای دیگر بهرام را از جاکندند و پیش از آنکه وی بتواند کاری برای نجات دادن خود یا حفظ تعادل خود کند از بالای پنجره سرنگونش ساختند.

یک صدای فریاد، یک صدای فریاد دیگر، سپس صدای سقوطی شدید آمیخته با داد و فریادی هولناک در فضا پیچید.

بهرام شیر اوژن از بالای پنجره به پایین غلتید، اما تنه‌ی سنگینش مستقیماً به زمین نرسیده بلکه بر سرِ یکی از همراهان سه‌گانه‌اش که به دستور او در محوطه‌ی مقابل عمارت به مراقبت ایستاده بود افتاده بود.

مراقب بدبخت که ناگهان سقوط کوهی عظیم را بر سر خود دیده بود گردنش به‌سختی شکست، سرش میان سینه‌اش فرو رفت، فقط چند فریاد از دل برآورد و جان داد.

اما بهرام که با پشت بر سر رفیق نگون‌بختش افتاده بود از این سقوط فقط آسیب ناچیزی دید. به‌طوری‌که بزودی توانست از جا برخیزد و پیرامون خود را بنگرد.

مثل این بود که حادثه‌یی روی ننموده است. همه‌جا را سکوت محض

WWW.IRANMEET.COM

فراگرفته بود. عمارت رابعه چنان ساکت و خاموش بود که گفتی هرکس در آن بود مرده است. شهر نیز در آرامش و خموشی غوطه‌ور بود.

بهرام چشم حسرت و غیظ به عمارت دوخت. هنوز گیج بود و نمی‌توانست فکری کند و تصمیمی گیرد. لحظه‌یی چند به همین حال ماند. آنگاه ناگهان از جا جست. چیزی با صدای موحش پیش پایش افتاده بود. خواست به‌طرف آن خم شود تا دریابد که چیست. یک جسم دیگر نیز در همان نزدیکی افتاد. این دفعه صدای فریادی ممتد برآمد و لرزه بر اندام بهرام افکند. این دو جسم که از پنجره‌ی عمارت افتاده بودند، همکارانش بودند که در حجره‌ی رابعه مانده بودند.

این دو مرد را که یکی به خنجر رابعه کشته شده و دیگری از مشت عماره مدهوش افتاده بود، عماره پس از بیرون کردن شقیق و مستخدمین از خوابگاه خواهرش و پس از یک لحظه بحث با رابعه بر دوش کشیده و از پنجره بیرون افکنده بود.

بهرام به بالین مردی که درنتیجه‌ی سقوط به‌هوش آمده بود و درنتیجه‌ی درهم شکستن سر و سینه‌اش ناله‌ی جان‌کندن می‌کشید دوید، دست بر سر او نهاد و چون آن را درهم شکسته و دست خود را آلوده به خون گرم یافت و دانست که این مرد نیز بزودی جان خواهد داد. برخاست، همه‌طرف را با یک نگاه سریع نگریست، سپس با هول و هراس از طرفی پا به فرار نهاد.

هنوز صد قدم دور نشده بود که در دهانه‌ی معبری خود را با یک عده شبگرد که از خم کوچه بیرون آمدند مواجه دید. در یک چشم برهم زدن در میان آنان محصور شد و برای فرار از این محاصره به تلاش و زد و خورد پرداخت.

شبگردان تقریباً مستأصل شده بودند و برای غلبه کردن بر این مرد کوه‌پیکر ناشناس هیاهو و همهمه‌یی داشتند که یک عده سوار که مردی پیشاپیش آنان سوار بر اسبی کشیده‌قامت بود به‌تاخت پیش آمدند و صدایی درشت و آمرانه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اینجا چه خبر است.

این صدا شبگردان را و نیز بهرام را به لرزه درآورد. همه این صدا را شناختند. صدای ابوعلی استاد هرمز بود.

به راستی این استاد هرمز بود که چون از طرف بهاءالدوله حفظ امنیت شهر را به عهده داشت و چون هنوز بیم آن می‌رفت که در گوشه و کنار شهر توطئه‌یی صورت پذیرد یا اغتشاشی درگیرد هر هفته یکی دو شب به اتفاق چند تن از سواران شجاعش در شهر می‌گشت و به همه‌ی کوچه‌ها و محلات سرکشی می‌کرد.

شبگردان دست از نزاع برداشتند و بین آنان بهرام شیر اوژن نیز نوک شمشیرش را بر زمین زد و ایستاد.

استاد هرمز در تاریکی چشم دقت به این عده دوخت. نخست شبگردان را تشخیص داد، سپس همین‌که بهرام را میان آنان دید و دریافت که یک سر و سینه از همه بلندتر و یک تنه از همه درشت‌تر است بازش شناخت و با لحنی حاکی از حیرت گفت:

ـ بهرام، تو هستی؟

شیر اوژن گرفتار شدن را مسلّم و انکار را بی‌فایده دید، گفت:

ـ بلی امیر.

استاد هرمز اسبش را از میان شبگردان که با حیرت عقب می‌رفتند به‌طرف بهرام راند و چون نزدیک او رسید از بالای اسب دست بر شانه‌اش نهاد و گفت:

ـ کجا بودی بهرام؟ تصور می‌کردم که کشته شده‌ای! برای چه با شبگردان می‌جنگیدی؟ مگر هنوز دزدی می‌کنی؟

بهرام سر به زیر افکند و آهسته گفت:

ـ امیر از این وضع نجاتم دهید! مردانه به امیر قول می‌دهم که نگریزم، در رکاب باشم و همه چیز را بگویم.

به اشاره‌ی استاد هرمز شبگردانِ حیرتزده مرخص شدند و به راه خود

WWW.IRANMEET.COM

رفتند. یک تن از همراهان ابوعلی از اسب به زیر آمد، بهرام بر آن اسب نشست و بزودی این عده نیز در آن ناحیه سکوت را جانشین خود ساختند.

استاد هرمز بهرام را به قرارگاه خود برد و چون با هم تنها ماندند به وی گفت:

ــ اکنون به راستی و درستی حکایت کن ماجرای زندگیت را از وقتی‌که تو را ندیده‌ام تا این ساعت.

شیر اوژن سرگذشتش را بی‌کم‌وکاست حکایت کرد و استاد هرمز که با حیرتی متزاید گوش به وی داده بود در پایان کلام او با لحنی جدی و تهدیدآمیز گفت:

ــ بهرام! تو در این ماجرا مرتکب چند گناه بزرگ شده‌ای، اول آنکه دختر عضدالدوله پادشاه بزرگ ما و خواهر ملک بهاءالدوله را که ولی‌نعمت ماست ربودی.

ــ نمی‌دانستم امیر؛ نمی‌شناختمش؛ بعد شناختمش.

ــ ساکت باش و گوش کن! دومین گناه بزرگت آن است که از میدان نبرد گریختی و به ناموس سپاهی‌گری خیانت کردی! سوم آنکه امیره رابعه را در آن قلعه‌ی متروک و موحش زندانی کردی و در دل قصد سوء نیت به وی راه دادی! چهارم آنکه به فکر سرقت گنج‌های عضدالدوله افتادی! پس از این‌همه سرانجام امشب در شهری که حفظ امنیتش به‌عهده‌ی من است وارد کاخ خواهر ملک شدی و شرارتی چنین بزرگ انجام دادی! هیچ می‌دانی بهرام که جزای این گناهان چیست؟

بهرام بر خود لرزید، گوشه‌ی لبش را از غیظ گزید، سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

استاد هرمز به درشتی گفت:

ــ کیفر هریک از این گناهان اعدام است.

سکوتی سنگین مدت چند لحظه برقرار شد که در خلال آن استاد

WWW.IRANMEET.COM

هرمز با نگاهی آرام به بهرام می‌نگریست و بهرام سر برداشته بود و نگاهی خیره و لرزان در چشمان او دوخته بود.

این سکوت را ابوعلی شکست و گفت:

ــ اکنون وظیفه‌ی من است که فرمان دهم امشب در سیاه‌چالی مخوف، زیر کند و زنجیرت افکنند و فردا پس از آنکه همه‌ی اهالی شهر به‌وسیله‌ی جارچی‌ها آگاه شدند و جمع آمدند سر از تنت جدا کنند.

شیر اوژن غرش‌کنان گفت: امیر!

استاد هرمز گفت: خاموش باش بهرام! جای چون و چرا نیست. تو خود خوب می‌دانی که جزای کسی چون تو با این‌همه جنایات و خیانت‌ها چیزی جز مرگ نیست؛ اما من از خون تو درمی‌گذرم.

بهرام ناگهان تکانی غیرارادی خورد و چهره‌اش برافروخته شد. نمی‌توانست باور کند. استاد هرمز فوراً گفت:

ــ به یک شرط.

ــ اطاعت می‌کنم امیر! چه شرط؟

استاد هرمز گفت:

ــ به دقت گوش کن بهرام! من و تو یک دشمن مشترک داریم که هم او عامل عمده‌ی بدبختی‌ها و محرومیت‌های تو بوده و با آنکه غلام سیاه امیره رابعه گفته است که یاران تو را به‌دست خود سر بُریده است، من یقین می‌دانم که قاتلِ آنان کسی جز این دشمن مشترکِ ما نبوده است.

بهرام نگاهی استفهام‌آمیز به استاد هرمز دوخت. استاد هرمز گفت:

ــ این دشمن چنان‌که یقین دارم که خود تو هم به حدس دریافته‌ای، طاهر بن خلف است. او دشمن تو و من و ملک بهاءالدوله و خاندان دیالمه و به‌طور کلی دشمنِ همه‌ی کسانی است که داعیه‌یی در سر دارند، تخت و تاجی از نیاکان خود به‌دست آورده و یا خود به زور بازو ستاده‌اند. این مرد خطرناک، این پهلوان رویین‌تن که گویی اکسیر زندگی خورده است و مرگ نمی‌تواند پنجه بر وی گشاید، این مرد که سپاهیان من با بهت و حیرت شیر

WWW.IRANMEET.COM

باریکش نامیده‌اند داعیه‌های بزرگ دارد، می‌خواهد در سیستان به‌جای پدر نشیند، آنگاه از آن سمت تا خراسان و هرات و ماوراءالنهر و از این سو تا کرمان و فارس همه‌جا را تحت نفوذ خود درآورد، همه‌ی دیالمه را نابود سازد و سرانجام شاهنشاه مالک‌الرقاب و مقتدر ایران زمین گردد. تو خوب می‌دانی که چنان روز اگر پیش آید پایان حیات من و تو خواهد بود. پس باید کاری کرد که این پهلوانِ بی‌باک گمراه شود و قدم در طرفی گذارد که به وادی نیستیش اندازد و ما و همه‌ی بزرگان و ملوک کشور را از خطر نجات دهد.

بهرام که به دقت گوش می‌داد و متحیر بود که مقصود ابوعلی چیست، گفت:

ــ صحیح است امیر، اما من چه می‌توانم بکنم؟

استاد هرمز صدایش را آهسته‌تر و لحنش را مؤثرتر ساخت و گفت:

ــ تو باید مأموریتی بزرگ به‌عهده گیری! باید به سیستان روی، به هر قیمت شده است خود را به طاهر بن خلف نزدیک سازی.

ــ و او را بکشم؟

ابوعلی به‌تندی گفت:

ــ العیاذ بالله! ابوعلی استاد هرمز که همه‌ی افتخاراتش را در میدان جنگ و مردانگی به‌دست آورده است هرگز دستور نمی‌دهد که مردی را نامردانه به قتل رسانند؛ گوش کن تا بگویم چه باید بکنی!

ــ سراپا گوشم امیر.

ــ باید خود را خدمتگزار او نشان دهی. باید بین راه شیراز و سیستان به مقتضای موقع و محل کارهایی کنی و چون به سیستان رسیدی این کارها را به صورت خدمات شایسته به رُخ طاهر بن خلف بکشانی و اعتمادش را جلب کنی. بعدها هنگامی‌که دانستی هر چه از تو بشنود باور خواهد کرد به وی اعلام داری که تصمیم گرفته‌ای تا اسرار بزرگی را که تا آن دم از راه ترس و احتیاط از او پوشیده می‌داشتی افشا کنی. آنگاه به وی

WWW.IRANMEET.COM

بگویی که ملک بهاءالدوله در خفا مصمم شده است که با حفظ صورتِ ظاهرِ دوستی و وداد با طاهر بن خلف، به گرد آوردن سپاه عظیمی پردازد و ناگهان به سیستان حمله‌ور شود. اما اکنون درنتیجه‌ی جنگهای کوچک و بزرگ با گردنکشانْ فاقد هرگونه نیروی جنگی است و مدتی مدید طول خواهد کشید تا بتواند استعداد حمله کردن و جنگاوری پیدا کند.

ـ بسیار خوب، ولی نتیجه‌ی این گفتار چه خواهد بود؟

ـ اگر ماهرانه و رندانه رفتار کنی نتیجه‌ی مطلوب به‌دست خواهد آمد. یعنی طاهر بن خلف تحریک و ترغیب خواهد شد که با سپاهی که فعلاً در اختیار دارد هر چند قلیل باشد برای جلوگیری از حمله‌ی آینده‌ی بهاءالدوله راه فارس را پیش گیرد.

ـ صحیح!

ـ باقی کار با من است. ما کاملاً آماده خواهیم بود و در نقطه‌یی که هنوز نمی‌دانم کجا خواهد بود او را با همه‌ی سپاهش غافلگیر خواهیم کرد و در یک میدان نبرد مردانه خود و همه‌ی سپاهش را نابود خواهیم ساخت. به‌علاوه تو در آن موقع بین سپاهیان او خواهی بود و شاید اگر زرنگ و هنرمند باشی فرماندهی قسمتی از سپاهش را به‌عهده خواهی داشت و کار شکست قوایش را تسهیل خواهی کرد.

بهرام دستی به یک تای سبیل ضخیمش کشید و گفت:

ـ خوب ملتفت شدم امیر! وظیفه‌ام را به‌خوبی دانستم.

ـ و خواهی توانست این وظیفه را به‌خوبی انجام دهی؟

ـ به کمال خوبی.

استاد هرمز دستی بر شانه‌ی او زد و گفت:

ـ گوش کن بهرام! اگر این کار را چنانکه دلخواه من است انجام دهی و خیانت نورزی، علاوه بر آنکه از گناهانت خواهم گذشت، علاوه بر آنکه در سپاه خود خواهمت پذیرفت، مرتبه و مقام ارجمندی به تو خواهم بخشید ...

WWW.IRANMEET.COM

صدایش را آهسته‌تر کرد و درحالی‌که به دقت در چشمان کنجکاو و حریص بهرام می‌نگریست، دنبال کلام خود گفت:

ــ رابعه دختر عضدالدوله را که خوب می‌دانم دلخواه تو و معبود توست برای مزاوجت و همچنین غلام سیاه او شقیق و برادر او عماره را که یاران تو را به قتل رسانده‌اند، برای آنکه انتقامت را بازستانی به تو تسلیم خواهم کرد.

بهرام از فرط مسرت مرتعش شد و استاد هرمز با لحنی بسیار مؤثر گفت:

ــ اطمینان کامل داشته باش بهرام! به تو قول قطعی می‌دهم. هم‌اکنون مأمورین من، به دستور من، بی‌آنکه خبری در این خصوص به ملک رسانده باشم دختر عضدالدوله را با غلام سیاه و برادرش و مستخدمینش دستگیر کرده و به زندان مخصوص سپاه برده‌اند و اینان بی‌آنکه احدی از سرنوشتشان آگاه شود در زندان من خواهند ماند تا روزی که تو موفق و پیروز بازآیی و من آنان را به‌دست تو سپارم.

بهرام بوسه بر دست استاد هرمز داد، تعظیم‌کنان و درحالی‌که از شوق سر از پا نمی‌شناخت از حضور او مرخص شد تا هر چه زودتر برای اجرای مأموریتش حرکت کند.

پس از رفتن بهرام، استاد هرمز چند دقیقه متفکر و خاموش قدم زد، سپس تکانی به خود داد و زیر لب گفت:

ــ اکنون بروم این زندانیان خیره‌سر را ببینم.

از قرارگاهش بیرون آمد، نگهبانی را طلبید و از وی پرسید:

ــ مأمورینی که فرستاده بودم بازگشتند؟

ــ آری امیر.

ــ فوراً سرکرده‌شان را پیش من فرست.

و پیش روی نگهبان که مهیّای حرکت شده بود در تاریکی به‌طرف ساختمان‌های اصطبل که زندان تاریک لشکریان در آن میان بود به راه افتاد.

WWW.IRANMEET.COM

جلو مدخل اصطبل دو سه تن از اصطبل‌بانان را در خواب دید و از درون صدایی جز صدای نفس اسبان نشنید. نوک پایی به یکی از کارگران زد. وی از جای جست و به‌محض دیدن ابوعلی سراسیمه و تعظیم‌کنان رفقای خود را از خواب برانگیخت.

استاد هرمز به درشتی گفت:

ـ مگر کار نداشتید که به خواب مرگ رفتید؟

اصطبل‌بانان متحیر شدند و از ترس لرزیدند و ابوعلی گفت:

ـ زندانیان جدید را کجا انداخته‌اید؟

کارگران به یکدیگر نگریستند و زبانشان یارای سخن گفتن نیافت.

در این موقع سرکرده‌ی مأمورین دوان‌دوان و نفس‌زنان رسید، سر فرود آورد و ساکت و بی‌حرکت ماند.

استاد هرمز با خشم گفت:

ـ این حیوان‌های بی‌زبان را از اینجا بیرون کن و چند مرد هوشیار به‌جای آنان بگمار!

ـ اطاعت می‌کنم سردار.

ـ فعلاً مرا به محل زندانیان هدایت کن!

سرکرده‌ی مأمورین لحظه‌یی مردد ماند، سپس گفت:

ـ اینجا کسی زندانی نیست سردار! چندتن بودند که امروز به امر سردار مرخص شدند.

ـ پس کسانی را که امشب دستگیر کردید کجا بردید؟

ـ اجازه بفرمایید سردارا می‌خواستم الآن شرفیاب شوم و به عرض برسانم.

ـ چه چیز را؟

ـ نتیجه‌ی مأموریتی را که مرحمت فرموده بودید؟

ابوعلی مضطرب شد و گفت:

ـ ها! چه کردید؟

WWW.IRANMEET.COM

ـ به دستور سردار، خانه را محاصره کردیم. هنگامی‌که مشغول جستجو بودیم تا راهی برای ورود پیدا کنیم به درِ کوچکی برخوردیم که باز بود. وارد شدیم. در همه‌ی عمارت که غرقه در سکوت و تاریکی بود به گردش پرداختیم، جز دو گربه و چند ماکیان، ذی‌حیاتی در عمارت وجود نداشت.

استاد هرمز به‌تندی گفت:

ـ پس اهل خانه چه شده بودند؟

ـ چه عرض کنم سردار! مثل این بود که سال‌هاست این خانه غیرمسکون است.

ـ فرار کرده بودند؟

ـ چه عرض کنم!

استاد هرمز فریادزنان گفت: احمق‌ها! بی‌شعورها! چرا دنبالشان نکردید؟ مگر اسب زیر پا نداشتید؟ مگر خون در رگهاتان نبود؟ مگر اهل این خانه آب بودند که به زمین فرو روند یا سوزن بودند که روی زمین دیده نشوند.

ـ سردار! کمال جدّیت را به‌کار بردیم. سواران من از چند طرف تا بیرون شهر تاختند، همه‌جا را جستجو کردند ولی اثری نیافتند. هم‌اکنون آخرین دسته‌ی سواران، مأیوس و تهی‌دست مراجعت کردند.

استاد هرمز از غیظ به خود پیچید. لحظه‌یی چند لب گزید و زیر لب دشنام گفت. آنگاه چنان‌که گفتی باور نکرده است و می‌خواهد شخصاً تفتیش به عمل آورد به‌سرعت به راه افتاد.

بزودی وارد عمارت رابعه شد. همه‌ی زوایای آن را گشت و اثری از رابعه و عماره و مستخدمینش نیافت.

* * *

عماره پس از آنکه جسد مقتولین را بر دوش گرفت واز پنجره به زیر افکند رو به رابعه آورد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خواهرا توقف جایز نیست. از خارج صدای سم اسبان به گوش می‌رسد. در این شهرِ ناامن به هیچ چیز اعتماد نمی‌توان کرد، خاصه آنکه حفظ امنیت در آن به عهده‌ی دشمن ما ابوعلی است. سوارانی که اکنون صدای سم اسبانشان شنیده می‌شود خواه از سواران استاد هرمز باشند یا از همکاران این ماجراجوی خونخوار، برای ما، خصوصاً برای تو، خطرناک خواهند بود. اگر از دزدان باشند مقاومتِ ما چند تن در مقابل آنان محال خواهد بود و اگر از کسانِ ابوعلی باشند بهانه به‌دست این دشمن جسور خواهد افتاد تا انتقام ستانند.

رابعه که جای ترس را به عاقبت‌اندیشی داده بود گفت:

ـ تو می‌گویی چه کنیم عماره؟

ـ فوراً اینجا را ترک گوییم.

ـ به کجا برویم؟

ـ به هر جا که راهنمای غیب پیش پامان گذارد.

ـ بسیار خوب، فوراً حرکت کنیم.

چند اسب و چند خرجین با شتابی وصف‌ناپذیر آماده شد. رابعه و عماره و شقیق و مستخدمین سوار شدند. از میدان نزدیک عمارت صدای همهمه و هیاهو، گاه بیشتر و گاه کمتر، به گوش می‌رسید. سواران از محوطه‌ی عمارت از در کوچکی که در تاریکی و در کنج یک جرز بزرگ پنهان بود بیرون رفتند و درخلاف جهت صدای همهمه‌ی سواران تاختند. طولی نکشید که با عبور از خلوت‌ترین کوچه‌ها و شوارع و با پیمودن یک بیراهه‌ی صعب‌العبور از حوالی شهر دور شدند و برای آنکه به سهولت مورد تعاقب قرار نگیرند به‌سرعت خود را به نواحی کوهستانی رساندند و ناپدید شدند.

WWW.IRANMEET.COM

۳۲

طاهر می‌ترسد

طاهر بن خلف در محضر امام یمین‌الدین با تنی چند از بزرگان، روحانیون و وجوه اهالی انجمنی داشت و حاضران با شور و حرارت درباره‌ی حوادث گوناگونی که روی نموده بود بحث می‌کردند.

عوسج بن هلال نیز آشفته و بی‌قرار در این انجمن حضور داشت و با آب و تاب بسیار ماجرای مراجعت سپاه محمود و بازگشتن خلف را به شهر شرح می‌داد و برای آنکه طاهر و دیگر حاضران را به مخالفت با خلف و مبارزه با او ترغیب و تحریک کند می‌گفت:

ـ من خلف بن احمد را خشمگین و خروشان دیدم؛ اگر در کارش چاره‌یی نشود و جلوش را بزودی نگیرند اقدامات سخت و عملیات وحشیانه خواهد کرد و به احتمال قوی کار را به جایی خواهد رساند که راه چاره مسدود باشد.

طاهر پس از آنکه چندین سؤال از عوسج کرد و جواب شنید به وی گفت:

ـ از اطلاعاتی که این‌طور به موقع قبل از فوت فرصت به ما دادی بسیار ممنوم؛ فعلاً احتیاجی به حضور تو در این محفل نیست. در حجره‌ی دیگر باش تا ما صحبت کنیم و تصمیم گیریم. در آن موقع البته از وجود تو استفاده خواهیم کرد.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج ناراضی از آنکه نخواسته‌اند وی نیز در مذاکره و اتخاذ تصمیم سهیم باشد از محضر امام بیرون رفت و وارد حجره‌یی که در آن نزدیکی بود شد.

هنگامی‌که عوسج بیرون می‌رفت یکی از پرده‌های محضر اندک تکانی خورد و شخصی که پشت آن ایستاده و از روزنه‌ی آن چشم و گوش به محضر دوخته بود دور شد. این صبیحه بود که هنگامی‌که با دختران امام خداحافظی کرده بود و می‌خواست به اتاق خود رود از محضر امام صدای گفت و شنودی شنیده، اسم خلف بن احمد به گوشش رسیده و حس کنجکاویش وادارش کرده بود تا پشت این پرده قرار گیرد و به استراق سمع پردازد.

صبیحه همه‌ی اظهارات عوسج را شنیده، سخت ناراحت و نگران شده و غیظ دیرین در دلش به جوش آمده بود. به‌نظرش می‌رسید که خلف چنان‌که عوسج می‌گفت اقدامات شدید و سریعی خواهد کرد، بارِ دیگر با نهایتِ بی‌باکی دست به جور و ستم خواهد گشود و دست پلیدش را برای انتقام‌جویی به گریبان او نیز دراز خواهد کرد.

از این‌رو بی‌اراده و مشوّش، هنگامی‌که عوسج دستور یافت که از محضر بیرون رود وی نیز به‌سرعت تصمیم خود را گرفت، از پشت پرده دور شد، آرام و بی‌صدا با منتهای احتیاط و بی‌آنکه دیده شود خود را به حجره‌یی که عوسج وارد آن شده بود رساند و با ورود ناگهانی و بی‌صدایش نوکر قصیرالقامه‌ی زشت‌روی پدرش را غرقه در حیرت ساخت.

عوسج در روشنایی خفیف قندیل کوچکی که از سقف آویخته بود پس از لحظه‌یی تحیّر و تأمل و نگریستن با چهار چشم، صبیحه را که انگشت بر لب گذاشته بود و بدین وسیله فرمانِ سکوت می‌داد شناخت، از گوشه‌یی که کنار درگاهی برای نشستن انتخاب کرده بود برخاست و با لحنی مملو از حیرت و تأثر گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بانوی من، شما هستید؟

صبیحه بی‌آنکه انگشت از روی لب بردارد درِ حجره را آهسته فروبست، پرده‌اش را آویخت، به آخرین زاویه‌ی حجره رفت، عوسج را نزد خود خواند و گفت:

ـ عوسج، حرف نزن و گوش کن!

عوسج کلامی را که بر لب آورده بود فرو برد و مانند یک مجسمه‌ی استفهام بی‌حرکت ماند.

صبیحه گفت: با آنکه حق دارم تو را به‌نام حقوقی که مرحوم پدرم به گردن تو داشت بنامم و از تو استمداد کنم، فعلاً از این حق چشم می‌پوشم و یادآور می‌شوم که پس از مرگ پدر، من صاحب ذخایر و اندوخته‌ها و جواهرات و نفایس عتیق او شده‌ام.

عوسج که هر دم حیرتش افزون می‌شد خواست جوابی گوید ولی صبیحه مجالش نداد و با صدایی آهسته‌تر که از یک قدمی هم به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت:

ـ سخن کوتاه ابن هلال! این اشیاء گران‌بها که نظیرش در دربار خلف نیز پیدا نمی‌شود اکنون در اختیار من است؛ قسمتی را به اینجا منتقل کرده‌ام و قسمتی را در خانه‌ی پدرم گذاشته‌ام؛ وقت تنگ است و مجالِ بحث و گفت و شنود نیست. خلاصه‌ی مطلب آن است که حاضرم با کمال میل و رغبت سهم بزرگی از این اشیاء به اندازه‌یی که تو را ثروتمندتر از اکثر اغنیای سیستان سازد به تو بخشم؛ و درعوض از تو یک چیز می‌خواهم.

عوسج که از تأثیر کلام صبیحه بیش از تأثیر وعده‌ی او به لرزه درآمده بود آهسته گفت:

ـ بفرمایید بانو! اطاعت می‌کنم و امرتان را بی‌چشمداشت و توقعی به موقع اجرا می‌گذارم.

ـ از مهربانی و وظیفه‌شناسی تو ممنونم عوسج! درعین‌حال وظیفه‌ی

WWW.IRANMEET.COM

خود می‌دانم که پاداش بزرگ و شایسته‌یی به خدمت و زحمت تو دهم. خدمت و کمکی که از تو می‌خواهم در عین آنکه برای تو بسیار ساده است، کار بس دشواری است یعنی من اگر به‌وسیله‌ی دیگر نخواهم این کار را انجام دهم به‌زحمتِ بسیار بزرگی دچار خواهم شد.

عوسج گفت: گوش به فرمانم بانوا

صبیحه گفت: عوسج! من در همه‌ی دنیا فقط یک دشمن دارم.

ــ و آن خلف بن احمد است.

ــ آری عوسج! به همان دلیل که تو می‌دانی، یعنی قتل پدرم به‌دست این مرد و یک دلیل بزرگ‌تر و فجیع‌تر که تو نمی‌دانی و هیچ وقت هم نخواهی دانست، من روز و شب و بلکه در همه‌ی دقایق زندگی کنونی‌ام در آتشی بی‌امان می‌سوزم و آن، آتش عداوت من نسبت به خلف بن احمد است. آرزو دارم، یعنی یگانه آرزویم در دنیا این است که از عمرم یک دقیقه بیش باقی نماند ولی آن دقیقه‌یی باشد که احساس کنم و اطمینان یابم که خلف در این جهان نیست.

عوسج زیر لب غرید و با مسرتی وحشیانه گفت:

ــ فهمیدم بانو! می‌خواهید من خلف بن احمد را بکُشم.

ــ و من گذشته از آنکه هم‌امشب، هم‌اکنون، یک مشت جواهر آبدار به تو خواهم داد، پس از ختم کار، نفایسی به تو خواهم بخشید که چند صد هزار دینار ارزش داشته باشد.

ــ چه وقت باید این کار را انجام دهم بانو؟

ــ هر چه زودتر بهتر؛ قبل از آنکه این افعی نیشش را بزند، قبل از آنکه این یوز چنگ و دندانش را به‌کار اندازد.

عوسج تکانی به خود داد و گفت:

ــ این منتهای آرزوی من است بانو! از روزی که در ازای خدمت، از این جانور ستم دیدم و گوشم را از دست دادم، روز و شب آرزویی و هدفی و غایت مطلوبی جز این ندارم که با خنجرم شاهرگش را ببُرم یا شکمش را

WWW.IRANMEET.COM

سفره کنم. مکرر تصمیم گرفتم و تدابیر بسیار به‌کار بستم، مدتها کمین‌داری کردم، بارها نقشه کشیدم و هر دفعه به موانع بزرگ برخوردم و نقشه‌هایم نقش بر آب شدند؛ اما اکنون احساس می‌کنم که برای اجرای این کار شوق و حرارت و هیجان و همّت خاصی در جانم به‌وجود آمده است. می‌روم بانو، خود را به آب و آتش می‌زنم، از گرفتار آمدن و کشته شدن نمی‌هراسم، خود را به هر قیمت و با عبور از هرگونه مانع به این دیو خون‌آشام می‌رسانم، خونش را می‌ریزم، خبر مرگش را به گوش شما می‌رسانم و اگر در این گیر و دار کشته شوم اهمیّت نمی‌دهم؛ زیرا که اکنون دیگر اطمینان دارم که بازماندگانم سرپرستی خواهند داشت و پاداشی که من خود اگر زنده بمانم نخواهم پذیرفت، زندگی آنان را تا پایان عمرشان کفایت خواهد کرد.

صبیحه دست به بغل برد و پس از لحظه‌یی جستجو کیسه‌ی کوچکی بیرون آورد و گفت:

ـ دست پیش آور عوسج!

عوسج دست پیش آورد. صبیحه محتویات کیسه را در دست او خالی کرد. برق چند تکه جواهر فروزان چشمان عوسج را خیره کرد و سراپایش را از شوق لرزاند. در یک چشم برهم زدن برق این گوهرهای فروزنده در خم و پیچ تاریک کمربند عوسج فرو نشست. دیگر مطلبی برای گفتن باقی نبود. به اشاره‌ی صبیحه عوسج از حجره خارج شد و دختر ابراهیم فیروز خود نیز چند لحظه بعد همین‌که کاملاً اطمینان یافت که در دهلیزها کسی رفت‌وآمد نمی‌کند به حجره‌اش بازگشت.

عوسج بی‌آنکه فکری برای اجرای مأموریت گران‌بهایش کرده و نقشه‌یی کشیده باشد، بی‌آنکه بداند از آنجا کجا خواهد رفت و چه خواهد کرد مهیّای خارج شدن از خانه‌ی امام شد و خود را به چند قدمی در رساند. در همان لحظه ناگهان صدای قیل و قال و گفت و شنودی از طرف درِ کوچه به گوشش رسید.

WWW.IRANMEET.COM

خود را کنار کشید و گوش فرا داد. چند تن جلو در آمده بودند و قصد ورود داشتند. می‌گفتند مأمورین مخصوص امیر خلف بن احمدند و پیامی فوری از طرف امیر خلف برای امیر طاهر دارند که باید به شخص او تسلیم کنند.

عوسج بی‌درنگ به‌طرف محضر امام بازگشت و بی‌آنکه اجازه‌ی ورود طلبد دیوانه‌وار به درون جست و با لحنی تحریک‌آمیز گفت:

ــ امیر! هم‌اکنون یک عده مأمور از غلامان و شمشیرداران مخصوص خلف بن احمد به اینجا آمده و پیامی از او آورده‌اند.

طاهر و دیگر اعضای انجمن که هنوز صحبتشان پایان نیافته و به اتخاذ تصمیمی منتهی نشده بود با حیرت و خستگی به هم نگریستند و پس از لحظه‌یی امام یمین‌الدین به طاهر گفت:

ــ به گمان من بهتر است که فعلاً از موضوع مأموریت این مأمورین و چگونگی پیام خلف آگاه شویم و بعد تصمیم بگیریم. اما هنگام ورود مأمورین، شما اینجا نباشید و خود را جز در موقع ضرورت آشکار نسازید.

طاهر با تردید و نارضایی به اشاره‌ی امام یمین‌الدین پشت پرده‌یی رفت و عوسج نیز از این فرصت استفاده کرد و در پس پرده به طاهر پیوست. همان دم یکی از گماشتگانِ امام وارد شد و خبر آمدنِ مأمورین خلف را برای رساندن پیامی به امیر طاهر از طرف او اعلام کرد.

امام یمین‌الدین گفت:

ــ چنانکه می‌بینی امیر طاهر بن خلف فعلاً در محضر ما نیست؛ مع هذا این مأمورین را به درون آور و به اینجا راهنمایی‌شان کن.

بزودی چهارتن شمشیردار قوی‌هیکل وارد شدند، نظری سریع به اطراف افکندند و مردد بر جای ماندند.

امام یمین‌الدین گفت:

ــ چه می‌خواهید؟ چه مأموریت دارید؟

WWW.IRANMEET.COM

ـ مأموریت داریم تا پیامی از طرف امیر خلف بن احمد به امیر طاهر برسانیم.

ـ می‌توانید پیامتان را بگویید.

ـ امیر طاهر که اینجا حضور ندارد.

ـ پیام به او خواهد رسید.

مأمورین لحظه‌یی مردد ماندند، سپس یکی از آنان که از حالت نگاه و طرز ایستادنش پیدا بود که ارادتی به امام یمین‌الدین دارد گفت:

ـ امر فرموده‌اند که امیر طاهر فوراً برای کار بسیار لازمی در بارگاه حاضر شوند.

امام یمین‌الدین لحظه‌یی کنجکاوانه در چشمان او نگریست. سپس از جا برخاست، با اشاره‌یی این شمشیردار را نزد خود خواند و خود به آخر محضر رفت. شمشیردار با تردید و درعین‌حال بی‌اعتنا به غرولند آهسته‌ی رفیقانش دنبال امام روانه شد و در انتهای محضر رو در روی او به احترام ایستاد.

امام با صدای بسیار آهسته و بی‌آنکه قیافه‌اش را تغییر دهد از وی پرسید:

ـ تو به چشم خود خلف را دیدی و به گوش خود دستوراتش را شنیدی؟

ـ آری، حضرت امام.

ـ وقتی‌که به شما این مأموریت را می‌داد در چه حال بود؟

و چون او را مردد دید گفت:

ـ نترس، بگو! من به حکم وظیفه‌ی شرعیم حق دارم تا این اندازه تحقیق و تفتیش کنم و می‌دانم که تو مرد مسلمان و یکتاپرستی هستی. بگو! من سلامتِ تو را تضمین می‌کنم و اینجا در حضور رفیقانت طوری سخن می‌گویم که اتهامی بر تو وارد نیاید.

مأمور که کلام مؤثر امام در قلبش نشسته بود آهسته گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ امیر مثل یک پاره آتش بود؛ فریاد می‌زد، چشمانش برگشته بود، کف بر لبانش آمده بود، نام طاهر را دشنام‌گویان بر زبان می‌راند.

امام لبخندی محبت‌آمیز به روی او زد و گفت:

ـ کافی است. نترس! اکنون با هم نزد رفقایت بازگردیم.

به اتفاق نزد سه مأمور دیگر رفتند و امام گفت:

ـ من نمی‌خواستم در این محضر آشکارا و با صدای بلند صحبت کنم. اطمینان داشته باشید می‌دانم که امیر طاهر کجاست و اکنون که با توضیحات وافی این رفیقتان دانستم که امیر خلف بن احمد هنگام صدور این فرمان بسیار خوش و خندان و سردماغ بوده است و امیر طاهر را برای ملاقاتی محبت‌آمیز و برای مشورت در امری مهم طلبیده است به او اعلام خواهم داشت که فوراً به بارگاه رود.

مأمورین نگاهی به یکدیگر کردند و مأمور اول برای آنکه هیچ‌گونه شبهه در ذهن رفیقانش نماند به امام گفت:

ـ ولی ما مأموریت داریم که تا بارگاه در رکاب امیر طاهر باشیم.

سه مأمور دیگر نیز باهم گفتند:

ـ آری حضرت امام.

امام گفت: نه عزیزانم! این صلاح نیست؛ ممکن است سوء ظنی در خاطرِ امیر طاهر راه یابد و از آمدن به دارالاماره چشم پوشد. بهتر آن است که شما بروید و در نزدیکی دارالاماره منتظر باشید و همین‌که دیدید امیر طاهر نزدیک می‌شود به حضور امیر خلف روید و ورود او را اعلام دارید.

مأمورین با نگاهی طولانی و استفهام‌آمیز با هم مشورت کردند، سپس تسلیم شدند وگفتند:

ـ بسیار خوب، ما نزدیک خندق قلعه منتظر می‌مانیم.

ـ در امان خدا.

مأمورین تعظیم کردند و رفتند. امام به انجمن پیوست و طاهر را فراخواند و چون وی پشت پرده را ترک گفت و جای خود را بازگرفت امام گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ حادثه‌یی در پیش است. این احضار بی‌موقع از طرف خلف بی‌دلیل نیست؛ او دیوانه از خشم و دشنام‌گویان امیر طاهر را به بارگاه طلبیده است. باید شرط احتیاط را رعایت کرد. نباید گذاشت که فرصتی به‌دست این دیوانه افتد.

طاهر سر راست گرفت و گفت:

ـ من باکی ندارم.

و دست بر قبضه‌ی شمشیرش نهاد و مغرورانه گفت:

ـ به بارگاه می‌روم؛ اگر پدرم در مراعات شروط محبت وادب و احترام قصوری ورزد از کرسی به زیرش خواهم کشید و از بارگاه بیرونش خواهم راند.

امام یمین‌الدین گفت:

ـ مع هذا شرط عقل آن است که تنها به دارالاماره پا نگذاری. اگر تصمیم داری که نزد خلف روی قبلاً به لشکرگاهت برو و عده‌یی از مردان برگزیده و دلاورت را مسلح و مکمل همراه بردار، با حشمت و شکوه و اقتداری که فوراً در خلف واطرافیانش اثر بخشد وارد شو و اگر پدرت از تو درخواست صحبت در خلوت کرد تا اطمینان نیافته‌یی که آن خلوت خالی از اغیار است و در پس درها و پشت پرده‌هایش کسانی در کمین نیستند نپذیر.

در این موقع صدایی توجه همه را جلب کرد. سر گرداندند و عوسج را دیدند که می‌گوید:

ـ این حقیر را نیز همراه ببرید امیر.

طاهر گفت:

ـ نه، آمدن تو صلاح نیست، پدرم بر تو خشمگین است.

امام گفت: و دیدن تو بین همراهان طاهر ممکن است او را بر سر غیظ آورد.

عوسج گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من به صورت ناشناس خواهم آمد.

ـ چطور؟

ـ صورتم را تغییر خواهم داد.

و همان دم پیش از آنکه کسی مجال سخن گفتن یابد به‌سرعت خنجر از کمر کشید، ریش تنکش را به‌دست چپ گرفت، لبه‌ی خنجر را پیش برد و با سه حرکت سریع و پیاپی همه‌ی ریشش را از بیخ برید و بر زمین ریخت. بلافاصله به کمک خنجر و به فشار پنجه‌ها سبیلش را نیز از چهره دور کرد و درحالی‌که ناظرین مبهوت همهمه می‌کردند و از مشاهده‌ی شکل مضحک او بی‌اختیار به خنده درآمده بودند، ابروان پرپشت و آویخته‌اش را نیز از بالای چشمان بر زمین ریخت.

قهقهه‌ی خنده‌یی غیرارادی فضای محضر را پر کرد و عوسج که گفتی این کار را صد دفعه تمرین کرده و در آن ورزیده شده است دستار بزرگش را از سر برگرفت و دو ثلث آن را کند و دور انداخت؛ باقی‌مانده را پشت‌ورو کرد و آن را مانند دستار کوچکی که مخصوص غلامان است دور شبکلاهش پیچید، آن را بر سر نهاد و بی‌آنکه کمترین اثر لبخند هم بر چهره‌اش نمایان شود گفت:

ـ من هم در رکاب خواهم بود. خلف بن احمد اگر هزار چشم موشکاف هم داشته باشد به این صورت بازم نخواهد شناخت.

آنگاه خنجرش را به کمر زد و در آن حال زیر لب خطاب به خنجر گفت:

ـ اولین چیزی که پس از موی صورت من خواهی بُرید حلقوم خلف بن احمد خواهد بود.

طاهر دقیقه‌یی چند نیز با حاضران بحث و مشورت کرد، سپس خانه‌ی امام را ترک گفت و در آن موقع عوسج را نیز دنبال خود دید.

اندکی بعد طاهر پیشاپیش دوازده مرد مسلح از قوی‌ترین سپاهیانش که فقط یک تن از آنان کوتاه‌قد بود به دارالاماره‌ی خلف نزدیک شد. این

WWW.IRANMEET.COM

یک تن عوسج بود که وی نیز به دستور طاهر لباس جنگی به‌بر کرده و با چهره‌ی بی‌موی مضحکش چنان شده بود که امکان نداشت هیچ‌کس حتی افراد خانواده‌اش بازش شناسند.

* * *

خلف در بارگاهش آرام نداشت. بسیار اتفاق افتاده بود که اطرافیانش خشمگینش دیده بودند ولی به‌یاد نداشتند که هرگز بدین پایه خروشان و دیوانه از غضبش دیده باشند.

دستورش اجرا شده بود. پشت پرده‌هایی که بر نیمی از دو بدنه‌ی بارگاه آویخته شده بود هیجده مرد با شمشیرهای عریان مهیّا ایستاده بودند.

خلف در لحظات اخیر که به خود می‌پیچید و طول و عرض بارگاه را غرش‌کنان و دست‌وپا کوبان می‌پیمود. چندین دفعه این پرده و آن پرده را برکنار زده و به شمشیرداران آماده‌اش گفته بود:

ـ غفلت نکنید! منتظر اشاره‌ی من باشید! تا من اشاره نکرده‌ام هر چه در بارگاه اتفاق افتد از جای نجنبید، اما همین‌که دو دست من سه مرتبه پیاپی به‌هم خوردند، به سرعتِ صاعقه از پشت پرده‌ها بیرون جهید، شمشیرهاتان آماده باشد، مثل طوفان هجوم کنید! با یک نگاه خواهید دید که جز من چه کس در بارگاه است. فوراً بر سرِ او ریزید و بزنید! از غضب من بترسید! پشت سر شما جلادان حاضرند! باید بر جسد کسی که از ضربات شمشیرهای شما از پا درخواهد افتاد جای ضربت شمشیر یکایک شما مشخص باشد. باید تیغه‌ی هر هیجده شمشیری که به‌دست دارید سرتاسر به خون آلوده باشد. هرکس ضربات کاری‌تر و دقیق‌تر زده باشد یک بدره‌ی زر و یک خلعت فاخر و یک منصب بزرگ خواهد گرفت و هرکس شمشیرش پاک و روشن مانده و یا بازویش قوّتِ زدن نیافته باشد سرش به تیغ جلاد بر زمین خواهد غلتید.

WWW.IRANMEET.COM

شاید دهمین دفعه بود که این فرمان را تکرار می‌کرد که همهمه‌یی پشت درِ بارگاه شنید. پرده‌ها را باز آویخت و بیرون رفت. چهار مأمورش را دید که نفس‌زنان منتظر ایستاده‌اند.

به‌محض دیدن آنان با التهابِ بی‌پایان گفت:

ـ ها! چه کردید؟

ـ امیر طاهر می‌آیند.

ـ کی؟ پس کو؟

ـ هم‌اکنون وارد بارگاه می‌شوند.

ـ تنها؟

ـ نه امیر، تنها نیستند.

ـ چرا؟ چرا؟ مگر فرمان نداده بودم که تنها بیاید؟

ـ ما هم امر امیر را ابلاغ کردیم اما امیر طاهر نپذیرفتند.

ـ احمق‌ها! می‌خواستید کشان‌کشان بیاوریدش؛ تنها بیاوریدش.

ـ امکان نداشت امیر؛ امیر طاهر در خانه‌ی امام یمین‌الدین بود؛ آنجا عده‌ی زیادی از بزرگان بودند؛ ما اگر جز ابلاغ امر امیر کاری می‌کردیم کمترین نتیجه به‌دست نمی‌آمد و خود نیز نمی‌توانستیم از آنجا بازگردیم.

خلف با همه‌ی خشم و خروشش در دل اعتراف کرد که مأمورین راست می‌گویند؛ مع هذا مشت محکمی بر دهان فردی که بیش از دیگران حاضرجوابی کرده و بی‌پرواتر پاسخ گفته بود کوفت و با لحنی ترس‌آور گفت:

ـ هیچ‌کس در این حدود نماند!

مأمورین وحشت‌زده که این فرمان، نوید نجات از مرگ به آنان می‌داد مثل دودی که ناگهان بر هوا رود و محو شود در خم دهلیزها ناپدید شدند.

خلف پیرامون خود را نگریست و چون دید که فرمانش فوراً اجرا شده و در قسمتی از دهلیز که پیرامون مدخل بارگاه است، هیچ‌کس دیده نمی‌شود به‌سرعت درِ بارگاه را فروبست، درِ تالار دیگری را که رودرروی آن بود

WWW.IRANMEET.COM

گشود، سپس به‌طرف مدخل دارالاماره دوید و چون صدای پای اسبان را روی پل جلو در شنید چنان‌که معجزه‌یی به‌وقوع پیوسته است، جای همه‌ی آشفتگی و انقباض و تیرگی چهره‌اش را به خنده‌یی شیرین و محبت‌آمیز داد. نگهبان جلو درِ مدخل قلعه را برکنار کرد، از در پا بیرون نهاد، در تاریکی طاهر را پیشاپیش یک عده مرد سراپا مسلح رو در روی خود دید، آغوش به روی او گشود و در جواب سلامش گفت:

ــ علیک‌السلام فرزند، و رحمة‌الله و برکاته!

مشتاقانه درآغوشش گرفت و هر دو گونه‌اش را بوسید.

در این موقع عوسج که هیکل نارسا و قصیرش بین قامت‌های بلند و شانه‌ها و سینه‌های عریض یازده مرد سپاهی ناپیدا بود میان دست و پای همراهانش لولید، راهی به‌طرف جلو باز کرد، کوشید تا از همه جلو افتد و در دل گفت: بهترین موقع است، مبارکترین فرصت است! بهتر آن است که کار از اول کار ختم شود. به این ترتیب گرفتار نیز نخواهم شد و در همه‌حال در پناه امیر طاهر خواهم بود. اوه! یک قدم بیش با سعادتِ ابدی فاصله ندارم!

از دیگر همراهان طاهر جلو افتاده بود. قبضه‌ی خنجرش را به‌دست گرفته، آن را از غلاف بیرون کشیده ولی همان‌جا نزدیک کمربند خود نگاهش داشته بود و این در موقعی بود که خلف طاهر را به سینه فشرده بود و گونه‌هایش را می‌بوسید.

در این موقع خلف پشت به عوسج و طاهر رو به او داشت.

عوسج یک قدم دیگر پیش رفت؛ آنگاه مهیّای جستن و زدن شد.

اما همان دم برق نگاه طاهر به چشمانش خورد و به‌خوبی دریافت که طاهر به قصد او پی برده است و با نهایتِ حرارت و جدّیت فرمانِ عقب رفتن می‌دهد.

ترس عوسج را فرا گرفت. احساس کرد که بر فرض آنکه موفق به کُشتنِ خلف شود جانِ خودش در خطر خواهد افتاد. در چشمان

WWW.IRANMEET.COM

شرارانگیز طاهر آشکارا دید که به هیچ‌وجه با کشته شدن پدرش موافق نیست و وی اگر اقدام به این کار کند فوراً و جابجا به‌دست امیر طاهر به قتل خواهد رسید.

یک لحظه نیروی محرکی از اعماق وجودش به تحرک پرداخت و فرمان داد: نترس! برو و بزن! مگر تو به‌عهده نگرفتی که ولو به قیمت جانت این ظالم خونخوار را از پا دراندازی؟

اما ترسش شدیدتر از آن بود و بیش از آن بر وجودش مسلط شده بود که بتواند فرمان نیروی مجهول درونی خود را بپذیرد.

بازویش سست شد. خنجر را آهسته در غلاف بازنهاد. چون قدم کند کرده بود، مردان مسلح رسیدند و بار دیگر میان تنه‌های عظیم خود ناپدیدش ساختند.

هیچ‌کس جز طاهر به قصدش پی نبرده بود و طاهر حقیقتاً نه‌فقط خوش نداشت که عوسج خلف را از پا دراندازد، بلکه نسبت به این مرد جسور و سرکش خشمگین نیز شده بود. زیرا که پدرش را می‌دید که بی‌نهایت گرم و مهربان است و با لحنی مملو از فروتنی و احترام با وی سخن می‌گوید.

همان دم خلف، درحالی‌که بازو در بازوی طاهر انداخته بود به راه افتاد طاهر به‌طرف مدخل بارگاه توجه کرد ولی خلف او را به‌طرف در رویرو کشاند و گفت:

ــ به اینجا برویم فرزند.

سوء ظنی به خاطرِ طاهر راه نیافت. پنداشت که در بارگاه عده‌ی دیگری هستند و پدرش نمی‌خواهد او و همراهانش را در آنجا بپذیرد.

در این موقع خلف که گفتی می‌کوشد تا هرگونه گمان بد را از خاطرِ طاهر بزداید، جلو درِ تالار ایستاد و گفت:

ــ همراهانت را به من معرفی نکردی!

ــ اینان از شجاعترین افراد سپاه منند. عده‌یی از اینان از قهستانیانند که نسبت به من ابراز فداکاری کرده‌اند.

WWW.IRANMEET.COM

ــ به به! احسنت! بسیار خوشحال شدم که اینان را نیز همراه آوردی تا پهلوانان جدید سپاهت را بشناسم.

بازو در بازوی طاهر وارد تالار شد. خود با طاهر در صدر نشست و همراهان طاهر که با نهایتِ دقت مواظب همه‌جا بودند سمت دیگر صف کشیدند و ایستادند.

خلف به شیرین‌زبانی پرداخت. پرسش‌هایی از طاهر کرد و به وی هزار آفرین گفت. کمترین کلام که اثر ملامت در آن وجود داشته باشد بر زبان نیاورد. ماجرای محاصره‌ی حصار اسپهبد و شروط صلح و جریان آن را حکایت کرد. این صحبت مدتی مدید به طول انجامید. در خلال این مدت طاهر چنان از حُسن نظر و محبت پدرش اطمینان یافت که همه‌ی اندیشه‌ها و نگرانی‌های قبلی را به‌کلی از یاد برد. مثل این بود که خلف هم منتظر رسیدن این لحظه است؛ زیرا که چون بر چهره‌ی طاهر جز آثار اعتماد و اطمینان نیافت سر به گوشش نزدیک کرد و گفت:

ــ فرزند! چند دقیقه هم لازم است که دوبه‌دو صحبت کنیم. برای آسوده شدن از تعهداتِ مشکلی که در مقابل محمود پذیرفته‌ام تدبیر بسیار عالی و مؤثری به‌نظرم رسیده است که باید در آن خصوص با تو مشورت کنم.

طاهر که فرسخ‌ها از سوء ظن به‌دور افتاده بود با سادگی و صفای بسیار گفت:

ــ مانع ندارد؛ برویم در بارگاه صحبت کنیم.

خلف رندانه گفت:

ــ بارگاه گمان می‌کنم که چندان مناسب نیست؛ اگر به یکی از حجره‌های خلوت و دورافتاده رویم بهتر است.

سوء ظن طاهر به شنیدنِ این کلام فوراً بازآمد. یک لحظه سکوتی که خلف در انتظارش بود برقرار شد. سپس طاهر که بی‌اختیار گره در میان ابروانش افتاده بود با لحنی که اعتراضی در آن احساس می‌شد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ جای دیگر نه. بارگاه بهتر است.

خلف با حرکتی که صفا و نیکمردی کامل در آن احساس می‌شد گفت:

ـ چه فرق می‌کند فرزند؛ به بارگاه می‌رویم.

از جا برخاست. طاهر نیز بلند شد و چون به راه افتادند رو به همراهانش کرد و درحالی‌که می‌کوشید تا با یک برق نگاه آنان را به وظیفه‌شان آشنا سازد و دستور مراقبت به آنان دهد گفت:

ـ منتظر باشید تا با هم مراجعت کنیم؛ من با امیر چند لحظه در بارگاه صحبت خواهم داشت.

و با یک نگاه سریع دیگر به همراهانش فهماند که پس از بیرون رفتن او، جای خود را ترک گویند و نزدیک در قرار گیرند.

با این نگاه دوم بود که طاهر مشاهده کرده عوسج میان همراهانش وجود ندارد. در دل گفت: احمق ترسید و گریخت.

خلف که تشویش و دغدغه‌ی درونیش اجازه نمی‌داد تا متوجه نگاه‌های آمرانه‌ی طاهر به مردان مسلح او شود درحالی‌که درونش می‌لرزید و دستانش نیز اندک لرزشی داشت، با طاهر از تالار بیرون رفت و درِ بارگاه را گشود و چون احساس کرد که گلویش از اضطراب فشرده می‌شود و نمی‌تواند صدایی برآورد و کلامی گوید که سوء ظن به‌وجود نیاورد، با اشاره‌ی دست راه را به طاهر نشان داد و چون طاهر به حکم ادب کنار ایستاد، او خود وارد شد. در این فرصت توانست بر هیجان درونیش غالب آید و گفت:

ـ بیا فرزند!

هر دو وارد بارگاه شدند. میان بارگاه که قندیل‌هایش نوری زردرنگ و لرزان می‌افشاند و از مجمرهایش دود لطیف عطرآگینی متصاعد می‌شد و پرده‌های سبز مصورش خاموش و بی‌حرکت به جای خود آویخته بود، خود بر یک کرسی نشست و با اشاره و لبخندی محبت‌آمز طاهر را نیز بر کرسی دیگر نشاند.

WWW.IRANMEET.COM

بعد نگاهی از زیر چشم به اطراف افکند و در دل گفت: نباید وقت را تلف کرد. از اولین لحظه‌ی فرصت استفاده باید کرد.

به ملایمت یک دستش را از سر زانویش و دست دیگر را از پشتش برگرفت و آهسته بی‌آنکه طاهر متوجه شود دو دستش را به هم نزدیک کرد.

اما طاهر بی‌آنکه متوجه حرکت دست‌های پدر باشد درحالی‌که چشمانش را بی‌خیال ولی بی‌اعتماد پیرامون بارگاه می‌گرداند از گوشه‌ی یک پرده، برقی همچون برق یک چشم خیره و در یک پرده‌ی دیگر لرزشی احساس کرد. فوراً دست بر مچ یک دست پدر نهاد.

خلف که مهیّای به هم کوفتنِ دو دست بود از احساس پنجه‌ی طاهر بر دست خود لرزید. همه‌ی ترس و تشویشی که در دل داشت بر چهره‌اش آشکارا نقش بست. به‌تندی سر به‌طرف طاهر گرداند و با نهایتِ اضطراب گفت:

ـ چه می‌گویی فرزند؟

طاهر سر به گوش او نزدیک کرد و گفت:

ـ اگر برای صحبت محرمانه مرا به اینجا آورده‌ای، باید به تو اطلاع دهم که پشت پرده‌ها کسانی هستند و گوش به ما دارند.

خلف که می‌دید فرصت گران‌بهایی از دستش بیرون می‌رود، خواست به‌سرعت دو دست به هم کوبد و کار را پایان دهد، اما طاهر یا از راه احتیاط و یا بی‌اراده مچ دست او را محکم گرفته بود و هنگامی‌که احساس کرد که خلف می‌خواهد دستش را بیرون کشد بی‌اختیار آن را محکم‌تر چسبید و گفت:

ـ مگر ملتفت نشدی چه گفتم پدر؟ پشت این پرده‌ها اشخاصی هستند.

خلف با صدای لرزان درحالی‌که نیرویش برای پنهان کردن خشم طوفانیش به پایان رسیده بود گفت:

ـ گمان نمی‌کنم؛ کسی نمی‌تواند چنین جسارتی کند. کسی حق ندارد

WWW.IRANMEET.COM

اینجا آید و پشت پرده‌ها ایستد. من دستور داده‌ام که هیچ‌کس اطراف بارگاه نباشد. بگذار بروم ببینم کیست.

و چون دستش را کشید و احساس کرد که پنجه‌ی طاهر به‌سختی بسته شده است و نمی‌گذارد دستش نجات یابد، با تغیّر گفت:

ــ دست مرا برای چه چسبیده‌ای؟ بگذار پشت پرده‌ها را ببینم و اگر کسی اینجا هست با دست خود خفه‌اش کنم.

طاهر از فشار دستش نکاست. درحالی‌که از جا برمی‌خاست با دقتِ بیشتری چشم به پرده‌ها دوخت و ناگهان در گوشه‌ی پرده‌ی آخرین، آنجا که قبلاً برقِ چشمی دیده بود سروکله‌یی در پناه پرده دید و فوراً آن را شناخت. این عوسج بود که خود را نشان داد، اشاره‌یی کرد و فوراً ناپدید شد.

طاهر به دیدن او سخت خشمگین شد. پنداشت که فقط عوسج است که پشت پرده پنهان شده است. این کار به‌نظر طاهر یک فضولی و گستاخی بزرگ بود و مجازاتی سخت و هولناک را ایجاب می‌کرد. جا داشت که فوراً پیش رود، این مرد جسور را از پشت پرده بیرون کشد و گوش دیگرش را هم که از چنگ خلف نجات یافته بود از جا برکَند، اما فوراً از این فکر منصرف شد، زیرا که خلف آنجا بود و مسلّم بود که این مرد دیوانه و خونخوار اگر عوسج را آنجا می‌دید دست از جانش نمی‌شست و فوراً خونش را می‌ریخت. طاهر تصمیم گرفت که نگذارد خلف به‌طرف پرده‌ها برود. دستش را باز محکم‌تر نگه داشت، کوشید تا او را به‌طرف درِ بارگاه کشاند و آهسته در گوشش گفت:

ــ صبر کن پدر! اگر تو پرده‌ها را باز کردی و کسانی در پسِ آن دیدی، وقوف بر این جسارت و عصیانِ بزرگ خشمگینت خواهد ساخت، فریاد خواهی زد، دست به تنبیه این گناهکاران خواهی گشود و فریاد و غوغایی که برخواهد خاست به گوش همراهان من خواهد رسید و انتشار این خبر در لشکرگاه من صورتِ خوشی نخواهد داشت.

خلف با خشم و بی‌صبری گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ باشد! هر چه می‌شود بشود! من نخواهم گذاشت همراهان تو از اینجا بروند تا خبری در لشکرگاه منتشر شود؛ اگر لازم شود آنان را هم خواهم کُشت.

و بی‌اعتنا به حیرتی که از این کلام بر طاهر دست داده بود و اندک‌اندک مبدّل به خشم می‌شد چون دید که نمی‌تواند دستش را نجات دهد، دست آزادش را بر سر زانویش کوفت. تصور می‌کرد که شمشیردارانش این را به‌جای به‌هم کوفتنِ دست‌ها خواهند شمرد و حمله‌ور خواهند شد، اما چون دید که پرده‌ها تکان نخوردند وحشیانه و آمرانه فریاد برآورد:

ـ از پشت پرده‌ها بیرون آیید! فوراً هرکه هستید بیرون آیید!

طاهر حرکتی کرد و خواست چیزی گوید ولی همان دم ناگهان صدایی تیز و گوشخراش به تقلید صدای جغد در بارگاه پیچید و بلافاصله صدای کشیده شدن یک پرده جای آن را گرفت و هنوز لحظه‌یی نگذشته بود که یکی از پرده‌ها برکنار رفت و در پس آن چند مرد مسلح که سرِ شمشیرهای برهنه‌شان را بر دوش گذاشته و خاموش ایستاده بودند نمایان شدند.

طاهر و خلف هر دو با هم این منظره‌ی عجیب ترس‌آور را دیدند و هر دو یک قدم به قهقرا رفتند. طاهر از حیرت و شاید از ترس و خلف از خشم و درعین‌حال از وحشت. زیرا که شمشیردارانش که فرمانِ قبلی او را مکرر شنیده بودند و گمان می‌بردند که اگر جز با شنیدن صدای دو دست امیر خلف حمله کنند، جانشان در خطر خواهد بود و به‌علاوه کسی را جز امیر طاهر کنار خلف نمی‌دیدند و نمی‌توانستند تصور کنند که باید این پسر ارجمند و قهرمان بزرگ را در حضور پدرش به قتل رسانند از جای خود نمی‌جنبیدند.

اما طاهر به حیرت بیشتری دچار شد. زیرا که کنار آخرین پرده عوسج را دید که بند پرده را به‌دست دارد و پنداشت که کسی جز او آن را برکنار نکرده است. از این‌رو بی‌آنکه مچ دست پدر را رها کند، دست دیگرش را هم بر شانه‌ی او نهاد و به درشتی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این شمشیرداران برای چه و به دستور چه کس اینجا پنهان شده بودند؟

خلف دریافته بود که فرصت از دستش بیرون رفته است. این شمشیرداران اگر صد تن هم می‌بودند و همه با هم بر سرِ طاهر هجوم می‌کردند، مسلّم بود که نمی‌توانستند کاری از پیش برند. زیرا که طاهر متوجه بود، از جا برخاسته بود، به نزدیکی در بارگاه رسیده بود، مچ دست او را در دست داشت و بدین‌ترتیب یا پیش از آنکه مهاجمین به آنجا رسند از در بیرون می‌رفت و یا اول با ضربتی او را با آنکه پدرش بود از پا درمی‌انداخت، سپس با یک حمله‌ی ترس‌آور شمشیرداران را که همه از شجاعتِ بی‌پایان طاهر آگاه بودند می‌گریزاند و این یک غفلت کوچک یا پیشامد پیش‌بینی نشده به فاصله‌ی چند لحظه دوران امارت و عظمت او را به پایان می‌رساند.

با منتهای سرعتی که به تصور گنجد این اندیشه را از مغز گذراند، فوراً چهره عوض کرد و لبخند بر لب آورد و گفت:

ـ عجب! این نتیجه‌ی یک غفلت و اشتباه من است! قبل از آنکه تو بیایی، بلافاصله پس از بازگشتن از حصار اسپهبد اینجا انجمنی داشتیم، عده‌یی از کسانِ محمود غزنوی همراه من آمده بودند، بیم آن داشتم که آسیبی از آنان بر من وارد آید؛ از این‌رو به حکم احتیاط این عده را مأمور کردم که پشت پرده مراقب من باشند و تا دستور نداده‌ام جای خود را ترک نگویند. آری فرزند! غفلت از من است! شوق دیدارِ تو از یادم به‌در برد که اینان را مرخص کنم.

سپس بی‌آنکه به چهره‌ی طاهر نگاه دقیقی افکند تا بداند که این دروغ تا چه حد در وی اثر بخشیده است، رو به شمشیرداران کرد و گفت:

ـ بی‌شعوران! وقتی دیدید که همه از بارگاه بیرون رفتند و من نیز رفتم، برای چه اینجا ماندید؟ فوراً بروید، فوراً!

شمشیرداران تعظیمی کردند و ناپدید شدند و خلف که در این اثنا فکر تازه‌یی در مغزش راه یافته بود به طاهر گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ فرزندا اندکی تحمل کن تا من بازگردم. بگذار بروم، لازم است که بروم.

طاهر که به تردید و نگرانی دچار شده بود خواست دست او را رها نکند ولی چون به او نگریست و دید دست بر شکم نهاده است، پنداشت که می‌خواهد برای تخلیه بیرون رود، دست از او برداشت و خلف به‌سرعت از بارگاه خارج شد.

همان دم عوسج از گوشه‌ی پرده بیرون آمد، دوات‌دوان خود را به طاهر که با دو چشم خیره و آتشین به وی می‌نگریست رساند و پیش از آنکه وی مجال تکلم یابد گفت:

ـ امیر، من مخفیانه وارد بارگاه شدم. سوء ظن پیدا کرده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که خلف قصد سوئی ندارد. خواستم در پس پرده‌یی برای مراقبت پنهان شوم؛ فوراً دریافتم که در سراسر این بدنه‌ی بارگاه پشت پرده‌ها شمشیرداران مهیّا ایستاده‌اند، برای آنکه به من آسیبی نرسد از روی یک روشن ضمیری عجیب به آنها گفتم که امیر خلف مرا هم فرستاده است تا آنان را در اجرای وظیفه‌یی که دارند کمک کنم. دیگر فرصت پیش نیامد که این صحبت دوام یابد، زیرا که شما به درون آمدید.

طاهر به درشتی گفت: بسیار خوب! ولی این جسارت تو و این کار که بی‌اجازه‌ی من انجام داده‌ای درخور مجازاتی است که بعد به تو خواهم داد.

عوسج با یک نوع گستاخی که به ازخودگذشتگی شباهت داشت گفت:

ـ بسیار خوب! پس من هم کاری خواهم کرد که یا درخور پاداشی بزرگ باشم و یا آخرین و فجیع‌ترین مجازاتِ عمرم را از دست شما دریافت کنم.

طاهر را متحیّر برجا گذاشت، به یک جست خود را به پشت پرده رساند، از همان راه که شمشیرداران رفته بودند ناپدید شد و در آن حال

WWW.IRANMEET.COM

زیر لب گفت: به هر قیمت که شده باشد خلف را خواهم یافت و کارش را خواهم ساخت.

اما خلف به‌محض بیرون رفتن از بارگاه در خم دهلیزی یکی از سرهنگانش را که پس از فرار سرهنگ غیاث نگهبانانش تحت فرمان او قرار گرفته بودند یافت. او را به کناری کشید و گفت:

ــ هم‌اکنون با حداکثر عده‌یی که می‌توانی فراهم آوری از بیراهه بی‌آنکه کسی متوجه شود به خانه‌ی امام یمین‌الدین برو، به حیله و نیرنگ، بی‌سروصدا وارد شو، همه‌ی کسانی را که آنجا هستند دستگیر کن، دهانشان را ببند، به زنجیرشان بند و محبوسشان کن.

ــ در زندان‌های دارالاماره، امیر؟

خلف فکری کرد و گفت: نه، از شهر بیرونشان بر و در یکی از زاغه‌های تاریک جاشان ده و عده‌یی را بر آنان گمار تا نتوانند فرار کنند.

سرهنگ تعظیمی کرد و خواست دور شود ولی خلف که لحظه‌یی به فکر فرو رفته بود نگاهش داشت، حجره‌ی رودرروی بارگاه را که همراهانِ طاهر در آن بودند به وی نشان داد و گفت:

ــ قبلاً کف این حجره را فرود آور و یک تن از کسانی را که در آن هستند نیز زنده مگذار؛ سپس در حجره تنی‌چند از غلامان را نیزه به‌دست جای ده و در را نیمه‌باز بگذار، به‌طوری‌که فقط سرِ نیزه‌هاشان از لای در نمایان باشد.

سرهنگ لرزید و تعظیم‌کنان دور شد. خلف درحالی‌که به صدای بلند سرفه می‌کرد شتابان به‌طرف بارگاه رفت. اندکی بعد وارد بارگاه شد. طاهر را با چهره‌ی درهم در آن مشغول قدم زدن دید و خنده‌کنان گفت:

ــ فرزندم! مثل این است که تا حدی ناراحت شده‌ای، بیا برویم با هم درهایی را که از درون بارگاه به جاهای دیگر منتهی می‌شود فروبندیم و پس از آن من موضوعی را که در این ساعت شب به احضار تو وادارم کرد با تو در میان گذارم.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر شانه بالا انداخت و به درشتی گفت:

ــ حاجت به این کار نیست پدر! شمشیر من به پهلویم آویخته است و چنان‌که می‌بینی دستم به‌خوبی به قبضه‌ی آن می‌رسد.

خلف با آنکه از این تهدید غیرمستقیم ولی صریح و مخوف به لرزه درآمد، با مهارت خنده‌یی مسرت‌آمیز کرد و گفت:

ــ بسیار خوب! بنشینیم صحبت کنیم.

خود نشست و طاهر را هم بر کرسی دیگری کنار خود نشاند. اما همان دم برخاست به‌طرف پرده‌ها رفت و گفت:

ــ با وجود این بهتر آن است که اطمینان یابیم که هیچ‌کس اینجا نیست. اگر یک کلمه هم از مطلبی که می‌خواهم عنوان کنم به گوش کسی رسد خطرناک خواهد بود.

پشت پرده‌ها را دید و نزد طاهر که با دقت بسیار چشم به دنبال او داشت بازگشت، برجای خود نشست، سر به گوش او نزدیک کرد و گفت:

ــ فرزند! شاید نشنیده باشی که من مبلغ گزافی به محمود غزنوی دادم و عهدی با وی بستم و بدین وسیله جانم را و استقلال سیستان را موقتاً نجات دادم. چاره‌یی جز این نداشتم. منتظر بودم که سپاهیان تو به کمک آیند و محاصره‌کنندگان را از پیرامون حصار برانند ولی این کمک نرسید و تو نیز لابد دلایلی برای نگاه داشتن لشکرهایت در حدود شهر داشتی. به هر صورت سپاه محمود مراجعت کرد و به این زودی به اینجا بازنخواهد گشت، زیرا به‌طوری‌که من به‌وسیله‌ی جواسیسم اطلاع یافتم محمود قصد حمله کردن به هندوستان را دارد و ظاهراً بی‌درنگ راه آن دیار را پیش خواهد گرفت. برای ما فرصتی بهتر از این به‌دست نخواهد آمد؛ اگر غفلت کنیم نه‌فقط قهستان که با آن‌همه زحمت به‌دست تو تسخیر شد از کفمان خواهد رفت؛ بلکه عهدی که من به حکم اجبار با محمود بسته‌ام ما را دست‌نشانده و تحت‌الحمایه‌ی محمود خواهد ساخت و باید آرزوهایی را که برای کشورگشایی و بسط نفوذ و سلطنت آل صفار در سراسر ایران داریم از سر به‌در کنیم.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر که به دقت بیانات پدر راگوش داده بود گفت:

ـ مقصودت از این شرح چیست؟ می‌خواهی چه کنیم؟

ـ به‌نظر من باید فرصت را از کف ندهیم. البته وجود تو در سیستان کمال لزوم را دارد.

طاهر گفت: مسلّم است، زیرا که در ایّام اخیر به من خبر رسیده است که دیالمه به‌طرف کرمان سرازیر شده‌اند.

خلف با آنکه همه‌ی حواسش متوجه اجرای نقشه‌یی بود که پیش خود طرح کرده بود، از شنیدنِ این خبر لرزید و گفت:

ـ تصور می‌کنی که کرمان را خواهند گرفت و به‌طرف سیستان خواهد تاخت؟

ـ بعید نیست. به هر صورت باید مراقب باشیم.

ـ من فردا جاسوسانم را مأمور کشف حقیقت امر خواهم کرد.

ـ حقیقت بزودی آشکار خواهد شد.

خلف گفت: ولی موضوع قهستان یک حقیقت آشکار است. عبور سپاه محمود به‌طرف خراسان در سراسر قهستان آوازه خواهد افکند که ما شکست‌خورده و ذلیل و زبون شده‌ایم. به‌محض نشر این خبر، گردن‌کشان و اشرار کوهپایه قیام خواهند کرد و رو به سیستان خواهند آورد و آنچه تو در لشکرکشی به قهستان و خراسان رشته‌ای پنبه خواهد شد.

این صحبت بین پدر و پسر مدتی دوام داشت. روحی شجاع و بلندپرواز که نمی‌توانست فتوحات و افتخارات خود را در معرض تباهی بیند و قلبی به صفای آیینه، در مقابل روحی مزوّر و منطقی قوی قرار گرفته بود. به همان اندازه که طاهر شجاع و بی‌باک و در مقابل خطرهای بزرگ خیره‌سر و بی‌پروا و نسبت به دشمنانِ آب و خاک خود سخت‌گیر بود، خلف قوّت و لطف بیان داشت. به همان اندازه که طاهر همه چیز را به سادگی می‌شنید و فوراً به مغز خود عرضه می‌داشت و استنتاج می‌کرد، خلف می‌توانست هزار رنگ و هزار رو به خود گیرد و راه هرگونه

WWW.IRANMEET.COM

استدلال را بر حریف فروبندد. نخستین دفعه نبود که طاهر با سادگی طبیعی و شجاعت فطری خود که جای همه چیز را در وجودش گرفته بود، در محاوره با پدر مغلوب می‌شد و رأی و نظر او را می‌پذیرفت. خلف دو خطر بزرگ را که طبق تصور او از طرف محمود در آینده‌یی نزدیک و از طرف گردنکشان قهستان به فاصله‌ی چند روز متوجه سیستان بود چنان خوب مجسم کرد و آن‌قدر دلیل و برهان برای اثبات آن اقامه کرد که طاهر این هر دو خطر را در آستانه‌ی سیستان دید، حس غرور و مناعتش به جوش آمد، نتوانست بر خود تحمیل کند که سرزمین آباء و اجدادیش تحت‌الحمایه‌ی محمود غزنوی باشد و یا قهستانیان نتایج فتوحات او را پایمال کنند و رو به سیستان آورند. سر راست گرفت و گفت:

ــ حق با توست. خیال می‌کنی که چه باید کرد؟

خلف که در اثنای این صحبت همه‌ی فنون لازم را برای مؤثر ساختن سخنش به‌کار برده، حتی زبان به التماس تیز گشوده و اشک نیز افشانده بود گفت:

ــ عقیده‌ی من آن است که از یک طرف از هم‌امشب عده‌یی را مأمور کنیم تا از اوضاع کرمان و دست‌اندازی‌های دیالمه خبری صحیح کسب کنند و به ما برسانند؛ از طرف دیگر هم‌امشب دست در کار شویم و یک سپاه نیرومند به سرکردگی یکی از قوی‌ترین سرداران تو به قهستان فرستیم. مسلّماً سپاه محمود یکسره تا خراسان و غزنه خواهد رفت و در قهستان نخواهد ماند و ورود سپاه ما هرگونه راست و دروغ را که از طرف سپاه محمود در قهستان منتشر شود تکذیب خواهد کرد و نخواهد گذاشت در آن سرزمین بلوا و طغیانی برپا شود و امنیت خاک ما را فعلاً از این طرف در خطر گذارد. ما با اعزام این سپاه که بزودی خواهیم توانست سپاه دیگری به‌جای آن جمع‌آوری کنیم نیمی از خطر را از خود دور خواهیم کرد و از آن پس درصورتی‌که لشکرکشی به کرمان ضرور افتد با اطمینان خاطر دست به این کار خواهیم زد.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر لحظه‌یی چند فکر کرد، سپس گفت:

ـ ممکن است سردار زینب را با سپاهش مأمور قهستان کنیم.

خلف که مقصودش را نزدیک به مرحله‌ی اجرا می‌دید و دلش از شوق می‌لرزید، گفت:

ـ بسیار خوب گفتی! پس از تو بین سپاهیان و سردارانِ ما هیچ‌کس به شجاعت و کاردانی او نیست. بگو فرزند اکنون سردار زینب کجاست؟

ـ در لشکرگاهش به‌سر می‌برد؛ من فردا اورا با سپاهش مأمور قهستان خواهم کرد.

خلف با لحنی مظلومانه گفت:

ـ چه بهتر است اگر امشب این امر صورت گیرد.

طاهر گفت: من به‌عکس، بهتر آن می‌دانم که این کار به فردا بماند. لازم است که من با دوستانم قبلاً مشورتی کنم.

خلف خود را متحیر نشان داد و گفت: این کلام تو عجیب است فرزند! در سرزمین سیستان کیست که به‌قدر تو روشن‌بین و هوشیار و مصلحت‌شناس باشد؟ به‌علاوه مگر توجه نکردی که لازم است این موضوع تا موقع اجرا پنهان بماند. در همه‌جا جواسیس دشمنان ما نفوذ دارند. فرض کن که امشب تو به مشورت پرداختی و این خبر به گوش یکی از جاسوسانِ دشمن رسید، نتیجه این خواهد بود که مدتی پیش از حرکتِ لشکریانِ سردار زینب به سپاه محمود خبر رسد و توقف و کمین‌داری آن سپاه نقشه‌ی ما را باطل و روزگارمان را سیاه سازد.

ـ پس به عقیده‌ی تو چه باید کرد؟

ـ من معتقدم که هم‌امشب به لشکرگاه سردار زینب روی و فرمانِ حرکت به او و سپاهش دهی؛ اگر بخواهی من نیز با تو به لشکرگاه او خواهم آمد.

این پیشنهاد که حاکی از کمال اعتماد خلف به پسرش بود طاهر را خوش آمد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من حاضرم؛ برویم، همراهانِ من دنبال ما خواهند بود.

خلف فکری کرد و گفت:

ـ به‌نظر من بهتر آن است که هیچ‌کس از عزیمت ما آگاه نشود. این عده از افراد سپاه مخصوص تو هستند. خوب است که آنان را فعلاً روانه کنیم تا به مراکز خود بازگردند و ندانند که من و تو عازم لشکرگاه سردار زینب هستیم.

طاهر ضرری در این امر احساس نکرد و گفت:

ـ مانعی ندارد؛ من هم‌اکنون فرمان خواهم داد که بروند.

خلف گفت: بسیار خوب، برو دستور بده و به اینجا بازگرد!

اما همین‌که طاهر به درِ بارگاه رسید او را صدا کرد و گفت:

ـ بیا فرزند! اگر اینان اندکی اینجا بمانند بهتر است. ما به عنوان گردش در اطراف قلعه بیرون خواهیم رفت؛ تو یک نشانی خواهی داد و من به یکی از غلامان محرمم خواهم گفت که اندکی پس از رفتن ما با آن نشانی همراهانت را به لشکرگاهت روانه کنند.

طاهر گفت: مانع ندارد، به این نشانی که عده‌شان از موقع ورود یکی کمتر است.

خلف با نگرانی گفت: این یک نفر که بود؟

ـ کسی نبود، این فقط یک نشانی است.

خلف گفت: بسیار خوب، من می‌روم سفارش می‌کنم و بازمی‌گردم.

پس از رفتن خلف طاهر مثل اینکه سوء ظنی به خاطرش راه یافته است گوشه‌ی پرده‌ی بارگاه را برکنار کرد و به حجره‌ی روبرو نگریست. میان دو لنگه‌ی در اندکی باز بود و نوک چند نیزه از آنجا دیده می‌شد. طاهر اطمینان یافت، به جای خود بازگشت و در انتظار مراجعت خلف نشست.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

اما سرنیزه‌هایی که دیده بود از همراهانش نبود. اندکی قبل این عده که منتظر دریافتِ فرمانِ سپهسالارِ بزرگ خود بودند ناگهان احساس کردند که کف حجره زیر پاشان می‌لرزد و پایین می‌رود. یک لحظه با حیرت به اطراف نگریستند و فرصت فرار را از دست دادند، زیرا که در قسمتی از کف حجره، یک تخته‌ی ضخیم و بزرگ بود که از یک طرف به محوری وصل شده بود و به‌محض جدا شدن گیره‌یی که محور را بی‌حرکت نگاه داشته بود پایین می‌افتاد.

فریادی از گلوی نیزه‌دارانِ طاهر برآمد که همان دم در قعر گودالی عمیق نابود شد. سقوط این عده بسیار سریع بود. چون بر زمینی ناهموار مملو از تخته‌سنگهای مضرس افتاده بودند، نمی‌توانستند برخیزند. فریاد می‌زدند، کمک می‌طلبیدند، دست‌وپا می‌زدند، در خونِ خود غوطه می‌خوردند و جان می‌دادند و صداشان از اعماق مخوف ظلمت به گوش کسی نمی‌رسید.

هنگامی‌که طاهر از پشت پرده‌ی بارگاه به‌طرف این حجره نگریست، در قعر گودال زیر حجره هیچ‌یک از قربانیانِ خیانتِ خلف زنده نبود و نیزه‌هایی که از میان دو لنگه در دیده می‌شد بر دوش کسی جز غلامان خلف قرار نداشت.

خلف بزودی به بارگاه بازگشت و گفت:

ــ برویم فرزند! همه‌ی کارها روبه‌راه است؛ از اسب‌های همراهان تو که بیرون قلعه مانده‌اند استفاده خواهیم کرد. کسی جز یک نگهبان از بیرون رفتنِ ما آگاه نخواهد شد.

و چون با هم به درِ قلعه رسیدند خلف به نگهبان گفت:

ــ در را بگشا! ما پیرامون قلعه گردشی خواهیم کرد و بازخواهیم گشت. هیچ‌کس جز تو از عزیمتِ ما آگاه نخواهد شد.

و همین‌که خارج شدند با لحنی محبت‌آمیز به طاهر گفت:

ــ من هرگاه که همراه تو باشم از هیچ چیز نمی‌ترسم.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر با غرور بسیار گفت:

ــ و من نیز تا سر بر گردن و دست بر قبضه‌ی شمشیرم دارم، از لشکر سلم و تور هم پروا نخواهم داشت.

پسر کنار پدر، دو به در تا لشکرگاه سردار زینب اسب تاختند. کوچه‌ها و معابر تاریک و خلوت بود. طاهر که عاری از سوء ظن نبود در همه‌ی راه چشم مراقبت به اطراف داشت، اما رفته‌رفته اطمینانش افزون می‌شد. زیرا که پدر را مهربان و خاشع می‌دید و در خط سیرش به‌طرف لشکرگاه کمترین چیزی که موجب نگرانی و شبهه باشد نمی‌دید.

شب از نیمه گذشته بود که مقابل دارالاماره از اسب به زیر آمدند. خلف مسرتی بی‌پایان در دل داشت. زیرا که کارها طبق مرادش انجام یافته و او حرکت شبانه‌ی سپاه سردار زینب را به‌طرف قهستان به چشم خود دیده بود. طاهر نیز خاطری آسوده داشت. زیرا که پدر را صادق و خالص یافته و طی ساعاتی که با او به‌سر برده بود چیزی که شبهه‌ناک باشد از او به‌نظرش نرسیده بود.

طاهر پس از پیاده کردن پدر به‌طرف لشکرگاهش رفت تا در سراپرده‌یی که آنجا داشت بیارامد و بامدادان به محضر امام رود.

اما خلف وارد بارگاه شد، سرهنگ نگهبانانش را احضار کرد و از او راجع به مأموریتی که به وی داده بود توضیح خواست.

سرهنگ زمین ادب بوسید و گفت:

ــ نیزه‌داران در خاموشی ابدی فرو رفته‌اند! اما من با نگهبانان، همه رویسته و سیاه‌پوش و بی‌آنکه کسی ما را ببیند خود را به خانه‌ی امام یمین‌الدین رساندیم؛ دو دربان او را که خسته و خواب‌آلود بودند قبل از آنکه صدایی از گلوشان برآید خفه کردیم و ناگهان از چند طرف به درون محضر امام ریختیم. عده‌ی حاضر چون ما را دیدند و خود را محصور یافتند نتوانستند مقاومت کنند. فقط سرهنگ غیاث که در آن میان بود داد و فریاد و مقاومتی کرد؛ اما سرانجام نتیجه نگرفت و نخستین کسی که

WWW.IRANMEET.COM

دستگیر شد هم او بود. بزودی دیگران را که سی‌ودوتن بودند دست و دهان بستیم و در بند و زنجیر نهادیم، آنان را به ترک اسبان گرفتیم و از شهر بیرون بردیم. شش دروازه‌بانِ جسور و کنجکاو به‌دست ما کشته شدند. اینک آن سی‌ودو مرد در یک فرسخی شهر در گودال سربسته‌یی محبوسند و ما فقط چون دستوری نداشتیم و در یک مورد تخلیف خود را نمی‌دانستیم سه لچک به‌سر را که در خانه‌ی امام نزدیک بود شوغایی به‌راه اندازند و ناچار دستگیرشان کرده و دهانشان را بسته بودیم، در گودال محبوس نکردیم؛ هر سه را به اینجا آور دیم.

خلف گفت: اینجا؟ به دارالاماره؟

ــ بلی امیر، اکنون اینجا هستند، جان‌نثار در حجره‌ی خودم جاشان داده‌ام.

ــ گفتی سه لچک به‌سر؟

ــ بلی امیر، سه زن جوان، دو تن از آنان دخترانِ امامند و دیگری دختر مرحوم ابراهیم فیروز.

خلف درحالی‌که دلش از شوق می‌لرزید و چشمانش از مسرت برق می‌زد گفت:

ــ بسیار خوب کردی! حجره‌ی تو که جای بدی نیست؛ از آنجا صدا به هیچ جا نمی‌رسد. مرا نزد آن ببر!

خلف با سرهنگ دور شد.

در آن موقع در تاریکی دهلیز، از میان درگاهی که قالیچه‌یی جلو آن آویخته بود شخصی سر بیرون آورد و با حسرت و هراس به آن دو نگریست. این عوسج بن هلال بود که ساعات گذشته را با اضطراب گذرانده بود و در این لحظه در دلِ لرزان و خشم‌آگینش می‌گفت: امشب بختم یاری نمی‌کند؛ این جانور در دسترس من قرار نمی‌گیرد. حتی یک دقیقه برای وارد آوردن یک ضربت مؤثر فرصت به‌دست نیاورده‌ام؛ با این نگهبان چه می‌گفت؟ صحبت از گرفتن و انداختن و کشتن و محبوس کردن

WWW.IRANMEET.COM

بود. من باید این چیزها را بدانم؛ من باید امشب را شبِ آخرِ عُمر خلف سازم.

* * *

طاهر هنگامی به لشکرگاهش وارد شد که جز دیده‌بانان و نوبت‌چیان کسی بیدار نبود. خیالات و افکار گوناگون که طی راه، از اردوگاه تا لشکرگاه، به وی هجوم کرده بود به‌یادش نیاورد که در باره‌ی همراهانش پرسشی کند و از بازگشتن آنان آگاه گردد. یکسر به سراپرده‌ی خود رفت و با لباس در بستر افتاد.

خواب بزودی به سراغش نیامد؛ سپیده‌دم نزدیک بود که چشمانش گرم شد و آخرین تخیلاتش به صورت مناظری رنگارنگ در نظرش مجسم شدند: میدان‌های خونین جنگ یکی پس از دیگری پیش چشمش نمایان و نابود گشتند. سپس صحرایی وسیع و دلپذیر که به کوهپایه‌یی زیبا منتهی می‌شد پیش پای خود دید، قدم رؤیا در آن نهاد و پیش رفت. سواری روبسته به‌طرف او می‌تاخت. شمشیر از کمر کشید و به سوار فرمان توقف داد.

اسب زیبای سوار شیهه‌یی مسرت‌آمیز کشید. خود سوار قهقهه‌یی طرب‌انگیز زد. از اسب به زیر جست و نقاب از چهره برگرفت. طاهر به‌محض دیدن او فریادی از شعف از دل برکشید، به‌طرف او جست، درآغوشش کشید، صدها بوسه از سر و رویش ربود، سپس چشم در چشمش دوخت و با ولع و التهابِ بسیار گفت:

ــ عماره! عماره‌ی عزیزم! رابعه کجاست؟ همسر نازنین من کجاست؟

عماره خندید، انگشت بر لب نهاد و گفت:

ــ ساکت باش! من از او خبری ندارم؛ اما بیا تا تو را به راز بزرگی آگاه کنم.

دست طاهر را گرفت و او را دنبال خود برد.

WWW.IRANMEET.COM

به‌سرعت می‌رفتند، مثل این بود که می‌دویدند. مدتی طول کشید تا به درختزاری رسیدند. زیر یک درخت چیزی دیده می‌شد که بر زمین افتاده و چادری بر سرش کشیده شده بود. طاهر احساس می‌کرد که دلش سخت تحت تأثیر چیزی نظیر ترس می‌لرزد. عماره که همچنان ساکت بود، نگاهی معمایی به او افکند، آنگاه دست پیش برد، گوشه‌ی آن چادر را برکنار کرد و گفت:

ـ نگاه کن!

طاهر نگاه کرد و با شوق و شعفی جنون‌آمیز فریاد زد:

ـ اوه! رابعه! رابعه‌ی من!

رابعه خفته بود. چشم گشود، خندید. طاهر او را درآغوش گرفت. احساس کرد که همه‌ی دنیا عوض شده است؛ خود با رابعه در بستر زفاف قرار دارد ولی ناگهان دست سیاه درشتی پیش آمد؛ چیزی جز همان دست نبود؛ بی‌نهایت مخوف بود؛ شباهت به‌دست خلف داشت؛ آری همان دست خلف بود. این دست پیش آمد و ناپدید شد. پس از آن طاهر احساس کرد که خود هست و رابعه نیست. سپس به‌نظرش رسید که خود نیست و رابعه هست، دست‌وپایی زد و چشم گشود و هراسان از جا جست و گفت:

ـ چه خواب عجیبی! چه شیرین و چه ترسناک!

لحظه‌یی چند فکر کرد شاید بتواند تعبیری برای این رؤیا بیابد. دلش نمی‌آمد که آن را خواب بدی به شمار آورد. فقط آشوبی در دل خود یافت. برخاست، دستی به لباس خود کشید، دستارش را مرتب کرد و بی آنکه حوصله‌یی برای سرکشی به لشکرگاه و دیدن سرکردگان سپاه و صدور دستورهای لازم داشته باشد از سراپرده بیرون آمد، اسبی طلبید، بر پشت آن جست و از لشکرگاه دور شد. در این حال با خود می‌گفت: نزد امام بروم؛ هم تعبیر این خواب عجیب را از او جویا شوم و هم وقایع شب پیش را محرمانه به او بگویم.

WWW.IRANMEET.COM

شهر آرام و خلوت بود. در معابر رفت‌وآمدی دیده نمی‌شد. فقط از مساجد صدای تکبیر به گوش می‌رسید. هنوز وقت آن نرسیده بود که مردم برای کسب و کارشان به حرکت درآیند. طاهر بی‌آنکه کسی متوجه وی شود راه خانه‌ی امام یمین‌الدین را پیمود، اما همین‌که به نزدیکی آن رسید و عبور از یک پیچ، خانه‌ی امام را در مد نظرش قرار داد وضع را غیرعادی یافت.

پیرامون خانه‌ی امام عده‌ی بی‌شماری مرد و زن و پیر و جوان که بعید می‌نمود که در آن ساعت بی‌جهت از خانه‌ی خود خارج شده باشند دیده می‌شدند و این جماعت هیاهو و غوغایی باورنکردنی و هراس‌انگیز داشتند.

طاهر اندکی مرتعش شد و در دل گفت: آیا هنوز هم خواب می‌بینم؟

اندکی بعد دانست که بیدار است و غضب بشدّت بر وجودش مستولی شد. زیرا که چند تن از افراد جماعت شناخته بودندش و فریاد می‌زدند:

ــ امیر به داد برس! حضرت امام را ربوده‌اند؛ هم خودش را و هم دخترانش را.

طاهر اسبش را جلو راند، در وسط جمعیت قرار گرفت و چون غوغا و هیاهو بیش از آن بود که از آن میان بتوان کلامی به‌درستی شنید بر پشت اسب راست ایستاد، با فریادی آمرانه مردم را به سکوت واداشت و تنی چند را فرمان داد تا واضح و مرتب آنچه را که از حادثه‌ی ربوده شدن امام می‌دانند بازگویند.

از این توضیحات چیزی که حقیقت امر را روشن کند معلوم نمی‌شد. در خانه‌ی امام دو دربان و چند مستخدم به قتل رسیده، خود امام و اطرافیانش که با وی انجمن داشتند و دختران خود او و دختر ابراهیم فیروز ناپدید شده بودند. شبانگاه صدای رفت‌وآمدی در کوچه و خیابان شنیده شده بود، بیش از سی چهل اسب‌سوار سیاه‌پوش دیده شده بودند. تنی چند از خانه‌ی خود بیرون آمده ولی چیزی درک نکرده بودند. سه

WWW.IRANMEET.COM

چهار جسد سرُبریده و شکم‌دریده در کوچه دیده شده بود؛ اینان از رهگذران کنجکاو بوده‌اند.

طاهر که لرزه بر اندامش افتاده و علاوه بر خشم و خروشِ بی‌پایان خوفی نیز بر وجودش مستولی شده بود، پرسید:

ــ چه حدس می‌زنید؟ خیال می‌کنید که این عده را چه کسان ربوده و به کجا برده‌اند؟

تنی چند از حاضران گفتند:

ــ شبهه نباید داشت؛ مأمورین خونخوار خلف بن احمد به دستور او آنان را ربوده و همه را به سیاه‌چال‌های دارالاماره برده‌اند.

طاهر که هنوز خاطره‌ی مهربانی بی‌پایان و فروتنی کم‌نظیر پدرش را طی شب گذشته از یاد نبرده بود، به‌علاوه تقریباً همه‌ی شب را با خلف به‌سر برده و نتوانسته بود موردی برای بدگمان شدن نسبت به وی پیدا کند، گفت:

ــ خاموش! چنین نیست، پدرم دست به چنین جنایت مخوف نمی آلاید. امام و دیگر یاران ما که در دارالاماره نیستند!

صدا از جماعت برخاست:

ــ پس چه؟ پس چه؟

طاهر که احساس می‌کرد جوش و خروش مردم و ازدحام عوام خطرات و مشکلاتی به‌وجود خواهد آورد و به احتمال قوی نتیجه‌ی معکوس هم خواهد بخشید، یعنی امکان دارد که موجب نابود شدن امام یمین‌الدین و یارانش به‌دست دشمنان ناشناس شود، یک دست بالا برد و به این وسیله به جمعیت فرمان سکوت داد و گفت:

ــ ایهاالناس! مرا خوب می‌شناسید؛ من طاهر بن خلفم.

عده‌ی کثیری فریاد زدند:

ــ رستم دستان عصر! سرآمد شجاعان روزگار! شیر بیشه‌ی سیستان!

و گروهی دیگر هم‌صدا گفتند:

WWW.IRANMEET.COM

ـ شیر باریک، شیر باریک.

طاهر با نهیبی همه را خاموش ساخت و گفت:

ـ هر چه هست من چنان‌که می‌دانید آن کسم که پشتِ دشمنان از هیبتش می‌لرزد. آن کسم که از مرگ پروا ندارم. شما همه برادران و فرزندان من و همشهریان گرامی منید. از دوستان و منسوبین و کسانِ حضرت امام یمین‌الدین و دیگر یاران من هستید. حق دارید از این پیشامد عجیب و اسرار آمیز نگران باشید؛ اما حق ندارید که به من اعتماد نداشته باشید! گوش کنید دوستان عزیزم! حقیقتِ مسلّم و انکارناپذیر این است که یارانِ بزرگوار ما ربوده شده‌اند، بی‌آنکه بدانیم به‌دست چه کس و بی‌آنکه بدانیم در این لحظه کجا هستند و به چه سرنوشت دچار شده‌اند. همهمه و جوش و خروش و شیون و زاری شما ممکن است دشمنانِ ناشناس را به ارتکاب جنایات بزرگی که شاید تاکنون دست به آن نیالوده باشند تحریص کند. بهتر آن است که خاموش باشید، به خانه‌هاتان بازگردید، به من اعتماد کنید، همه‌ی کارتان را به من سپارید! من از این لحظه از پا نخواهم نشست؛ اگر بنا باشد همه‌ی خاک سیستان و اطراف را وجب به وجب گردش و کاوش کنم، اگر بنا باشد همه‌ی مردم این دیار را فردفرد از نزدیک بنگرم و در قیافه‌شان برای کشف اسرارشان دقیق شوم، حضرت امام و یاران او را خواهم یافت و از هر بلیّه که به آن دچار باشند نجاتشان خواهم داد. من اطمینان دارم که هر چه شده باشد و دشمنان غدّار هر قدر شقی و جنایتکار باشند، این مایه جرأت را نداشته‌اند و نخواهند داشت که آسیبی به حیات این بزرگواران رسانند؛ فقط باید شما روشی پیش نگیرید که دشمنان را از راه ترس یا از راه خشم به ارتکاب جنایات فجیع‌تری وادارد. پس آسوده‌خاطر و امیدوار به خانه‌هاتان مراجعت کنید و بدانید که طاهر بن خلف تا حضرت امام و دختران و میهمانان او و یاران او را نرهاند و به خانه‌شان بازشان نگرداند، خواب و راحت را بر خود حرام می‌شمارد.

WWW.IRANMEET.COM

مدتی طول کشید تا مردم پراکنده شدند. حتی طاهر عده‌یی را هم که خالصانه و با نهایتِ اصرار و پافشاری پیشنهاد می‌کردند که با او برای جستجوی امام و یارانش همراه باشند نپذیرفت، وادارشان کرد که بروند و موجب اجتماع و ازدحام اهالی نشوند. سرانجام کسی جز او و بوالحسن که از میان جمعیت به وی پیوسته بود در مقابل خانه‌ی امام باقی نماند. طاهر به اتفاق این خدمتگزار دیرین وارد سرای امام شد، اجساد کشته‌شدگان را به دقت نگریست، اغتشاش و به هم ریختگی محضر امام را که پیدا بود امام و اطرافیانش در آن حجره دستگیر شده‌اند به دقت معاینه کرد، آثار مقاومت و زد و خورد و دست‌وپا زدن و مجروح شدن را در همه‌جا آشکار یافت ولی نتوانست کمترین برگه و اثر که موجب شناساندن حمله کنندگان شود به‌دست آوَرَد.

پس از آنکه مدتی وقت خود را صرف این تحقیق و تفتیش بی‌حاصل کرد درحالی‌که بوالحسن را در رکاب داشت به‌طرف دارالاماره رهسپار شد. پس از آنکه طی نیمی از راه در سکوت محض بودند، طاهر به بوالحسن گفت:

ـ نمی‌دانم عوسج بن هلال چه شده است؟ اگر او را بازیابیم مفتاح کشف این معما به دستمان خواهد آمد.

* * *

عوسج هنوز از درِ قلعه‌ی دارالاماره بیرون نیامده بود. از شب پیش تا این دم ساعاتی عجیب و پرآشوب گذارانده و پیرامون خود هنگامه‌یی اسرارآمیز و اضطراب‌آور به‌وجود آورده بود.

پس از آنکه خلف با سرهنگ نگهبان خود آهسته صحبت داشت و با او دور شد، عوسج که کلماتی جسته گریخته از این صحبت شنیده و چیزهایی به حدس دریافته بود، از محل اختفای خود بیرون آمد و از کنار دیوار با نهایتِ احتیاط دنبال خلف و سرهنگ به راه افتاد.

WWW.IRANMEET.COM

در خم دهلیز نگهبانی را دید که پشت به‌طرف او و رو به طرفی که خلف رفته بود داشت و با احترامی آلوده به وحشت مثل یک مجسمه‌ی سنگی به دیوار چسبیده بود.

عوسج بی‌درنگ به‌طرف او جست. از این جستنْ با همه‌ی عواقب آن تقریباً هیچ‌گونه صدا که کسی را متوجه کند برنیامد. دست عریض و ضخیم عوسج فوراً دهان نگهبان را به‌سختی گرفت و سر او را بشدّت عقب کشید، یک پشتِ پای محکمِ او مرد مسلح را سرنگون ساخت ولی عوسج زانویش را جلو داد و نگهبان غافلگیر شده روی ران او غلتید. همان دم بازوی دیگر عوسج دور گردن او حلقه شد. فقط چند دقیقه یک پای موزه‌پوش نگهبان بر زمین خورد سپس نفس او قطع و اعضایش بی‌حرکت شد. عوسج بی‌آنکه وقت خود را تلف کند و بی‌آنکه از پاییدن اطراف خود بازماند جسد بی‌حرکت نگهبان را کنار دیوار درازکرد و راهی راکه خلف و سرهنگش پیموده بودند با خونسردی و متانت و احتیاطی که هرگز یک قاتل و جاسوس نمی‌تواند نظیر آن را داشته باشد پیش گرفت.

اندکی بعد مجبور شد که چند قدم برگردد و در تاریکی یک درگاه مقعر پنهان شود، زیرا که کسی از جهتِ مقابل سوی او می‌آمد.

عوسج که در این موقع بر جانِ خود می‌ترسید و نفس در سینه حبس کرده بود از جای تاریکش چشم به این شخص دوخت. او را هنگام عبور از جلو درگاه تاریک به‌خوبی دید و دانست که کسی جز سرهنگ نیست.

سرهنگ چشم به زمین دوخته بود، سر تکان می‌داد و می‌رفت. پیدا بود که متفکر و پریشان‌خاطر است.

عوسج با خود گفت: باید زود از اینجا خارج شوم. این سرهنگ بی‌رحم، اگر نگهبانِ خفه شده را ببیند حدس خواهد زد که کسی اینجا هست و حتماً جستجو خواهد کرد و مرا خواهد یافت و در این صورت ساده‌ترین سرنوشتی که نصیب من ممکن است بشود مرگ خواهد بود.

با یک نوع بی‌پروایی عجیب در موقعی‌که هنوز صدای پای سرهنگ به گوش می‌رسید از جای خود بیرون آمد و به راه افتاد.

WWW.IRANMEET.COM

دهلیزی که سرهنگ از آن بازگشته بود پس از چند خم و پیچ، به یک پلکان مارپیچی و تاریک منتهی می‌شد که شباهت به راه سرداب داشت. عوسج با آنکه در زمان حیات مخدومش ابراهیم فیروز مدتها در قلعه به‌سر برده و به نقاط مختلف آن رفته بود هرگز این قسمت دهلیز و این راه را ندیده بود.

جلو پلکان قدری مردد ایستاد، به فکر فرو رفت و در دل گفت: راهی که خلف پیموده است به جایی جز این پلکان منتهی نمی‌شود؛ در اطراف چیزی جز چند حجره‌ی دربسته نیست. از دو حال خارج نیست: یا خلف وارد یکی از حجره‌ها شده است، در این صورت کارِ محرمانه‌ی سرهنگ چیزی جز یک دیّوثی ساده نبوده؛ یا وارد این سرداب شده است، در این صورت کسی یا کسانی به‌تازگی در این حفره محبوس شده‌اند. اما باز هم چگونه ممکن است که خلف تنها وارد سردابی چنین تاریک شود و به سراغ محبوسی رود، مگر اینکه سرداب مملو از زندانبانان باشد.

تصور مخافتِ سرداب و قیافه‌ی زندانبانانِ قوی‌هیکل و خونخوار قلعه که عوسج عده‌یی از آنان را به‌خوبی می‌شناخت لرزه بر پشتش افکند. مع هذا پس از لحظه‌یی شانه بالا انداخت و با خود گفت: جز اینکه وارد این سردابِ هولناک شوم چاره‌یی ندارم؛ آنجا یا موفق خواهم شد و یا گرفتار خواهم افتاد.

قدم پیش نهاد و از پله‌های تاریک پایین رفت.

ده دوازده پله‌ی مارپیچی را پیموده و در ظلمات ناپدید شده بود، که صدای پایی شتابان از بالای سرش شنید و ایستاد. صدای پا بزودی متوقف شد. عوسج که همه‌ی تنش می‌لرزید در دل گفت: این سرهنگ است؛ حتماً دنبال قاتل نگهبان می‌گردد.

صدای پا مجدداً شروع شد. شش دفعه که پس از هر دو دفعه‌ی آن فاصله‌یی نسبتاً طولانی برقرار می‌شد تکرار شد.

عوسج لحظه‌یی گوش فرا داد و چون دیگر صدایی نشنید در دل گفت:

WWW.IRANMEET.COM

سیار خوب، بیاید. من همین‌جا می‌مانم و اگر باز پایین آمد نمی‌گذارم پایین‌تر رود؛ پیش نگهبان می‌فرستمش.

سه پله پایین آمد و ایستاد. اما سرهنگ دیگر فرود نیامد. معلوم بود که به تردید یا ترس دچار شده است. اندکی بعد برگشت و عوسج باز با خود گفت: معلوم می‌شود که این سرداب تاریک جای امنی است؛ زیرا که جای وحشت‌انگیزی است. سرهنگ جرأت نکرد وارد شود؛ اما من باید جرأت کنم ...

چشمانش را که با تاریکی اُنس دیرین داشت، به اطراف دوخت، از چند پله‌ی دیگر پایین رفت. پایش بر زمینی نرم و مرطوب رسید و وارد راهی تنگ و سراشیب شد. چند جانور وحشت‌زده از زیر پایش جستند و به چپ و راست گریختند.

عوسج با ترس به قهقرا رفت، روی آخرین پله بازگشت و گفت:

ــ این راهی است که به قنات آب منتهی می‌شود؛ قناتی است که اگر قلعه در محاصره افتد از آن استفاده می‌شود. استاد فیروز گاهی از این قنات مخوف سخن می‌گفت و حکایت می‌کرد که پیرامون دهانه و مجرایش استخوان مردگان ریخته است و بسیار کسان خواسته‌اند از طریق مجرای این قنات بگریزند اما دیگر کسی نشانی از آنان به‌دست نیاورده است. می‌گفت خلف دو پسر خود بانصر و بوالفضل را که ناپدید شدند و کسی ندانست چه بر سرشان آمده است و فقط گفته شد که بی‌سببی مردند کنار این آب سر بُریده و یا وادارشان کرده است که مجرای قنات را بپیمایند. اینجا جای ماندن نیست و اگر خلف اتفاقاً اینجا باشد و آمده باشد تا کسی را به‌دست خود سر ببُرد و یا به راه عدم فرستد، ناگزیر از همین راه باز خواهد گشت. در این صورت به چنگ من خواهد افتاد و من سرش را به آسانی برای صبیحه خواهم برد؛ اما از کدام راه؟ آیا استثنائاً من خواهم توانست مجرای قنات را با همه‌ی ورطات هولناکش به سلامت بپیمایم؟

WWW.IRANMEET.COM

خنجرش را به‌دست گرفت، دو سه پله بالا رفت، سرِ پیچی ایستاد، گوش به پایین فرا داد و بی‌حرکت ماند.

اما به‌جای آنکه از درون سرداب صدایی به گوشش رسد، از بالای پله‌ها صدای دری شنیده شد که به‌سرعت گشوده شد. مثل آن بود که به‌دست یک مرد خشمگین باز شده است. آنگاه صدای گفت و شنود مبهمی شنید. لحظه‌یی به دقت گوش داد سپس گفت:

ـ این صدای خلف است، باید دید.

شتابان پله های بلند را تا بالا پیمود، در مدخل پلکان ایستاد و صدای خلف را آشکارا شنید. خلف می‌گفت:

ـ چه مهمل می‌گویی! چطور ممکن است که کسی اینجا باشد؟ چه کس جرأت می‌کند در داخل دارالاماره‌ی من یکی از نگهبانانِ خاص مرا خفه کند؟ برای چه بی‌موقع به اینجا آمدی؟

صدایی لرزان در جوابش گفت:

ـ امیرا مصلحت ندیدم که در این خصوص چیزی با دیگران گویم و لازم شمردم که موضوع را به عرض امیر برسانم. چه‌بسا که این‌گونه پیشامدهای عجیب و مجهول منتهی به حوادث شومی شود.

ـ چه حادثه‌ی شوم! شاید این نگهبان فجاه کرده است.

ـ نه امیرا ممکن است قدم رنجه فرمایید و ملاحظه کنید! این مرد به‌دست یک موجود انسانی خفه شده است. اطراف دهانش جای پنجه‌ی آدمیزاد و زیر گلویش اثرِ فشار یک بازوی قوی دیده می‌شود. یک پاره از یک لباس جنگی در یک مشت چنگ شده‌ی او هست که هر چه کوشیدم نتوانستم آن را بیرون آورم.

عوسج بی‌اختیار دست به دامن قبای خود برد و دریافت که بی‌آنکه خود متوجه شده باشد نگهبانِ بیچاره در اثنای جان دادنْ دامنش را چسبیده و پاره‌یی از آن راکنده است.

خلف در این موقع پس از لحظه‌یی تامل گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ عجیب است! برویم تا به چشم خود ببینم.

دری به‌هم خورد و صدای چند پای شتابان به گوش رسید.

عوسج با خود گفت: سرهنگ، امیر خلف را با خود برد تا نگهبانِ خفه شده را به او نشان دهد؛ اما تا این لحظه خلف کجا بود و چه می‌کرد؟

سپس چنان‌که گفتی بی اراده به حرکت درآمده است از مدخل پلکان دور شد، به‌سرعت در دهلیز به راه افتاد. به فاصله‌ی چند لحظه به نقطه‌یی رسید که اطراف آن چند درِ بسته دیده می‌شد. با خود گفت: حتماً در یکی از این سه حجره بوده است و باز هم به آنجا باز خواهد گشت. نخست باید بدانم که در حجره‌یی که او در آن بود چه خبر بوده و او آنجا چه‌کار داشته است؛ بعد باید در جای مناسبی مخفی شوم و او را بی‌سروصدا مثل همان نگهبان بکشم و بگریزم؛ باید سرِ این جانور را از بدنش جدا کنم ولی شرطش آن است که بتوانم این سر را شخصاً برای دختر ابراهیم فیروز ببرم. خواهم برد، حتماً خواهم برد! اگر از هیچ‌جا نشود، از راه قنات خواهم رفت؛ مرا عوسج بن هلال می‌گویند. فعلاً حجره را پیدا کنم.

مثل گربه‌یی که با بو کشیدنْ جای گوشت را پیدا کند به نوبت سر به‌طرف هر سه درگرداند. یکی از آن میان انتخاب کرد، به‌طرف آن رفت، پشت آن ایستاد، گوش به آن چسباند و ناگهان به لرزه درآمد؛ صدای ناله‌یی از درون حجره به گوشش رسید.

فوراً دستگیره‌ی در را گرفت و آن را پیش کشید. در باز شد. به‌دست او پرده‌ی ضخیمی برکنار رفت، به پای او یک سرپوشیده‌ی تنگ با سقف مقوس که معمولاً جلو حجرات اسرارآمیز ساخته می‌شد تا صدا از حجره بیرون نیاید پیموده شد. یک درِ دیگر و یک پرده‌ی دیگر برکنار گردید و ناگهان عوسج بن هلال منظره‌یی دید که از فرط حیرت و وحشت برجای خشک شد و لب زیرینش را میان دو رشته دندانش قرار داد.

در روشنایی لرزان و زرد رنگ یک شمعدان که چند شمع در آن می‌سوخت، در یک حجره‌ی باریک و طویل، در گوشه‌یی دو زن جوان،

WWW.IRANMEET.COM

دست‌وپا و دهان بسته افتاده بودند و دو قدم دور از آن دو، زن جوان دیگری افتاده بود که وی نیز دست‌ها و پاهایش محکم بسته شده بود ولی دهانش باز بود. آن دو زن خود را به‌زحمت بر زمین می‌غلتاندند و این یکی که تا آن دم می‌نالید و فریاد می‌زد. در این موقع چشمان اشک‌آلودش را با وضعی وصف‌ناپذیر به چهره‌ی عوسج دوخته بود.

عوسج پس از لحظه‌یی که نخستین تکان وحشت و حیرت، زبانش را بند آورده بود با لحنی حاکی از منتهای تعجب و تأثر گفت:

ــ اوه! بانوی من! شما اینجا هستید؟

زن گریان که کسی جز صبیحه نبود ناله‌کنان گفت:

ــ عوسج، عوسج بن هلال!

همان دم بغضش ترکید و به گریستن پرداخت.

عوسج که دست‌وپایش را از ترس و از حیرت گم کرده بود و نمی‌توانست چیزی را که آشکارا به چشم می‌دید باور کند، گفت:

ــ چه پیش آمده است بانو؟ این دو بانو کیستند؟

ــ اینان خواهرانِ عزیز من، نعیمه و بدیعه دخترانِ حضرت امام یمین‌الدینند؛ امام را با سی‌چهل تن نمی‌دانم کجا بردند؛ ما را به اینجا آوردند. خلف خود لحظه‌یی پیش اینجا بود و به من و دو خواهر مهربانم که از فرشتگان پاکترند امری فجیع و شنیع تکلیف می‌کرد.

عوسج با اضطراب و آشفتگی پیش دوید و درحالی‌که یک طغیان شدید درونی همه‌ی بدنش را تکان می‌داد گفت:

ــ بگذارید بندهای شما را باز کنم؛ حالا که اینجا هستم نخواهم گذاشت ...

نتوانست حرفش را تمام کند. درِ بزرگ حجره به‌هم خورد و صدای خلف چنان‌که گفتی از راه دور می‌رسد به گوش رسید که می‌گفت:

ــ به هر صورت سرهنگ، بی آنکه موضوع را به کسی بگویی تحقیق و تفتیش کن! هر مطلب تازه که کشف کردی فوراً همین‌جا به اطلاع من برسان.

WWW.IRANMEET.COM

وحشت و دستپاچگی عوسج به منتها درجه رسید. از باز کردن دست‌وپای صبیحه و دختران امام منصرف شد؛ به‌سرعت اطراف حجره‌ی باریک و دراز را نگریست؛ در آخرین گوشه‌ی حجره، چیزی برجسته شبیه به یک تخت دید. آهسته و سریع گفت:

ـ من آنجا پنهان می‌شوم و به موقع به کمک شما می‌آیم.

با یک جست سریع خود را به آخر حجره رساند. چیزی که آنجا بود تخت کوتاهی بود که بستری بر ان گسترده شده، و یک قالیچه‌ی کرمانی ظریف نازک روی آن افتاده بود. عوسج تخت را به دو دست گرفت، آن را اندکی پیش کشید، خود به عقب آن جست، روی زمین نشست، سرش را پایین کشید، به‌طوری‌که کاملاً در پس تخت کوتاه و زیر آن پنهان شد.

همان دم خلف به درون آمد و درحالی‌که وحشیانه می‌غرید به صبیحه نزدیک شد. کنار او بر زمین نشست و گفت:

ـ گوش کن دختر! گرفتاری من زیاد است؛ خونم می‌جوشد؛ در قلعه اسراری عجیب در جریان است؛ من برای آنکه بتوانم این اسرار را کشف کنم و عامل یک جنایت مهم را هم‌امشب به‌دست خود خفه کنم نیرو و نشاط لازم دارم.

صبیحه ناله‌کنان و با صدایی که به‌زحمت از گلویش خارج می‌شد گفت:

ـ امیر، رحم کنید! این دو فرشته‌ی بی‌گناه را آلوده نکنید! خدا را خوش نمی‌آید.

خلف همچنان خنده‌کنان گفت:

ـ اما مرا خوش می‌آید! من از پدر این دختران آتشی در دل دارم؛ امشب شب انتقام است.

صبیحه بشدت به گریستن پرداخت و خلف به یک حرکت از جا برخاست و قهقهه‌زنان گفت:

ـ مانع ندارد؛ گریه مکن! از خلال اشکهای سوزانت تماشا کن تا ببینی

WWW.IRANMEET.COM

چگونه از امام انتقام می‌ستانم؛ همان‌طور که از پدر احمق تو انتقام گرفتم، بهترین انتقامِ روزگار همین است.

عوسج مهیّا شده بود تا بیرون جهد ولی همان دم، درِ حجره صدا کرد و کسی گفت:

ـ امیرا مطلب فوری و لازمی است که باید به عرض برسد.

خلف فرش‌کنان و بی‌حوصله و خشمگین گفت:

ـ مردک احمق! نمی‌گذاردا چه بی‌موقع ...! اما چاره نیست.

از درِ کوچک بیرون رفت، چند لحظه بعد سر به درون حجره گرداند و گفت:

ـ تا من بازنگشته‌ام از جا نجنبید؛ کمترین حرکت به قیمتِ جانتان تمام خواهد شد.

سر عقب کشید و بلافاصله صدای به هم خوردن درِ بزرگ شنیده شد.

همان دم عوسج از پشت تخت بیرون جست، بی‌آنکه چیزی گوید کنار صبیحه نشست، با خنجرش بندهای دست‌وپای و را پاره کرد. سپس گفت:

ـ صبر کنید بانو! قدری آرام بنشینید.

و در یک چشم برهم زدنْ بند از دست و دهان دختران امام نیز گشود. سپس به‌پا خاست و با شتاب و هیجان گفت:

ـ معطل نشوید بانوان من! اینجا نمانیم؛ برویم، فرار کنیم.

صبیحه متوحش و لرزان گفت:

ـ از کجا؟ مگر راه فرار هست؟

ـ برویم، برویم، خدا راهی پیش پامان خواهد گذاشت.

پیشاپیش سه دختر خود را به پشت درِ بزرگ رساند، آن را آهسته گشود، نگاهی به دهلیز افکند، خود بیرون رفت، دختران را نیز با اشاره‌یی به بیرون خواند و آهسته گفت:

ـ تند و بی‌صدا بیایید! نترسید! تردید نکنید.

راه سمت راست را که به سرداب منتهی می‌شد پیش گرفت. صبیحه و دختران، دیگر چیزی نمی‌فهمیدند جز آنکه می‌گریزند و به امید خدا

WWW.IRANMEET.COM

سوی نجات می‌روند. از پلکان بلند مارپیچی بی‌آنکه بفهمند چه می‌کنند و بی‌آنکه ترسی از پیمودن راهی چنین تاریک و عجیب به خود راه دهند پایین رفتند. صبیحه دست بر شانه‌ی عوسج نهاد بوده و دختران امام دنبال او بودند و شانه‌های یکدیگر را گرفته بودند. چیزی که راهنماییشان می‌کرد و قوّتشان می‌بخشید وحشت و امید بود؛ وحشت به دنبال و امید در پیش رو، بی‌آنکه از معبر تاریک ترسی داشته باشند و درعین‌حال بی‌آنکه پیش روی خود چیزی جز ظلمت غلیظ ببینند.

عوسج هم دیگر از این راه مجهول نمی‌ترسید. آنچه را که از ورطات هولناک و مرگبار آن شنیده و تصور کرده بود به‌نظر نمی‌آورد و به‌سرعت پیش می‌رفت. زمین مرطوب رفته‌رفته خیس شد، طولی نکشید که هر چهار تن احساس کردند که پا در آبی سرد دارند. صبیحه گفت:

ــ عوسج! مثل این است که وارد آب شده‌ایم.

ــ نترسید! گمان می‌کنم که بیش از این هم وارد شویم؛ جز این راهی نیست؛ جرأت داشته باشید؛ بیایید!

آب بزودی به زانو رسید و از آن نیز اندکی بالاتر رفت. آبی بود که جریان داشت. در مجرایی جریان داشت که از سقف و بدنه‌های نمناک و کوتاهش با هر برخورد سر و بازو مشتی گل و سنگ می‌ریخت. عوسج با قد کوتاهش حاجتی به سر خم کردن نداشت، اما دختران بلندقد و رعنا ناگزیر از آن بودند که خمیده راه روند. سنگین و با احتیاط قدم برمی‌داشتند. تقریباً با هر قدم همه با هم می‌لغزیدند و «آخ» می‌گفتند. هر چه پیش‌تر می‌رفتند راه تاریکتر و هوا غلیظ‌تر می‌شد. مثل این بود که از اعماق مجرا صداهای مبهم و موحشی به گوش می‌رسید. هر سه دختر که کم‌کم متوحش شده بودند گفتند:

ــ کجا می‌رویم عوسج؟

ــ به‌طرف حیات؛ شاید هم به‌طرف مرگ!

و خود نیز مانند دخترانِ ناتوان لرزید.

* * *

WWW.IRANMEET.COM

سرهنگ به خلف خبر مهمی را اعلام داشته بود. خبر داده بود که ضمن تحقیقات دقیقش از شمشیرداران شنیده است که مرد کوتاه‌قد با چهره‌یی نامأنوس و قیافه‌یی عجیب در لباس سپاهیانِ طاهر بن خلف وارد بارگاه شده، خود را مأمور امیر نامیده و بعد هم او بوده که یکی از پرده‌ها را کشیده و شمشیرداران را نمایان ساخته است.

این خبر خلف را بشدّت نگران ساخته و ناگزیر از آنش کرده بود که شخصاً و فوراً تحقیقی به‌عمل آورد و موجود اسرارآمیزی را که مخفیانه به بارگاه راه یافته و مانع اجرای نقشه‌ی اصلی او درباره‌ی طاهر شده و شاید هم او نگهبانش را به قتل رسانده است بیابد.

دیوانه از خشم و آشفتگی به بارگاه رفت و شمشیرداران را طلبید. اگر یک وقت دیگر می‌بود، خود را از این عده بی‌نیاز می‌دید و همه را به‌دست جلاد می‌سپرد که چرا فوراً این راز را فاش نکرده و چرا اصلاً یک موجود ناشناس را بین خود راه داده و دم نزده‌اند، ولی خوب می‌دانست که در این ساعات وخیم نباید مرتکب چنین بی‌احتیاطی بزرگ شود. از این‌رو درحالی‌که تهدیدشان می‌کرد نشانی‌های مرد ناشناس را از آنان گرفت و هرچه در اعماق حافظه‌اش جستجو کرد نتوانست به‌یاد آورد که در عمر خود کسی را با آن اوصاف دیده باشد. از پس خشمگین شده و به جان آمده بود صبیحه و دخترانِ امام را از یاد برد و فرمان جستجو در قلعه داد.

همه‌ی نقاط قلعه به دقت جستجو شد جز معبدی که دختران اسیر را در آن جای داده بودند و سرهنگ جستجو در آن را لازم نمی‌دانست. همه‌جا مکرر با کمال دقت بازدید شد، جستجوکنندگان حتی خود خلف با شعل فروزان از پله‌های بلند و مارپیچی سرداب پایین رفتند و راه مرطوب را تا کنار قنات پیمودند، اما اثری نیافتند و به فکر کسی نرسید که ممکن است کسی از این راه گریخته باشد.

پس از این جستجوهای بی‌حاصل، خلف که اطمینان داشت که هیچ نقطه‌ی قلعه نادیده نمانده است به سرهنگ گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ هرکه بوده بیرون رفته است، از کدام راه؟ نمی‌دانم! ولی اگر تا طلوع آفتاب فردا پرده از روی این اسرار برداشته نشود اول تو را سر خواهم برید، بعد به حساب دیگران خواهم رسید.

آن‌گاه شانه بالا انداخت، کوشید تا خشمش را اندکی فرو نشاند. و یا لحنی نسبتاً آرام گفت:

ـ اکنون من نزد دختران می‌روم، تو در دهلیز مراقب باش!

درحالی‌که سرهنگ دورادور دنبالش بود به درِ حجره رسید. در را گشود و به درون رفت. یک لحظه بعد فریادکنان از حجره بیرون جست و گفت:

ـ هیچ‌کس اینجا نیست! به‌جای دختران فقط مشتی طناب پاره بر زمین ریخته است.

بیش از آنکه غضبناک باشد حیرت‌زده و متوحش بود.

یک دفعه‌ی دیگر جستجو تجدید شد. این دفعه خلف شخصاً همه‌ی نقاط قلعه را بازدید کرد. این بازدید با فریاد و دشنام‌گویی و ضرب و شتم و توبیخ و تازیانه زدن و گوش و بینی کندن، حتی با کُشتنْ توأم بود. چنان‌که چند تن از پاسداران که مبهوت بودند و خود را کاملاً بی‌گناه جلوه می‌دادند و قسم یاد می‌کردند که از مراقبتْ غافل نمانده‌اند، به‌دست خلف به قتل رسیدند و یک عده‌ی دیگر را خلف با آنکه احتمال نمی‌داد که فراریان خصوصاً سه دختر ناتوان از مجرای قنات گریخته باشند مأمور کرد که وارد قنات شوند و پیش روند و فقط در صورتی بازگردند که فراریان را زنده یا مرده همراه داشته باشند. شب با این ماجرای شوم و با این آشوب و غوغا به پایان رسید.

هنگامی‌که آفتاب بر باروهای قلعه تابیده بود جاسوسی به حضور خلف شتافت و جریان وقایع جلو خانه‌ی امام را به وی اطلاع داد. خلف خوب می‌دانست که طاهر بامدادان از گم شدن امام و یارانش آگاه خواهد شد و قبل از هرکار دیگر نزد او خواهد شتافت. از این‌رو سرهنگ نگهبانان را طلبید و پس از آنکه به شکم دریدن تهدیدش کرد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به‌محض آنکه فرزندم طاهر بن خلف وارد دارالاماره شد با همه‌ی شمشیرداران به خانه‌های کسانی که پیرامون خانه‌ی امام منزل دارند حمله‌ور شوید، با کشتن یک عده و خراب کردن چند خانه، وحشت و هراسی در دل مردم به‌وجود آورید. هرکس صدایی برآورد و اعتراضی کرد فوراً خونش را بریزید. تنی چند را ـ هرکس که می‌خواهند باشند ـ به‌عنوان اهانت به امیر و اقدام به ماجراجویی سرازیر از چوب بیاویزید و پیش از ظهر بازگردید.

سپس در انتظار ورود طاهر در بارگاه به قدم زدن پرداخت و دمادم زیر لب می‌گفت:

ـ باید امروز این حرامزاده را پیش برادرانش فرستم.

نگهبانی وارد شد و گفت:

ـ امیر طاهر بن خلف به اتفاق یک ملازم وارد قلعه می‌شود.

خلف لرزید. لحظه‌یی به خود پیچید تا بتواند بر ضعف وخشم خود غالب شود. سپس به‌سرعت به‌طرف نگهبان رفت و به وی گفت:

ـ پس از آنکه پسرم وارد بارگاه شد ملازمش را بی‌صدا بکُشید و در چاه اندازید.

چند لحظه بعد طاهر پشت درِ بارگاه رسید و هنگامی‌که می‌خواست قدم در بارگاه گذارد آهسته به بوالحسن گفت:

ـ تو اینجا باش! چشم و گوشت را باز کن و بکوش مگر بتوانی چیزی از اطرافیان پدرم کشف کنی.

وارد بارگاه شد و پدرش را خندان با چهره‌یی آرام و نگاهی معصومانه در انتظار خود دید.

هیچ‌گاه خلف در همه‌ی مدّت عمرش نتوانسته بود چهره‌ی خود را این‌گونه آرام و اطمینان‌بخش جلوه دهد. صفا و آرامش پیری و مهر و عاطفه‌ی پدری و شرم و پروای فروتنی سیمایش را و بلکه سراپایش را چنان عوض کرده بود که گفتی خلف بن احمد نیست یا هم اوست ولی

WWW.IRANMEET.COM

یک دست نامرئی ملکوتی بر پیشانیش نقش اعتماد ترسیم کرده و بر پیکرش ردای صلاح و سلام پوشانده است.

طاهر که هنگام ورود به دارالاماره دلی پر آتش و چهره‌یی عبوس و دژم و خاطری خسته و غضب‌آلود داشت، همین‌که پدر را به این صورت دید، مثل اینکه ناگهان آبی بر آتشش افشانده شده باشد، از جوش و خروش افتاد. می‌توان گفت که یکه خورد؛ زیرا که قدمی از حیرت عقب نهاد، انقباض و به هم رفتگی عضلاتِ چهره‌اش در مقابل تبسم پدرانه و عطوفت‌آمیز خلف دوام نیافت و جای خود را به یک نوع شکفتگی داد که خلف فوراً آن را دریافت و در دل به خود نوید کامیابی داد و با صدایی گیرا و لحنی محبت‌آمیز گفت:

ــ مرحبا فرزندم! چه خوب آمدی! اتفاقاً درصدد بودم که هم‌اکنون کسی را بفرستم و خواهش کنم نزد من آیی!

طاهر که نیمی بیش از خشم و هیجانش را از کف داده بود ولی هنوز بیش از آن آشفته و غضبناک بود که بتواند به ملایمت سخن گوید، به‌تندی گفت:

ــ چه‌کار داشتی که می‌خواستی مرا بطلبی؟

ــ کاری بسیار لازم و مهم!

طاهر با درشتی بیشتری گفت: اما کار من بسیار لازم‌تر و مهمتر است! صحبت درباره‌ی یک خیانت بزرگ، یک جنایت فجیع، یک حمله و دزدی و خونریزی بی‌شرمانه است.

خلف خود را متحیر و مضطرب نشان داد و درحالی‌که بازوی طاهر را می‌گرفت و او را بر یک کرسی می‌نشاند لرزشی ساختگی به صدای خود بخشید و گفت:

ــ چه می‌گویی فرزند؟ چه پیش آمده است؟ خیانت و جنایت کدام است؟

طاهر پیش از آنکه کاملاً بنشیند از جا برخاست؛ چنان‌که گفتی

WWW.IRANMEET.COM

می‌خواهد بر پدر مسلطتر باشد، یک قدم عقب رفت، پنجه‌اش را با شدّت و فشار روی قبضه‌ی شمشیرش انداخت و با صدایی که خشم و نفرت در آن آشکار بود گفت:

ـ آیا می‌توانی ادعا کنی که اطلاع نداری!؟ آیا جز تو کسی و جز دستگاه تو دستگاهی هست که بتواند در شهر ما دست به شرارتی چنین بزرگ زند و فاجعه‌یی چنین هولناک به‌وجود آورد؟

خلف که هیچ‌کس در آن موقع نمی‌توانست تجاهلِ ماهرانه‌اش را حمل بر جهل و بی‌خبری کامل نکند، دستش را که آشکارا می‌لرزید پیش آورد و بر شانه‌ی طاهر نهاد و با سرعتی که گفتی مولود اضطراب است گفت:

ـ فرزند، مرا می‌ترسانی! می‌بینم که سراپایت می‌لرزد و صدایت مثل نخستین غرش‌های شیری خشمگین طنینِ وحشت به گوش می‌رساند. مگر چه پیش آمده است؟ آیا چیزی به چشم دیده و یا فقط به گوش شنیده‌ای؟ نکند که حاسدان و بدخواهان در حضور تو به چرب‌زبانی و بدگویی پرداخته و تهمت‌های ناروا بر پدرت وارد آورده باشند؟ بگو فرزند! دلیل این‌همه خشم و خروش را بگو!

طاهر به‌تندی گفت: دلیلش آن است که به چشم خود دیده‌ام، آثار خیانت و جنایت را دیده‌ام، نیمه‌شب در تاریکی عده‌یی شمشیردارِ سیاه‌رویِ دل‌سیاه به خانه‌ی امام یمین‌الدین حمله کرده، ملازمان او را کشته، خود و یارانش که همه از بزرگان دیار بوده‌اند، دختران امام و پناهنده‌ی او دختر ابراهیم فیروز را نیز ربوده‌اند! اینان چه شده‌اند؟ این خیانت از کجا سرچشمه گرفته است؟ بگو! من باید بدانم. کسی جز تو و اطرافیانِ خونخوارت نمی‌تواند عامل چنین فاجعه‌ی ناگوار باشد.

خلف ناگهان اشک به چشم آورد و با لحن کودک بی‌گناهی که از خود دفاع کند گفت:

ـ فرزند، این چه حرف است؟ این چه تهمت ناروا است؟ بیا! من در اختیار تو! بند بر دستم نِه، همه‌ی دارالاماره را زیر و رو کن، همه‌ی

WWW.IRANMEET.COM

اطرافیان و حاجبان و ملازمانِ مرا در فشار استنطاق گذار و برای کشف حقیقت به هر نحو که دلخواه توست شکنجه و عذابشان کن؛ اگر کوچکترین راه به سوء ظن و احتمال یافتی، به‌دست خود خون مرا بریز؛ اما اگر بی‌گناهی و بی‌خبریم بر تو هویدا شد از من عذر بخواه و اجازه بده که پدرانه درآغوشت گیرم، پیشانی بلندت را ببوسم و یار دیگر از تو خواستار شوم که به این پیرمرد ناتوان و وارسته که چند روز دیگر به نفع تو دست از امارت و شاید چند هفته دیگر به سلامت و پایداری دوستان و عزیزان دست از حیات خواهد شست اعتماد داشته باشی.

و پیش از آنکه طاهر خود را از تأثیر این کلامِ ماهرانه برهاند و حتی فرصتی برای جواب گفتن یابد، گفت:

ـ بی‌اندازه عجیب است فرزند! درست حکایت کن ماجرا چه بوده است؟ آیا آنچه که گفتی حقیقت دارد!؟ چطور ممکن است؟ پس چرا من اطلاع نیافتم؟ چه وقت این حادثه روی داده است؟ بگو فرزند! بنشین و بگوی.

خود نشست و چون دید که طاهر نمی‌نشیند برخاست و درحالی‌که سرش را به نشانه‌ی اضطراب می‌لرزاند چهره‌اش را با دهانِ باز و چشمان مملو از حیرت به طاهر دوخت و منتظر جواب ماند.

طاهر که پنداشتی تحت تأثیر قرار گرفته و گفته‌های پدرش را تقریباً باور کرده است گفت:

ـ مطلب همان است که به‌طور خلاصه گفتم. این حمله‌ی خائنانه و نامردانه در تاریکی، هنگامی‌که کوی و برزن خلوت و مردم در خانه‌هاشان در خواب بوده‌اند صورت گرفته است و عاملینش یک صده سوار سیاه‌پوش بوده‌اند. اینان پس از کُشتنِ مستخدمین امام ناگهان به محضر او هجوم کرده و پس از زد وخوردی خونین حاضران را نمی‌دانم به چه صورت، سالم یا مجروح و خون‌آلود، ربوده و بُرده و تنی چند از مردم جسور و کنجکار را هم در مسیر خود در خاک و خون غلتانده‌اند.

WWW.IRANMEET.COM

خلف درحالی‌که به‌سرعت دو دست به هم می‌مالید، پیاپی گفت:

ــ عجب! عجب! بسیار عجیب است! خارق‌العاده است! باورکردنی نیست!

ــ اظهار تعجب برای من جواب نمی‌شود! من به مردم که به طغیان آمده بودند و بعید نبود که با یک حمله‌ی شدید دارالاماره را بر سرِ تو و اطرافیانت سرنگون سازند قول و اطمینان داده‌ام که امام و یاران و دخترانش را خواهم یافت و به خانه‌ی خود بازشان خواهم گرداند؛ باید حقیقت این واقعه فوراً روشن شود.

خلف که احساس می‌کرد طاهر رفته‌رفته هیجان و خشمش را باز می‌گیرد، چشم به زیر انداخت، به خود فرو رفت، وانمود کرد که فکر می‌کند. این تفکر ساختگی چند لحظه طول کشید سپس خلف گفت:

ــ نمی‌دانم فرزند که این تصور من چقدر به حقیقت نزدیک است، به هر صورت می‌گویم؛ شاید تو با هوش و زیرکی و ذکاوتِ بی‌پایانت بتوانی بین این دو موضوع ربطی پیدا کنی و در این راه موفق به کشف حقیقتِ امر شوی.

طاهر که معنی این بیان را درک نکرده بود گفت: مقصودت چیست؟

خلف گفت: امروز بامدادان همین‌که از نماز فراغت یافتم قاصدی رسید و خبر و پیامی به من اعلام داشت.

ــ قاصد؟ از کجا؟

ــ این قاصد از سیرجان بود؛ تو می‌دانی که من هنوز دوستان و بستگان و خدمتگزارانی در سیرجان دارم. اخیراً گروهی از دیالمه که پس از مردن صمصام‌الدوله درنتیجه‌ی حوادث خونین شیراز ترک یار و دیار کرده بودند در سیرجان جمع آمده دست اتحاد به هم داده لشکری جرّار و مکمل تجهیز کرده و درنتیجه‌ی دخالتِ دوستان ما، هم‌عهد و هم‌سوگند شده‌اند که با شرایطی تحت امر و اختیار من قرار گیرند، به سیستان آیند و فرمانِ مرا گردن نهند.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر که یک لحظه این خبر توجهش را جلب کرده بود، پرسید:

ــ این عده اکنون در سیرجانند؟

ــ نه فرزند! از قراری که قاصد حکایت می‌کرد چندی قبل به‌طرف سیستان حرکت کرده و نزدیک شده و اینک مأموری فرستاده و شرایط اصلی خود را اعلام داشته‌اند تا اگر من موافقتم را اعلام داشتم بیایند وگرنه بروند و خود را تحت حمایت محمود غزنوی قرار دهند.

طاهر به فکر فرو رفت، قدری مضطرب شد و گفت:

ــ بسیار خوب! اما این خبر چه ربط به فاجعه‌ی شب پیش دارد؟ می‌خواهی بگویی که این دزدی خونین به‌دست آن اشخاص انجام یافته است؟

خلف گفت: چنین نظری ندارم ولی مطلب آن است که دوستانِ جدید ما ــ همین دیلمیان فراری که می‌خواهند به ما پناهنده شوند و از فداییانِ ما گردند ــ دشمنانی نیز دارند و آنان کسانی هستند که این گروه را یاغی و متمرد می‌شمارند و همه‌جا دنبالشان هستند تا فرصتی به‌دست آورند و تنی چند از پیشوایانِ بزرگشان را بربایند و با کشتن آنان تمرّد و عصیان این عده را پایان دهند. شنیده‌ام که این دنبال‌کنندگان از شجاعترین سپاهیان ابوعلی و بهاءالدوله هستند. در این صورت فرزند، آیا بعید می‌دانی که در حدود شهر ما نیز عده‌یی از این اشخاص در کمین دیلمیان فراری باشند؟

طاهر گفت: پس می‌خواهی بگویی که به گمان تو عاملینِ دستبرد مخوف دیشب این اشخاصند؟

ــ تو می‌گویی همه روبسته و سیاه‌پوش بوده‌اند؛ در سیستان و حوالی آن کسی تاکنون سوارانی به این اوصاف ندیده است.

طاهر به فکر فرو رفت. خلف در اثنای سکوت و تفکرِ او برای آنکه در دماغش بیشتر اثر بخشد گاه‌گاه کلامی می‌گفت و می‌کوشید تا شبهه‌ی او را نسبت به یک عده دشمنِ مخفی قوّت بخشد و بر صحت حدس خود معتقدش سازد.

WWW.IRANMEET.COM

پس از مدتی سکوت طاهر نگاهش را با خیرگی عجیبی در چشمان وی دوخت و گفت:

ـ اگر بر من ثابت و مسلّم شود که حادثه‌ی ناجوانمردانه‌ی دیشب از دارالاماره سرچشمه نگرفته است و تو در آن دخل و تصرفی نداشته‌ای، با همه‌ی قوایم در جستجوی چنین جماعت که در خفا کار می‌کند و در کمین دیالمه‌ی متمرد است برخواهم آمد و به هر قیمت که شده باشد همه‌ی افراد آن را دستگیر خواهم کرد و پاداش عمل زشتشان را خواهم داد.

خلف قیافه‌یی معصومانه به خود داد و با لحن خواهش و التماس گفت:

ـ فرزند، تردید به خود راه مده؛ هم‌اکنون شروع کن!

ـ چه چیز را شروع کنم؟

ـ شروع به تفتیش کن! از من آنچه می‌خواهی بپرس! نزدیکانِ من و همه‌ی ساکنین دارالاماره را مورد استنطاق قرار ده. همه‌جای قلعه را، همه‌ی زوایایش را، از قعر سرداب‌ها و چاه‌ها گرفته تا بالای بام‌ها جستجو و کاوش کن؛ آنگاه اگر اطمینان یافتی که گمانت چیزی جز بدگمانی و اشتباه نبوده است، همّت به دفع این خطر بزرگ که از پشت سر و در تاریکی تهدیدمان می‌کند و بعید هم نیست که موفق شود و نیست و نابودمان سازد، گمار.

طاهر آماده‌ی حرکت شد و گفت:

ـ همین کار را خواهم کرد، اول از قلعه شروع کنیم.

ـ بسیار خوب فرزند! بگذار من کسی را مأمور کنم تا همه‌ی درها را بگشاید، مشعل آورد و راهنمایی‌مان کند.

طاهر که از شنیدنِ این کلام سوء ظنی در خاطرش راه یافته بود، گفت:

ـ حاجت به مأمور نیست! همه‌ی درها به روی من باز می‌شود. به‌جای مشعل، تو خود شمعدانی در موقع لزوم به‌دست خواهی گرفت و خواهیم رفت. من همه‌ی نقاط قلعه را می‌شناسم.

WWW.IRANMEET.COM

با نگاهی خیره‌تر به خلف نگریست و با لحنی گزنده گفت:

ــ مخصوصاً خوب به‌یاد دارم که در کدام سیاه‌چال سر از تنِ برادر ناکامم عمرو جدا شد و دو برادر دیگرم بانصر و بوالفضل از کدام راه رفتند که دیگر بازنگشتند.

عرق سردی بر تن خلف نشست و رنگش پرید. او در سر اندیشه‌ی دیگری داشت. می‌خواست تنی چند را مأمور کند تا در زوایای تاریک و ناپیدای قلعه پنهان شوند و در موقع مناسب کار طاهر را با چند ضربت شمشیر بسازند.

اکنون می‌دید که خود در چنین خطر قرار دارد و اگر طاهر بدگمان و خشمگین باشد بعید نیست که در یکی از همان‌گونه زوایا گلویش را در چنگ گیرد و خفه‌اش کند و یا با ضربت خنجری کارش را بسازد.

طاهر چنان‌که گفتی اندیشه‌ی پدر را در سیمایش خوانده است گفت:

ــ من و تو دوبه‌دو خواهیم رفت و تو لابد پسرت را می‌شناسی و می‌دانی که هرگز در تاریکی کسی را نمی‌زند و جز در میدان مبارزه که امکان دفاع کاملاً برای حریف وجود داشته باشد شمشیر به روی کسی نمی‌کشد. برویم پدر، مأمور لازم نیست؛ صدور دستور ضرورتی ندارد.

خلف لرزید. نتوانست جوابی گوید. بی‌اراده به راه افتاد. طاهر چند قدم دنبال او رفت تا از در بارگاه خارج شد، سپس دوش به دوش پدر قرار گرفت.

پس از طی مسافت کوتاهی به یک نگهبان که به دیوار چسبیده بود برخوردند و از وی گذشتند. یک لحظه بعد خلف بی‌آنکه طاهر متوجه شد از پشت سر اشاره‌یی به نگهبان کرد. نگهبان هوشیار متوجه این اشاره شد و همان دم به صدای بلند گفت:

ــ امیر، عرضی دارم.

خلف فوراً ایستاد و به طاهر گفت:

ــ بروم ببینم فرزند این نگهبان چه می‌گوید. چند لحظه صبر کن!

WWW.IRANMEET.COM

بی‌آنکه منتظر جواب شود از وی دور شد و نزد نگهبان رفت. از زیر چشم طاهر را نگریست و دید که مردد ایستاده است. سر به چهره‌ی نگهبان نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ امروز به تو منصب و خلعت خواهم داد. فوراً با چندتن از رفیقانت از راه دیگر به ته دهلیز سرداب‌های پایین روید، در خم پلکان مجرای قنات پنهان شوید و همین‌که صدای مرا شنیدید کسی را که با من پایین می‌آید قطعه‌قطعه کنید.

و به‌سرعت بازگشت و با لحنی مسرت‌آمیز و دوستانه به طاهر گفت:

ـ برویم فرزند!

چون از خم دهلیز گذشتند، طاهر به اطراف نگریست و گفت:

ـ نمی‌دانم ملازمِ من بوالحسن کجاست؟

خلف اندکی لرزید، اما نگذاشت اضطرابش نمایان شود و گفت:

ـ لابد در گوشه‌یی از قلعه نزد رفقایش مشغول پرحرفی است؛ می‌خواهی دستور بدهم احضارش کنند؟

طاهر به‌تندی گفت: خیر، گفتم که دستور دادن لازم نیست. ضمن گردش در قلعه هر جا که باشد خواهیمش دید.

مانند پادشاه مقتدر و مغروری که وزیر ناتوان منفوری را همراه داشته باشد و بخواهد به اعمالش رسیدگی کند پیش رفت و به تفتیش در نقاط مختلف قلعه پرداخت.

اما بوالحسن پس از ورود طاهر به بارگاه، به دهلیز مجاور بارگاه رفته و یکی از حاجبان را که از پیش با وی آشنا بود به حرف گرفته بود. اندکی که از شروع این صحبت گذشت مردی رسید و به گوش حاجب چیزی گفت. حاجب از روی بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت ولی در همین حال از زیر چشم به بوالحسن نگریست. آنگاه دوستانه بازوی او را گرفت و گفت:

ـ از اینجا دور شویم؛ امیر گفته است که پیرامون بارگاه کسی نباشد.

بوالحسن که به حکم صفای درونش این حاجب را مرد ساده و

WWW.IRANMEET.COM

بی‌ریایی پنداشته و گمان برده بود که می‌تواند اسراری از او کشف کند خنده کنان با او به راه افتاد و پس از آنکه از چند خم و پیچ گذشتند گفت:

ــ دیشب وقتی‌که مهمانان جدید قلعه وارد شدند من جلو خندق بودم. واقعاً شکار از این بهتر نمی‌شود؛ خصوصاً آنکه چند جوان هم بین آنان بودند.

حاجب از همه‌جا بی‌خبر که موضوع ناشنیده‌یی می‌شنید، خواست حیرت خود را ابراز دارد اما همان دم فکری به خاطرش رسید و گفت:

ــ مهمانانِ دیشب را می‌گویی؟ پذیرایی از آنان کارمان را دشوار ساخته است.

ــ تقریباً چند نفر بودند؟ من نتوانستم بشمارم.

ــ من هم درست نشمردم؛ اما گمان می‌کنم که بر روی هم ده پانزده نفر باشند.

ــ نه جانم، آن‌طور که به‌نظر من رسید سی چهل نفر بودند.

و خنده‌کنان به گفته‌ی خود افزود:

ــ لابد در بهترین جای قلعه جاشان داده‌اید؟

ــ البته! دیگر جا از آن بهتر در قلعه پیدا نمی‌شود.

و یک پایش را بر زمین کوفت وگفت:

ــ زیر اینجا.

ــ عجب! پس به وجودشان خوش می‌گذرد. لابد سی چهل نگهبان دارند؟

ــ نه، احتیاجی به نگهبان نیست. بیا برویم تا جاشان را به تو نشان بدهم و ببینی که چه در و پیکر محکمی دارد.

بوالحسن بی‌آنکه سوء ظنی به دل راه بدهد از این پیشنهاد حاجب خوشحال شد و گفت:

ــ برویم، بی‌میل نیستم که ببینم.

با هم از چند دهلیز گذشتند. حاجب چنان‌که گفتی می‌خواهد وقت را

WWW.IRANMEET.COM

اندازه‌ی معینی بگذرانند آهسته می‌رفت. اندکی بعد هنگامی‌که از یک بلکان پایین رفتند و وارد دهلیزهای تاریک سیاه‌چال‌ها شدند صدای قدم‌های مرتب چند مرد از پشت سر به گوششان رسید. حاجب بازوی بوالحسن را گرفت و او را به کناری کشید و گفت:

ــ راه بدهیم تا اینان بگذرند؛ گمان می‌کنم زندانبانان هستند که آمده‌اند نوبتشان را بازگیرند.

پای دیوار ایستادند. بزودی چهار مرد مسلح بی‌اعتنا به اطراف، نمایان شدند، پیش آمدند و گذشتند.

هوای سنگین دهلیز و بوی رطوبتی که از آن به مشام می‌رسید نفس بوالحسن را تنگ کرده و شوری در دلش انداخته بود. مثل این بود که خطری پیش پایش احساس می‌کرد. به حاجب گفت:

ــ اینان مأمور پذیرایی از مهمانان جدیدند؟

ــ نه، این‌ها زندانبانند. کاری به ما و به جایی که می‌خواهیم برویم ندارند.

ــ اصلاً من فکر می‌کنم که دیدن در و پیکر منزل مهمانان چندان لطفی ندارد؛ به‌علاوه ممکن است امیر ظاهر از بارگاه بیرون آید و از ندیدنِ من خشمگین شود. خوب است که برگردیم.

حاجب که نمی‌خواست شکارش به این آسانی از چنگش به‌در رود گفت:

ــ عجب آدمی هستی! زحمت کشیده و تا اینجا آمده‌ای، اکنون می‌خواهی از یک قدمی مقصد برگردی؟ رسیدیم، ته همین دهلیز است؛ تا چند لحظه‌ی بعد مراجعت خواهیم کرد.

و همچنان‌که بازوی بوالحسن را به‌دست داشت او را با خود به‌طرف ته دهلیز برد.

چهار مرد مسلح در آن نقطه در خم دهلیز خنجر به کف مهیّا ایستاده بودند. یک لحظه بیش طول نمی‌کشید که حاجب و بوالحسن به آنجا

WWW.IRANMEET.COM

می‌رسیدند و آنان وظیفه‌شان را که کشتن و به چاه افکندن بوالحسن بود انجام می‌دادند.

بوالحسن به اتفاق حاجب به سه قدمی این پیچ دهلیز رسید. آنجا یا واقعاً چیزی در تاریکی دید و یا به‌نظرش رسید که دیده است. زیرا که ایستاد و با نگرانی گفت:

ــ مثل این است که جلو چشممان چیزی در تاریکی برق می‌زند.

ــ نه، من که چیزی نمی‌بینم، برویم. اگر کسی آنجا نباشد من در را باز می‌کنم و وضع مهمانان را به تو نشان می‌دهم.

بوالحسن دو قدم دیگر پیش رفت. همان دم از میان تاریکی چهار هیکل سیاه نمایان شدند و راه بر او و حاجب بستند و بوالحسن برق خنجرهای آنان را به چشم دید و بی‌اختیار فریاد زد:

ــ کیست اینجا؟

خنجرداران خود را جمع کردند تا به او حمله کنند و کارش را بسازند، اما از پشت سر ناگهان صدایی شنیدند که گفتی انعکاس فریاد بوالحسن است و این صدا می‌گفت:

ــ کیست اینجا؟

بوالحسن به عقب جست و او و حاجب هر دو گفتند:

ــ امیر طاهر!

مردان مسلح از شنیدن این اسم به وحشت افتادند؛ بی‌درنگ خنجرهاشان را در غلاف نهادند و در اعماق دهلیز ناپدید شدند.

در این موقع حاجب که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند با صدای لرزان به بوالحسن گفت:

ــ حتماً امیر طاهر به جستجوی تو آمده است.

ــ آری، مثل این است که کسی با اوست ... اما این مردان مسلح که بودند و در تاریکی از ما چه می‌خواستند؟

حاجب با لحنی وحشت‌آلود گفت: کسی اینجا نبود، اشتباه می‌کنی، خیال می‌کنی، بی‌جهت فریاد زدی!

WWW.IRANMEET.COM

بوالحسن خواست جواب گوید، اما همان دم طاهر بار دیگر به صدای بلند گفت:

ـ کیست آنجا؟

بوالحسن بر حاجب پیشی گرفت و گفت:

ـ چاکر شما بوالحسن.

طاهر دوشادوش خلف نزدیک شد. خلف چون بوالحسن را برپا دید سخنیانه لب گزید و بوالحسن به‌محض دیدنِ طاهر در مقابل او سر فرود آورد و گفت:

ـ امیر، از این راه نروید. من اینجا در تاریکی تیغه‌های خنجر دیدم.

طاهر شانه بالا افکند، با دست چپ بوالحسن را از سر راه خود برکنار کرد و با دست دیگر شمشیر کشید و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ تو دنبال ما بیا بوالحسن؛ آن مرد دیگر پی کار خود رود. پدر پیش بیفت، راه را روشن کن و درها را به روی ما بگشا!

سر پیچ بعدی دهلیز، چهار مرد مسلح را دیدند. طاهر با سر شمشیرش اشاره‌یی به آنان کرد و آن هر چهار که از ترس می‌لرزیدند مثل روبهان وحشت‌زده گریختند.

همه‌جا جستجو شد تا دهلیز به پایان رسید.

طاهر آنجا لحظه‌یی درنگ کرد، سپس گفت:

ـ در راه قنات هم کسی نیست؟

خلف که صدایش آشکارا می‌لرزید به تلخی گفت:

ـ نمی‌دانم! اگر مایلی آنجا را هم ببین!

ـ برویم.

پا بر پلکان نهادند. چند پله که پایین رفتند خلف شمعدانی را که به‌دست داشت عمداً از دست افکند. شمع خاموش و پلکانِ مظهر قنات تاریک شد. خلف گفت:

ـ ای وای! باید در تاریکی برویم.

WWW.IRANMEET.COM

و یک پله‌ی دیگر پایین رفت و چون احساس کرد که آدم‌کُشان، که دستور داده بود آنجا باشند حاضرند، به صدای بلند گفت:

ـ پایین بیایید! بیایید تا به اتفاق برویم؛ چندان هم تاریک نیست.

اما طاهر که در آخرین شعاع شمع چند پای موزه‌پوش در خم پلکان دیده و نیرنگ پدر را به حدس دریافته بود با صدایی لرزش‌آور و با لحنی آمرانه گفت:

ـ هرکس اینجا هست بیرون آید و به سلامت برود وگرنه خونش به‌دست طاهر بن خلف ریخته خواهد شد.

خلف احساس کرد که همه‌ی قلعه بر سرش فرود می‌آید؛ مضطرب و دیوانه از خشم و ترس در تاریکی دست بر بازوی کمین‌داران زد و آنان را به‌طرف پایین راند.

آدم‌کشان که پنج تن بودند و از شنیدن نام طاهر می‌لرزیدند صعود خلف را دریافتند، با نوک پا پایین رفتند و خلف فوراً گفت:

ـ اینجا کسی نیست فرزند و اگر کسی باشد مسلّماً فرمان تو اجرا خواهد شد. به هر صورت من جانم را ضامن می‌دهم که کسی را در این راه نبینی.

شمشیرداران تکلیف خود را دانستند؛ وارد مجرای قنات شدند و به‌سرعت پیش رفتند. طاهر پایین‌تر رفت و بوالحسن با استفاده از چخماق و پاره‌یی از لباس خود راه را تا حدی روشن ساخت. خلف پیشاپیش و طاهر و بوالحسن دنبال او تا پای آب پیش رفتند. لحظه‌یی ساکت در آن نقطه ایستادند. سپس طاهر که لحظه‌یی چشم به مجرا دوخته بود سر به‌طرف خلف گرداند و به درشتی گفت:

ـ بازگردیم ولی فراموش مکن پدر، این آب می‌لرزد و مقداری آب هم به اطراف افشانده شده است. یقین دارم که قبل از رسیدن ما کسانی از این راه رفته‌اند.

پس از مدتی جستجوی بی‌نتیجه‌ی قلعه پایان یافت. طاهر یقین دانست که ربوده‌شدگان در قلعه نیستند ولی درعین‌حال به سوء قصد پدر پی برد.

WWW.IRANMEET.COM

لحظه‌یی چند با کلمات تهدیدآمیز و پرخاش‌کنان با وی سخن گفت و برای او خط و نشان کشید. سرانجام هنگامی‌که می‌خواست به اتفاق بوالحسن قلعه را ترک گوید بی‌اعتنا به توضیحات فریبنده‌ی پدر گفت:

ــ من می‌روم کار را یکسره می‌کنم و دوران تزویر و خیانت تو را به پایان می‌رسانم. از این پس صلح و آشتی میان من و تو میسّر نخواهد بود و تنها منم که از این لحظه به بعد باید درباره‌ی سرنوشت سیستان تصمیم گیرم.

خلف را دیوانه از خشم و ناکامی برجای گذاشت و از قلعه بیرون رفت. همین‌که اندکی از دارالاماره دور شد از مشاهده‌ی معابر و کوچه‌های خلوت و دکان‌های بسته شده و فرار وحشت‌آلود رهگذران انگشت‌شمار متحیر شد. کسی نبود که به وی اعتنا و التفاتی کند. غوطه‌ور در حیرت و پریشان‌خاطر از تصور حوادث و پیشامدهای شوم، کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پیمود. جلو مسجد جامع شهر خبر یافت که در اثنای دو ساعت گذشته یک عده مرد رویسته‌ی مسلح قسمتی از شهر را پیرامون مسجد جامع و اقامتگاه امام به اتهام اهانت به امیر خلف بن احمد در معرض قتل و غارت و ویرانی قرار داده‌اند.

طاهر از استماع این خبرِ ناگوار دیوانه شد. اسبش را با ضربت مهمیز به حرکت درآورد، یکسره تا دارالاماره به سرعتِ صاعقه تاخت، اما در قلعه را بسته و پل را برکنار دید. فریاد زد، فرمان داد، اما نتیجه‌یی نگرفت. خود را در شهری خلوت و وحشت‌آلود جلو قلعه‌یی دربسته و خاموش دید. هول و هراسی عجیب و بی‌سابقه او را فراگرفت. طغیان بی‌اندازه‌ی خشم و غضبش نمی‌گذاشت که فوراً تصمیمی گیرد. مدتی با حرکاتی جنون‌آمیز به این سو و آن سو اسب تاخت، سپس در کوی و برزن به حرکت درآمد و همه‌جا با فریادهای بلند مردم را خواند تا پیرامون او جمع شوند ولی این صدا اگر هم به گوش کسی می‌رسید اثر نمی‌بخشید. زیرا مردم وحشت‌زده که مرگ را در هیأت شمشیرداران خلف پشت سر خود

WWW.IRANMEET.COM

می‌دیدند هرگز جرأت نمی‌ورزیدند تسلیم اراده‌ی طاهر که یک تن بیش نبود بشوند.

طاهر مأیوس از پشتیبانی مردم به‌طرف خانه‌ی امام تاخت. در راه، اینجا و آنجا، جسد عده‌یی از اهالی را به دار آویخته دید. این مناظرِ فجیع و مشاهده‌ی فرار و متواری شدن و وحشتِ بی‌پایان مردم ترسش را افزون ساخت. سرانجام تصمیمی گرفت و درحالی‌که از همه‌ی اعضایش عرق می‌ریخت و هر مو بر تنش به صورت خنجری درآمده بود با خود گفت:

ــ باید به لشکرگاه روم و با همه‌ی سپاهیان و پیلان عازم شهر گردم و کارِ این شقی خونخوار را بسازم. در آن صورت مردم دیگر نخواهند ترسید و گرد من جمع خواهند آمد.

به اتفاق بوالحسن به لشکرگاه رفت. به‌محض ورود به وی خبر رسید که مرد قوی‌هیکلی از راه دور رسیده خواستار ملاقات اوست و می‌گوید لازم است در امر بسیار مهمی با شخص او صحبت بدارد.

این مرد بهرام شیر اوژن بود. طاهر با حیرت و اکراهش پذیرفت، اما همین‌که وی آغاز سخن کرد توجه طاهر جلب شد. بهرام از اوضاع نقاط مختلف کرمان و فداکاری‌های ادعایی خود حکایاتی نقل کرد و خبر داد که سرداران استاد هرمز مشغول تهیه‌ی سپاه عظیمی هستند و تا یک دو ماه دیگر به سیستان حمله‌ور خواهند شد.

طاهر در گفته‌های بهرام موارد و نکاتی برای تأیید مطلبی که پدرش گفته بود یافت. پس از شنیدن توضیحات بهرام او را از سراپرده بیرون فرستاد و خود به تنهایی مدتی به تفکر پرداخت. به‌نظرش رسید که گرفتار اوضاع دشواری شده است. کوتاه کردن دستِ خلف و دفع حوادث و حملات احتمالی خصوصاً از طرف دیلمیانی که به قول پدرش از طرف سیرجان آمده بودند مدتی به طول می‌انجامید. پس آنگاه حمله‌ی سپاه استاد هرمز شروع می‌شد و در آن موقع وی نیروی کافی برای دفع این حمله نمی‌داشت.

WWW.IRANMEET.COM

پس از ساعتی تصمیم گرفت سپاهش را فرمان حرکت دهد و پیش از آنکه شامگاه در رسد در سه فرسخی شهر، در محل مناسبی موضع گرفت و چند روز بعد که مأیوس از بازیافتن امام یمین‌الدین و یاران او و تحریک شده از وسوسه‌های بهرام شیر اوژن تصمیم به حرکت به‌طرف کرمان گرفت. نامه‌یی به این مضمون به پدرش نوشت:

«... بزودی با سپاهی عظیم از کرمان بازخواهم گشت و در آن موقع تو فقط در صورتی جان به سلامت خواهی برد که یک مو از سرِ امام یمین‌الدین و دوستانش و دخترانش و دختر ابراهیم فیروزکم نشده باشد وگرنه تو را با آنکه پدرِ منی به‌دست خود در میدان شهر به دار خواهم آویخت.»

برالحسن را با عده‌یی از هوشیاران مأمور جستجوی امام و یارانش کرد، سپس با همه‌ی سپاهش که عده‌ی افرادش قلیل ولی به مناسبت پیلان دمان و اسبان کوه‌پیکر و تجهیزات مجللی که از سپاه بغراجق گرفته بود بسیار باشکوه بود از طریق کرمان به‌طرف آینده‌یی نامعلوم رهسپار شد.

WWW.IRANMEET.COM

۳۳

فتح سیستان

رابعه و عماره که یک بار دیگر آواره‌ی شهرها و بیابان‌ها شده بودند در لباس روستایی و با تحمل مشقّات بسیار راه کرمان را پیش گرفتند. تصمیم داشتند که به بم روند و در حضور ابوصالح درباره‌ی آینده تصمیمی گیرند. رابعه از یکی از شهرهای بین راه نامه‌ی مبسوطی برای برادرش بهاءالدوله نوشته، او را از مکاید استاد هرمز آگاه کرد و به وی اعلام داشته بود که به طاهر خواهد پیوست و وی را به مخالفت با او وادار خواهد کرد.

بهاءالدوله قبل از دریافت این نامه عده‌یی را به جستجوی خواهر فرستاد و چون نتیجه نگرفت نگران و مشوش شد و ابوعلی را از لشکرکشی به کرمان و حمله کردن به سیستان بازداشت.

درنتیجه هنگامی‌که رابعه و عماره به هم رسیدند هنوز استاد هرمز نتوانسته بود برای اجرای تصمیمش قدمی بردارد. ولی طاهر تا بم بی‌آنکه اثری از دشمن در مقابل خود بیند یا با مقاومتی مصادف شود پیش آمده، مورد استقبال باشکوهی از طرف ابوصالح قرار گرفته و به بهرام شیر اوژن گفته بود که چند روز در بم توقف خواهد کرد و بعد راه کرمان را پیش خواهد گرفت.

یامداد روز دوم همین‌که از خوابگاهش بیرون آمد ابوصالح را با چهره‌ی خندان جلو خود دید.

WWW.IRANMEET.COM

ابوصالح سلامش را جواب گفت، سپس با لحنی مسرت‌آلود گفت:

ــ بشارت بر تو باد طاهر! هم‌اکنون دو مهمان عزیز بر من وارد شدند.

طاهر با حیرت گفت: کیستند این دو مهمان؟

ابوصالح گفت: با من بیا تا بدانی.

او را به گوشه‌یی از عمارت، خود برد، دری را گشود وگفت:

ــ بسم‌الله!

طاهر فریادی زد و خود را به درون افکند؛ در آن حجره کسی جز رابعه و عماره نبود.

* * *

مدتی بعد طاهر همین‌که از این حجره بیرون آمد بهرام شیر اوژن را طلبید. بهرام بی‌خبر از همه‌جا به حضورش شتافت. طاهر خیره‌خیره در او نگریست، سپس اشاره‌یی به درون حجره کرد، رابعه بیرون آمد و از مشاهده‌ی او، همه‌ی هیکل عظیم بهرام لرزیدن گرفت.

طاهر لحظه‌یی ساکت ایستاد و چشم به او دوخت، سپس گفت:

ــ حدس زده بودم که راستگو نیستی و اکنون همه چیز را درباره‌ی تو می‌دانم. پاداش تو آن است که به‌دست جلاد سپرده شوی ولی با وجود این چون داعیه‌ی پهلوانی و مردانگی داری حاضرم با تو تن به تن بجنگم تا مردانه و به‌دست مرد کشته شوی.

بهرام نگاهی به قامت طاهر افکند، مثل این بود که به پیروزی خود اطمینان یافت، دو دست به کمر زد و گفت:

ــ آماده‌ام امیر، ولی شمشیر ندارم، اجازه بده بروم شمشیرم را بیاورم.

طاهر گفت:

ــ شمشیر لازم نیست، نخست کشتی می‌گیریم، سپس کار را با خنجر تمام می‌کنیم.

صحنه‌ی پرهیجان و حیرت‌انگیزی تشکیل شد. پیش چشم رابعه و

WWW.IRANMEET.COM

عماره و ابوصالح و عده‌یی از اطرافیان او، طاهر و بهرام فروکوفتند و درهم افتادند.

رابعه با مقایسه‌ی هیکل عظیم بهرام با اندام کوچک و ظریف طاهر دچار نگرانی بود و هر دم بیم آن داشت که بهرام طاهر را بر زمین افکند و کارش را بسازد.

اما هنوز مدتی نگذشته بود که ناگهان طاهر حرکت شدید و سریعی کرد. بهرام شیر اوژن نعره‌زنان و چنان سخت بر زمین خورد که در و دیوار مجاور لرزید و غریو شادی از دل حاضران برآمد.

همان دم همه دیدند که طاهر یک زانو بر سینه و یک دست زیر گردن بهرام نهاده و با دست دیگرش برای دریدن پهلوی او خنجر کشیده است.

بهرام اندکی تلاش کرد تا به‌پا خیزد.

زانوی طاهر چنان بر سینه‌اش فشرده شده بود که پنداشتی کوهی بر سینه‌اش جا داده‌اند و پنجه‌ی او چنان گلویش را گرفته بود که رهایی از آن جز با خفه شدن امکان نداشت. از این‌رو دل به مرگ نهاد و چشم دریده از وحشتش را به طاهر دوخت.

دست راست طاهر با خنجر به‌طرف پهلوی او پایین آمد. بهرام هنوز نوک خنجر به پهلویش نرسیده سوزش آن را احساس کرد، دیده فرو بست و زیر لب گفت:

ـ حق داری امیر، مرا بکش!

رابعه که چشم به این صحنه دوخته بود و دلاور کوه‌پیکری را به این سهولت در معرض مرگ می‌دید به لرزه درآمد. حالتِ تسلیم بهرام یک نوع مظلومیت به وی بخشیده بود. به‌نظر رابعه می‌رسید که یک موجود ناتوان و بی‌دفاع زیر تیغ قرار گرفته است، عنقریب کشته می‌شود و قاتلش کسی جز شوهر محبوبش طاهر نخواهد بود.

بی‌اختیار پیش جست، بازوی طاهر را گرفت و با صدای لرزان گفت:

ـ طاهر! دست نگه دار! این مرد را مکُش! خاطره‌ی اولین ملاقاتمان را

WWW.IRANMEET.COM

پس از این‌همه دوری به خون آلوده مکن. مردانگی کن، فتوّت کن و بهرام را به من ببخشای!

طاهر که گفتی خود نیز منتظر اشاره‌یی برای انصراف از کشتن بهرام بوده است فوراً خنجرش را که نوکش به پهلوی بهرام رسیده بود عقب کشید، از روی سینه‌ی او با یک جست برخاست، همان دم خم شد، بازوی بهرام را که چشم حیرت‌آلود گشوده ولی تصمیم به برخاستن نگرفته بود گرفت، از زمین بلندش کرد و با لحنی تحقیرآمیز به وی گفت:

ــ از خونت به خاطر رابعه گذشتم؛ اما پس از این دیگر دم از مردانگی مزن! به گناه اهانت به یک زن و نامردی در حق یک مرد گرفتار شدی؛ با وجود این من مردانه با تو جنگیدم؛ سپس به خاطر یک زن از خونت گذشتم؛ پس سرِ خود گیر و برو و سعی کن که از این پس تا در راه نامردی هستی دم از مردانگی نزنی!

بهرام راست ایستاده، گردن شق گرفته بود، می‌لرزید و چشمانش که دو شعله آتش از آن زبانه می‌کشید به چهره‌ی آرام طاهر دوخته شده بود.

طاهر چون او را بدین حال دید گفت:

ــ چرا ایستاده‌ای؟ چرا مترددی؟ مگر باز هم حرفی داری؟

بهرام با صدایی درشت و لحنی زننده که درعین‌حال لطف و تأثیری عجیب در آن احساس می‌شد گفت:

ــ آری، حرف دارم! من نمی‌توانم از وساطت بانو دختر عضدالدوله شکرگزار باشم؛ نمی‌توانم بخشایش شما را بپذیرم.

طاهر همچون کسی که با سفیهی مواجه شده شانه بالا افکند، رو از بهرام گرداند، به‌طرف ابوصالح و رابعه وعماره که کنار هم ایستاده و چشم به این صحنه دوخته بودند رفت و در این حال گفت:

ــ می‌خواهی بپذیر، می‌خواهی نپذیر! به هر صورت من حاضر به کُشتنِ تو نیستم.

بهرام کسی نمی‌داند حرکتی از غیظ به خود داد یا از هیجان شدید

WWW.IRANMEET.COM

درونیش لرزید؛ به هر جهت یک قدم از جای خود دور شد و با صدایی درشت‌تر گفت:

ــ من هم حاضر نیستم این‌قدر بی‌آبرو زنده بمانم؛ زن هر چه و هر که باشد برای من ارزشی جز به اندازه‌ی یک بازیچه‌ی هوس ندارد و با وجود این، یک زن باعث شد که زندگی من سیاه شود، یارانم نابود گردند، آرزوهایم پایمان شود؛ اکنون برای من قابل تحمل نیست که همان زن وساطت کند، از مرگ برهاندم و کسی که خود را مرد مردان می‌شمارد به من فرمان دهد که دیگر دم از مردانگی نزنم.

طاهر با حیرت سر به‌طرف او گردانده بود و منتظر بود تا مقصودش را از این بیان بی‌معنی و ابلهانه دریابد.

در همین لحظه بهرام ناگهان با سرعت عجیبی خنجر از کمر کشید. طاهر پنداشت که بهرام می‌خواهد ناگهان به رابعه حمله‌ور شود و او را از پا دراندازد. از این‌رو با یک حرکت سریع بازوی چپش را جلو سینه‌ی رابعه نگهداشت و با دست راستش شمشیر کشید.

اما بهرام حمله نکرد، از جای خود یک ربع قدم هم تجاوز نکرد، فقط دستش با خنجر بالا رفت و به‌سرعت پایین آمد. یک چشم برهم زدن نیز طول نکشید. نوک خنجر بالای شکمش رسید، فوراً تا قبضه فرو نشست و فوراً تا پایین شکم را به‌سختی درید.

این کار فجیع چنان سریع انجام یافت که در خلال آن فقط یک فریاد از گلوی همه‌ی حاضران برآمد. طاهر همان دم به‌طرف بهرام جست، اما تا به او رسد مرد کوه‌پیکر بر سر پا نبود، بازویش سست شده، دستش قبضه‌ی خنجر را رها کرده، زانوهایش استقامت خود را از دست داده، خود به‌طرف جلو خم شده، تنه‌اش چند دقیقه لنگروار عقب رفته سپس بر سر خاک افتاده بود.

طولی نکشید که بهرام دیده فرو بست و خاموش شد. رابعه که رنگش از رقت و از اضطراب سیاه شده و اشک به چشمش آمده بود، برای آنکه

WWW.IRANMEET.COM

جسد شکم‌دریده را نبیند دست پیش چشم گرفت و در آن حال زیر لب به عماره که هنوز از حیرت نرسته بود گفت:

ــ چه واقعه‌ی شومی! بلافاصله پس از این دیدار مبارک.

ابوصالح که وی نیز بی‌نهایت پریشان‌خاطر و متأثر شده بود دستی به محاسن خود کشید و گفت:

ــ خدا عاقبتش را به خیر کند.

به اشاره‌ی طاهر چند تن از خدام دارالحکومه‌ی ابوصالح پیش آمدند و جسد بهرام را بردند تا به خاک سپارند. طاهر از این واقعه بی‌نهایت متأثر بود و با فکر پریشانش در پی کلامی می‌گشت تا به رابعه گوید و او را از تأثری که اشک به چشمش آورده و رنگش را دگرگون کرده بود برهاند ولی در این موقع ناگهان توجه او و همه‌ی حاضران به سواری جلب شد که گرد از راه برمی‌آورد و به‌سرعت پیش می‌آمد. همه منتظر ایستادند و چشم به او دوختند. سوار جلو ابوصالح از اسب به زیر آمد، زمین ادب بوسید و نامه‌یی به‌دست او داد.

این نامه از طرف ابوموسی بود که از طرف بهاءالدوله درکرمان حکومت می‌کرد و استاد هرمز مخفیانه با وی قرار گذاشته بود که به‌محض وصول خبر از طرف بهرام شیر اوژن در محل مناسبی با قوای خود کمین کند و طاهر بن خلف را غافلگیر و با همه‌ی سپاهش نابود سازد.

ابوصالح مهر از نامه برگرفت، آن را پیش چشم طاهر نگاه داشت و هر دو با هم به خواندن این سطور پرداختند:

«سلام از ابوموسی حکمران کرمان به ابوصالح حکمران بم.

امر و اراده‌ی ملک بهاءالدوله بر این جاری شده است که سراسر خاک کرمان در حیطه‌ی تصرف او و فرمانبردار کسی باشد که از طرف ملک حکمران کل این سرزمین است و آن شخص منم و اینک از تو خواستارم که سرِ اطاعت فرود آوری و با همین قاصد عبودیت خود را نسبت به ملک اظهار داری تا من وساطت کنم و ملک بهاءالدوله ابقاء تو را در حکومت تحت نظر و دستور من فرمان دهد. والسّلام علی من اتبع‌الهدی.»

WWW.IRANMEET.COM

طاهر نامه را از دست ابوصالح گرفت و با خشم بسیار گفت:

ـ بگذار من جواب این نامه را بنویسم.

به قاصد دستور دادند تا در انتظار گرفتن جواب بماند و همه به بارگاه ابوصالح رفتند. مدتی مدید در انجمنی که اعضایش با رابعه و عماره چهار تن بیش نبودند به صحبت پرداختند، سپس طاهر طبق تصمیم انجمن این پاسخ را به نامه‌ی ابوموسی نوشت:

«سلام از طاهر بن خلف به ابوموسی.

بدان و آگاه باش و به ولی‌نعمتت بهاءالدوله و همچنین به سپهسالارش ابوعلی استاد هرمز ابلاغ کن سرزمین کرمان را امیر طاهر بن خلف گشوده است و آن را همچنان در اختیار خود خواهد داشت و عنقریب پس از تصفیه‌ی سراسر خاک کرمان از دست‌نشاندگان او و دیگر گردنکشان رو به فارس خواهد آورد. والسلام.»

همان دم قاصد روانه شد و سه هفته بعد طاهر با سپاهش و به اتفاق رابعه و عماره مهیّای حرکت به‌سوی کرمان شد. در آن موقع بی‌نهایت خرّم و خوشحال بود و نگرانی و اضطرابی احساس نمی‌کرد. زیرا که نامه‌یی از سیستان برای او رسیده و خبرهای مهم به وی اعلام داشته بود.

* * *

عوسج بن هلال در مجرای قنات که هر دم عمیق‌تر و تاریکتر و موحش‌تر می‌شد دختران امام و صبیحه را دنبال می‌کشاند و پیش می‌رفت. نمی‌دانست چه مدت است که در راهند. به‌نظرش می‌رسید که از موقع ورود به مجرای قنات چندین پاس گذشته است. به خود امیدواری می‌داد که دخترانِ جوان باز هم مقاومت خواهند کرد و در سایه‌ی این مقاومت نجات یافتن از این تنگنای موحش میسّر خواهد بود ولی درموقعی‌که مجرا به یک پیچ رسید و به‌طور عجیبی سراشیب شده بود احساس کرد که وحشت و ضعف دختران به منتها درجه رسیده است، دیگر نمی‌توانند

WWW.IRANMEET.COM

پیش آیند، به‌زحمت قدم برمی‌دارند و با هر قدمشان سرنگون می‌شوند و در آب فرو می‌روند.

در دل گفت: خدایا چه کنم؟ بدین‌ترتیب مرگ من و این دختران بدبخت در این نهر جهنمی حتمی است.

رو به دختران کرد و با لحنی که می‌کوشید تا عاری از اضطراب باشد گفت:

ــ مثل این است که دیگر خسته شده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم پیش رویم.

هر سه دختر به گریه افتاده بودند و هر سه این عبارات را با تضرع و زاری درهم و برهم گفتند:

ــ ما بزودی خواهیم مرد.

ــ برگردیم، دیگر نمی‌شود پیش رفت.

ــ طاقت برگشتن هم نداریم.

ــ همین‌جا بمانیم. همین‌جا بمیریم.

عوسج پس از شنیدن این عبارات وحشت‌آلود با وحشت و هراس در تاریکی به پیرامون خود نگریست و گفت:

ــ چند قدم دیگر بیایید تا از سرِ این پیچ بگذریم، شاید کنار مجرا بتوانیم جایی برای نشستن و رفع خستگی پیدا کنیم.

این چند قدم با نهایتِ صعوبت پیموده شد. یکی از دختران امام از پا درافتاد و فریادی از دل برکشید. این فریاد عوسج را لرزاند ولی درعین‌حال توجهش را جلب کرد زیرا که طنین خاصی در فضای قنات افکند.

عوسج درحالی‌که به کمک دو دختر دیگر، دخترِ افتاده را از میان آب بلند می‌کرد چشم به اطراف گرداند، کوشید تا در تاریکی همه چیز را ببیند و گفت:

ــ مثل این است که اینجا مغاره‌یی هست. صدا طور عجیبی در اینجا می‌پیچید.

WWW.IRANMEET.COM

و چند لحظه بعد با آن‌گونه مسرت که در قعر پرتگاهی ممکن است به‌وجود آید گفت:

ـ بیایید بانوان من! جای مناسبی برای استراحت پیدا کردم. کنار مجراست، از کف مجرا بالاتر است. نمی‌دانم چگونه چیزی است، ممکن است یک غار زیرزمینی باشد.

دهانه‌ی وسیع تاریکی کنار مجرا گشوده شده بود. آن‌قدر وسعت داشت که هر سه دختر بی‌احتیاج به سر خم کردن می‌توانستند در آن پیش روند. فقط در قدم‌های اول زمین گل‌آلود بود، بعد چون رو به بالا می‌رفت زمینش قدم به قدم محکمتر می‌شد.

اما دختران به‌زحمت ده دوازده قدم به درون غار نفوذ کردند، آن‌گاه خسته و نفس‌زنان نشستند و صبیحه گفت:

ـ با وجود این خواهیم مُرد؛ از خستگی، از گرسنگی و از وحشت.

عوسج در جیبهایش جستجو کرد، چند تکه نان خشک و چند خرمای خشکیده بیرون آورد، به هر یک ازدختران سهمی از آن داد و گفت:

ـ فعلاً از گرسنگی نمیریم؛ بعد خدا کریم است.

اما هنوز دندان‌های دختران نتوانسته بود نخستین لقمه‌ی نان را نرم کند که صدایی وحشت‌آور در مجرا پیچید و به گوش رسید.

این صدا نخست مانند فریادی دوردست بود اما چیزی نگذشت که آشکار شد و عوسج و دختران که بی‌حرکت مانده و چشم و گوش به مجرای قنات دوخته بودند این کلمات را شنیدند:

ـ بیهوده فرار نکنید! هر چه دیرتر به چنگ ما افتید سخت‌تر شکنجه خواهید دید!

عوسج آهسته به دختران گفت:

ـ خلف عده‌یی را به دنبال ما فرستاده است.

هر سه دختر با هم گفتند: پس چه باید بکنیم؟

ـ باید قوی باشیم و خطر را دفع کنیم.

WWW.IRANMEET.COM

و پس از لحظه‌یی سکوت و تفکر و موقعی‌که دختران در تاریکی با چشمان وحشت‌آلود به او و به یکدیگر می‌نگریستند گفت:

ـ باید دامی پیش پای این مأمورین بسازیم و نابودشان کنیم. کدام یک از شما بانوان می‌تواند به من کمک کند؟

صبیحه که قوی‌تر از دختران امام بود و در این مدت قلیل هم قوایش را تا حدی بازگرفته بود گفت: من.

عوسج گفت: بسیار خوب، یک نفر کافی است. اما همه چادر از سر برگیرید و همه با هم این سه چادر را درهم بتابید.

صدای فریاد از مجرا به گوش می‌رسید و هر دم نزدیکتر می‌شد. عوسج جلو دهانه‌ی غار ایستاده بود و در حین مراقبت به دختران فرمان می‌داد که زودتر کارشان را تمام کنند.

بزودی از چادرهای دختران طنابی ساخته شد. عوسج طناب را گرفت و امتحان کرد سپس به صبیحه گفت:

ـ باید بانوی من، همه‌ی قوّت بازوتان را به‌کار برید. همین‌جا مقابل دهانه‌ی غار قرار می‌گیرید، یک سر این طناب را محکم به دو دست نگاه می‌دارید، سرِ دیگرش به‌دست من خواهد بود و من در سمت دیگر مجرا نزدیک پیچ قرار خواهم گرفت. این افراد هر چند تن که باشند یک‌یک پیش خواهند آمد؛ همین‌که از پیچ بگذرند و به راه سراشیب افتند پاشان به طناب خواهد رسید و اگر ما سرِ طناب را محکم داشته باشیم خواهند افتاد و بلافاصله پس از افتادنِ هریک، عوسج بن هلال وظیفه‌ی خود را انجام خواهد داد.

این نقشه به‌خوبی به موقع اجرا گذاشته شد. مأمورین خلف نزدیک شدند، از همهمه و هیاهوشان پیدا بود که چند تنند و با فواصل کم و زیاد دنبال هم پیش می‌آیند.

عوسج و صبیحه مهیّا نشسته بودند و دختران امام به فاصله‌ی کمی پشت سر صبیحه قرار داشتند، نفس‌های سنگین و محنت‌آلود می‌کشیدند و نمی‌دانستند که چه پیش خواهد آمد.

WWW.IRANMEET.COM

ناگهان صبیحه درحالی‌که از فریاد افراد ناشناسی که پیش می‌آمدند بی‌لرزید برخوردن چیزی را به طناب احساس کرد، پس از آن صدای یک نعره، صدای سقوط در آب، و بلافاصله صدای عوسج به گوش رسید که می‌گفت:

ــ این یکی، منتظر دومی باشیم.

اندکی بعد نفر دوم هم سرنگون شد. به‌محض افتادن او بار دیگر عوسج که سر طناب را به پای خود بسته بود به‌سرعت به‌طرف آب خم شد و خنجرش را با منتهای شدّت میان دو شانه‌ی مردی که افتاده بود جای داد. مضروب فقط یک فریاد زد و پس از آن خاموش و بی‌حرکت شد.

مرد سوم با ضربت اول به رفقایش ملحق نشد. عوسج چون مقاومت و جان‌سختی او را دید چندین ضربت متوالی وارد آورد و مضروب بی‌نوا هم پیاپی فریادهای موحش از دل برکشید. صبیحه تازه در این موقع دانست که عوسج کسانی را که پیش می‌آیند یکی پس از دیگری می‌کُشد. تصور شرکت در این خونریزی‌ها دست و پایش را سست و تنش را دچار تشنّج ساخت.

صدای نعره‌های هولناک سومین شکارِ عوسج آمیخته با غرش مخوف او همچنان به‌گوش می‌رسید. از دور صداهای دیگری شنیده می‌شد. مثل این بود که یکی دو تن فریادکنان به عده‌ی دیگری می‌گفتند که نزدیک نشوند، خطرناک است.

مع هذا یک مرد دیگر نزدیک شد؛ پای این یکی به طناب نگرفت و خود مانند دیگران سرنگون نشد. عوسج که در میان آب، تازه از کارِ کُشتنِ مرد سوم فارغ شده بود، هیکل سیاه چهارمی را رودرروی خود دید و بی‌تأمل خنجرش را در شکم او فرو برد. این مرد که قبلاً زبانش از وحشت بند آمده بود بی‌آنکه فریادی برکشد به رودر آب افتاد. یک مرد دیگر دنبال او نزدیک می‌شد و فریاد می‌زد: حسام! چون حسام نمی‌توانست

WWW.IRANMEET.COM

جوابی گوید عوسج به‌جای او فریادزنان و با صدایی دگرگون که به صدای آدمیزاد شباهت نداشت گفت:

ــ حسام کشته شد، تو هم بیا تا پیش او و رفقایت فرستاده شوی!

مرد که ظاهراً یکی دو قدم بیش با سر پیچ فاصله نداشت، به شنیدن این صدا با لحن کسی که از فرط ترس به سرحد جنون رسیده باشد بانگ برآورد:

ــ نیایید، نیایید! برگردید! اینجا یک دیو خانه دارد، من دیو را به چشم دیدم، صدای او را به گوش شنیدم، این دیو هرکه را جلوتر رفته گرفته و خورده است.

عوسج نیز این کلمات را که جدا جدا و آمیخته با فریادهای هراس‌آلود گفته شده بود شنید و در دل گفت: این بد موضوعی نیست، برای فرار از شر آدمیزاد باید به صورت دیو درآمد!

و بی‌درنگ غرش سهمناکی همچون تنوره کشیدن دیوان افسانه‌ای از گلو برآورد و در خلال آن با صدایی ناهموار و کلفت به همان لحن افسانه‌ای دیو گفت:

ــ منم، منم دیو آبی! چرا نمی‌آیید تا همه‌تان را یک لقمه‌ی چپ کنم!

صدای هیاهو و همهمه‌یی از آن سوی پیچ شنیده شد. این صدا به‌تدریج دورتر رفت تا به حدی که به‌کلی خاموش شد. در این موقع عوسج قهقهه‌یی وحشیانه زد و به صدای بلند گفت:

ــ دیگر کسی به این طرف نخواهد آمد باتوا اگر خلف هزار نفر را هم دنبال ما فرستد نام دیوی که چندین آدمیزاد را در یک چشم به هم زدن بلعیده است همه را خواهد گریزاند. دیگر بس است. طناب را جمع کنید.

سرِ طناب را از پای خود گشود ولی آن را همچنان به جای خود افتاده دید. در تاریکی با حیرت به آن سو نگریست و چون نتوانست چیزی ببیند گفت:

ــ باتو اینجا نیستید؟ سرِ طناب را ندارید؟

WWW.IRANMEET.COM

جوابی نشنید، زیرا که صبیحه دهانه‌ی غار را ترک گفته با دختران امام به اعماق آن گریخته بود و مانند آنان و بلکه با شدّت بیشتری می‌لرزید.

عوسج نیز وارد غار شد. پس از مدتی به‌زحمت توانست اطمینان خاطری به دختران بخشد و صبیحه را معتقد سازد که کُشتنِ این افراد، مشروع و مجاز و بلکه واجب بوده؛ زیرا به دلیل دفاع از خویشتن و صیانت نفس صورت گرفته است.

با وجود این مدتی در غار ماندند و چشم و گوش مراقبت و دقت گشودند. دختران بیم از آن داشتند که از غار دور شوند و در محلی که چنین پناهگاه در آن وجود نداشته باشد، گرفتار مأمورین خلف شوند. پس از این مدت چون اطمینان حاصل شد که نظر عوسج صحیح است و دیگر کسی به این سو نخواهد آمد دنبال عوسج قدم در مجرای آب که با شیبی تند پایین می‌رفت نهادند.

چون اندکی گذشت صدای شرشر شدید آب به آنان فهماند که بزودی راه سراشیب‌تر می‌گردد و معلوم نیست که چگونه و به کجا منتهی می‌شود.

عوسج طنابی را که از چادر دختران ساخته شده بود به‌دست داشت و چون مشاهده کرد که راه رفته‌رفته وضع خطرناکی به خود می‌گیرد بهتر آن دانست که خود دنبال دختران باشد، آنان طناب را محکم بگیرند و او سر طناب را به‌دست داشته باشد تا اگر خطری پیش آید بتوانند از سقوط محافظتشان کند.

اما هنوز چند قدم به این ترتیب پیش نرفته بودند که ناگهان هر چهار با هم به پایین غلتیدند و فریادهای وحشتشان درهم آمیخت. ارتفاعی که از آن سقوط کرده بودند بیش از دو سه زراع نبود. از این‌رو توانستند نالان و هراسان برخیزند، یکدیگر را جستجو کنند و اطمینان یابند که همه سالمند.

عوسج دختران را که تقریباً به آخرین حد قواشان رسیده بودند

WWW.IRANMEET.COM

به‌زحمت به کناری کشاند و بزودی مشاهده کرد که در این محل مجرا وسعتی دارد و آب فقط از جوی باریکی از وسط آن می‌گذرد.

دختران را در گوشه‌یی که کمتر از نقاط دیگر مرطوب بود و چیزهایی چون سنگ و چوب بر آن ریخته بود نشاند و گفت:

ــ هیچ‌کس نمی‌داند این چه‌جور مجرایی است! کار خدا است یا ساختمان بشری، آبشار دارد، پرتگاه دارد و معلوم هم نیست به کجا می‌رسد؛ شاید به اسفل‌السافلین! به هر صورت اینجا دیگر دست کسی جز عزرائیل به گریبانمان نخواهد رسید!

کلامش را جیغ موحشی قطع کرد. این صدا از یکی از دختران امام بود که می‌گفت:

ــ وای! وای! عوسج، عوسج!

ــ چیست؟ چه شد؟

ــ استخوان مرده.

عوسج پیش رفت و پس از آنکه اندکی به دقت نگریست دریافت که اینجا و آنجا چند پاره استخوان سر و ساعد و پای مردگان بر زمین ریخته است.

دختران چنان ترسیده بودند که جرأت نداشتند نوک پاشان را هم یک لحظه بر نقطه‌یی نگاه دارند. عوسج که خود نیز گرفتار هول و اضطرابی شدید شده بود برای آنکه ترس دختران را فرو نشاند خنده‌یی کرد و با لحنی حاکی از بی‌اعتنایی و حقیر شمردن موضوع گفت:

ــ صحیح! معلوم می‌شود اینان کسانی هستند که از این راه می‌آمدند و برنمی‌گشتند! حتماً بعد از این راه دشوارتر است که این بدبختان نتوانسته‌اند بروند و ناچار به اینجا برگشته‌اند و چون این پرتگاه قابل صعود نبوده همین‌جا مانده و یکی بعد از دیگری کنار هم جان داده‌اند. ولی ما به این سرنوشت دچار نخواهیم شد. بالاخره این آب به یک نقطه فرو می‌رود و از یک نقطه‌ی دیگر بیرون می‌آید ما نیز دنبالش خواهیم

WWW.IRANMEET.COM

رفت، همّت به خرج دهید بانوان من! اگر از استخوان این مردگان و از سرنوشتشان می‌ترسید اینجا نمانیم و برویم شاید عمر ما به دنیا باشد و خدای بزرگ راهی برای نجات یافتن از این مهلکه‌ی موحش پیش پامان گذارد.

نیروی ترس دختران را به راه انداخت. راه از اینجا به بعد چندان سرازیر نبود و به سهولت پیموده می‌شد و عوسج که باز پیشاپیش می‌رفت لازم می‌دید که مزاح کند و می‌گفت:

ــ اگر این‌طور باشد، از اینجا به بهشت یا اقلاً به دنیا می‌رسیم. خدا کند سر در میان لشکرگاه خلف یا در یکی از سرداب‌های او یا مثلاً در حصار اسپهبد بیرون نیاوریم.

از همین قبیل کلمات می‌گفت و می‌کوشید تا دختران را به حرف زدن وادارد و مشغولشان سازد که ناگهان کلامش قطع شد، فریادی کوتاه از گلویش بیرون جست، یکه خورد، دو قدم عقب آمد، به‌طوری‌که تنه‌اش به تن صبیحه خورد و او را در میان آب انداخت.

صبیحه بزودی برخاست و هر سه دختر با هم پرسیدند:

ــ چه بود عوسج؟ چه بود؟

عوسج گفت: پیش نروید بانوان! همان‌جا که هستید بایستید. اینجا پرتگاه عمیقی است که آب در آن می‌افتد. آن‌قدر عمیق است که صدای آب از قعرش به‌زحمت به گوش می‌رسد.

و چون توانست اضطراب و وحشت را از خود دور سازد آهسته به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شد، اعماق ظلمانی آن را با دقت نگریست، سپس گفت:

ــ معلوم می‌شود که آن بیچارگان به اینجا رسیده و مأیوس از یافتن راه نجات به پای پرتگاه اول بازگشته و همان‌جا مانده‌اند تا مرده‌اند ولی ما باید از اینجا بگذریم، شاید آن بیچارگان طناب نداشتند.

دختران را در کنجی نشاند، خود نیز نشست، سه چادر را از هم گشود.

WWW.IRANMEET.COM

هر یک را جداگانه با کمک صبیحه تاباند. سه چادر تابیده شده را به‌جای آنکه به صورت اول درهم بتابد دنبال هم گره زد و طناب بلندی به طول هفت هشت ذرع از آن ساخت. شال کمر خود و قسمتی از لباسش را هم پاره کرد و تاباند و به آن بست. صبیحه و دو دختردیگر نیز هرکدام یک پیراهن فدا کردند و بدین‌ترتیب طنابی دراز ساخته شد. عوسج استحکام آن را امتحان کرد، سپس گفت:

ـ اکنون مشغول کار شویم.

با دست مالیدن به دیوارهای اطراف مجرا تکه‌سنگ دندانه‌داری را که کنار پرتگاه از خاک بیرون آمده بود یافت، سر طناب را بر آن بست و گفت:

ـ من طناب را می‌گیرم و پایین می‌روم؛ حتماً به جایی خواهم رسید که پایم بر زمین بند شود. آن وقت طناب را رها خواهم کرد و منتظر خواهم ماند تا شما یک‌یک پایین آیید و به من ملحق شوید.

صبیحه گفت: اگر پایت به زمین نرسید چطور؟

ـ آن دیگر با خدا است.

طناب را از نزدیکی سنگ مضرس محکم به‌دست گرفت. دنباله‌ی طناب را به درون پرتگاه افکند و گفت:

ـ من رفتم، خدایا مدد از تو!

سکوتی موحش حکم‌فرما شد که در خلال آن فقط صدای نفس زدن اضطراب‌آلود دختران شنیده می‌شد. لرزش طناب در تاریکی به‌زحمت مشهود می‌افتاد. از عوسج هم صدایی به گوش نمی‌رسید. دقایق پیاپی با سنگینی و کندی بسیار می‌گذشتند. لحظه‌ی باریکی بود که سرنوشت‌ها به تارِ مویی بسته بود و به‌نظر می‌رسید که این تارِ مو خواهد گسست و پایانِ کار چیزی جز مرگی هولناک نخواهد بود ولی ناگهان صدای فریاد عوسج که به‌زحمت شنیده می‌شد به این اندیشه‌های هراس‌آلود پایان بخشید. دختران سر پایین بردند و شنیدند که عوسج می‌گوید:

ـ من به اینجا رسیده‌ام؛ جای بدی نیست؛ شما هم باید بیایید، وقتی‌که طناب شُل شد یک نفر آن را بگیرد و بیاید.

WWW.IRANMEET.COM

دختران بشدّت می‌لرزیدند. تصور پایین رفتن به‌وسیله‌ی طنابی بی‌دوام در حفره‌یی تاریک ومجهول مو بر اندامشان راست می‌کرد. صبیحه یکی از دختران را پیش خواند و فرمانِ پایین رفتن داد. دختر بیچاره مانند بره‌یی که به پای خود به مسلخ رود سر به زیر انداخت، طناب را گرفت و به‌زحمت پایین رفت، پس از مدتی فریاد عوسج شنیده شد که می‌گفت:

ــ سر و صورتم را له کرد، اما رسید. یکی دیگر، زود باشید.

صبیحه خواهر دوم را نیز پایین فرستاد و پس از رسیدنِ او که با یک ناله و فریاد عوسج اعلام شد، خود طناب را گرفت وبه ملایمت پایین رفت ولی چون پایش به زمین رسید سرش از وحشت گیج رفت. دختران امام رو به دیوار ایستاده خود را تقریباً به دیوار چسبانده بودند و از شدّت لرزیدن صدای به هم خوردنِ دندان‌هاشان شنیده می‌شد. جایی که بر آن فرود آمده بودند گوشه‌ی بیرون جسته‌یی از یک تخته‌سنگ بزرگ بود. این گوشه آن‌قدر وسعت نداشت که پنج شش تن بتوانند کنار هم بر آن قرار گیرند. هرلحظه احتمال می‌رفت که پاشان بلغزد و به قعر ناپیدای پرتگاه سرنگون شوند. عوسج که هنوز مأیوس نشده بود گفت:

ــ این پلکانِ خدا است و پلکانِ خدا هرگز فقط یک پله ندارد. اما این دفعه باید یکی از شما بانوان عزیز اول پایین رود و امتحان کند وگرنه پایین رفتن دشوار و بلکه محال خواهد شد. اکنون هرکه داوطلب است بگوید.

دختران امام که بشدّت می‌لرزیدند ساکت ماندند و صبیحه گفت:

ــ من!

عوسج سر طناب را گرفت وکشید وگفت:

ــ یا بخت و یا طالع! خدا کند که از جایش باز شود.

چندین دفعه طناب را به‌سختی تکان داد تا پاره شد. عوسج آن را جمع کرد و آن وقت گفت:

ــ بد نشد؛ از بالای سنگ پاره شد. اکنون بانو بیایید تا سرِ طناب را به کمرتان بندم و شما را پایین فرستم.

WWW.IRANMEET.COM

همچنان‌که حرف می‌زد طناب را آزمایش کرد. مقداری دیگر از لباس خود را پاره کرد و به جاهای نازکتر طناب پیچاند، سپس یک سر طناب را به کمر صبیحه بست و سر دیگر را به دور دست خود پیچید. پیرامون دماغه‌ی سنگی جستجو کرد، گوشه‌یی را یافت و خود را قلاب‌وار به آن چسباند. آنگاه گفت:

ــ بگیرید بانو! سرِ طناب را بگیرید و به تنه‌ی دیوار بچسبانید و کم‌کم پایین روید.

صبیحه کلمه‌ی شهادت بر زبان آورد و پایین رفت، اما هنوز مدتی نگذشته بود که با فریادی مسرت‌آلود گفت:

ــ رسیدم، رسیدم.

ــ به کجا رسیدید بانو؟

ــ به یک جای وسیع؛ آن‌قدرها دور نیست؛ پایین آیید!

عوسج با مسرتی وصف‌ناپذیر دختران امام را پایین فرستاد. سپس خود با زحمتِ بی‌پایان سر طناب را به ترتیبی که به هیچ‌وجه اطمینان‌بخش نبود به گوشه‌یی از سنگ بست و چون پایین رفت گفت:

ــ این دیگر منتهای خوش‌اقبالی است که طناب پاره نشد.

و با کمال حیرت به اطراف نگریست. اثری از آب بر زمین وجود نداشت. چندین قدم دورتر آب تقریباً بی‌صدا فرود می‌آمد و به نقطه‌یی ناپیدا، شاید به یک چاه عمیق طبیعی، فرو می‌رفت. زمین تقریباً صاف بود و شباهت به سردابی داشت که سقفی گنبدی بر سرش بسته باشند. تاریکی اجازه نمی‌داد که اطرافش به‌خوبی دیده شود. عوسج با کمال احتیاط درحالی‌که دختران شانه‌ها و بازوهایش راگرفته بودند به این سو و آن سو رفت. پس از مدتی ایستاد و گفت:

ــ اوه! مثل این است که یک روشنایی می‌بینم، شما هم چیزی می‌بینید؟

دختران به دقت نگریستند و چیزی ندیدند. عوسج گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اشتباه نمی‌کنم؛ حتماً روشنایی است. یا روشنایی روز یا روشنایی مشعل ... آهسته پیش رویم.

به طرفی که در نظر گرفته بود روانه شد. مدتی راه پیمودند. دختران نیز رفته‌رفته تصدیق کردند که سوی یک روشنایی مبهم می‌روند. در این موقع عوسج یک‌بار دیگر ایستاد، دختران را نیز وادار به ایستادن کردن و گفت:

ـ حالا دیگر مثل این است که صدایی می‌شنوم.

هر سه گوش به نقطه‌یی از دیوار که عوسج نشان داده بود چسباندند و شنیدند که کسی می‌گوید:

ـ خلاصه‌ی مطلب این است که باید منتظر یک اشاره باشیم؛ بعد همه را سر ببُریم.

هر سه دختر لرزیدند. یکی از دختران امام از فرط وحشت بازوی صبیحه را که به‌دست داشت فشرد و با صدای لرزان آهسته به وی گفت:

ـ ای وای! این‌ها منتظرند تا سرِ ما را ببُرند، زودتر از ما به اینجا رسیده‌اند، مأمورین خلفند.

عوسج که هنوز گوش به دیوار داشت اما کلام دختر وحشت‌زده را نیز شنیده بود، سر گرداند و آهسته گفت:

ـ مأمورین خلفند، اما کاری به ما ندارند. از وجود ما در اینجا بی‌خبرند. نترسید و ساکت باشید! موضوع دیگری در میان است؛ شاید یک موضوع بسیار مهم. فعلاً شما آرام باشید؛ بزودی همه چیز را خواهیم دانست.

دختران را از پس دیوار دور کرد. خود در آن فضای محصور و تاریک به جستجو پرداخت تا گوشه‌ی مناسبی یافت. دختران را در آن گوشه نشاند. خود در آن نزدیکی نشست و گفت:

ـ قبل از هر چیز احتیاج به دفع خستگی داریم. یک نکته مسلّم است و آن این است که از تنگنای مخوف نجات یافته و به روشنایی رسیده‌ایم. اما در راه عبورمان در این آخرین قدم موانعی هست. یک عده که شاید ده

WWW.IRANMEET.COM

دوازده مرد یا بیشتر باشند سرراه ما سکونت دارند و حضورشان در این نقطه چندان ساده نیست؛ از صحبتشان پیداست؛ شاید خدا خواسته باشد که ما ضمن نجات یافتن از خطر مرگ یک عده دیگر را هم از مرگ نجات دهیم. حتماً کسانی هستند که خلف دستگیرشان کرده است تا نابودشان کند.

یکی از دخترانِ امام ناخن به گونه زد و گفت:

ـ ای وای! شاید پدرم را با دوستانش به اینجا آورده باشند.

عوسج گفت: ساکت باشید بانو! من نیز همین‌طور حدس زدم، اما نخواستم فکرم را به شما بگویم و شور و آشوبی در دلتان اندازم. به هر صورت اگر این امر حقیقت داشته باشد جای مسرت است. زیرا که عوسج زنده است و تا زنده است فکر می‌کند و تا وقتی‌که فکرش کار کند تدبیری برای نجات دادن گرفتاران از مرگ خواهد اندیشید. فعلاً باید استراحت کنیم. من از خستگی و کوفتگی اعضایم نزدیک است بمیرم. حتماً شما هم از من بهتر نیستید. اینجا کسی کاری به ما ندارد. به تصور کسی نمی‌گنجد که ما اینجا هستیم. از این فرصت استفاده کنیم و بخوابیم.

همان‌جا که نشسته بود سر بر خاک مرطوب نهاد و چشم فرو بست.

دختران نیز که به پایانِ قواشان رسیده بودند با وجود هول و هراسی که در دل داشتند کنار هم دراز افتادند و اندکی بیش نگذشت که خوابشان در ربود.

اما عوسج خوابش نبرد. پس‌از مدتی چرت زدن و دنده به دنده شدن آهسته از جا برخاست، احساس کرد که کمتر خسته است، لحظه‌یی هر سه دختر را که نفس‌های سنگین و محنت‌آلود می‌کشیدند نگریست. آنگاه چند قدم از آنجا دور شد و با خود گفت: باید بدانم که اینجا کجاست و این اشخاص کیستند. هیچ بعید نیست که امام یمین‌الدین و یارانش را در این نزدیکی‌ها در گودال یا مغاره‌یی محبوس کرده باشند و کسانی که صداشان را از پس دیوار شنیدیم زندانبانان آنان باشند.

WWW.IRANMEET.COM

پشت دیوار رفت و گوش فرا داد. عده‌یی درهم و برهم صحبت و خنده می‌کردند. دیگر گفتگویی راجع به دستور گرفتن و سر بُریدن و کشتن نبود. مثل این بود که به خوردن مشغولند و ضمن صرف غذا شوخی می‌کنند و می‌خندند.

این تصور عوسج را به‌یاد شکمش انداخت. به گمانش رسید که بوی طعامی لذیذ به مشامش می‌آید ... دو دست بر شکم نهاد و گفت:

ــ دو شبانه‌روز است که چیزی نخورده‌ام؛ مُردن از گرسنگی بدترین مرگ است، خصوصاً اگر انسان در پس دیواری باشد که آن سویش عده‌یی به شکم‌چرانی مشغول باشند. حتماً این دخترانِ معصوم هم گرسنه‌اند. اگر مدتی دیگر بگذرد و غذایی به ما نرسد هر چهار نفر از گرسنگی خواهیم مرد.

مثل یک گربه که برای یافتن راهی سوی طعام به بو کشیدن مشغول شود عوسج هم به تفحص پرداخت. چشمانش که در تاریکی می‌دید رفته‌رفته به هوای ظلمانی مغاره کاملاً عادت گرفت. طولی نکشید که دیوارهای ضخیم وناهموار خاکی و سنگی که مانند تپه‌های عظیم از همه‌طرف، این مغاک هولناک را فراگرفته بودند اسرار و خفایای خود را در نظرش آشکار ساختند. کنار بسیاری از پیچیدگی‌ها و میان بسیاری از فرو رفتگی‌های دیوار شکاف‌هایی بود که به دالان‌های تنگ و تاریک شباهت داشت. مثل این بود که در روزگار قدیم زمانی آب در این مغاک افتاده، به دیوارها تجاوز کرده و راهی برای فرار یافته است. عوسج وارد بسیاری از این شکاف‌ها شد. همه یا بن‌بست بودند یا پس از چندین قدم به‌قدری تنگ می‌شدند که نیمی از بدن یک آدمیزاده نیز نمی‌توانست از آنها عبور کند. پس از ساعتی خسته و کوفته به محوطه‌ی تاریک برگشت.

یک بار دیگر گوش به دیوار چسباند. صداها خاموش شده بود. افرادی که پیش از آن غذا می‌خوردند و سخن می‌گفتند یا رفته و یا خفته بودند. به درستی نمی‌دانست چه وقت است.

WWW.IRANMEET.COM

روشنایی مبهمی از یک گوشه به درون می‌تابید و سقف وحشت‌آور مغاره‌ی عظیم را اندکی روشن می‌کرد. این سقف در همه‌جا با دماغه‌ها و شاخه‌ها و فروافتادگی‌های بزرگ و کوچک به پایین آویخته بود. شباهت به یک زمین پست و بلند و یک سلسله تپه ماهور داشت که وارونه و سرازیر به‌جای سقف مغاره قرار گرفته باشند.

عوسج بر زمین نشست و سر موکنده‌اش را خاراندن گرفت. در این حال مدتی به نقطه‌یی که شعاعی از نور از آن به درون می‌آمد نگریست و به فکر فرو رفت. در پایان این تفکرات با خود گفت: کاش می‌توانستم خود را به دهانه‌ی روزنه‌یی که نور از آن به درون می‌تابد برسانم و آن سو را بنگرم.

این فکر در او قوّت گرفت ولی این کار به منتها درجه دشوار بود. روزنه‌ی تابیدای نور تا کف زمین به ظاهر در حدود پانزده ذرع ارتفاع داشت و اتفاقاً این قسمت، دیوار صاف بود و به‌نظر نمی‌رسید که جایی برای دست افکندن و پا بند کردن بر آن وجود داشته باشد.

با وجود این عوسج مأیوس نشد و با خود گفت:

ــ یک وقت با استاد فیروز در قعر چاهی گرفتار شدیم، استاد می‌گفت عمق چاه شصت متر است. بعد استاد گفت: عوسج! جیب‌هایت را جستجو کن ببین چه داری؟ گفتم: یک چاقو. با مسرت گفت: بسیار خوب، ما دو مرد فعال و مدبّریم که جمعاً یک چاقو و چهار دست و بیست انگشت برای جا پیدا کردن و هشت دست و پا برای بالا رفتن داریم! چرا معطلیم؟! بی‌درنگ مشغول شدیم، یک شب تا صبح و یک روز تا شام کار کردیم، تیغه‌ی چاقو چند دفعه تکه‌تکه شکست و سرانجام چیزی جز دسته‌اش نماند. انگشتان ما نیز تا استخوان مجروح شد ولی به بالای چاه رسیدیم. اکنون نیز همچو همتی لازم است. باید به هر قیمت شده است خود را به جلو این روزنه برسانم؛ البته دو دست و ده انگشت بیشتر ندارم ولی به‌جای چاقو خنجر دارم.

WWW.IRANMEET.COM

خنجرش را از کمر کشید و با جدیّتی عجیب به کندن حفره‌یی در دیوار مشغول شد.

نتیجه رضایت‌بخش بود. دیوار مرطوب خاکی چندان مقاومت نکرد. بزودی جای پایی باز شد و عوسج به کندن حفره‌ی دیگری قدری بالاتر از آن پرداخت. در این کار مداومت کرد. هر دفعه که سوراخ تازه‌یی باز می‌شد، عوسج خنجر به دندان می‌گرفت و یک قدم بر سینه‌ی دیوار بالاتر می‌رفت. هر چه بیشتر صعود می‌کرد کارش دشوارتر می‌شد. مکرر دستش رها شد و از ارتفاعات مختلف به پایین غلتید. چند دفعه سقوطش چنان سخت بود که دقیقه‌یی چند از حرکت بازش داشت. با وجود این ضعف و فتور به خود راه نداد و همّت سست نگردانید. گاه با دست راست و گاه با دست چپ خنجر بر دیوار می‌زد و دست دیگر را در دهانه‌ی آخرین حفره می‌برد. حفظ تعادل کاری بی‌نهایت دشوار بود، مثل حشره به دیوار چسبیده بود، ناگزیر از آن بود که حفره‌ها را عمیق حفر کند تا بتواند دستش را تا بالای آرنج در آن جای دهد. وگرنه دستش با کنده شدن مشتی خاک رها می‌شد و خود فرو می‌افتاد.

دقایق می‌گذشت و عوسج با کندی بسیار بر سینه‌ی دیوار بالا می‌رفت. نمی‌دانست چه مدت است که به این کار عجیب اشتغال دارد، نمی‌دانست که آن‌همه قدرت و استقامت را از کجا به‌دست آورده است، نمی‌دانست به کجا رسیده است و چقدر باید بالاتر رود تا به روزنه‌ی نور رسد. این روزنه ناپیدا بود، اثری از این نور به چشمش نمی‌رسید اما چون هنوز به سقف نرسیده بود مأیوس نبود و به خود می‌گفت:

ــ تا جان دارم و تا به سقف نرسیده‌ام خواهم کند.

باز هم مدتی گذشت تا عوسج شعاع نور را بالای سرش دید و از مسرت چنان لرزید که نزدیک بود تعادل را از دست دهد و فرو افتد. یک حفره‌ی دیگر باز کرد، دست به لبه‌ی آن گرفت و بالاتر رفت و سرش جلو یک روزنه‌ی بیضی‌شکل قرار گرفت، چیزی جز یک شکاف اتفاقی دیوار نبود. این شکاف هر چه پیش می‌رفت گشاده‌تر می‌شد.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج برای آنکه بتواند آن سوی شکاف را ببیند یک سوراخ دیگر کند، آنگاه خنجرش را بر کمر زد، اندکی دیگر خود را بالا کشاند و چشم به روزن دوخت. دهانه‌ی این شکاف به یک فضای باز و آزاد باز می‌شد. آن سوی دیوار یک سرپوشیده‌ی وسیع و عمیق بود که یک سقف گنبدی داشت. این سقف مانند سرپوشی از همه‌طرف فضا را فرا گرفته و فقط از طرف روبرو، شاید از طرف جنوب، به زمین ترسیده و زیر آن دهانه‌یی به درازی ده ذرع و به ارتفاع یک ذرع باز مانده بود.

عوسج درحالی‌که از خستگی و شاید تا حدی هم از مسرت و امید می‌لرزید با خود گفت: جای عجیبی است! من اگر از صحرا به این نقطه می‌رسیدم و این غار عظیم را می‌دیدم از وحشت مو بر اندامم راست می‌شد و می‌گریختم؛ اما این چه معنی دارد؟ اینجاکه جای آدمیزاد نیست!

همچنان‌که نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه ناگهان گفت:

ـ آه گمان می‌کنم فهمیدم. بیرون شهر چنین غارها و گودال‌ها هست. راهزنان و دزدان در این نقاط پنهان می‌شوند، جانوران در این نقاط مسکن می‌کنند و امرای ظالم و خونخوار همیشه گروهی از دشمنان خود و قربانیان جنایاتشان را در این نقاط نابود می‌کرده‌اند. هیچ جای تردید نیست. خلف بن احمد، این سگ درنده‌ی سیستان، امام یمین‌الدین و یارانش را به این نقطه آورده و در گودال تاریک سربسته‌یی جا داده است.

در این اندیشه بود که از دور چند تن مرد مسلح روبسته را دید که از دهانه‌ی غار به درون آمدند. عوسج به دقت نگریست و مشاهده کرد که این عده به گوشه‌یی از غار رفتند و آنجا ناپدید شدند. در دل گفت: باید کاری کنم که بهتر ببینم. در این صورت بهتر خواهم توانست راه نجات به‌دست آورم.

فوراً خنجر از کمر کشید و به وسعت دادن دهانه‌ی روزنه پرداخت. این کار را با نهایتِ احتیاط انجام می‌داد، مواظب بود تا یک ذره خاک و سنگ هم از سوی دیگر پایین نریزد.

WWW.IRANMEET.COM

پس از مدتی دهانه را به قدری وسیع کرد که یک نفر به‌خوبی می‌توانست سر از آن بیرون کند. همین کار را کرد. خود را بالا کشانید. سر و سینه‌اش را درون روزنه کرد و آن‌قدر پیش برد تا توانست تقریباً همه‌جای محوطه‌ی سرپوشیده و نیمه‌روشن را ببیند و همچنان‌که همه‌طرف را می‌نگریست با خود می‌گفت: صحیح! آنجا یک فرورفتگی، مثل دهانه‌ی یک گودال یا چاه است که چهار مرد شمشیردار پیرامون آن قرار دارند. عجب! هر چهار نفر پشت چیزهایی مثل تخته‌سنگ نشسته‌اند. برای این است که اگر کسی اتفاقاً از جلو دهانه‌ی غار بگذرد آنان را نبیند. این طرف‌تر، پای دیوار، دراین نقطه که میان این برجستگی‌ها محصور است بساطی گسترده شده است. فهمیدم، پای همان دیوار است که من پشت آن گوش چسباندم و صحبت چند مرد را شنیدم؛ اینجا محل آسایش و خواب نگهبانان است. عده‌شان شاید ده دوازده تن یا بیشتر باشد. در گودالی که دهانه‌اش آن طرف دیده می‌شود، عده‌یی ــ شاید امام و یارانش ــ محبوسند. نگهبانان نوبت به نوبت چهار چهار کنار آن نگهبانی می‌کنند و دیگران در این نقطه به استراحت می‌پردازند. پیداست که برای مدت مدیدی به اینجا آمده‌اند. در بساطشان همه چیز هست. همه‌ی اسباب و وسایل زندگی را دارند. این‌طور نمی‌شود. این بی‌غیرتان باید ما را هم در تنعم خود مخصوصاً در غذای خود سهیم سازند! عوسج بن هلال به هر قیمت که میسر شود باید به این بساط دست یابد.

لحظه‌یی به فکر فرو رفت، سپس گفت:

ــ دیگر ماندن دراین نقطه فایده ندارد؛ باید پایین روم و نوک خنجرم را در یکی از شکاف‌های دیوار به‌کار برم.

یک بار دیگر کف محوطه‌ی نیمه‌روشن را در نقطه‌یی که بساط استراحت نگهبانان بر آن گسترده بود نگریست و به خیال خود اندازه گرفت و با درون مغاره سنجید. سپس سر از میان روزنه پس کشید، از دیواری که جای پا بر آن کنده بود به سرعت و بی‌آنکه بیم از افتادن داشته

WWW.IRANMEET.COM

ناصد پایین رفت؛ چون پاشنهٔ بر زمین رسید، نخست دختران را نگریست و دریافت که هنوز درخوابند، آنگاه درحالی‌که عرض دیوار را با نگاه اندازه می‌گرفت در کنار آن قدم برداشت و به راه افتاد تا به نقطه‌یی که چند بریدگی و دریدگی داشت رسید. آنجا ایستاد و گفت:

ــ اگر ته یکی از این دالان‌ها را سوراخ کنم به بساط این حیوانات خواهم رسید.

یکی از بریدگی‌ها را انتخاب کرد و وارد آن شد. این شکاف بن‌بست بود و عوسج چون به پایان آن رسید بر زمین نشست، خنجر به‌دست گرفت، مشغول کندن دیوار شد و با خود گفت:

ــ فعلاً باید یک سوراخ مثل سوراخ موش باز کنم.

اما چون مقداری حفر کرد و به مانعی برخورد بر سر شوق آمد و به گشودن معبری قابل عبور پرداخت. سرانجام هنگامی‌که دیوار سوراخ شد روی زمین دراز افتاد. مثل مار خزید و پیش رفت و باکمال تعجب مشاهده کرد که سوراخ به دالان دیگری باز شده است. عوسج خودرا به آن دالان کشانید. آنجا بر سر دو زانو نشست. نفس در سینه حبس کرد. روی نوک پا و با نهایت احتیاط پیش رفت. باکمال دقت گوش فرا داده بود تا اگر کمترین صدا هم باشد ناشنیده نماند. پس از چند دقیقه به تنگنایی رسید که برای عبور او با شکم درشتش کافی نبود اما خود را در آن فشرد و عبور کرد و بین خود و بساط نگهبانان دو قدم بیش فاصله نیافت. از اینجا دیگر خوب می‌توانست سر بیرون کشد و اطراف را بنگرد. بزودی دهانهٔ دالانی را که چهار تن پیرامون آن به مراقبت نشسته بودند دید و چند تن دیگر را در نزدیکی دهانه‌ی غار به کمین‌داری مشغول یافت. سپس چنان‌که گفتیم پیش از آن مجال برای تماشای اطراف نداشت چشم به بساط نگهبانان دوخت. با نظر اول بسته‌یی شبیه به سفره دید و با خود گفت: اگر غلط نکنم این سفره‌یی است مملو از گرده نان و شاید خوراکی‌های دیگر هم شد، دست پیش برد، سفره را پیش کشید و به درون شکاف خزید.

WWW.IRANMEET.COM

به‌سرعت سفره را باز کرد. حدس خود را صائب یافت. چشمش از مشاهده‌ی مقداری نان و چند پاره گوشت شکار برق زد. چهار گرده نان و دو پاره گوشت برگرفت، سفره را باز بست، سر شکاف دیوار بیرون کرد و سفره را بر جایش نهاد. چشمش به یک گوشه‌ی دیگر افتاد و هنگامی که یک پیاله‌ی سفالین برمی‌داشت در آن نزدیکی مقداری پارچه‌ی سفید بر سر هم ریخته دید. دست در آنها کرد و همان دم گفت:

ـ عجب! این‌ها همه دستار است. پس تردیدی نیست که امام یمین‌الدین و یارانش اینجا زندانیند. حتماً این بیچارگان را عریان کرده و زیر غل و زنجیرشان انداخته‌اند.

در این موقع ناگهان متوجه شد که از کسانی که نزدیک دهانه‌ی غار نشسته بودند دو تن برخاستند و رو به این سو آوردند. عوسج فوراً به درون شکاف بازگشت. از تنگنا با زحمت بیشتری گذشت، از حفره‌هایی که خود ایجاد کرده بود با درازکش و سینه‌مال عبور کرد، مانند سردار فاتحی که از جنگی بزرگ بازگشته باشد به درون مغاره‌ی تاریک بازگشت، ظرف سفالین را از آب قنات پُر کرد و دوان‌دوان خود را به دختران رساند.

صبیحه و دختران امام هنوز در خواب بودند. عوسج بر بالینشان نشست، لحظه‌یی فکر کرد، سپس گفت: شاید به‌قدر نصف روز است که این دختران معصوم در خوابند؛ اگر این خواب طولانی‌تر شود بعید نیست که در خواب از گرسنگی و تشنگی جان دهند.

سر پیش برد و صبیحه را صدا کرد. دختر بی‌نوا بزودی بیدار شد و پس از آنکه وحشت و حیرتِ نخستینش فرو نشست و حقایق را به‌یاد آورد، دختران امام را هم بیدار کرد. سپس با عوسج هر چهار با اشتهای وافر به خوردن نان و گوشت مشغول شدند و عوسج برای آنان شرح داد که چه‌ها کرده و چگونه توانسته است فعلاً راهی برای دست یافتن به یک غذای بخور و نمیر پیدا کند در این امید که بزودی موفق به یافتن راه نجات شود.

اما یافتن راه نجات بسیار دشوار بود و فکر عوسج و صبیحه در این

WWW.IRANMEET.COM

طریق به جایی نمی‌رسید. عوسج که روزی یک دو نوبت مجالی به‌دست می‌آورد و دستبردی به غذای روزانه‌ی نگهبانان می‌زد، در ساعات مختلف روز و شب آنان را پاییده و به یقین دانسته بود که حتی یک لحظه نیست که در خلال آن، همه‌ی نگهبانان در خواب باشند و به همین جهت بیرون رفتن از غار تاریک و عبور از غار نیمه‌روشن و فرار از دهانه‌ی آن بی‌آنکه دیده شوند برای او و دختران امکان نداشت. چند دفعه فکر کرده بود که دل به دریا زند و در مناسب‌ترین موقع دختران را به‌طرف خارج غار سوق دهد، اگر کسی ممانعت و جلوگیری کرد به مقاومت و زد و خورد پردازد. ولی این فکر را هر دفعه ابلهانه شمرده و با خود گفته بود: در همه‌ی ساعات روز و شب لااقل شش تن از نگهبانان بیدارند و جلو مدخل زندان و کنار دهانه‌ی غار نگهبانی می‌دهند. اگر یک موش هم بخواهد از دهانه‌ی غار عبور کند، این شش مرد به او حمله خواهند کرد و دیگران هم فوراً بیدار خواهند شد. من ضعیف با یک خنجر و سه دختر چگونه می‌توانم از چنگشان فرار کنم؟

روزها و شب‌ها پیاپی به این ترتیب گذشت. آب قنات و نان نگهبانان و گاه و بی‌گاه اغذیه‌ی دیگری که عوسج از آنان می‌ربود او و دختران را تا حدی که از پا نیفتند و نمیرند، سیر نگه می‌داشت. از این گذشته عوسج توانسته بود برای دختران جای مسطح و نرم و پاکیزه‌یی تهیه کند و نیز با بیانات امیدوارکننده و وعده‌های اطمینان‌بخش موفق شده بود آنان را تا حدی آسوده‌خاطر و امیدوار به نجات سازد.

از طرف دیگر درنتیجه‌ی گوش فرا دادن به گفت و شنود نگهبانان یقین دانسته بود که کنار غار، گودال سرپوشیده‌ی عمیقی است که غوطه‌ور در ظلمت است و امام یمین‌الدین و یارانش در آن محبوسند. در روزهای نخست نگهبانان منتظر بودند که فرمان قتل این زندانیان صادر شود، اما پس از یک چند ظاهراً دستور رسیده بود که از مراقبت محبوسین غافل نمانند، بر جیره‌ی غذای آنان بیفزایند و هیچ‌یک از نگهبانان اندیشه‌ی قتل آنان را به سر راه ندهد.

WWW.IRANMEET.COM

گویا متعاقب وصول این دستور بود که یک شب عوسج هنگامی‌که پس از خفتن دختران از راه شکاف دیوار به جایگاه نگهبانان نزدیک شده و گوش فردا داده بود، شنید که یکی از آنان به دیگری می‌گوید:

ـ معلوم نیست امیر چه مقصود دارد؟ به فرض که ما این سیاه‌بختان را نکُشیم، زندگی در آن گودال تاریک و نمناک همه‌شان را خواهد کشت.

دیگری گفت: اما تکلیفمان راجع به این سه تن که امروز در دهانه‌ی غار دستگیرشان کرده‌ایم چیست؟

ـ به‌نظرم که باید اینان را بکُشیم، مگر دستور ترسیده بود که هرکس خواست به این حدود نزدیک شود با تیرش بزنیم؟ حالا اگر این سه تن طوری گرفتار شدند که دیگر مجال تیر انداختن و خنجر زدن نماند، دلیل آن نمی‌شود که کشتنشان را به تأخیر اندازیم.

ـ به هر صورت فردا صبح باید کسب دستور کنیم.

ـ اما دیدی چگونه آن یکی را که بسیار فضول و جسور بود با یک مشت از پا انداختم، به‌طوری‌که ساعت‌ها مدهوش بود؟

ـ کار خوبی نکردی. مگر ندیدی که فریاد می‌زد و می‌گفت: من ابوالحسن نوکر امیر طاهر بن خلفم و اگر باد به گوش ولی‌نعمتم خبر رسانَد که شما با من چنین کرده‌اید روزگارتان را تباه خواهد کرد و دودمانتان را به‌باد خواهد داد.

ـ این ترس ندارد. اولاً معلوم نیست که این خیره‌سر راست گفته باشد. ثانیاً من به گوش خود از زبان سرهنگ کلماتی شنیدم که معلوم می‌داشت امیر خلف با امیر طاهر میانه‌ی خوبی ندارد و درصدد آن است که او را پیش عمرو بن خلف و دیگر برادرانش فرستد.

ـ راستی می‌دانی که سرهنگ سابقمان نیز بین محبوسین است؟

ـ سرهنگ غیاث را می‌گویی؟

ـ آری، او دو روز پیش مرا طلبید و گفت: اگر بتوانم شما همه را بر سرِ عقل آورم و وادارتان کنم که درِ گودال را به روی محبوسین بگشایید

WWW.IRANMEET.COM

به‌محض نجات یافتن از اینجا و دفع خلف همه‌ی شما را در پناه خود خواهم گرفت و مقام و منصب و ثروت بسیار به شما خواهم بخشید.

ـ اگر یاد این خیر را به گوش امیر برساند فرمان خواهد داد که لااقل این یکی را بکشیم.

ـ شاید انعام هم به خبردهنده دهد.

ـ کاری ندارد، من فردا این خبر را به گوش امیر خواهم رساند.

یکی از نگهبانان در این موقع خنده‌یی کرد و مسخره‌کنان گفت:

ـ پس اگر خدمت امیر رسیدی این مطلب را هم بگو که این غار جن دارد و این جن‌ها از لای دیوار می‌آیند و نان و خوراکی و چیزهای دیگر ما را می‌دزدند و می‌برند! حتی کاسه و کوزه و گلیم و پارچه هم برده‌اند. پای آدمیزاد که به اینجا نمی‌رسد، پس کار از ما بهتران است.

ـ راستی امر عجیبی است! ما شب و روز اینجا مراقب هستیم، باز هم این دستبردها زده می‌شود. حتماً کسی جز جن و پری نیست!

در این موقع عوسج که گفتی آنچه را که شنیده برای خود کافی شمرده است آهسته عقب رفت و در آن حال زیر لب می‌گفت:

ـ جن و پری! اینجا جن و پری و از ما بهتران دارد! چند روز است که این بی‌شعوران به این فکر افتاده‌اند، بد فکری نیست.

همچنان غوطه‌ور در خیال به مغاره‌ی تاریک بازگشت و چون دختران را در خواب دید درکنجی نشست و به فکر فرو رفت. در تخیلات دور و دراز غوطه‌ور شد، پس از مدتی ناگهان به یک حرکت از جا برخاست و با لحنی اسرارآمیز با خود گفت:

ـ بهتر از این ممکن نیست؛ از هم‌اکنون باید شروع به کار کنیم.

در غار به راه افتاد. آهسته و ساکت کنار دیوار قدم می‌زد و همه‌جا را به دقت می‌نگریست. سرانجام در گوشه‌ی شمال شرقی غار، در نقطه‌یی که از محل ریزش آب قنات به درون چاه عمیق قدمی چند فاصله داشت، وارد یک شکاف دیوار شد، پس از مدتی از آن بیرون آمد و در آن دم با خود می‌گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به اندازه‌ی کافی عمیق است، پایانش جای امنی است.

تا صبح پیرامون این شکاف به کاری مجهول مشغول بود، مطالعه می‌کرد، فکر می‌کرد، اندازه می‌گرفت، این سو و آن سو می‌رفت، می‌نشست، برمی‌خاست، گاه ابرو درهم می‌کشید و گاه لبخند می‌زد. پس از آنکه دختران بیدار شدند و آب و نانی تناول کردند با آنان به صحبت پرداخت. برای هریک وظیفه‌یی معین کرد و اندکی بعد هر چهار نفر با هم به‌کار پرداختند. در اطراف مغاره عوسج تخته‌سنگهای بزرگ و کوچک از دیوارها و از کف زمین کند و همه را به کمک دختران به جلو شکافی که شب قبل یافته و امتحان کرده بود جمع آورد. سپس مدت چند شب و روز گاه تنها و گاه به اتفاق دختران، جلو مدخل همان شکاف چیزی شبیه به یک حجره ساخت. سنگ و خاک را با دقتی عجیب بر سر هم چیده و معبری مسقف جلو شکاف فراهم آورده بود. طول این معبر نزدیک به سه ذرع و وسعتش در حدود یک ذرع بود. مدتی نزدیک به دو هفته طول کشید. بارها قسمت‌هایی از این ساختمان عجیب اینجا و آنجا فرو ریخت و باز ساخته شد. دختران کمک می‌کردند، زحمت می‌کشیدند، عرق می‌ریختند و مبهوت بودند که عوسج این معبر و این سقف را برای چه می‌سازد. دمادم از او توضیح می‌خواستند ولی حیرتی بر حیرتشان افزوده می‌شد، زیراکه عوسج در جوابشان می‌گفت:

ـ اسم این معبر، دالانِ نجات است.

یک روز عوسج گفت: دالان نجات تمام شد؛ اکنون فقط چند رشته طناب لازم است که آن را هم به‌تدریج و تکه‌تکه از نگهبانان ربوده‌ام و امشب همه را به هم خواهم بافت و به‌جای خود نصب خواهم کرد.

بعد دختران را در گوشه‌یی جمع آورد و گفت:

ـ خوب گوش کنید بانوان من! باید مدتی جن و پری شوید تا از دالانِ نجات استفاده کنیم.

دختران با حیرت یکدیگر را نگریستند وعوسج نقشه‌یی را که کشیده بود به تفصیل برای آنان شرح داده سپس گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بسیار سهل است؛ موهاتان را بگشایید و بر پشت و شانه بیفشانید، از دستارهای سپید محبوسین که ربوده و به اینجا آورده‌ام به‌وسیله‌ی بند و گره چیزی مانند پیراهن بلند و مواج پریان بسازید و بپوشید؛ از نغمات کوچکی که می‌دانید یکی را با هم بخوانید و آماده باشید. امشب باید همه با هم بزرگترین کار عمرمان را انجام دهیم.

تا غروب آن روز تمرین می‌کردند و عوسج به دختران یاد می‌داد که چه باید بکنند.

چون پاسی از شب گذشت عوسج پس از آنکه اطمینان یافت که دختران آماده‌اند آنان را با خود به پشت دیواری که از آنجا راه به غار نیمه‌روشن گشوده بود برد و گفت:

ـ صبر کنید تا من بروم و خبری بازآورم.

رفت و پس از اندک مدت بازگشت وگفت:

ـ همه بر بساط نشسته‌اند و شام می‌خورند، پیش آیید و سرودتان را شروع کنید.

دختران دست به‌دست هم دادند و به خواندن یک نغمه‌ی کوتاه ولی دل‌انگیز پرداختند. عوسج اشاره‌یی به آنان کرد، یک دستار سپید گشوده و موّاج را که قبلاً روی دوش افکنده بود به‌دست گرفت، وارد شکاف شد و خود را به نزدیکی بساط نگهبانان رساند.

صدای سرود دل‌انگیز دختران به گوش نگهبانان رسیده و همه را مبهوت ساخته بود. تنی چند لقمه به‌دست و عده‌ی دیگر لقمه در دهان بی‌حرکت مانده گوش فرا داده بودند.

پس از آنکه چند دفعه سرود تکرار شد و سرهای بهت‌زده و هراس‌رسیده‌ی نگهبانان در جستجوی منشأ صدا به اطراف گشت، یکی از آنان با صدای لرزان و با یک نوع مجذوبیت و شیفتگی گفت:

ـ نگفتم اینجا جن و پری دارد! این‌ها از ما می‌ترسند! امشب عیدشان است؛ آواز می‌خوانند؛ همه زنند، همه دخترند، خیلی هم خوشگلند.

WWW.IRANMEET.COM

در این لحظه ناگهان عوسج گوشه‌یی از دستاری را که به‌دست داشت از دهانه‌ی شکاف باریک جلو چشم نگهبانان تکان داد و فوراً آن را پس کشید.

غریوی از وحشت از دل نگهبانان برخاست. همه از جا جستند و دست به قبضه‌ی شمشیر و خنجر عقب رفتند و درهم و برهم به یکدیگر گفتند:

ــ دیدید؟ دیدید؟ این سفیدی را دیدید؟

ــ به چشم خودم دیدم.

ــ گوشه‌اش به صورت من خورد.

ــ نسیمش را احساس کردم.

ــ پری‌ها به اینجا آمده‌اند.

ــ آمده‌اند تا سر به سر ما گذارند.

ــ این گوشه‌ی پیراهنشان بود.

عوسج یک‌بار دیگر گوشه‌یی از دستار را بیرون داد، سپس با همه‌ی شتابی که امکان داشت بازگشت. به دختران که دمادم نغمه‌ی خود را تکرار می‌کردند اشاره‌یی کرد و خود دوان‌دوان میان ظلمت فرو رفت و ناپدید شد.

نگهبانان از حیرت و وحشت به هیجان آمده و دستخوش احساسات متضاد شده بودند. هریک از آنان چیزی می‌گفت. یکی عقیده داشت که بگریزند. دیگری می‌گفت که آنچه دیده‌اند چیزی جز خیال نبوده است. سومی معتقد بود که منتظر عاقبتِ کار بمانند. چهارمی می‌گفت که این‌ها هرکه هستند کاری به ما ندارند. اما یکی از آن میان ناگهان گفت:

ــ بیایید همه با هم دنبال این دامان سفید که دیدیم برویم؛ اگر اینجا راه عبور داشت که این پریان خوش‌صدا را دنبال خواهیم کرد شاید بختمان از خواب بیدار شده باشد و دختر شاه پریان نصیبمان شود. این‌همه قصه که از دختر شاه پریان شنیده‌ایم دروغ نیست؛ ممکن است حالا این دختر یا ندیمه‌هایش عاشق ما شده باشند.

WWW.IRANMEET.COM

مدتی بگو مگو شد. صدای دلنشین دختران کم‌کم به‌جای ترس، وجد و جذبه‌یی در دل نگهبانان افکند. سرانجام تصمیم گرفتند و در روشنایی دو مشعل با بیم و امید وارد شکاف شدند. عوسج به‌تدریج راه عبور را فراخ‌تر کرده بود. نگهبانان با تعجب از اینکه تاکنون متوجه این راه نشده‌اند، آهسته و با احتیاط پیش رفتند. صدای آواز دمادم نزدیک‌تر و آشکارتر می‌شد. طولی نکشید که نفس‌زنان و عرق‌ریزان وارد غار تاریک شدند و همان دم حیرتشان به منتها درجه رسید؛ سه دختر پریزاده دیدند. همانان بودند که آواز می‌خواندند. صورتشان پیدا نبود ولی سفیدی پیراهن‌های بلند موّاجشان دیده می‌شد. از نگهبانان بیش از ده قدم فاصله نداشتند، اما آهسته آهسته عقب می‌رفتند. نگهبانان آن‌قدر ایستادند تا توانستند دختران را خوب ببینند و کمابیش اندام دل‌آرا و روی زیبایشان را تشخیص دهند. جای تردید نبود؛ سه دختر خوشگل طناز، سه پری نازنین بودند که می‌خواندند، می‌خندیدند، اشاره می‌کردند و عقب می‌رفتند. یکی از آنان از دو دیگر بلندبالاتر و زیباتر بود؛ پس دختر شاه پریان هم‌اوست.

هنگامی‌که فاصله‌ی بین نگهبانان و دختران به سی قدم رسید، نگهبانان ترس خود را تا حدی به‌دور افکندند و دنبال آنان آهسته قدم پیش نهادند. جرأت نداشتند به‌سرعت پیش روند. دختران به معبری که عوسج ساخته بود رسیدند و قهقهه‌زنان وارد آن شدند. نگهبانان یک لحظه مردد ماندند سپس چون شنیدندکه پریان زیبا با آهنگی نشاط‌آورتر می‌خوانند و مثل آن است که آنان را دعوت می‌کنند، به راه افتادند. با سرعت بیشتری به دهنه‌ی معبر رسیدند و قدم در آن نهادند. در قعر حفره عوسج و دختران هر یک درگوشه‌یی با وضعی عجیب درحالی‌که چهره‌ی هر چهار تن وحشت‌آلود بود ایستاده بودند و هریک از آنان سر طنابی را به‌دست داشت.

روشنایی مشعل‌ها نشان داد که نگهبانان وارد معبر شده‌اند. عوسج

WWW.IRANMEET.COM

چنان با خیرگی چشم به دهانه‌ی حفره دوخته بود که نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون آید.

یک لحظه بعد همین‌که پاهای نخستین نگهبان را دید حرکت سریعی به سر خود داد.

این حرکت به منزله‌ی فرمان بود. همان دم هر چهار با هم طناب‌هایی را که به‌دست داشتند با کمال قوّت کشیدند و بلافاصله طوفانی آمیخته با فریادهای هولناک برپا شد و طاق و بدنه‌های معبر که با استادی بسیار بر سر هم قرار گرفته بود و برای فرو ریختن محتاج به یک اشاره بود فرو ریخت.

دختران خود را به دیوار قعر حفره چسباندند. ولی عوسج سر طناب را رها کرد، درحالی‌که ایستاده بود، خنجر به‌دست گرفت و همین‌که ریزش سنگ و خاک تمام شد مثل گربه‌یی که به‌طرف یک دسته موش جهد، پیش جست و با سرعتی سرسام‌آور به خنجر زدن پرداخت. این ضربات متوالی بر سر و سینه و دهان و گلو و چشم افرادی می‌خورد که می‌کوشیدند از زیر سنگ و خاک بیرون آیند و فریادهای وحشت‌آلود می‌زدند.

چندان طول نکشید. جلو دهانه‌ی حفره چیزی جز توده‌یی از سنگ و خاک آمیخته با سر و دست و پا و سینه‌ی ده پانزده جسد خونین دیده نمی‌شد و این‌ها همه بی‌حرکت بودند.

عوسج که به صورت دیوانگان درآمده بود عقب جست، دختران را که چهره پنهان کرده بودند با فریادی به حرکت واداشت وگفت.

ــ برویم، دوان‌دوان برویم، زندانیان را برهانیم و همه با هم نجات یابیم.

* * *

خبر این نجات بود که هنگام عزیمت طاهر بن خلف به‌طرف کرمان به گوش او رسید و او را مسرور و خندان ساخت.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر پس از آنکه درباره‌ی نجات‌یافتگان با ابوصالح صحبت کرد و تصمیم لازم گرفته شد فرمان حرکت داد. دراین موقع رابعه نیز که در وجد و شادمانی شوهرش کاملاً سهیم بود گفت:

ـ طاهرا من به یک شرط حاضرم با تو همراه باشم.

ـ چه شرط رابعه؟

ـ به شرط آنکه در رکاب تو باشم، با لباس جنگی، مثل تو، مثل مردان.

در مقابل این تقاضا طاهر و عماره نتوانستند مقاومت ورزند. رابعه اصرار و پافشاری می‌کرد. سرانجام طاهر تصمیم گرفت تا حرکت سپاه را اندکی به تعویق اندازد. سپس با رابعه به داخل سراپرده‌یی رفت و به‌دست خود لباس سپاهیگری بر اندام رابعه آراست.

سپس سپاه باشکوه طاهر با وجد و نشاط بسیار دنبال سه سوار رعنا و برازنده به حرکت درآمد. این سه سوار، در وسط رابعه و در طرفین او طاهر و عماره بودند.

پس از طی چند صد قدم به بالای یک بلندی رسیدند. نسیم خنک و تندی یک دسته از موی مشکین رابعه را از زیر دستار کوچکش بیرون کشید و پراکنده کرد. رابعه چنان‌که گفتی دنبال تارهای موی خود می‌رود سر گرداند و همان دم غرق وجد و شگفتی شد. سپاه طاهر که در آن موقع دامنه‌ی تپه را رو به بالا می‌پیمود و همه‌ی افراد و جزئیاتش از بالای بلندی نمایان بود، منظره‌یی درعین‌حال زیبا و جذّاب و شگفت‌انگیز داشت. این سپاه که عده‌ی کثیری مردان درشت‌هیکل و شمشیرزنان زورمند نیز از نواحی بم به آن پیوسته بودند عظمت و شکوهی خیره‌کننده به خود گرفته بود. پیلان کوه‌پیکر درحالی‌که گوش و خرطوم می‌جنباندند و تخت و جهاز و یراقشان با لباس زردوزی پیلبانان برق می‌زد عده‌یی پیشاپیش سپاه، عده‌یی در قلب آن و یک عده نیز به دنبال می‌آمدند. اسبان اصیل باریک‌میان و کشیده‌قد با سینه‌های باز و گردن‌های بلند در عین آهسته آمدن جست و خیزی نشاط‌آلود داشتند. سپاهیان که هیچ خسته نبودند و

WWW.IRANMEET.COM

نور سلامت و امید از چهره‌شان می‌درخشید سواره و پیاده با نظم و هم‌آهنگی نمایان و خوشایندی راه می‌پیمودند. صدای همهمه‌یی موزون و شوق‌انگیز از این مجموعه‌ی متحرک و متلاطم به گوش می‌رسید.

رابعه لحظه‌یی این صحنه را با همان چشم که رویایی ملکوتی یا سرابی بدیع را بنگرند نگریست؛ آنگاه سر گرداند و به طاهر و عماره که از یک لحظه توقف او نگران شده بودند گفت:

ــ من این سپاه محتشم را سپاه بخت و پیروزی می‌نامم و بزرگترین آرزویم آن است که در میان این سپاه مردانه با دشمن بجنگم و در پیروزی مسلّم آن سهیم باشم.

عماره گفت: آرزوی من هم این است که در رکاب طاهر همیشه در ردیف شمشیرزنانِ این سپاه باشم تا روزی که سپاهمان با خلف بن احمد مواجه شود. آنگاه من یکه و تنها پیش بتازم و با شمشیرم سرِ این نامرد مخوف را بر خاک اندازم، سپس خود از اسب به زیر آیم و آن سر را بردارم و در خرجینم جای دهم.

طاهر که پنداشتی این دشنام‌گویی نسبت به پدرش را چندان نمی‌پسندد چشم به زیر انداخت و ساکت ماند، اما رابعه که به شنیدن این کلام مورموری از وجد بر پشتش افتاده بود خنده‌کنان گفت:

ــ این سرِ کثیف را برای چه می‌خواهی؟ چرا می‌خواهی خورجینت را با آن آلوده سازی؟

عماره بی‌اراده گفت:

ــ می‌خواهم به‌محض کشته شدنِ خلف بن احمد به‌تاخت نزد صبیحه دختر ابراهیم روم، سر بُریده‌ی این ظالم را پیش پای او اندازم و بگویم: بگیر ای دخترا این هم سری که می‌خواستی!

طاهر و رابعه هر دو با هم رو به عماره گرداندند و گفتند:

ــ صبیحه می‌خواست؟ برای چه می‌خواست؟

عماره فوراً متوجه خطای خود شد، به‌زحمت اضطراب ناگهانیش را پنهان ساخت و با مهارت گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ــ او چیزی از من نخواسته ولی به‌طور کلی هر پدرکشته آرزویی بزرگتر از آن ندارد که سرِ قاتل پدرش را پیش پای خود ببیند.

سپس برای آنکه ذهن طاهر و رابعه را از این موضوع منحرف سازد و دامنه‌ی صحبت به جایی کشانده نشود که وی را ناگزیر از افشای تمنّای صبیحه کند، بازوی طاهر را گرفت و گفت:

ــ راستی با من به تفصیل نگفتی از سیستان چه خبر رسیده بود و نامه‌یی که قاصد خوش‌خبر آورده بود، چه دربر داشت؟

طاهر دست در بغل کرد، نامه‌یی بیرون کشید و گفت:

ــ نامه از بوالحسن است.

ــ از همان چاکر باوفای امیر؟

ــ آری، از همان مرد پاکدل فداکار. بگیر و بخوان! من و رابعه خوانده‌ایم.

سپس سر به‌طرف رابعه گرداند و با وی به صحبت و مبادله‌ی لبخندهای شیرین پرداخت و به عماره فرصت داد تا نامه‌ی بوالحسن را بخواند.

بوالحسن در نامه‌اش چنین نوشته بود:

«... همین‌که هوای آزاد را استنشاق کردم و از سلامت همه‌ی سرورانم اطمینان یافتم به فکر افتادم که امیر بزرگوارم را از ماوقع آگاه سازم. پس از عزیمت موکب امیر با هم‌قطاران دلاورم پیرامون شهر به جستجو پرداختیم. همچنان‌که امیر فرمودند احتمال نمی‌رفت که ربوده‌شدگان در شهر باشند. پس از مدتی مدید که روز و شب در تفحص بودیم و صدها دفعه برای ایمن ماندن از شرّ مأمورین خونخوار خلف بن احمد مانند موش‌های صحرایی در حفره‌ها و گودال‌ها خزیدیم، شبی از شب‌ها شعاعی چند که از حفره‌یی بیرون می‌تافت نظرمان را جلب کرد. به مراقبت پرداختیم و دریافتیم که عده‌یی شمشیردار در یک غار مخوف کمین‌داری می‌کنند. پس از جستجو و تفیق بسیار مطلع شدیم که اینان

WWW.IRANMEET.COM

زندانبان گروهی از دشمنان خلفند و حدس زدیم که زندانبان نباید کسی جز حضرت امام یمین‌الدین و دیگر سرداران باشند. پس به تهیه‌ی مقدمات پرداختیم؛ اما از بخت بد هنگامی‌که نزدیک بود موفق شویم و به زندان اسیران راه یابیم، از همه‌طرف مورد هجوم یک عده شمشیرزن قرار گرفتیم و چاکر با دو تن از همراهان گرفتار شدیم. دزدان خونخوار می‌خواستند فوراً سر از تن ما جدا کنند ولی به فضل الاهی از قصد خود بازگشتند و ما را کت‌بسته در غاری عمیق افکندند و ما بزودی خود را در محضر امام یمین‌الدین و دیگر بزرگواران دیدیم. همه کت‌بسته و ماتم‌زده و پریشان‌خاطر بودند؛ گذشته از آنکه نمی‌دانستند سرنوشتشان چه خواهد بود، دو تن از همراهان خود را نیز که سابقه‌ی بیماری و کسالت داشتند، از دست داده بودند. مع هذا ورود ما به زندان تاریک با همه‌ی وضع موحش و رقت‌انگیزی که داشتیم برای آن بزرگواران امیدبخش بود و من نیز همین‌که توانستم بر ضعف خود مسلط شوم به ایشان نوید دادم که بزودی رفقای من، که توانسته‌اند فرار کنند، گروهی را با خود برای نجات دادن گرفتاران خواهند آورد.

در این انتظار روز و شبی چند به‌سر بردیم تا آنکه یک شب همه درحالی‌که به دعا خواندن و زاری کردن مشغول بودیم به لرزه درآمدیم، زیرا که مدخل زندان بی‌موقع باز شد و روشنایی مشعل به درون تافت. گمان بردیم که گروهی وارد شده‌اند تا ما را روانه‌ی دیار آخرت کنند. اما بزودی با نهایت حیرت عوسج بن هلال و دنبال او سیّده صبیحه دختر ابراهیم فیروز را دیدیم و همان دم امام با آغوش باز و اشک‌ریزان پیش دوید و دخترانش را که دنبال سیّده صبیحه بودند درآغوش گرفت.

عوسج به کمک سه دختر، شجاعت و بی‌پروایی عجیبی به‌کار بسته بود. توانسته بود با تدبیری حیرت‌انگیز و باور نکردنی یک سقف بی‌ثبات ساختگی را که خود به زحمت و به مرور ایام برپا کرده بود بر سر نگهبانان زندان خراب کند و افرادی را که از این آوار عظیم جان به سلامت برده

WWW.IRANMEET.COM

بودند فوراً با زخم شمشیر از پا درآورد. این مرد متهوّر از جان گذشته، چگونه توانسته بود این افراد خشن و خونخوار را زیر سقف اسرارآمیز خود بکشاند؟ داستانی است که در فرصت دیگری باید از تفصیلش اطلاع یابید. این قهرمانان بلافاصله پس از نابود کردن زندانبانان به زندان شتافته، درِ سنگینش را گشوده و به درون آمده بودند، ما همه خلاصه‌ی مطلب را در چند کلمه درک کردیم و فرمان یافتیم که فوراً از غار خارج شویم. شب تاریک بود و به‌زحمت توانستیم اسبان نگهبانان را که در گودالی جا داشتند بیابیم. عده‌ی اسبان کافی نبود، بر پشت هر اسب سه چهار تن جا گرفتند و آنان که سرانجام بی‌مرکوب ماندند، پیاده دنبال اسبان دویدن گرفتند. برای ورود به شهر یک بیراهه‌ی خلوت را که از یک بریدگی خندق می‌گذرد و امیر آن را به‌خوبی می‌شناسد، انتخاب کردیم و در ظلمت شب و سکوت صرف به خانه‌ی حضرت امام یمین‌الدین نزدک شدیم. آنجا من و عوسج برای آنکه این موکب عجیب به آسانی بگذرد ناگزیر از کشتن چهار شبگرد شدیم. خانه‌ی امام را مأمورین خلف تاراج کرده بودند، مع هذا ما توانستیم در آن ساکن شویم و مدتی نگذشت که درنتیجه‌ی رفت‌وآمدهای عوسج و من و عده‌یی از نجات‌یافتگان، صدها تن از دوستان و پیروان امام، جمع آمدند و اطلاع یافتیم که خلف بن احمد دست به ظلم و بیدادگری گشوده، خون‌ها ریخته، خانه‌ها ویران کرده، با تهدیدات هولناک مردم را به وحشت افکنده و با انعام فراوانْ بدکاران را قوّت بخشیده است. اینک حضرت امام یمین‌الدین به اتخاذ تدابیری پرداخته و سرهنگ غیاث نیز نقشه‌یی کشیده است تا چون بامداد فردا در رسد مردم ستمدیده‌ی شهر را به خود متوجه سازند و سدّی سدید جلو شرارت و توحش خلف بن احمد بندند. باقی کارها با خداست و همه امیدواریم که این نامه زودتر به‌دست امیر کامکار رسد و با اطلاع از سرنوشت دوستان و فداییان تصمیم شایسته اتخاذ فرماید.»

عماره نامه را فرویست به طاهر داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ در این صورت آیا بهتر آن نیست که فوراً از اینجا به سیستان بازگردیم و فرصت‌های از دست رفته را جبران کنیم؟

طاهر گفت: نه برادرم. برای آنکه بتوانیم به آرزوی خود برسیم و روزگار را موافقِ مرام خود سازیم، باید نخست دست دشمنان خارجی را کوتاه کنیم. چه حاصل دارد که من در درجه‌ی اول پدر ناجوانمردم را بکوبم و قسمتی از قوّت و همّتم را صرف این کار کنم، سپس از همه‌سو مورد حمله‌ی دشمنان قرار گیرم؟ هم‌اکنون معلوم نیست که در سیستان پدرم چه نیرنگها ریخته و چه تدابیر هولناک به‌کار بسته و با چه کسان در خفا علیه من بند و بست کرده است. از این گذشته تا ابوعلی استاد هرمز را بر سر جای خود ننشانم و حکومت سرزمین کرمان را که در غیاب من وضع دگرگونه‌یی یافته است برای خود مسلّم نسازم و از وضع قهستان و اوضاع وراء آن اطمینان کامل حاصل نکنم، بازگشتنم به سیستان صلاح نیست. باید سپاه من مسافتی بعید بپیماید و فتوحات عظیم انجام دهد. در این صورت همین‌که موکب من به سیستان نزدیک شود، پدرم با همه‌ی حیله‌ها و تدابیر و پیش‌بینی‌هایش ناگزیر از ترک گفتنِ دارالاماره و فرار به بیغوله‌ها خواهد شد. من دستور کافی به دوستان خودمان در سیستان داده‌ام و اطمینان کامل دارم که نخواهند گذاشت بار دیگر نیرنگهای عجیب پدرم کارگر افتد و زیان و شکست نصیب ما شود. بهترین راه همین است که اکنون با این سپاه کم‌نظیر در پیش داریم.

رابعه به میان صحبت دوید و گفت:

ـ و در این راه با خطرات بزرگ مواجه خواهیم شد و در مهالک سخت خواهیم افتاد ولی قلب من کاملاً روشن است و از هم‌اکنون گواهی می‌دهد، که از همه‌ی این عقبات به سلامت خواهیم جست.

طاهر دست به کمر زد و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ ولی به اعتقاد من از این راه که می‌رویم به هر سو رو آوریم، قدم در هر نقطه نهیم و به هر شهر و دیار که وارد شویم، اگر سپاه سلم و تور هم در

WWW.IRANMEET.COM

سر راهمان باشد، پای مقاومت پیش نخواهند نهاد، همه یا سلاح خواهند ریخت و خواهند گریخت و یا با اظهار خلوص و عبودت به استقبال ما خواهند شتافت و مقدممان را گرامی خواهند داشت.

* * *

پیش‌گویی طاهر بن خلف درست درآمد. هنوز در نقاط مختلف کرمان دست‌نشاندگان ابوعلی نضجی نگرفته و سپاهیان قابلی فراهم نیاورده بودند که حتی نتوانند ساعتی چند مقابل شیر باریک که صیت شهرتش در سراسر مملکت پیچیده بود، مقاومت ورزند. از این گذشته بسیاری از مردم کرمان که در مدت عمرشان هرگز پیل ندیده و فقط وصف این جانور عظیم را در افسانه‌ها و داستان‌ها و سخن‌های جهانگردان خوانده و شنیده بودند همین‌که پیلان دمان را با تخت و جهاز مجلل میان سپاه طاهر می‌دیدند، از وحشت و هراس به لرزه درمی‌آمدند و سر اطاعت و بندگی در پیشگاه امیر و سپهسالار بزرگ این سپاه عجیب فرود می‌آوردند و آوازه‌ی چنین سپاه بی‌مانند را همیشه فرسنگها پیشاپیش او منتشر می‌ساختند.

بدین‌ترتیب پیش از وصول مرکب طاهر به هریک از شهرهای بین راه، حکمران شهر با وجوه اهالی، فرسنگها به استقبال می‌شتافتند، صدها گاو و گوسفند و شتر در مقدم او قربانی می‌کردند، جشن‌ها و سورها برپا می‌ساختند، شاعران به مدیحه‌سرایی می‌پرداختند و وصف دلاوری‌ها و فتوحات طاهر را به گوش عموم می‌رساندند.

بزرگترین استقبال در نزدیکی شهر کرمان به عمل آمد. ابوموسی که از طرف بهاءالدوله با موافقت استاد هرمز و با داشتن دستورهای محرمانه‌ی وافی از او حکمران کرمان بود و خود را مهیّا می‌کرد تا به‌طرف سیستان حمله‌ور شود هنگامی‌که خبر نزدیک شدن طاهر بن خلف را با سپاه عظیم و بی‌مانندش شنید لرزه بر همه‌ی ارکان وجودش افتاد. روز و شبی با

WWW.IRANMEET.COM

سران ایالت مشورت کرد. رأی کسانی را که معتقد به درافتادن با طاهر بودند نپذیرفت و به‌جای تجهیز سپاه و مقابله با امیر قوی‌پنجه، فرمان استقبال داد. تقریباً همه‌ی شهر را به پیشواز شیر باریک از شهر به بیرون کشانید. خود همین‌که طاهر بن خلف را با دو جوان دلاور ناشناس که کسی جز رابعه و عماره نبودند از دور دید از اسب به زیر آمد، پیاده به‌طرف او شتافت، بوسه بر رکابش داد و خود را دوست اخلاص‌پیشه‌ی او نامید و چون به دارالاماره رسیدند او را بر مسند خود نشاند و ضمن خطابه‌ی غرّایی گفت:

ـ ما امانت‌داری بیش نبودیم؛ این ملک مسلّم امیر است و همیشه در قبضه‌ی تصرف امیر و اعقاب او باقی خواهد ماند.

طاهر مورد مرحمت و احسانش قرار داد و به وی اعلام داشت که به شرط بقای این خلوص و صمیمیتْ پس از آنکه کار کشور را بسامان ساخت ابوموسی را رسماً به حکومت کرمان خواهد شناخت و او را در ردیف اول اتباع خود به‌شمار خواهد آورد.

با اینهمه چون روزی چند گذشت و اطرافیان ابوموسی و جواسیس ابوعلی مشاهده کردند که عده‌ی افراد سپاه طاهر بن خلف با همه‌ی ظاهر باشکوهش بی‌شمار نیست و بین او و خلف بن احمد اختلاف و نفاری وجود دارد، درعین‌حال که نامه‌ها برای ابوعلی استاد هرمز فرستادند و از وی خواستار شدند که در اعزام سپاهیان جرّار خود شتاب کند. ده جلد ابوموسی نیز افتادند و به وی گفتند که: طاهر بن خلف برخلاف آنچه از ظاهر امر پیدا است قوّت و شوکتی ندارد؛ تو به کمک ما می‌توانی به فاصله‌ی چندین روز سپاهی چند برابر قوی‌تر از سپاه طاهر فراهم آوری؛ ما به‌عهده می‌گیریم که همه‌ی کار را در خفا به انجام رسانیم و مقدمات زمینه را مهیّا سازیم که تو بتوانی ناگهان طاهر بن خلف را با سپاهش غافلگیر سازی و پیش از آنکه به خود آیند کارشان را بسازی؛ از پیامدن او نیز ترسی نباید داشت؛ ما مقدماتی فراهم خواهیم آورد و شبانگاه آتش

WWW.IRANMEET.COM

در پیلخانه‌ی لشکرگاه طاهر خواهیم زد؛ به‌طوری‌که پیلان پیش از آنکه راه فرار به‌دست آورند بسوزند و همان دم سپاه تو آماده‌ی حمله باشد و با یک حرکت سریع و به موقع، عرصه را بر طاهر بن خلف تنگ سازد. از این گذشته به درستی دانسته‌ایم که دو سردار جوانی که طاهر بن خلف همراه دارد هر دو مرد نیستند بلکه یکی از آنان همسر او رابعه بنت عضدالدوله است که کسوت مردان جنگی به خود آراسته تا از تعرض مصون بماند. ما به‌خوبی خواهیم توانست این زن زیبا را از لشکرگاه امیر طاهر برباییم و روح این پهلوان را دچار اختلال سازیم.

آن‌قدر از این قبیل حکایات و وعده‌ها به گوش ابوموسی رساندند که وی تا حدی روی موافقت نمود و به آنان گفت:

ـ اگر موفق شوید، شبی از شبها پیلخانه‌ی طاهر را با همه‌ی پیلان آتش زنید و این سردار را که می‌گویید زنی در لباس مردان است برباید، من بامداد همان شب با سپاهم سپاهیان طاهر را غافلگیر خواهم کرد.

مدعیان به کار پرداختند. با کمال شتاب نقشه‌یی طرح کردند و سه شب بعد چون روشنایی‌های لشکرگاه طاهر بن خلف خاموش شد، دو دسته از دو سو به آن روی‌آور شدند.

یکی از این دو دسته با چند انبان روغن و قیر مجهز بودند و دسته‌ی دیگر چهره‌ی خود را جز چشمانشان بسته، پاپوشی از نمد پوشیده و با خنجرهای زهرآگین مجهز شده بودند.

دسته‌ی اول به‌طرف جایگاه پیلان که حصاری محکم پیرامون آن بود، روی‌آور شد تا ظروف روغن و قیر را در آن خالی کند و آتش در آن زنند.

افراد دسته‌ی دوم دستور داشتند که با احتیاط وارد خوابگاه طاهر بن خلف و همراهانش شوند و آنان را بربایند و یا در بسترشان به قتل رسانند. ولی همین‌که هر دو دسته از کمین‌گاه‌های خود بیرون آمدند صدای صفیر چند تیر، سکوت مطلق لشکرگاه را برهم زد. تنی چند از این عده از پا درافتادند و دیگران راه فرار پیش گرفتند.

WWW.IRANMEET.COM

روز بعد طاهر، ابوموسی را مورد مؤاخذه‌ی شدید قرار داد ولی او با سوگندهای شدید اظهار بی‌خبری کرد. سپس ابوموسی چون به لشکرگاهش بازگشت تحریک‌کنندگان را طلبید و آنان را به باد عتاب و دشنام گرفت وگفت:

ــ ما را آن پایه کفایت نیست که با طاهر بن خلف درافتیم. سپهسالاری که لشکرگاهش چنین مرتب و زنده و بیدار است که یک پشه هم نمی‌تواند بی‌موقع و نهانی پا در آن نهد مگر آنکه طعمه‌ی تیر دلدوز شود به هیچ رنگ و نیرنگ مغلوب نمی‌شود.

آنگاه مدعیان را از خود راند و بیش از پیش نسبت به طاهر اظهار خلوص و عبودیت کرد.

بزودی کار شوکت و اقتدار طاهر در کرمان بالا گرفت. بسیاری از وجوه و معتبرین اهالی در ظل رایت او مجتمع گشتند و داوطلب شمشیر زدن در رکاب او شدند و بدین‌ترتیب طولی نکشید که عده‌ی سپاه طاهر و میزان تجهیزات و ساز و برگ جنگی او دوچندان شد و درعین‌حال چنان محبت و دهشت از وی در قلوب افتاد که وی شبی به رابعه و عماره گفت:

ــ اکنون اطمینان کامل دارم که سرزمین کرمان حتی اگر خود من هم در آن نباشم همیشه در حیطه‌ی تسلط من باقی خواهد ماند و هیچ نیرو نخواهد توانست دست تصرف بر سر آن گذارد. اکنون وقت آن است که لشکری قوی‌پنجه از سپاه خود در این شهر گذاریم و خود رو به قهستان آوریم، ببینیم سردار زینب در آن سرزمین چه کرده است و در کار او چه نقایص وجود دارد.

بزودی این نقشه را اجرا کرد و با اعظم سپاهش راه قهستان را پیش گرفت.

در قهستان طاهر بی‌زحمت و کوششی بر اوضاع مسلط شد، به تمشیت امور مردم پرداخت و به فاصله‌ی مدت قلیلی چنان اسباب رفاه و آسایش برای عموم فراهم آورد و به جلب رضا و اعتماد مردم کوشید که

WWW.IRANMEET.COM

همه‌ی افراد او را نجات‌دهنده و مایه‌ی خوشبختی خود شمردند و پیمان‌ها بستند و سوگندها یاد کردند که تا جان دارند جز در راه اطاعت و عبودیت او قدم نخواهند زد.

طاهر پس از آنکه از اوضاع قهستان اطمینان کامل یافت به سردار زینب دستور داد که پس از چندی به‌محض وصول پیامی از طرف او قهستان را به یکی از معتمدین سپارد و با سپاه خود عازم سیستان شود.

سپس خود برای آنکه همه‌ی سرزمین کرمان را مسخّر گرداند و اثری از گردن‌کشی و طغیان در آن برجای نگذارد و دست دیالمه را کاملاً از این خاک کوتاه سازد، از قهستان بازگشت و راه جیرفت را پیش گرفت.

اما در غیاب او در کرمان حوادث فجیع روی نموده بود. معاندین و مدعیان با کسب دستور از ابوعلی استاد هرمز به تحریک پرداختند تا سرانجام ابوموسی را واداشتند شبی بر لشکری که طاهر در کرمان گذاشته بود شبیخون زند و همه‌ی افراد آن را به قتل رساند، سپس به تجهیز سپاه پردازد و در انتظار فرصت باشد تا به‌محض آنکه طاهر با سپاه خود هنگام بازگشت از قهستان به کرمان نزدیک شد، ناگهان و بی‌خبر به وی حمله‌ور شود و تار و مارش کند.

این خبرها به‌گوش طاهر نرسید ولی چندی بعد ابوموسی از عزیمت او به جیرفت خبر یافت و سپاه بیکران خود را که مرکب از برگزیده‌ترین مردان جنگی دیلمی بودند به‌طرف جیرفت سوق داد و حرکت این سپاه به صورتی بود که در کنار جیرفت ناگهان از پشت سر سپاه طاهر سر درآورد و به آن حمله‌ور شد.

اگر کس دیگر جز طاهر بن خلف سپهسالار و فرمانده سپاه او می‌بود، این سپاه بی‌شبهه دستخوش شکست می‌شد ولی طاهر بی‌آنکه تشویش به خود راه دهد رو سوی دیالمه گرداند و جنگی سخت درگرفت.

در این جنگ رابعه و عماره نیز در رکاب طاهر شمشیر می‌زدند و فرمان‌ها و فریادهای رابعه با صدای جذاب و لحن دلنشین او سپاهیان از

WWW.IRANMEET.COM

جان گذشته را چنان تهییج می‌کرد که هر مرد کار چند مرد را انجام می‌داد.

طولی نکشید که سپاه ابوموسی موقع مناسب خود را از کف داده، گروهی از افرادش در محاصره افتادند و نابود شدند و گروه دیگر پس از دادن تلفات بسیار منهزم گشتند.

طاهر فراریان را دنبال کرد و عده‌ی بی‌شماری از دیالمه را اسیر کرد و کت‌بسته و مقید به لشکرگاه خود آورد.

سپس بی‌آنکه با کوچکترین مقاومت مواجه شود سراسر کرمان را مسخّر ساخت و در هر شهر و دیار حکمرانی از طرف خود نشاند و حفاظت هر شهر را به گروهی از سپاهیان خود سپرد.

بدین‌ترتیب نیمی بیش از سپاهیانش را در شهرهای مختلف گذاشت و با بقیه‌ی سپاه و اسیران دیلمی راه یم را پیش گرفت تا از آنجا مقدمات کار را فراهم آورد، سپس عازم سیستان شود و کار خود را با پدرش یکسره کند.

ابوعلی استاد هرمز هنوز در شیراز بود و با شنیدن اخبار کرمان و خبر پیشرفت‌ها و فتوحات طاهر و دریافت نامه‌های تحریک‌آمیز از سیستان خون در دلش موج می‌زد، اما نمی‌توانست بهاءالدوله را به صدور فرمان قاطعی برای حمله کردن به کرمان مصمم سازد.

بهاءالدوله خصوصاً پس از فرار رابعه و خواندن نامه‌های مختلف او از طاهر بیمناک شده بود و از آن می‌ترسید که لشکرکشی برای دفع طاهر به ضررش تمام شود و دوران سلطنت دیالمه را در فارس به پایان رساند. از این‌رو کار را به طفره و تعلل می‌گذراند تا آنکه بامدادی ابوعلی برآشفته و خشمگین به بارگاه او وارد شد و به‌محض ورود گفت:

ــ ملک به سلامت باشد! طاهر بن خلف سراسر کرمان را مسخّر کرده و به موجب اخباری که از جواسیس ما واصل شده است قصد آن دارد که بزودی عازم فارس شود و به شیراز حمله کند. ما اگر باز هم غافل نشینیم و به وی فرصت و مجال بیشتری دهیم تا مقدمات حمله به فارس را کاملاً

WWW.IRANMEET.COM

فراهم آورد حتماً شکست خواهیم یافت و چاره‌یی جز آن نخواهیم داشت که سر به بیابان‌ها گذاریم. اکنون اگر ملک باز هم در اتخاذ تصمیم تعلل می‌ورزند، من بی‌کسب اجازه سپاهم را به کرمان سوق خواهم داد و با طاهر بن خلف پیش از آنکه مستعد حمله کردن به فارس شود درخواهم آویخت. قضیه‌ی حیات و ممات در میان است و من تا پای مرگ برای دفع این شرّ خواهم کوشید.

بیان ابوعلی چنان تند و قاطع بود که بهاءالدوله سرِ موافقت فرود آورد.

بزودی استاد هرمز سپاهی از قوی‌ترین مردان جنگی و بزرگان فارس و مردم بی‌پروای ایل‌نشین فراهم آورد و به سرعتِ باد و برق از بیراهه راه کرمان را پیش گرفت و در مراکز مختلف برای آنکه از طرف دست‌نشاندگان و هواخواهان طاهر مقاومت و ممانعتی نبیند اظهار داشت که به کمک امیر طاهر بن خلف خواهد رفت و چون میسر نبود که قاصدی سریع‌تر از این سپاه جرار حرکت کند، به لشکرگاه طاهر برسد و خبر به طاهر رساند، هنگامی وی از نهضت این سپاه خبر یافت که مقدمةالجیش آن به پشت یم که لشکرگاه طاهر بود رسیده بود. در این لشکرگاه در آن موقع بیش از یک ثلث سپاهیان طاهر اقامت نداشتند، زیراکه در روزهای گذشته طاهر قسمت اعظم سپاهش را با همه‌ی پیلان جنگی خود و با اسیران دیلمی به‌طرف سیستان روانه کرده بود تا سپاهیانش از چند سو راه آن دیار را پیش گیرند و بین راه اگر هنوز طاغی و گردنکشی باقی است به دفع شرّش پردازند و هنگامی پشت دروازه‌های سیستان رسند که طاهر هم رسیده باشد.

از این‌رو پیشامد این حادثه مشکلِ بزرگ و خطرناکی بود. بر طاهر مسلّم بود که با عده‌ی قلیلی که در اختیار دارد نمی‌توان در مقابل سپاه استاد هرمز تا مرحله‌ی پیروزی نهایی مقاومت کرد، از طرف دیگر فرصت هم فوت می‌شد و جای آن بود که فوراً تصمیم لازم گرفته شود.

طاهر ساعتی با ابوصالح مشورت کرد و سپس مهیّای جنگیدن شدند.

WWW.IRANMEET.COM

در این جنگ که سه شبانه‌روز به طول انجامید جماعت کثیری از هر دو طرف به قتل رسیدند. طاهر بن خلف یک‌بار دیگر مانند آتش سوزان و اژدهای دمان به جان دشمنان افتاد. در مقابل هرکشته که می‌داد ده تن از دیالمه به‌دست او و سران سپاه و مردان جنگاورش کشته می‌شدند. در پایان روز سوم همین‌که طرفین دست از جنگ کشیدند، طاهر رابعه و عماره را زخمی دید و اندوه و نگرانی بر خاطرش راه یافت. خود بر زخم‌های این دو مجروح عزیز مرهم نهاد، ضمناً به مشورت با آن دو پرداخت و گفت:

ــ به گمان من بهتر آن است که هم‌امشب پس از آنکه سپاهیان خسته‌ی استاد هرمز به خواب رفتند به‌طرف سیستان حرکت کنیم. مسلّماً طولی نخواهد کشید که ابوعلی آگاه خواهد شد و دنبال ما خواهد شتافت. ما خواهیم توانست با یک جنگ و عقب‌نشینی مرتب این گروه را تا نزدیکی سیستان به دنبال خود کشانیم و آنجا با قوّت و استعداد بیشتری به دفع آنان پردازیم.

اتفاقاً همان شب در لشکرگاه استاد هرمز نیز که نیم فرسخ با معسکر طاهر فاصله داشت صحبت از عقب‌نشینی بود. ابوعلی زخمی منکر خورده بود و به یکی از نزدیکان خود که مشغول مرهم نهادن بر زخمش بود می‌گفت:

ــ امروز در گیرودار جنگ به یک سردار جوان رسیدم که به‌محض دیدنش به لرزه درآمدم؛ من خوب شناختمش و وی نیز هنگامی‌که شمشیرش را به‌طرف من حواله می‌کرد خوب می‌دانست که چه‌کس را مورد حمله قرار می‌دهد. گناه از من بود که او را با همه‌ی عظمتی که از حیث شکل و شمایل خود در روح من داشت، از لحاظ جنگاوری حقیر شمردم، به فکرم رسید که با نوک شمشیرم اشاره‌یی به تن او کنم و با یک ضربت سطحی تن‌پوشش را بدرانم تا به درستی بدانم که آیا حدسم صائب است و این همان کس است که من فرض کرده‌ام یا نه.

WWW.IRANMEET.COM

و چون کلامش به اینجا رسید لحظه‌یی ساکت ماند و در دل گفت: رابعه؟ ای رابعه! خوب می‌دانم، تو بودی! بار دیگر از چنگم گریختی ولی سرانجام من بر سر پیمان خواهمت آورد.

ندیم او که منتظر شنیدن بافی این حکایت بود گفت:

ـ خوب، سرانجام چه شد؟

ابوعلی آهی کشید و گفت: سرانجام شاید نوک شمشیر من به سینه‌ی او نرسید که شمشیر او بازوی مرا از کار انداخت. اکنون به‌نظرم می‌رسد که جنگ ما با سپاه طاهر بن خلف در این موضع که برای ما بسیار نامناسب و برای طاهر بن خلف بسیار خوب است، بیش از این صلاح و سزاوار نباشد. هم‌اکنون از طرف من به فرماندهان دستور بده که آماده‌ی حرکت شوند و تا موضع عقب‌نشینی کنیم.

بدین‌ترتیب در همان موقع که طاهر سپاهش را در تاریکی شب به‌طرف سیستان حرکت می‌داد و خود کمال مراقبت را به‌کار می‌برد که دو زخمی گرامیش رابعه و عماره از این حرکت آسیبی نبینند، استاد هرمز درحالی‌که یک دستش را وبال گردن کرده بود و از درد به خود می‌پیچید از پس تپه‌ها و درون گودال‌ها سپاهش را به عقب‌نشینی واداشت. همان شب چندین فرسخ دور شد و بامدادان در محل بسیار مناسبی موضع گرفت و در انتظار رسیدن سپاه طاهر ماند.

اما روز به پایان رسید و اثری از سپاه طاهر دیده نشد. زیرا که طاهر به اتفاق ابوصالح و گروهی از بزرگان بم که حاضر به همراهی شده بودند راه سیستان را پیش گرفته و چون دیده بود که سپاه استاد هرمز دنبالش نیامده است، بهتر آن دانسته بود که به سیستان نزدیک شود و آنجا ضمن تهیه‌ی مقدماتِ حمله به پدرش، درباره استاد هرمز نیز تصمیمی گیرد.

در نزدیکی سیستان به یک دسته از سپاهیانش که اسیران دیلمی را همراه داشتند رسید و مدتی در انتظار وصول خبر از گروه دیگر در همان نقطه ماند تا خبر یافت که اینان را خلف بن احمد با نیرنگ و تزویر فریفته و به اطراف شهر برده و معلوم نیست که چه معامله با آنان کرده است.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر بی‌نهایت خشمگین شد، به‌طوری‌که لب و دستش را می‌جوید. قسم یادکرد که به سیستان حمله‌ور خواهد شد و به‌محض دست یافتن بر پدرش او را پیش چشم همه‌ی سپاهیان و همه‌ی اهل شهر شقه خواهد کرد.

سپس تصمیم گرفت که به شهر حمله‌ور شود و فرمان داد تا اسیران دیلمی را به حضور آورند و در انتظار رسیدن آنان این نامه را به عنوان پدرش نوشت:

«ای خلف بن احمد!

ای پدر من که از داشتن پدری چون تو ننگ دارم! بارها چشم از جرایم و گناهان فجیع تو پوشیدم در آن امید که تائب شوی و دیگر گرد جنایت و گناه نگردی واز درِ نیرنگ و جنایت و تزویر به درون نیایی! اما تو هنوز همانی که بودی! باز مرتکب جنایت می‌شوی، باز به ریختن خون مردم و هتک نوامیس می‌پردازی، باز حیله می‌ورزی و نیرنگ می‌بازی و با این‌همه پیری دست از حرص و آزِ بی‌مُنتهایت نمی‌شویی. در این موقع که یک بار دیگر از فجایع اعمال تو و از آخرین مکاری‌ها و حیله‌وری‌هایت آگاه شدم تکلیف دینی و اخلاقی و وجدانیم آن بود که بی‌درنگ با سپاه عظیم به سیستان بتازم و به دلاوران خود فرمان دهم که خون تو را در صدر دارالامارهات یا در کنج حرمسرایت بریزند. مع هذا برای آنکه در روزگار آینده، مردم نگویند و مورّخین ننویسند که طاهر بن خلف کار را بر پدرش سخت گرفت و این مرد کهن را به خاک و خون کشاند، این دفعه نیز به عنوان آخرین حرف و به عنوان اتمام حجت برای تو می‌نویسم که اگر از راه لطف و مدارا به‌در آیی، با همه‌ی سپاه و اطرافیانت بدون حمل کمترین وکوچکترین سلاح جنگی به استقبال من آیی و به‌محض ورود به شهر در حضور عموم، چنان‌که عهد دیرینت بود، از امارت سیستان به نام من و به نفع من چشم بپوشی، گذشته را فراموش می‌کنم، تو را چنان‌که درخور یک پدر خوب است گرامی می‌دارم و زندگانی راحت و سعادت‌آمیز و

WWW.IRANMEET.COM

محترمانه‌ی تو را تا پایان عمرت تأمین می‌کنم. امیدوارم این نامه برای تو صفحه‌ی عبرتی باشد، تو را به فکر اعمال گذشته‌ات اندازد، از کرده پشیمانت کند، پنبه‌ی غفلت و حرص و آز را از گوشت بیرون کشد و این ندا را به مغز پرآشوبت برساند که غوطه‌ور در جرم و جنایت و نامه‌سیاه و روسیاه مردن برای پیرمردی که دست ملک‌الموت به گریبانش دمادم نزدیکتر می‌شود، بدترین عاقبت است و از آن در دست روزگار اثری جز بدنامی باقی نمی‌ماند. در انتظار جواب صریح تو هستم و تأخیری در این امر نمی‌پذیرم؛ قاصد مرا فوراً با جواب خود بازگردان!»

همین‌که نامه به پایان رسید و به قاصد داده شد تا فوراً به سیستان روانه شود و آن را به خلف بن احمد رساند، افراد برجسته‌یی که میان اسیران دیلمی بودند و عده‌ی آنان به چهل می‌رسید در سراپرده امیر طاهر حضور یافتند.

طاهر به احترام آنان به‌پا خاست و گفت:

ــ با آنکه در این مدت، اسیر من بودید و به اختیار خود نمی‌توانستید قدمی بردارید و عملی انجام دهید، گمان می‌کنم که رفتار من و سران سپاه من که در میدان جنگ مردانه بر شما دست یافتیم، از آغاز طوری بوده است که شما خود را اسیر افرادی بی‌مروت و خودخواه احساس نکرده و عذابی طاقت‌فرسا در این دوران اسارت نداشته‌اید، چنین نیست؟

سران دیلمی سر فرود آوردند. تنی‌چند از آنان گفتند: همین‌طور است امیرا ما از این جهات شکرگزاریم.

و یکی از آنان که فصاحت و بلاغتی داشت قدم پیش نهاد و گفت:

ــ امیرا ما همه طی عمرمان میدان‌های جنگ و مردان جنگی بسیار دیده‌ایم ولی آنچه در میدان آخرین جنگمان دیدیم چیز دیگر بود و مردانگی و فتوّتی که در تو احساس کردیم یاد همه‌ی مردان پیشین را از خاطر ما زدود. به‌طوری‌که غالبِ ما دیلمیان با آنکه در اسارتیم، خود را آزاد احساس می‌کنیم وبا آنکه از یار و دیارمان دوریم غم و ملالی نداریم.

WWW.IRANMEET.COM

اکثر سران دیلمی گفته‌ی او را تصدیق کردند و طاهر گفت:

ــ از بخت خود شکرگزارم و درعین‌حال به خود تهنیت می‌گویم که با مردانی چنین پاکدل و روشن‌روان و منصف سروکار دارم. من خود تا حدی به رضای شما از رفتار خود و سران سپاهم واقف بودم و همین امر مرا به فکر انداخت که امشب پایان دوره‌ی اسارت شما را اعلام دارم، به شما صریحاً بگویم که از این ساعت کاملاً آزادید، حتی چنان آزادید که می‌توانید به دشمنان و بدخواهان من بپیوندید یا از جبه‌خانه‌ی من سلاح گیرید و با خود من وارد جنگ شوید. فقط به شما یک پیشنهاد می‌کنم که اگر بپذیرید موجب امتنان و مایه‌ی سربلندی و سعادت من خواهد بود و اگر هم نپذیرید از شما ملول نخواهم شد و از این لحظه دوستانه از هم جدا خواهیم شد تا بعد چه پیش آید.

سران دیلمی با اشاره‌یی فهماندند که حاضرند پیشنهاد امیر طاهر را بشنوند. سپس سراپا گوش شدند.

طاهر بن خلف گفت:

ــ لابد می‌دانید که از مدتها پیش بین من و پدرم خلف بن احمد اختلاف و نقاری هست. اعیان ملک و جمهور اهالی خواستار آنند که پدرم به نفع من دست از امارت بشوید. در این راه مبارزاتی شده و حوادثی به‌وجود آمده است و اکنون چندی است که خلف بن احمد عناد می‌ورزد و می‌خواهد به بهای ظلم و بیدادگری و خونریزی و نهب اموال و هتک نوامیس مردم بر مسند امارت باقی بماند و به انواع وسایل متوسل شده و انواع نیرنگها را به‌کار بسته است مگر بتواند مرا به ستوه آورد و حتی اگر به قیمت جانم تمام شود دفعم کند.

اما دین و شرافت و وجدان من و عهدی که با بزرگان سیستان بسته‌ام و حق بزرگی که زحمات و جانفشانی‌ها و فتوحات چندین‌ساله‌ی من برای من به‌وجود آورده است اجازه نمی‌دهد که این پیرمرد حریص را به حال خود گذارم و چشم از اعمال بی‌رویه‌اش بپوشم. از این‌رو تصمیم گرفته‌ام

WWW.IRANMEET.COM

که کار را با او یکسره کنم. هم‌امشب نامه‌یی برای او نگاشتم و به واسطه‌ی قاصدی چالاک به سیستان فرستادم. از دو حال خارج نیست: یا پدرم پس از خواندن این نامه تسلیم خواهد شد و آن‌چنان‌که من خواسته‌ام با همه‌ی افراد سپاه و اعیان ملکش به استقبال سپاه من خواه شتافت، عذر مافات خواهد خواست و ترک مسند امارت خواهد گفت، یا دست از خشونت و خیره‌سری نخواهد شست و اعلام خواهد داشت که پیشنهاد مرا نپذیرفته است. در صورتِ اول ما بی زد و خورد و بی‌دردسر وارد سیستان خواهیم شد و ملک و دولت ما را مسلّم خواهد بود و در صورتِ دیگر به سیستان حمله‌ور خواهیم شد و خواهیم کوشید تا آنکه یا نابود و یا فاتح شویم. در این هر دو صورت کمک و همکاری صمیمانه‌ی شما با من، برای من ارزش بسیار تواند داشت. اگر پدرم از درِ صلح درآید من به‌وسیله‌ی شما گروهی از فراریان و یاغیان دیلمی را که شنیده‌ام پدرم از مدتها پیش دور خود جمع کرده است و به‌دست آنان مرتکب اعمال ناپسندی می‌شود آرام یا دفع خواهم کرد و اگر قدمِ جنگ پیش نهاد، کمک شما با من در راه دفع شرّ خلف بن احمد برای من بسیار گران‌بها خواهد بود. پس اگر از هم‌اکنون به‌جای آنکه اسیرانِ من شمرده شوید خود و اتباعتان مانند آزادمردان با میل و اختیار دست دوستی در دست من گذارید و عهد پشتیبانی مشترک و همکاری کامل با من بندید، خواه جنگ پیش آید یا نیاید، من به‌محض استقرار در سیستان و دفع سرکشان و ماجراجویان احتمالی، شما را یا با مال و دولت بسیار به دیار خودتان بازخواهم گرداند و یا به هریک از شما حکومت و کفالت یکی از ولایات معموره را که به‌دست من فتح شده است خواهم داد تا با خانواده و کسانتان به خوشی و سعادت و احترام زندگی کنید. این است پیشنهاد من و درصورتی‌که موافقت دارید دست من برای گرفتن دست شما آماده است.

دست به‌طرف اعیان دیلمی پیش برد و ساکت ماند.

مردان دیلمی لحظه‌یی چند به هم نگریستند، سپس همه با هم سر

WWW.IRANMEET.COM

فرود آوردند و موافقت خود را با این پیشنهاد به‌وسیله‌ی فشردن دست طاهر اعلام داشتند.

از روز بعد همه‌ی دیلمیانی که تا آن دم اسیر بودند سلاح جنگی پوشیدند، در ردیف سپاهیان طاهر قرار گرفتند، هر جا که در گوشه و کنار افرادی از دیالمه و هواخواهان آنان یافتند جمع آوردند و به صف خود ملحقشان ساختند و بدین‌ترتیب سپاه طاهر که تا آن موقع از حیث عده موجب نگرانی بود قوّتی گرفت.

از طرف دیگر پس از چند روز جواسیس و قاصدان طاهر اعلام داشتند که برخلاف آنچه شایع بود، یک قسمت از سپاه که قبلاً از راه دیگر به‌طرف سیستان رفته بود و گمان می‌رفت که در دام خلف بن احمد افتاده باشد، در کمالِ سلامت در چند فرسخی شرق سیستان در نقطه‌یی دور از نظر موضع گرفته و اینک پس از شنیدنِ خبر وصول امیر به نزدیکی سیستان به این سو حرکت کرده است.

همان روز که این قسمت سپاه بی‌آنکه گزندی دیده باشد به لشکرگاه طاهر بن خلف ملحق شد، قاصد طاهر نیز با جواب خلف بن احمد به نامه‌ی او رسید.

* * *

خلف بن احمد پس از عزیمت طاهر بن خلف به‌طرف کرمان در ایامی که هیچ‌کس در سراسر سیستان جرأت دم زدن و چون و چرا کردن نداشت و همه‌یا افراد ناراضی و خشمگین از ترس جان خود و برای احتراز از بیدادگری‌های خلف به کنج خانه‌ها خزیده و یا از شهر گریخته بودند، دست به ظلم و عدوان گشود. هر چه بزرگان قوم بیشتر از او می‌گریختند و هر چند بدبینی و احتراز خلق بیشتر می‌شد او بر ستمگریش می‌افزود. چند روز پس از عزیمت طاهر و هنگامی که از دریافت نامه‌ی تهدیدآمیز او خشمگین بود روزی از شهر خارج شد، به نواحی اطراف حصار اسپهبد

WWW.IRANMEET.COM

رفت و فرمان داد تا رعایا و روستاییان آن نقاط را به جرم آنکه به سپاه محمود غزنوی آذوقه و علوفه داده بودند تا آنجا که ممکن است قتل‌عام کنند، خانه‌هاشان را بر سرشان بکوبند، آتش در انبارها و خرمن‌هاشان زنند.

این فرمانِ وحشت‌آلود به‌سرعت اجرا شد ولی برای خلف بن احمد نامبارک بود و به خواست خدا به مردمی که مورد این عدوانِ بزرگ قرار گرفته بودند زیانی وارد نیامد. زیرا که در همان اوقات هنگامی‌که روستاییانِ غارت‌شده و خرمن‌سوخته آتش در جگر و اشک در چشم داشتند کسی ندانست چه شد که در همه‌ی آن اراضی از بن خارها و گون‌ها نعمتی بی‌دریغ و بی‌حساب به‌دست آمد و آن مقدار وافری ترنجبین بود که از فراوانی موجب حیرت روستاییان گردید، همه‌ی انبارهاشان را پُر و همه‌ی خساراتشان را جبران کرد و این خود نیز بر غیظ و غضب خلف افزود.

از طرف دیگر پس از نجات یافتن امام یمین‌الدین و روحانیون بزرگ و اعیان شهر به‌وسیله‌ی عوسج بن هلال و صبیحه و دختران امام و پس از آنکه این گروه بار دیگر بر قلوب مردم شهر مسلط شدند و برای خود یک نیروی معنوی شکست‌ناپذیر تحت اداره‌ی امام یمین‌الدین و یک نیروی جنگی از جان‌گذشته تحت قیادت سرهنگ غیاث به‌وجود آوردند، خلف بن احمد خویشتن را در وضع بسیار بدی دید. او توانسته بود به‌تدریج با پرداخت زر و سیم بسیار و اجیر کردن عده‌یی از ماجراجویان اطراف ــ به‌ویژه طاغیان دیلمی ــ سپاهی برای خود ترتیب دهد و آنان را کاملاً مجهز سازد. بارها خواسته بود به‌وسیله‌ی این سپاه بار دیگر پنهان یا آشکارا به محضر امام یمین‌الدین و کمین‌گاه سرهنگ غیاث حمله‌ور شود و آنان را تارومار و نابود سازد ولی بیم آن داشت که این اقدام در شهر که تقریباً همه‌ی مردمش ناراضی بودند، منجر به بلوایی بزرگ شود، از یک طرف ضعف و فتوری در سپاه او راه دهد و از طرف دیگر زمام امور را از

WWW.IRANMEET.COM

کَفَش بیرون کند و در آن موقع از طرفی طاهر و از طرف دیگر دست‌نشاندگانش از قهستان حمله‌ور شوند و کارِ او را بسازند. پس در عین آنکه دست از بیدادگری نمی‌شست و روز و شب حیله‌ها و نیرنگهایی به‌کار می‌بست، با امام و اتباعش به کج دار و مریز رفتار می‌کرد و در انتظار فرصت مناسبی بود تا تدبیری در کار آنان اندیشد.

دارالاماره را کاملاً محصور کرده و به صورت یک قلعه‌ی جنگی درآورده بود. عده‌یی از قلاع جنگی اطراف از جمله «حصار طاق» را نیز مجهز کرده و به صورتی درآورده بود که سیل دمان نیز نمی‌توانست آسیبی بر آن رساند و پرندگان نیز نمی‌توانستند در هوایش پرواز کنند.

چون با وجود استحکام بی‌اندازه‌ی دارالاماره‌اش پیوسته بیم آن داشت که مورد هجوم اهالی واقع شود، غالباً در ساعات مختلف شب شهر را ترک می‌گفت و به یکی از قلاع دیگر خصوصاً به حصار طاق می‌رفت و شب و روزی چند در آن به‌سر می‌برد.

مأمورین و جواسیسش با همه‌ی کوشش‌هایی که به‌کار می‌بردند و با همه‌ی نقشه‌هایی که می‌کشیدند و به‌کار می‌بستند نمی‌توانستند به قوّت و حشمت و محبوبیت عام امام یمین‌الدین و سرهنگ غیاث خللی رسانند و این خود دمادم خشم خلف را افزون می‌ساخت.

درهای دارالاماره و همه‌ی قلاعی که خلف به آن پناه می‌برد به روی عموم بسته بود. خلف نسبت به همه‌کس، حتی کسانی که پیش از آن به وی بسیار نزدیک بودند سوء ظن داشت. تنها کسی که اجازه داشت وقت و بی‌وقت هر جا که بود بزودی بار یابد و با او در خلوت به‌سر بَرَد، فقیه بویکر نیهی بود که پس از دستگیر شدن و آزاد شدن امام یمین‌الدین و اتباعش عهد دروغینش را با امام شکسته مجدداً کمر دشمنی با او بسته و به خلف بن احمد پیوسته بود.

هر چه هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت ترس و سوء ظن و احتراز خلف و درعین‌حال ظلم و کینه‌توزیش بیشتر می‌شد و به همین جهات کمتر در

WWW.IRANMEET.COM

شهر می‌ماند و بیشتر در قلعه‌ی طاق به‌سر می‌برد تا آنجا که یک دفعه مدت سه ماه دژ طاق را جز برای سرکشی به بعض مناطق و اجرای بعض نقشه‌ها و بازدید و تکمیل سپاهش ترک نگفت.

از کرمان پیوسته اخباری اضطراب‌آور به وی می‌رسید. خبر فتوحات متوالی فرزند برومندش طاهر بن خلف که پیش از آن موجب مسرت او می‌شد در این اوقات خون در دلش می‌کرد و منتهای وحشت و هراس را بر وجودش مسلط می‌ساخت. واضح‌تر بود که طاهر همه‌جا شکست یابد و روزگارش تباه گردد. در امید آنکه آسیبی بر طاهر وارد آید نامه‌هایی محرمانه برای ابوعلی استاد سرهنگ فرستاد و به وی وعده داد که درصورتی‌که شرّ طاهر بن خلف را دفع کند، وی با او و بهاءالدوله از در آشتی درخواهد آمد و حتی اطاعت ملک را گردن خواهد نهاد و بیشتر همین نامه‌ها و پیام‌ها بود که ابوعلی را از وضع طاهر آگاه می‌ساخت و به تهیه‌ی مقدمات حمله به طاهر وادارش می‌کرد.

این اوضاع مدتی دوام یافت تا آنکه نیمه‌شبی قاصدی پشت در قلعه‌ی طاق رسید. به اصرار او خلف را از خواب برانگیختند و قاصد را پس از آنکه سلاحش را گرفتند نزد او بردند.

خلف نامه‌ی طاهر را گرفت، خواند و دستخوش یکی از طغیان‌های کم‌نظیر خشم و جنون شد. فریادها زد، مشت‌ها بر در و دیوار کوفت، جامه بر تن درید، دشنام‌های عجیب و ناهنجار گفت، همه‌ی اطرافیانش را چنان‌که گفتی در معرض مرگ قرار گرفته‌اند به وحشت انداخت. فرمان داد تا قاصد را از او دور کنند، زیرا که اگر لحظه‌یی دیگر چشمش روی او را ببیند حتماً دستش به خون او آلوده خواهد شد. نامه‌ی طاهر را بارها خواند سپس درحالی‌که عرق‌های خشم آلود می‌کرد قلم برگرفت و این سطور را در جواب فرزندش نوشت:

«پیشنهاد تو را نمی‌پذیریم، به سیستان راهت نمی‌دهیم، خود و فردفرد سپاهیانت را پشت دروازه‌های سیستان به‌دست سپاه جرّار که چشم

WWW.IRANMEET.COM

روزگـار نـظیرش را ندیده است فیمه می‌کنم و در آتش می‌سوزانم. تهدیدات ابلهانه‌ی تو را به همان اندازه مورد توجه و اعتنا قرار می‌دهم که پهلوانی بزرگ به تهدیدات یک کودک تازه‌پا توجه کند. بگذار تواریخ بنویسند و آیندگان در داستان‌ها بسرایند که خلف بن احمد فرزند خائن نابکار جسورش را در پنجه‌ی قهر خود نابود ساخت ...»

قاصد را طلبید، نامه را به او داد و فریادکنان گفت:

ـ مرا همچنان‌که می‌بینی در نظر ولی‌نعمتِ خائنِ زنازاده‌ات محتشم کن؛ کلمات مرا همچنان‌که الآن می‌شنوی بی‌کم‌وکاست به او بازگوی!

آنگاه دشنام‌هایی که زشت‌تر از آن بر زبانِ هیچ‌کس راه نیافته است نسبت به طاهر برشمرد و مرد قاصد را کتکی سخت با مشت و لگد زد. سپس او را روانه کرد و خود همان دم فرمان داد تا اطرافیانش خواب و قرار بر خود حرام سازند و سپاه خونخوارش را آماده نگاه دارند.

بار دیگر در خزانه‌هایش را گشود تا به نیروی زر و سیم بتواند عده‌ی بیشتری را گرد خود جمع آورد و بر سپاهی لشکرش بیفزاید و البته موفق هم شد.

از طرف دیگر امام یمین‌الدین و سرهنگ غیاث و اطرافیان آنان که مرتباً قاصدها و مأمورین مخفی امیر طاهر در لباس بازرگانان و روستاییان و غیره نزد آنان می‌رسیدند و در جریان حوادث قرارشان می‌دادند. همین‌که از آخرین نامه‌ی طاهر خبر یافتند و آگاه شدند که خلف با چه خشونت و توحشی قاصد امیر طاهر را بازگردانده است، به‌خوبی دانستند که جنگ بین طاهر بن خلف و خلف بن احمد در خواهد گرفت و چون پیوسته می‌دیدند که خلف چه اقدامات می‌کند، چه حیله‌ها به‌کار می‌بندد، چه دام‌ها در راه می‌گستراند، به سپاهیان خود چه دستورهای محرمانه می‌دهد و چگونه همه‌ی قواعد و قوانین انسانی و مقررات و نظامات جنگ شرافت‌آمیز را زیر پا می‌گذارد، از عواقب چنین جنگ نگران و بیمناک می‌شدند و به یکدیگر می‌گفتند:

WWW.IRANMEET.COM

ـ امیر طاهر بن خلف از یک سفر طولانی و پر حادثه بازگشته و حتماً نتوانسته است همه‌ی سپاهش را با همان قوّت و شوکت که در آغاز داشت بازگرداند و عده‌یی که بازگشته‌اند همه خسته و رنجِ سفر دیده و تلخی حوادث چشیده‌اند، به‌علاوه امیر طاهر اگر قدم در میدان جنگ نهد چنان‌که روش مردان شریف و با افتخار است رفتار خواهد کرد و به احتمال قوی غافل از آن خواهد بود که خلف چه حیله‌های نامردانه به‌کار بسته است و خواهد بست. از طرف دیگر خلف طی چند ماه اخیر در سایه‌ی زر و زور و وعده و وعید سپاهی جرّار و خونخوار فراهم آورده و سپاهیانش را به‌جای آنکه به صورت مردان جنگی پرورش دهد به صورت جانورانی آدمخوار تربیت کرده است و اینان هنگامی‌که قدم در میدان جنگ نهند چون باور کرده‌اند که شکست برای آنان به معنی مرگ و پیروزی به معنی سعادت و ثروت است تا پای جان وحشیانه خواهند جنگید و این غولان و جانورانِ تازه‌نفس بی‌رحمانه سپاهیان خسته‌ی طاهر را در خاک و خون خواهند کشاند.

از این‌رو امام و سرهنگ غیاث و عوسج و بوالحسن و همه‌ی یاران امام و سرهنگ لازم دانستند که به سهم خود روز و شب به‌کار پردازند و یک نیروی مقاومت معنوی در مردم به‌وجود آورند.

خواب و قرار را در این راه بر خود حرام کردند. حتی صبیحه و دختران امام و همسران و دختران کسانی که پیرو امام بودند نیز در این راه آرام نداشتند. پیوسته در کسوت روستاییان و خدمتکاران به خانه‌ی اهالی می‌رفتند و شور و حرارتی در دل زنان به‌وجود می‌آوردند که از طرفی مردانشان را آماده‌ی طغیان سازند و از طرف دیگر خود به این مقاومت و دفاع و مبارزه‌ی بزرگ کمک کنند.

طولی نکشید که این کانون مقاومت معنوی نیز تضجی گرفت و امام و سرهنگ غیاث و دیگران تصمیم گرفتند که بلافاصله پس از شروع جنگ کاملاً مواظب و مراقب باشند و همین‌که احساس کردند که خلف بن احمد

WWW.IRANMEET.COM

ممکن است بر فرزند خود چیره شود همه‌ی شهر را به جنبش درآورند و بلوایی بزرگ برپا کنند که کار را بر سپاه خلف دشوار و راه غلبه را پیش پای طاهر بن خلف هموار سازد.

این امور و این تدارکات و اتخاذ این تدابیر مختلف در سیستان جریان داشت که قاصد طاهر بن خلف نزد او بازگشت و نامه‌ی خلف و پیام‌های وحشیانه‌ی او را تسلیم کرد.

طاهر که در پیروزی خود هیچ شبهه نداشت و مطمئن بود که با یک حمله کار سپاه پدرش را خواهد ساخت، پس از خواندن نامه‌ی جنون‌آمیز پدر و مشورت با رابعه و عماره، به سران سیستانی و دیلمی سپاهش فرمان حرکت داد و طولی نشکید که سپاه باشکوه او دشت و هامون را در راه سیستان به لرزه درآورد و همچنان پیش رفت تا سواد شهر از دور نمایان شد.

رابعه که در این موقع بر یک بلندی قرار داشت دست بر بالای ابرو نهاد، همه‌ی قوّت باصره‌اش را به‌کار برد، بستر هیرمند را از نظر گذراند و در ورای آن دیوارهای بلند و باروهای دارالاماره و مأذنه و گنبد مسجد جامع و دیگر ساختمان‌های رفیع شهر را نگریست و درحالی‌که لرزشی اسرارآمیز پشتش را فراگرفت با صدایی جان‌بخش به همراهان گفت:

ــ این شهری است که من می‌خواهم پیشاپیش فاتحینِ توانایش قدم در آن گذارم.

و عماره جمازی را که بر آن نشسته بود بر بالای بلندی راند و گفت:

ــ و من اول کسی باشم که بر صاحب کنونی این شهر دست یابم و با خنجر پاکیزه‌ام تکبیرگویان سرِ نجسش را از بدن پلیدش جدا کنم.

و طاهر با صدایی مردانه، سرشار از شوق و نشاط گفت:

ــ ولی گمان نمی‌کنم که به این سهولت بتوان وارد شهر شد! به احتمال قوی کناره‌ی هیرمند میدان قتال ...

نتوانست کلامش را به پایان رساند، زیرا که ناگهان حرکتی موج‌آسا در

WWW.IRANMEET.COM

صحرا پدید آمد و بلافاصله صدای هلهله و ولوله‌یی فضا را تا زیر سقف آسمان پر کرد. ولوله از سپاه طاهر بود که در یک چشم برهم زدن آرامش خود را از دست داده و به هیجان آمده بود. هلهله از پشت سر سپاه به گوش می‌رسید و دمادم نزدیکتر و آشکارتر می‌شد.

طاهر و رابعه و عماره که از این هیاهوی ناگهانی یکه خورده بودند بر پشت مراکب خود راست ایستادند و چشم بر مسیر سپاه و اطراف آن دوختند و هر سه در جوش و خروش افتادند، زیرا که دامن صحرا در فاصله‌ی ربع فرسخ دنبال طاهر سیاه شده بود و در یک خط طویل و وسیع چند صف مردان مسلح سوار بر اسبان و جمازان راهوار هلهله‌کنان و رجزخوانان و تکبیرگویان پیش می‌تاختند.

عماره با هول و هراسی غیرارادی فریاد زد:

ــ سپاه خلف است که غافلگیرمان می‌کند.

اما طاهر که با چشمان شعله‌افکنش به این صفوف طوفانی تیزتک می‌نگریست، ناگهان چهره‌ی گرفته‌اش باز شد و با وجد بی‌پایان گفت:

ــ خیر! سردار زینب است.

ــ از قهستان می‌آید؟

ــ آری، طبق دستور من.

طولی نکشید که همه‌ی صحرا را مسرتی وصف‌ناپذیر فرا گرفت. سواران و سپاهیان درهم ریختند، دست درآغوش هم افکندند و به مصافحه پرداختند. طاهر سردار زینب را در بغل گرفت، پیشانی بلند و بازوی مردانه‌اش را بوسید و گفت:

ــ ورود تو را که به هیچ‌وجه انتظار نمی‌بردم و حتی در فکر آن نیز نبودم، به فال نیک می‌گیرم.

سپس سران سپاه را طلبید و ضمن خطابه‌یی غرا و منجاهانه به آنان گفت:

ــ بروید به افراد و گروه‌های خود اعلام دارید که اظهار وجد و مسرت

WWW.IRANMEET.COM

را باید به روزهای دیگر گذارند که هم‌آغوش پیروزی و افتخار در شهر خواهیم بود. فعلاً وقت را تلف نباید کرد. خلف بن احمد اهل کینه و تزویر و حیله‌گری و غافلگیری است. تاکنون شما همه میدان جنگ بسیار دیده‌اید ولی جنگی که در پیش داریم چیز دیگر است. من پدرم را خوب می‌شناسم. او با آنکه پیر است هنوز به‌قدر قوی‌ترین پهلوانانِ تازه‌نفس، شجاع و با شهامت و متهوّر است؛ خصوصاً هنگامی‌که خشمگین باشد و من می‌دانم در این لحظه چه آتش درون او را می‌سوزاند و چگونه در کوره‌ی سهمناک خیال و اندیشه و تدبیر خود فردفرد ما را به آتش می‌کشاند و کباب می‌کند. همه باید قدم به قدم مواظب خود باشیم و از دام‌هایی که ممکن است در راهمان گسترده شده باشد بپرهیزیم. فوراً حرکت! بی‌درنگ حمله و هجوم ...!

سپس نقشه‌یی را که قبلاً کشیده بود تغییر داد، سپاهش را که با ورود سپاه سردار زینب عظمت خاصی به خود گرفته بود به سه قسمت کرد و حرکت و پیشروی آن سه دسته را طوری ترتیب داد که بزودی بتوانند کناره‌ی هیرمند را در طول خط عظیمی تحت تسلط درآورند و از آنجا به شهر حمله‌ور شوند.

اندکی بعد این سپاه عظیم طبق نقشه و فرمان طاهر به حرکت درآمد. طاهر برای آنکه خود بتواند یک مراقبت کلی در امر لشکرکشی به عمل آورد و مخصوصاً حیله‌ها و نیرنگهای احتمالی پدرش را جلوگیرد سپهسالاری سپاه را به سردار زینب سپرد و خود با رابعه و عماره محل مناسبی اختیار کرد تا بتواند روح عرصه‌ی قتال را در دست داشته باشد و از همه حیث مسلط بر اوضاع باشد. شهر که از دور دیده می‌شد در خاموشی اسرارآمیز و رعب‌آوری غوطه‌ور بود.

شباهت به یک قبرستان خاموش داشت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد و جنگ به چه صورت درخواهد گرفت. هریک از سه سپاه طاهر فداییانی از میان خود برگزیده بود که پیشاپیش حرکت

WWW.IRANMEET.COM

می‌کردند تا بتوانند دسته‌ی خود را به موقع و قبل از فوت فرصت از افتادن در دامگاههای احتمالی مصون دارند.

به کناره‌ی هیرمند نزدیک شدند ولی این کناره چنان مسدود بود که یک پشه هم نمی‌توانست در آن راه یابد. هر سه دسته سپاه طاهر در مواضع پیش‌بینی شده جای گرفتند، عده‌یی افراد مشکوک که اینجا و آنجا دیده شدند و کسی نمی‌دانست در چه کارند با تیر دلاوران از پا درافتادند. چند گودال عظیم که حفر شده و سر آن پوشانده شده بود پیش از آنکه آسیبی رساند و گروهی را به کام کشاند کشف شد و فقط لبخند تمسخری بر لبان طاهر و سردارانش آورد. چند تن در لباس بازرگانان که خود را از خلف بن احمد ناراضی نشان می‌دادند و مطالبی درباره‌ی نقشه‌ها و تدابیر او اظهار می‌داشتند دستگیر شدند، زیرا که طاهر دریافت که دروغ می‌گویند و نقشه‌یی از نقشه‌های پدرش را برای به دام انداختن سپاهش اجرا می‌کنند و در این میان طاهر شخصاً به وجود کمینگاهی بر یک بلندی، پشت سر قسمتی از سپاه خود که از روبرو به هیرمند نزدیک می‌شد کشف کرد که عده‌یی با منجنیق‌های متعدد در آن پنهان شده بودند و مهیّا بودند که بارانِ آتش بر سر سپاهیان ریزند. این عده چون غافلگیر شدند سرِ اطاعت به زیر انداختند و منجنیق‌ها و وسایل پرتاب مشعل‌های سوزان را به سپاه طاهر تسلیم کردند.

همین‌که موضع‌های لازم گرفته شد، بی‌آنکه کمترین صدا از طرف مقابل شنیده شود یا کمترین حرکت در سنگرها و جان‌پناه‌های کنار شط احساس شود سردار زینب با صدای رعدآسایش فرمان داد که کوس جنگ کوفته شود. ناگهان چندین کوس عظیم که بر پشت پیلان قرار داشت به صدا درآمد و زمین و آسمان را پر از غلغله‌یی دهشت‌انگیز کرد.

دریای لشکر از سه طرف رو به شط به موج زدن درآمد. اسبان و جمازان با نشاطی حیرت‌انگیز به جست‌وخیز پرداختند.

خروش جنگ و تمنّای فتح در میان سپاهیان به صورت همهمه‌یی

WWW.IRANMEET.COM

مشتاقانه جلوه‌گر شد. چند لحظه بعد فرمان حرکت صادر شد و هر دسته اجرای وظیفه‌یی را که به عهده داشت شروع کرد: از یک طرف از منجنیق‌ها سنگ و مشعل‌های سوزان پرتاب شد، از یک سو تیراندازان ناله از زه کمان برآوردند، از طرف دیگر چندین گروه زورمند هر یک با تیرهای ضخیم و گاوسرهای عظیم به‌طرف سنگرها حمله‌ور شدند، جماعتی به شکم بر زمین افتادند و به‌طرف سنگرها خزیدن گرفتند و هنگامی‌که همه‌ی سپاهیان حرکت و تلاش و فعالیتی داشتند ناگهان از کناره‌ی خاموش، صدای غلغله و غوغایی برخاست و تیربارانی شدید مانند رگبار از گودال‌ها و خندق‌ها و سنگرهای نامرئی شروع شد.

جنگ با شدّت آغاز یافت. مدافعین ناپیدا، مهاجمین از جان گذشته و خروشان را به باد تیر و آتش گرفتند. فریاد و هیاهو دمادم اوج می‌گرفت. مثل این بود که همه‌ی صحرا در کناره‌ی رود عظیم می‌لرزد و سنگ و خاکش نیز آماده‌ی دفاع شده‌اند. بانگ رسا و هراس‌انگیز فرماندهان و سرکردگان سپاه طاهر بر آشوب این عرصه‌ی پرخروش می‌افزود.

صدها تن، چه سواره، چه پیاده و چه در حال خزیدن به‌طرف جان‌پناه‌های خصم از پا درافتادند ولی هر یک نفر که فرو می‌افتاد چند تن دیگر جایش را می‌گرفتند و هرگاه که گروهی یکی از افرادش را غوطه‌ور در خون خود می‌دید با هیجان بیشتری وظیفه‌ی خاص خود را انجام می‌داد.

طاهر ابرو درهم کشیده بود و درحالی‌که بین رابعه و عماره قرار داشت میدان جنگ را می‌نگریست. مراقب همه چیز بود و به‌وسیله‌ی عده‌یی که در کنار خود داشت فرمان‌های پیاپی می‌داد. رنگ از روی عماره پریده بود. رابعه می‌لرزید و چهره‌اش مثل آتش سرخ شده بود. تیرباران با شدّت دوام داشت، دمادم شدیدتر می‌شد و عده‌ی بیشتری را بر خاک می‌انداخت. اینان در مدت عمرشان هرگز ندیده و نشنیده بودند که تلاقی فریقین به این وضع عجیب صورت گیرد.

WWW.IRANMEET.COM

در خلال این احوال ناگهان تیرباران ختم شد و طاهر و رابعه و عماره با کمال حیرت مشاهده کردند که بیرق‌های سفید بر فراز گودال‌ها و سنگرها به اهتزاز درآمد. سردار زینب فرمان داد:

ـ امان خواسته‌اند؛ دست از جنگ بشویید!

ولی طاهر اسبش را با یک ضربت محکمِ مهمیز به‌تاخت درآورد. خود را به محل فرماندهی سردار زینب رساند و فریاد زد:

ـ دست برندارید! غفلت نکنید! این حیله است، من پدرم را خوب می‌شناسم!

همه‌ی سپاه که لحظه‌یی چند مردد مانده بود، بار دیگر به جنبش درآمد، بیرق‌های سفید دشمن از ضربات تیر سوراخ سوراخ شدند و سرنگون شدن بسیاری از آنها معلوم داشت که عده‌یی از پرچم‌داران نیز تیر خورده و فرو افتاده‌اند.

درعین‌حال حملاتِ سهمگین با شدّت بیشتری به‌طرف مراکز ناپیدای خصم درگرفت و عده‌یی به پیش رفتن پرداختند. طولی نکشید که مجدداً تیرباران با شدّت شروع شد. رابعه که خود را به طاهر رسانده بود با صدای لرزان گفت:

ـ چه خوب حدس زدی! این حیله‌یی بیش نبود.

ـ اگر فریب خورده بودیم نه‌فقط شکست می‌یافتیم بلکه کمتر کس از سپاهیان دلیر ما سالم می‌ماند.

به راستی این نیز یکی از حیله‌های متفوری بود که خلف بن احمد با نقشه‌یی ماهرانه که اطمینان کامل به پیشرفت و نجاح آن داشت به‌کار بسته بود. ایمان داشت که سپاه فرزندش به‌محض دیدن بیرق‌های آنان دست از جنگ خواهد کشید. آنگاه قرار بود طبق نقشه در چند نقطه‌ی معین از کمین‌گاه‌های کناره‌ی شط عده‌یی از سران سپاه خلف نمایان شوند، سلاح بر زمین ریزند، در مقابل صفوف مهاجمین بر خاک افتند و از طرف خلف بن احمد پیام دهند: «راه عبور از شط برای ورود به شهر به روی شما

WWW.IRANMEET.COM

گشوده است و می‌توانید به سلامت وارد شوید.» بعد، همین‌که گروهی پیش آمدند، ناگهان مورد حمله‌ی کمین‌داران قرار گیرند و نابود شوند و در همان موقع از یک طرف تیربارانی شدید عده‌یی را که در انتظار مانده‌اند از پا دراندازد و از طرف دیگر از یک بیراهه‌ی ناپیدا لشکری خون‌آشام و سفّاک بیرون جهد، قسمتی از سپاه طاهر را عاقلگیر کنند و وحشیانه طعمه‌ی خنجر و شمشیرشان سازد.

ولی همین‌که لحظه‌یی از افراشتن بیرق‌ها گذشت و تیرباران‌ها تمام شد خلف بن احمد که مانند آتشپاره‌یی این مدافعه‌ی عجیب را شخصاً اداره می‌کرد از غیظی وحشت‌آور به لرزه درآمد و با منتهای خشم فریادزنان گفت:

ــ این آخرین تدبیر ما بود که باطل شد! اکنون چاره‌یی جز از ان نیست که در مقابل دشمن صف‌آرایی کنیم، مردانه بجنگیم و تا آخرین قطره‌ی خونمان را نثار کنیم.

در این موقع چند تن از سران سپاهش وحشت‌زده پیش دویدند و خبر دادند که قسمتی از سپاه طاهر بر چند سنگر دست یافته‌اند و بعید نیست که مدافعین شهر را در محاصره گیرند.

خلف که گفتی در این موقع یک حمله‌ی جنون عارضش شده است بی‌درنگ شمشیر از کمر کشید و فریاد زد:

ــ من پیشاپیش کسانی خواهم بود که جلو این جماعت را بگیرند. فوراً همه‌ی افراد بیرون آیند و آشکارا به جنگ پردازند.

عده‌ی بی‌شماری از مردان تنومند و وحشت‌آور دنبال خلف به حرکت درآمدند و سنگرها را ترک گفتند و بزودی خود را به گروهی که نزدیک شده بودند رساندند. همان دم زد و خورد و جنگی دست به یقه بین آنان و مهاجمین درگرفت و در سراسر کناره‌ی رود عظیم هیرمند سپاهیان خلف مثل مور و ملخ بیرون جستند و طولی نکشید که دو سپاه رودرروی هم قرار گرفتند.

WWW.IRANMEET.COM

در طول یک منحنی عظیم، مجاهده برای رسیدن به رود و عبور از نقاط مختلف آن دوام داشت و از بالای بلندی‌ها و درون گردال‌ها تیرهای دلدوز، سنگهای عظیم، مشعل‌های شعله‌ور پرتاب می‌شد ولی به همان نسبت که راه و روزنی برای رسیدن به رودخانه باز می‌شد یا جماعتی از خندقی می‌گذشتند و سنگری را می‌گرفتند، مدافعات مدافعین ضعیف‌تر می‌شد. بدین‌ترتیب طولی نکشید که بسیاری از مواضع مدافعین به‌دست سپاه طاهر افتاد و میدان جنگ به صورت دایره‌یی درآمد که هزاران نفر پیرامون آن درهم پیچند. دیگر جنگ به هیچ‌وجه به صورت یک جنگ مرتب میدانی نبود. روز به پایانش نزدیک شده بود و متخاصمین بی‌آنکه بدانند کجا هستند و فرمان چه‌کس را به‌کار می‌بندند، می‌کشتند و کشته می‌شدند.

طاهر، رابعه و عماره را گم کرده بود و نمی‌توانست درصدد یافتن آنان باشد؛ ناگزیر از آن بود که شمشیر بزند وگرنه شمشیر می‌خورد. مردان خلف شکم می‌دریدند، سر می‌بُریدند، خون می‌آشامیدند، خفه می‌کردند، آتش می‌افکندند و خلف خود در میان گروهی از سپاهیانش که هر اندازه خود او وحشت‌آور بود آنان غول‌پیکر و هولناک بودند مردانه شمشیر می‌زد و شاید فقط در این گوشه بود که سپاهیان دلاور طاهر مستأصل شده بودند و خود را خواه و ناخواه در معرض مرگ و دستخوش هول و هراس می‌دیدند.

نعره‌های خلف، حرکات جنون‌آمیز او، فرمان‌های وحشیانه‌اش خون در رگهاشان منجمد می‌کرد و سستی در همّتشان و در زور بازوشان می‌افکند. شاید طولی نمی‌کشید که این عده نابود یا مغلوب می‌شدند و میدان را برای خلف و همراهانش باز می‌گذاشتند تا بر سر گروه دیگر تازند ولی در این موقع ناگهان سواری به میان تاخت و فریاد زد:

ــ برادران! این خلف بن احمد است. همّتی کنید و جنگ را در همین گوشه به پایان رسانید.

WWW.IRANMEET.COM

این فرمان خصوصاً صدای ظریف و زنگ‌دار و زنانه‌یی که آن را با نهایتِ شهامت و با تأثیر و نفوذ بی‌پایان صادر کرد جوش و خروش تازه‌یی در این گوشه به‌وجود آورد و خلف که از شنیدن این صدا و این فرمان مبهوت شده بود ناگهان شمشیری بلند و باریک را متوجه پیشانی خود یافت و همین‌که جا خالی کرد و اسبش را عقب راند بهت و حیرتش به منتها درجه رسید. کسی که این فرمان را داده و این ضربت شمشیر را حواله کرده بود سپاهی باریک‌اندام و ظریفی بود که مو بر چهره نداشت و دو چشم درشت شهلا داشت که شعله‌های آتش از آن‌می‌ریخت.

خلف بی‌اختیار فریاد زد:

ــ اوه! رابعه!

ــ آری، خوب به موقع رسیدم! با این ضربت، شمشیرت را خواهم گرفت؛ نخواهمت کُشت، دستگیرت خواهم کرد.

یک بار دیگر حمله‌ور شد ولی در همین موقع طاهر غریوکنان پیشاپیش جماعتی به این سو راند و فریاد زد:

ــ بگیرید! این خلف بن احمد است. زنده بگیریدش! خلف با یک نگاه سریع پیرامون خود را نگریست و چون دید که نزدیک است در محاصره قرار گیرد فریادی گوش‌خراش برکشید، اسبش را به حرکت درآورد و با چابکی و مهارتی حیرت‌آور خود را از این معرکه بیرون کشید.

طاهر و رابعه خواستند دنبالش بتازند ولی صف متراکمی از سواران خلف راهشان را بست و زد و خورد بشدّت درگرفت. در همه‌ی نقاط میدان جنگ، همه با هم دست به‌گریبان بودند و از هرگوشه صدای ضجه و فریاد برمی‌آمد تا هنگامی‌که روز به پایان رسید و طرفین ناگزیر دست از جنگ شستند.

روز دیگر صف‌آرایی شروع شد و جنگ که بامدادان نظم و ترتیبی داشت در پایان روز باز به صورت جنگ تن به تن درآمد و آن روز هم هیچ‌یک از طرفین نتیجه‌یی جز به‌جاگذاشتن عده‌یی کشته در میدان جنگ به‌دست نیاوردند.

WWW.IRANMEET.COM

روز سوم و روزهای بعد سپاهیان خلف منتهای درندگی و توحش را ابراز داشتند. در این چند روز اثری از خلف در میدان دیده نمی‌شد و فرمان‌های او به‌وسیله‌ی دیگران ابلاغ می‌شد.

روز دهم هنوز ساعتی چند از شروع جنگ نگذشته بود که جنگ مغلوبه شد و طرف عصر سپاهیان خلف راه فرار را پیش گرفتند. خبر یافته بودند که خلف بن احمد با جماعتی از خواص و نزدیکانش میدان جنگ را ترک گفته و به حصار طاق رفته است.

طاهر بن خلف چون چنین دید به هر وسیلت که بود مانع فرار هزیمت‌دیدگان شد و آنان را امان داد. کنار شط بر فراز یک بلندی برآمد و به شکست‌خوردگان اطمینان داد که هیچ‌گونه دشمنی با آنان که برادران خود او هستند ندارد، از گناهشان درمی‌گذرد و تا وقتی‌که مطیع و آرام باشند در تأمین رفاهشان می‌کوشد.

جنگ عملاً پایان یافته بود. از سرداران و سپاهیان خلف جماعتی به قتل رسیده، عده‌یی با خود او به حصار طاق رفته، عده‌ی دیگر گریخته و دیگران تسلیم شده و سر اطاعت فرود آورده بودند.

روز بعد که روز اول ماه محرم سال سیصد و نود و یک هجری بود، طاهر با رایعه و عماره و سپاهیان متوجه شهر شد.

دروازه‌های شهر بسته و باروهایش برای دفاع آماده بود ولی امام یمین‌الدین و سرهنگ غیاث بیکار ننشسته بودند و همین‌که خبر یافتند که خلف گریخته و سپاهش تارومار شده است نقشه‌های خود را به موقع اجرا گذاشتند. از یک طرف امام و اتباعش قسمت اعظم مردان و زنان و کودکان شهر را با پرچم‌های سبزی که آیه‌ی «نصر من‌الله و فتح قریب» بر آن نگاشته شده بود به حرکت درآوردند و از طرف دیگر سرهنگ غیاث با معدودی مردان مسلح که فراهم آورده بود به‌طرف دروازه‌یی که سپاه طاهر بن خلف می‌بایستی از آن به درون آید تاخت، پس از زد و خورد کوتاهی نگهبانان را به تسلیم واداشت، دروازه را گشود، طاهر بن خلف و

WWW.IRANMEET.COM

سپاهش وارد شهر شدند و مردم با ذوق و هیجانی که سال‌ها یاد آن از خاطرها نرفت مقدمش را استقبال کردند. قلعه‌ی دارالاماره‌ی خلف بزودی تسلیم شد. قلاع دیگری که در شهر بود یکی پس از دیگری به سهولت گشوده شد و طاهر پس از آنکه آن روز پرآشوب و پرحادثه به پایان رسید در قصری که از پیش به خود او تعلق داشت یعنی در قلعه‌ی یعقوبی فرود آمد. همان‌جا منزل کرد و پس از چند شبانه‌روز که خواب به چشم وی و همراهانش راه نیافته بود شبی تا سحر روی راحت دید و به خوابی شیرین فرو رفت.

بامدادان، نخستین کس که وارد قصر شد و به ملاقات رابعه و طاهر و عماره شتافت صبیحه بود. دختر ابراهیم فیروز به‌محض دیدن رابعه اشک‌ریزان و درعین‌حال مسرور و ذوق‌زده او را درآغوش گرفت و تماشای این منظره اثری عمیق در روح طاهر و عماره که ناظر آن بودند بخشید.

صبیحه حتی نیم‌نگاهی به عماره نینداخت و اندکی بعد عماره فرصتی یافت و آهسته به وی گفت:

ــ به هیچ‌وجه انتظار نداشتم که این‌همه از تو بی‌مهری ببینم.

صبیحه در جواب گفت: من نیز انتظار نداشتم که در این موقع که دیگران خلف را مغلوب کرده‌اند لااقل تو این‌قدر همّت و کفایت نداشته باشی که به عهد خود وفا کنی و کابین مرا بیاوری!

این کلمه اثر نیشتر در قلب عماره بخشید و همین‌که طاهر را تنها یافت به وی گفت:

ــ آیا با همین سهولت دست از پدرت برمی‌داری؟

طاهر گفت: نه! هم‌اکنون از طرف من فرمان بده که گروهی از دلاوران بروند، از حصار بیرونش کشند و نزد منش آورند.

عماره بی‌درنگ برای اجرای این فرمان به فعالیت پرداخت و برای آنکه از وضع آن قلعه آگاه شود و بهترین راه را برای گشودن آن و بیرون

WWW.IRANMEET.COM

کشیدن خلف از آن بیابد تصمیم گرفت شخصاً به اتفاق عده‌یی از مردان مورد اعتماد گردشی پیرامون حصار کند.

عوسج بن هلال نخستین کس بود که داوطلب همراهی با ری شد و در این خصوص گفت:

ــ من دژ طاق را خوب می‌شناسم. بعید است که کسی بتواند بر این حصنِ حصین با وسایل جنگی دست یابد و اگر با چند لشکر جرار هم رو به این حصار آورید نه‌فقط موفق به تسخیرش نخواهید شد؛ بلکه همه‌ی افراد سپاه و تجهیزاتتان را هم از دست خواهید داد. پس برای راه یافتن در آن و بیرون کشیدن خلف بن احمد باید از جنگ و ستیز چشم پوشید و همچنان‌که شیوه‌ی خود خلف است به حیله و نیرنگ متوسل شد. من از صمیم قلب حاضرم در این راه با شما کمک کنم و برای دست یافتن بر خلف بن احمد حیله‌ها به‌کار بندم و نیرنگها ریزم که تا دنیا برقرار است عالمیان شرحش را بازگویند و بر من درود و آفرین فرستند.

عماره پیشنهاد عوسج را پذیرفت و او، بوالحسن و شقیق غلام سیاه رابعه را نیز که زرنگی و فداکاریش زبانزد عموم شده بود به اتفاق دوازده تن از نخبه‌ی شجاعان سپاه طاهر همراه برد.

* * *

طاهر بن خلف قصر یعقوبیه را دارالاماره‌ی خویش قرار داد. امام یمین‌الدین را فقیه و مفتی اعظم و پیشوای بزرگ روحانیون سیستان ساخت و هریک از یاران و اتباعش را به مقامی که درخور او بود مفتخر ساخت. شورایی برای امارت سیستان از بزرگان شهر که امام در رأس آنان قرار داشت انتخاب کرد. سرهنگ غیاث را با ترفیع درجه و مقام به ریاست دارالاماره برگزید و همه‌ی اختیارات سرای امارت را در کف کفایت او گذاشت. در اندک مدت همه‌ی طاغیان و سرکشان را در نقاط مختلف ایالت بر سر جای خود نشاند و به نیروی شفقت و گذشت و

WWW.IRANMEET.COM

مهربانی گروهی از آنان را در سلک فرمانبرداران و فداییان خود درآورد. همه‌ی قلاع مفتوح شد، در ولایات و قصبات حکام و فرمانداران مورد اعتماد گماشته شدند. سران و اعیان دیالمه را که در جنگ هیرمند و فتح «زرنگ» با وی جوانمردانه کمک کرده بودند معزّز و محترم داشت، گروهی از آنان را به خواست خودشان با مال و دولت فراوان به دیارشان بازگرداند و تنی چند را که به‌خوبی از عهده‌ی اثبات وفاداری برآمده بودند، منصب حکومت در شهرهای مختلف کرمان و قهستان بخشید. آن‌گاه در سراسر ایالت دست به عدل و دادگشود، هرکس را به حق خود و به آنچه درخور بود رساند، سران وفادار و افراد ثابت‌قدم سپاهش را که سال‌ها در رکابش جان‌فشانی کرده و کمتر روی راحت دیده بودند غنی و مرفه ساخت، فضلا و دانشمندان واقعی را به اوج احترام رساند و افرادی را که از راه تملق یا از طریق خودفروشی و بی‌ناموسی در دستگاه پدرش به‌عنوان دانش و هنر راه یافته و مقاماتی به‌دست آورده بودند به خفّت راند. برای تأمین بهبود اوضاع اجتماع مقررات جدیدی وضع کرد. دست به اصلاح و ترمیم خرابی‌ها زد، زراعت و فلاحت را در سراسر خاک زرخیز سیستان وسعت و رواج داد. به روستاییان به‌قدر استعدادشان زمین و آب بخشید تا به نفع خود زراعت کنند و موجب آبادانی کشور و ثروتمندی و بی‌نیازی خود شوند. برای فتوحات آینده به ترویج و تشویق سپاهیگری پرداخت و رغبتی در مردم برای زورمند شدن و فراگرفتن فنون رزم به‌وجود آورد. بساط لهو و لعب را نخست در دارالاماره، سپس در سراسر ایالت برچید و برای عموم تفریحات شایسته و بی‌زیان و سودمند معمول ساخت. طرق و شوارع را که روی به کمال ویرانی نهاده بودند اصلاح کرد و راههای تازه و آبادی‌های جدید به‌وجود آورد و بدین‌ترتیب امیری بزرگ و نامدار و محبوب قلوب شد و آوازه‌ی فضایلش از حدود سیستان به خارج تجاوز کرد، به‌طوری‌که سراسر خاک کرمان با آنکه بارها مورد تاخت و تاز فرستادگان بهاءالدوله قرار گرفت از تسلط

WWW.IRANMEET.COM

امیر طاهر بن خلف بیرون نرفت. بهاءالدوله که خود با وجود داشتن سپهسالاری چون ابوعلی استاد هرمز به‌زحمت می‌توانست سیطره و نفوذش را در فارس و خوزستان و بین‌النهرین حفظ کند، چون به درستی و به تواتر خبر یافت که طاهر بن خلف این‌همه حشمت و جلال و قوّت و نفوذ به‌دست آورده است، دیگر زیر بار تحریک و تعیین استاد هرمز نرفت، صلاح خود را در آن دید که با چشم دوختن به کرمان زمین، آتش در سوراخ زنبور نکند و طاهر بن خلف را بر سر خشم نیاورد. ضمناً به‌وسیله‌ی نامه‌یی که به‌عنوان خواهرش رابعه و داماداش طاهر نوشت و رسولان و قاصداتی که با هدایای فاخر برای آن دو فرستاد دم از دوستی و وداد زد و اظهار امیدواری کرد که این امیر بزرگ بتواند در سایه‌ی فتوحات و کشورگشایی‌های آینده‌اش بساط پادشاهی در سراسر ایران زمین بگستراند و عظمت کشور را به پایه و مایه‌یی که در روزگار بزرگترین پادشاهان سلف داشت برساند.

از طرف دیگر محمود غزنوی نیز که تاخت و تازش را در سرزمین هندوستان دنبال می‌کرد دوراندیشانه به فضیلت و قدرت و شوکت طاهر به چشم نکته‌بینی می‌نگریست و امید و انتظار داشت که در آینده بتواند طاهر را یکی از ارکان بزرگ کشورگشایی و تأمین کمال عظمت خویش سازد.

اما طاهر پیش از آنکه به فکر اجرای نقشه‌های بزرگش افتد و طریق وصول به هدفهای عالیش را سر کیرد درصدد آن بود که خاطرش را از طرف پدرش اسوده سازد. زیرا که خلف بن احمد در حصار صاف آرام نمی‌نشست و پیوسته به تحریک و دسیسه مشغول بود تا مگر بتواند شوکت و قدرت از دست رفته‌اش را بازگیرد و روزگار فرزندش را سیاه سازد.

در قبال همه‌ی این زحمات و جان‌فشانی‌ها و مساعی شبانروزی و پایان‌ناپذیر، طاهر یک مایه‌ی دلخوشی و تسلای خاطر داشت که از

WWW.IRANMEET.COM

همه‌ی جهان و در مقابل همه‌ی سختی‌ها و مشقّات کفایتش می‌کرد و آن همسر مهربانش رابعه بود که در کاخی نوساز و باشکوه در مجاورت قصر یعقوبیه زندگی می‌کرد و هم‌خانه و دوست و مونس و خواهری صمیمی داشت که کسی جز صبیحه نبود.

شبانروزی یک نوبت طاهر به دیدن رابعه می‌رفت و ساعتی فارغ از همه‌ی اندیشه‌های زندگی با او هم‌زبانی می‌کرد و گاه در خلال این صحبتهای شیرین ذکری از اجرای آیین عروسی و زیستن در وصل و شادکامی به میان می‌آمد. در این مواقع طاهر همیشه می‌گفت:

ــ هنگامی که از جانب پدر آسوده‌خاطر شوم و پیش از آنکه برای کشورگشایی پا در رکاب نهم، در یک موقع دو جشن بزرگ عروسی برپا خواهم کرد: یکی برای تو و خودم و دیگری برای صبیحه و عماره.

WWW.IRANMEET.COM

۳۴

حصار طاق

خلف بن احمد مانند پلنگی زخم‌خورده و محبوس در حصار طاق به‌سر می‌برد. این قلعه، قلعه‌یی بزرگ و وسیع بود که دور از شهر بر فراز یک بلندی که بالا رفتن از آن بی‌نهایت دشوار بود قرار داشت.

دیوارهای حصار با سنگ و آهک ساخته شده و اطرافش را در یک قسمت پرتگاههای موحش و غیر قابل عبور فرا گرفته بود و در قسمت دیگر خندق‌ها و موانع عظیم مانع از آن بود که کسی با هر وسیله که به تصور گنجد بتواند قدم بر آن گذارد و به‌طرف قلعه عبور کند.

دری عظیم و سنگین که هیچ چیز در آن کارگر نمی‌شد، یگانه مدخل قلعه به‌شمار می‌رفت. پلی متحرک که بر خندقی عمیق و وسیع نصب شده بود این در را به دشتی پهناور که مانند عرصه‌یی بیکران جلو قلعه گسترده شده بود، متصل می‌کرد. دیوارها و باروهای حصار چندان مرتفع بودند که عقاب نیز خوش نداشت هنگام اوج گرفتن خود را بر فراز آن رساند و نگاهی به درونش افکند. دیده‌بانان از جایگاههای ناپیداشان می‌توانستند در مواقع لازم پیرامون حصار را زیر نظر داشته باشند.

درون قلعه نیز عظمت و ابهتی داشت که با منظره‌ی خارجیش متناسب بود. زیر سقف‌های عظیم گنبدی، تالارهای وسیع و حجرات پاکیزه و

WWW.IRANMEET.COM

بزرگ داشت. درِ قلعه به محوطه‌یی باز می‌شد که بلندی دیوارهایش و شیارها و بریدگی‌ها و خم و پیچ‌های عجیب این دیوارها دهشت‌آور بود. هرکس پس از عبور از زیر طاق مقوس و مرتفع پشت در، وارد این محوطه می‌شد لرزه بر پشتش می‌افتاد و مو بر اندامش راست می‌شد. می‌پنداشت که در قعر هریک از این پیچ و تاب‌ها افرادی خشن و خونخوار، مسلح به شمشیر و گرز و کمان و کمند مهیّا ایستاده‌اند و یک اشاره کافی است تا سینه‌ی تازه‌وارد را مشبک و بدنش را توتیا کنند.

محوطه منتهی به یک دالان پهناور می‌شد که بر دو طرفش درگاههای حجرات و بریدگی‌های اسرارآمیزی قرار داشت با پرده‌های ضخیم به رنگ ارغوانی تند و زننده، و پیوسته به‌نظر می‌رسید که لرزش و اهتزازی رعب‌انگیز در این پرده‌ها وجود دارد. بارگاه که یک تالار مدوّر بسیار وسیع به صورت شبستان مسجدهای عظیم بود ته این دالان قرار داشت و یک در جسیم منبت که نظیرش در همه‌ی سیستان وجود نداشت و ظاهراً از غنایمی بود که پیشینیان از نقاط بعید آورده بودند میان تخته‌سنگهای تراشیده و حجاری شده به تالار باز می‌شد.

پیرامون بارگاه حجرات کوچک و بزرگی ساخته شده بود که مدخل بعضی از آنها آشکار و راه دخول به بعضی دیگر پنهان و ناپیدا بود.

بر بالای این ساختمان جایگاههای نگهبانان و مردان جنگی ساخته شده بود و از آنجا به پایین روزنه‌ها و دیدگاه‌های مخفی باز شده بود که یک عده تیرانداز چیره‌دست می‌توانستند بی‌آنکه از پایین دیده شوند جلو آنها به مراقبت نشینند و هیچ‌یک از افرادی را که در بارگاه و حجرات بزرگ وارد و خارج می‌شوند نادیده نگذارند.

قسمت زیرین ساختمان به سرداب‌های مخوف و سیاه‌چال‌های موحش و چاه‌های عمیق تقسیم شده بود و بین آنها جاهای خاص برای یک عده نگهبان و شمشیردار وجود داشت.

خلف بن احمد این قلعه را بین قلاع دیگر، هم از لحاظ عظمت

WWW.IRANMEET.COM

خارجی و وسعت داخلی، هم از نظر کمال استحکام و هم از آن جهت که از شهر نسبتاً دور و بر همه‌ی اطراف کاملاً مسلط بود، برای حصار گرفتن و اقامت برگزیده و با خواص خود و مردان جنگی و سپاهیانی که به وفاداریشان ایمان داشت و یک عده جواسیس که در ماه‌های اخیر فراهم آورده و به دلخواه خود تربیتشان کرده بود در این دژ جا گرفته بود و اطمینان قاطع داشت که فرزندش طاهر بن خلف هر قدر توانایی داشته باشد و سپاهش هر اندازه زورمند و مجهز به بهترین وسایل باشد نخواهد توانست بر این دژ کوه‌پیکر دست یابد.

اسباب زندگی برای مدت مدید از ماهها پیش در آن فراهم آمده بود. به‌علاوه مأمورین خلف می‌توانستند به وسایل مختلف و از راههای طویل و پیچاپیچ زیرزمینی که هیچکس جز تنی چند از خواص مدخل و مخرجشان را نمی‌شناخت کمبود آذوقه و اسباب زندگی را در مواقع لازم به قلعه وارد کنند.

بین محارم و معتمدین خلف از موقعی‌که وارد حصار طاق شده بود دو سیاه زنگی نیز دیده می‌شدند که هیکل بزرگ و قد بلند و چهره‌ی ظلمانیشان در بیننده ایجاد وحشت می‌کرد. این دو زنگی که از پهلوانان دیار نجاشی و از فرزندان سرزمین حبشه و زنگبار بودند شباهتی بی‌نهایت به یکدیگر داشتند و با آنکه برادر نبودند هر دو «تتبو» نامیده می‌شدند و برای آنکه با یکدیگر مشتبه نشوند یکی از آن دو را «تتبوی مهتر» و دیگری که کم‌سال‌تر و جوان‌تر بود را «تتبوی کهتر» می‌نامیدند.

این دو سیاه را خلف بن احمد بین فراریان و یاغیان دیلمی که به وی پیوسته بودند دیده، قامت و هیکل و قیافه‌ی ترس‌آور و زور بازو و قوّت عضلانی کم‌نظیرشان را پسندیده، به خدمت خود دعوتشان کرده و هر دو را گماشته و فدایی خاص خود ساخته و پس از جنگ هیرمند و فرار به طاق هر دو را با خود به طاق آورده آنجا بیش از پیش مورد وثوق و اطمینانشان قرار داده بود، زیرا که روزی اتفاقاً با آن دو صحبت داشته و

WWW.IRANMEET.COM

دانسته بود که هر دو به خون طاهر بن خلف تشنه‌اند و حکایت می‌کنند که هر یک را برادری بوده و طاهر بن خلف طی یکی از جنگهای گذشته‌اش با دیالمه هر دو را به‌دست خود بی‌برادر کرده، یکی را با ضربت شمشیری سر از گردن پرانده و دیگری را با ضربت نیزه‌یی بر خاک دوخته است و از آن پس این هر دو تنبو تصمیم گرفته و قسم یاد کرده‌اند که سرانجام اگر یک ساعت هم از عمرشان مانده باشد انتقام خون برادر را از طاهر بن خلف بازستانند.

خلف چون این حکایت را از دو مرد سیاه‌روی دل‌سیاه شنید، نوازششان کرد و به وسایل مختلف در اثبات محبت و علاقمندی نسبت به آنان کوشید؛ حتی در مواقعی که بسیار خشمگین بود، روی قهر و غضب به آنان ننمود و در اندک مدت توانست آن دو را در طریق صمیمیت و فداکاری به مقامی رساند که کورکورانه و بی‌چون و چرا در هر مورد آماده‌ی جان‌فشانی در راه او و اجرای دستورها و اوامرش از هر قبیل که پیش آید باشند.

از این گذشته خلف همه‌ی افرادی را که با وی به طاق آمده بودند به انواع وسایل دلگرم ساخته و کاری کرده بود که در حصار در کمال رفاه و رضا می‌زیستند، برای آینده یعنی روزگاری که امیر از حصار بیرون رود و دوران بهروزی را احیاء کند امیدهای عالی و طرب‌انگیز داشتند و آسوده‌خاطر بودند که بزودی به چنان آینده‌ی درخشانی خواهند رسید. زیرا که خلف از قدرت خود و انتظارات موهوم و مجعولی که داشت قصه‌ها بر آنان فرو می‌خواند و توفیق و نجاح خود را در نظر آنان به صورت امر مسلّمی جلوه می‌داد.

خلف برای آنکه بیشتر بتواند اطرافیانش را دلگرم و مسرور سازد، در حصار طاق به یکی از ذخایر و گنجینه‌های خود دست انداخت و آن دفینه‌یی از زر سرخ بود که سال‌ها پیش در قعر یکی از سرداب‌های قلعه در حفره‌یی که در بدنه‌ی یک چاه عمیق تعبیه شده بود پنهان کرده بود.

WWW.IRANMEET.COM

از دفینه هر چند روز یک بار انبانی مملو از سکه‌های زر بیرون می‌آمد، قسمتی از آن به مصرف تهیه‌ی حوایج به‌وسیله‌ی مأمورین خاص امیر می‌رسید و قسمت دیگر به عناوین مختلف بین حصاریان تقسیم می‌شد.

اما کار خلف در حصار طاق منحصر به همین اعمال نبود؛ بلکه پیوسته نقشه‌هایی می‌کشید، نیرنگهایی می‌ریخت، دام‌هایی می‌گسترد و کوشش بی‌پایان به‌کار می‌بست تا مگر رفته‌رفته گروهی از وجوه اهالی شهر را با تطمیع متوجه خود سازد و زمینه‌های مناسبی در شهر و پیرامون آن برای خود فراهم آورد.

عده‌یی از زرنگ‌ترین جواسیسش را که تربیت‌یافتگانِ جدیدش بودند و آنی از فعالیت و دوندگی وا نمی‌ماندند، مأمور کرده بود که در روزهای گوناگون وارد شهر شوند و با رندی و عیاری افرادی را که اثری بر وجودشان مترتب می‌ساخت بفریبند و راه را برای آینده هموار سازند.

سرگرم این امور بود که روزی خبر یافت که عده‌یی از طرف طاهر بن خلف به نواحی پیرامون درآمده‌اند و می‌کوشند تا اطلاعی درباره حصار و وضع داخلی آن کسب کنند.

خلف که بزودی از مجموع اظهارات جواسیسش دانسته بود که این افراد سرپرستی جز عماره ندارند، روز و شبی درباره‌ی آنان فکر کرد، سپس چنین دستور داد:

ــ چند تن که از هر حیث زرنگ و کارآمد و زیرک و خویشتن‌دار باشند با لباس عادی سوداگران شهر در یک فرسخی قلعه مثل مردم سرگردانِ گم‌گشته این سو و آن سو روند، خود را در معرض توجه این افراد ناشناس قرار دهند و پس از آنکه ناشناسان برای پی بردن به علت سرگردانی‌شان اصرار بسیار کردند، با تظاهر ماهرانه‌یی به ترس و نگرانی بگویند: «مأمورین خلف بن احمد ما را پس از مدتی رفت‌وآمد و گفت و شنود حاضر کردند که برای خرید بعضی اشیاء نفیس و فروش بعضی مواد ضروری به حضور مرد بزرگی راهنمایی شویم به این قصد بی‌آنکه بدانیم

WWW.IRANMEET.COM

کجا می‌رویم از شهر خارج شدیم؛ مأمورین در یک نقطه‌ی بی‌نام و نشان و در موقعی‌که هیچ چشم از دور و نزدیک ناظر ما نبود ناگهان بر سر ما ریختند و در یک چشم برهم زدن چشمان ما را بستند و گفتند با کمال احترام شما را می‌بریم اما نباید چشمانتان باز باشد و راهی را که پیمودید بشناسید. به این ترتیب ما مسافتی دراز پیمودیم که نیمی از آن در راهی باریک و تاریک و بدهوا بود، سپس در قلعه‌ی بزرگی سر بیرون آوردیم و چشمانمان را گشودند که بعد دانستیم حصار طاق است و مرد بزرگی که می‌خواهد با ما معامله کند خلف بن احمد است. برای این منظور چند روز در قلعه ماندیم بعد مجدداً با چشمان بسته از یک راه زیرزمینی بیرونمان آوردند. در صحرا به ما فرمان دادند بی‌حرکت بایستیم و تا صدای سم اسب می‌شنویم حتی یک انگشتمان را هم حرکت ندهیم وگرنه با تیرمان خواهند زد؛ فقط پس از آنکه سکوت در صحرا حکم‌فرما شد حق خواهیم داشت چشم بگشاییم. ما نیز چنین کردیم و اکنون در این وادی سرگردانیم و راه به جایی نمی‌بریم.»

البته عماره و همراهانش پس از شنیدنِ این ماجرا درصورتی‌که ماهرانه بیان شده باشد به فکر خواهند افتاد که از این اشخاص درباره‌ی اوضاع داخلی طاق تحقیقاتی کنند و اطلاعاتی به‌دست آورند. در آن موقع است که باید مردان ما منتهای زرنگی و کاردانی را به‌کار بندند و آنچه را که به آنان فرو می‌خوانیم عیناً و با لحنی بسیار مؤثر و باورکردنی بیان کنند. به‌طوری‌که شنوندگان یقین کنند که آنچه درباره‌ی درون حصار شنیده‌اند عین حقیقت است.

* * *

عماره چندین روز به اتفاق یاران، پیرامون حصار طاق به‌سر برد و همه‌ی افراد این دسته منتهای کوشش را به‌کار بردند تا دیده نشوند و از دیده‌بانان حصار و جواسیس خلف کسی نتواند به وجودشان در آن حدود پی برد.

WWW.IRANMEET.COM

برای آنکه بتوانند راهی برای ورود به قلعه پیدا کنند اطرافش را از همه‌طرف جستجو کردند. در گردال‌ها و پرتگاهها فرو رفتند و بیرون آمدند، زیر هر سنگ و درون هر بریدگی و اعماق هر غار را با کمال دقت از نظر گذراندند و سرانجام تنی چند از آنان معتقد شدند که حصار را جز همان یک درِ بزرگ که معبر آن است راه دیگری برای ورود و خروج نیست.

اما عوسج بن هلال که بیش از عماره و همراهانش از قلاع سیستان خصوصاً حصار طاق اطلاع داشت گفت:

ــ البته من به درستی نمی‌دانم که راههای پنهانی و زیرزمینی طاق به کجا منتهی می‌شوند و از کجا سر درمی‌آورند ولی اطمینان کامل دارم که این حصار رفیع نه‌فقط یک بلکه چندین راه مخفی به خارج دارد و مسلّم می‌دانم که الآن نیز خواص خلف و کسانی که مأمور تأمین آذوقه و دیگر حوایج قلعه هستند از همان راهها رفت‌وآمد می‌کنند. مردی دقیق و باحوصله و زیرک لازم است که بتواند مخرج این راهها را در اراضی ناهموار و پستی و بلندی‌های گیج‌کننده‌ی پیرامون قلعه کشف کند.

شقیق فوراً گفت: من حاضرم این کار را انجام دهم.

وصف هنرنمایی‌های این غلام سیاه وفادار را برای رهاندن رابعه از قلعه‌ی کهن و زندان بهرام شیر اوژن همه کمابیش شنیده بودند و این مرد باریک‌اندام سیاه‌روی را صاحب دلی قوی و جرأتی کم‌نظیر می‌پنداشتند. از این‌رو عماره با مهربانی دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت:

ــ آفرین شقیق! تو پهلوان مهالک هستی.

و عوسج گفت: درست می‌گوید؛ هیچ‌کس برای این کار بهتر از شقیق نیست؛ اما یک نفر هم باید همراهش باشد.

بوالحسن گفت: من با دوست دیرینم شقیق همراه خواهم بود و امیدوارم که بتوانم خدمتی شایسته انجام دهم.

عماره و دیگر همراهانش موافقت اظهار داشتند و قرار شد شقیق و بوالحسن بزودی از یاران جدا شوند و در نقاط دورتر به جستجو پردازند.

WWW.IRANMEET.COM

عوسج به آن دو گفت: اکنون که آماده‌ی حرکتید رأی من پیرمرد را هم که مویم را در این راه‌ها سفید کرده‌ام بپذیرید و به‌کار بندید. اعتقاد من این است که راه ورود به قلعه را پیدا خواهید کرد ولی وقتی‌که وارد شدید از دو حال خارج نخواهد بود: یا کسی نخواهدتان دید و خواهید توانست خود را تا پایان کار پنهان دارید؛ در این صورت به اقتضای موقع و پیشامد کار خواهید کرد و ان شاءالله بار بزرگی از دوش امیر طاهر برخواهید داشت یا برعکس موفق نخواهید شد خود را پنهان نگاه دارید و یا پنهان ماندن کاری از پیش برید. در این صورت باز قضیه دو شکل مختلف پیدا می‌کند: یکی آنکه شما را دستگیر می‌کنند و نزد خلف می‌برند، دیگر آنکه قبل از گرفتار شدن با زیرکی و روشن‌بینی خاصی احساس می‌کنید که در خطرید. اگر گرفتار شدید یا زبانتان بند می‌آید و دست‌وپاتان راگم می‌کنید و خلف بی‌رحمانه سر از تن هر دوتان جدا می‌کند یا آنکه خود را نمی‌بازید و طوری با او حرف می‌زنید که معتقد شود خواهد توانست از شما استفاده کند. درنتیجه شما هر دو به ظاهر از فداییان خلف بن احمد خواهید شد و در باطن به نفع امیر طاهر کار خواهید کرد و در موقع خود با وسایلی که به‌تدریج فراهم آورده‌اید در حصار را به روی امیر طاهر خواهید گشود. اما اگر قبل از گرفتار شدن خود را از معرض خطر دور ساختید باید از چند کار یکی را انجام دهید: یکی آنکه خود را محفیانه به ما رسانید و مخرج راه زیرزمینی قلعه را به ما نشان دهید. دیگر آنکه مشاهده‌کنید که آیا شخصاً می‌توانید کاری انجام دهید؟ در این صورت در یک نقطه‌ی مشهود از صحرا هفت پاره‌سنگ بزرگ بر سر هم قرار دهید و زیر آخرین سنگ نوشته‌یی بگذارید که نشانی مخرج قلعه را در آن نوشته باشید؛ سپس خود به اجرای نقشه‌یی که طرح کرده‌اید مشغول شوید. آمدیم سر این نقشه. نقشه‌ی شما یا باید این باشد که در نزدیکی دهانه‌ی نقب در جای مناسبی کمین کنید و به‌تدریج کسانی را که از قلعه بیرون می‌آیند یا به درون می‌روند به قتل رسانید و جسدشان را به نقاطی منتقل

WWW.IRANMEET.COM

کنید که کسی نتواند نشانی از آنها به‌دست آورد و به این ترتیب تا ما به شما رسیم، عده‌یی از خواص خلف را کشته و راه را برای ورود ما باز کرده باشید یا برعکس کاری خواهید کرد که بتوانید به صورت دوست وارد قلعه شوید؛ مثلاً بگویید امیر طاهر بن خلف بر شما خشم گرفته خواسته است شما را بکُشد و شما به خلف بن احمد پناه برده‌اید. اگر بتوانید با چنین نیرنگ وارد قلعه شوید و با خلف بن احمد مواجه شوید باید با همه‌ی قواتان به جلب اعتماد او کوشید، هزاران دروغ موافق میل خلف بگویید و به‌تدریج زمینه‌ی مساعدی برای اقدام به کارهای سودمند مهیّا سازید. در همه‌ی این احوال دو چیز را نباید فراموش کنید: یکی آنکه ما را یا مستقیماً و یا با نشانه‌ی هفت سنگ از محل دهانه‌ی نقب آگاه سازید، دیگر آنکه از درون قلعه به‌وسیله‌ی فلاخن یا هر وسیله‌ی دیگر نامه‌های مشروح حاوی شرح اوضاع داخلی قلعه برای ما بیرون افکنید.

مدتی مدید عوسج و عماره از این‌گونه دستورها به شقیق و بوالحسن دادند. سپس این دو مسلح به شمشیر و خنجر و تیر و کمان و کمند شدند و هر یک از آن دو خرجینی حاوی بعضی لوازم و اسباب کار بر دوش افکند. شب از نیمه گذشته بود که با عماره و دیگر یاران وداع گفتند و بی‌آنکه بدانند کجا می‌روند به راه افتادند.

روز بعد و روز دوم خبری از شقیق و بوالحسن به‌دست نیامد و عماره و همراهانش هر چند در نقاط دور و نزدیک پیرامون حصار جستجو کردند سنگ‌چینی را که نشانه قرار داده بودند ندیدند و تصمیم گرفتند روز سوم بیشتر جستجو کنند. در این روز نیز اثری از گم‌شدگان به‌دست نیامد ولی در پایان روز ناگهان با نهایت حیرت در صحرا با سه مرد ملبس به لباس بازرگانان مصادف شدند که از ظاهر حالشان منتهای سرگشتگی و اضطراب نمایان بود، بی‌خود و بی‌مقصد به این سو و آن سو می‌رفتند و خدا خدا می‌کردند.

عماره و یارانش این سه مرد را بزودی در نقطه‌ی سرپوشیده‌یی زیر یک تخته‌سنگ بزرگ به‌باد پرسش گرفتند.

WWW.IRANMEET.COM

بازرگانان پس از مدتی امتناع ورزیدن رفته‌رفته با مهارتی که موردی برای سوء ظن به‌دست نمی‌داد حکایت کردند که چشم‌بسته برای خرید و فروش به درون قلعه رفته و چشم‌بسته بیرون آمده‌اند.

عوسج پس از شنیدن این حکایت سر به گوش عماره گذاشت و گفت:

ــ خدا مرا نیامرزد اگر این سه بازرگان جواسیس خلف بن احمد نباشند! به‌نظرم می‌رسد که دو تن از این سه مرد را قبلاً در شهر و به احتمال قوی در دارالاماره‌ی خلف دیده‌ام. باید مواظب باشیم که فریب نخوریم.

بازرگانان دروغین این صحبت درگوشی را شنیدند، برای اثبات اینکه بازرگانند هر یک کیسه‌ی کوچکی از جیب بیرون آوردند و محتویات آن را که چند نگین قیمتی و چند تکه جواهر ساخته شده بود و بر اکثر آنها نقش خلف بن احمد دیده می‌شد نشان دادند و گفتند:

ــ در مقابل این اشیاء مقداری آذوقه و لوازم زندگی تاکنون تحویل داده‌ایم و مقداری دیگر نیز باید در چند روز آینده تحویل دهیم.

عماره پرسید: این تحویل به چه وسیله صورت می‌گیرد؟

ــ ما این کالاها را به «قریه‌ی مهراندیز» که در این نزدیکی است می‌فرستیم. دیگر نمی‌دانیم چگونه حمل می‌شود؛ فقط شنیده‌ایم که نیمه‌شب چند سوار می‌آیند اشیاء را بر ترک خود می‌بندند و به‌تاخت می‌روند.

پرسش‌ها رفته‌رفته صورت استنطاق پیدا کرد و بازرگانان دروغین خود را به صورت گناهکاران آراستند، از کرده‌ی خود اظهار ندامت کردند و گفتند:

ــ حقیقت آن است که ما پس از آنکه چند دفعه چیزهایی را که خواسته بودند فرستادیم پشیمان شدیم و خواستیم از این معامله‌ی خطرناک چشم پوشیم ولی به‌سختی مورد تهدید قرار گرفتیم و قرار شد از خلف بن احمد ملاقاتی کنیم. به پای خود و با چشم باز از شهر خارج شدیم، در یک

WWW.IRANMEET.COM

نقطه‌ی خلوت بیابان چشم ما را بستند و پس از طی مسافتی طولانی در همان قلعه چشممان را باز کردند، سپس ما را به حضور خلف بن احمد بردند و او با زبان چرب و نرمش و با اعطای این اشیاء نفیس از ما قول گرفت که باز هم هر چه را که مأموربنش سفارش می‌دهند تهیه کنیم و بفرستیم.

همه‌ی پاسخ‌ها قطع نظر از پیرایه‌هایی که بازرگانان برای راستگو جلوه دادن خود به آن می‌بستند تقریباً چیزهایی بود که خلف بن احمد به آنان آموخته بود.

عماره و یارانش این سه بازرگان را در تاریکی شب به مأمن خود که نیم فرسخ از قلعه دور بود بردند و کوشیدند تا اطلاعاتی درباره‌ی اوضاع داخلی قلعه از آنان کسب کنند. بازرگانان به‌تدریج و با لحنی که کسی نمی‌توانست بگوید صادقانه نیست مطالبی از این قبیل اظهار داشتند:

ـ خلف بن احمد بسیار خایف است؛ روز و شب مناجات و دعا می‌کند. هنگامی‌که بر سجاده نشسته است صدای ناله‌اش شنیده می‌شود که می‌گوید: «خداوندا روزگارم تباه شد، فرزندم را با من بر سر مهر آور، در دلش انداز که پدرش را در این ایام آخر عمر او از غم‌ها و نگرانی‌ها آسوده سازد.» پیرامون او در حصار پنجاه تن بیش نیستند که بین آنان منتها ده پانزده تن مرد مسلح دیده می‌شود. اکثر اطرافیانش ناراضیند و انتظار می‌برند که دوران اقامتشان در حصار به پایان رسد. بعضی افراد ضمن صحبت آهسته به ما می‌گفتند خوش به حال شما که در شهرید! ای کاش که ما نیز به اینجا نمی‌آمدیم و اکنون در ظل عدل و رعیت‌پروری امیر طاهر خوش و مرفه زندگی می‌کردیم. خلف بن احمد اصرار بسیار کرد که ما مقداری سلاح جنگی برای او تهیه کنیم. حتی حاضر بود که ده برابر بهای آن را به ما بپردازد ولی ما زیر این بار نرفتیم؛ زیرا که از طرفی خرید و فروش اسلحه کار ما نیست و از طرف دیگر روا نمی‌دانستیم که وسیله‌ی آدمکشی به‌دست خلف و کسان او دهیم.

WWW.IRANMEET.COM

عماره همه این گفتارها را با گوش قبول می‌شنید ولی عوسج دمادم شانه بالا می‌انداخت و با اشارات و کنایاتی به عماره می‌فهماند که باو تکرده است. در پایان صحبت، عماره دستور داد که این سه مرد بازرگان را رها کنند و راه شهر را به آنان نشان دهند ولی عوسج مخالفت ورزید و چون اصرار عماره را دید خود به عهده گرفت که آنان را ببرد و راه شهر را نشانشان دهد ولی همین‌که یک میدان دور شدند، در تاریکی خنجر از کمر کشید و به سرعت برق سه ضربت متوالی میان کتف و سینه‌ی آن سه زد. سه مرد مجروح که هیچ‌یک را سلاحی نبود چند لحظه به دفاع پرداختند ولی خونی که از بدنشان می‌رفت و زخم‌های تازه‌یی که خوردند بزودی هر سه را از پا درانداخت.

عوسج هر سه را سر بُرید و سر و تنشان را در گودالی عمیق افکند و خنجرش و دستهای خونینش را با خاک شست. لباسش را برای محو لکه‌های خونی که بر آن افشانده شده بو . به خاک آلوده کرد و تکاند و نزد عماره بازگشت. در آن موقع قیافه‌اش چنان عادی و عاری از نشویش بود که عماره در روشنایی یک پیه‌سوز کوچک نتوانست حدس زند که وی آسیبی به بازرگانان رسانده است و گفت:

ــ من فردا بامدادان با دو تن از یاران به شهر خواهم رفت و جریان وقایع این چند روز و آنچه را که از این مردان شنیده‌ایم برای امیر شرح خواهم داد.

عوسج که یقین داشت موضوع بازرگانان چیزی جز یک نیرنگ ناشیانه‌ی حلف بن احمد نبوده است و در دل به ساده‌لوحی عماره می‌خندید، گفت:

ــ عماره! من قسم یاد می‌کنم که این سه بازرگان از جواسیس خلف بودند و در جواب پرسش‌های ما چیزی جز یک مشت دروغ فریبنده نگفتند.

ــ دلیلت برای این ادعا چیست؟

WWW.IRANMEET.COM

ـ دلیلی جز گواهی قلبم ندارم؛ به‌علاوه خلف بن احمد را بهتر از هرکس دیگر می‌شناسم و خوب می‌دانم که او کسی نیست که در حصار بی‌کار نشیند و حیله و نیرنگی به‌کار نبَرَد. این هم به اعتقاد من یکی از نیرنگهای اوست.

عماره گفت:

ـ من نمی‌توانم بفهمم که خلف از چنین نیرنگ چه فایده می‌تواند به‌دست آورد؟

ـ چه فایده از این بهتر که امیر طاهر گول این اطلاعات دروغین را بخورد، یا با پدر از درِ آشتی درآید و یا به حصار حمله‌ور شود؛ و این هر دو کار به ضرر ماست.

عماره شانه بالا انداخت و گفت:

ـ این گمان باطل به این جهت در مغز تو انباشته شده که همچنان‌که به قول خودت خلف بن احمد را خوب می‌شناسی، معرفتی به احوال امیر طاهر نداری و نمی‌دانی که این مرد چقدر روشن‌ضمیر و هوشیار و شجاع و بی‌باک است. پس اگر خلف بن احمد طوفانی از مکر و حیله برپا کند و دریایی از نیرنگ و تزویر پیش پای او بگستراند، غباری هم به دامن امیر طاهر نخواهد نشست و قطره‌یی هم به موزه‌ی او نخواهد رسید.

عوسج خندید و گفت: دوست عزیزم! تو چون خود از طرفی بسیار ساده و دل‌پاک هستی و از طرف دیگر از همه جهت به امیر طاهر بن خلف ایمان داری نه می‌توانی به اندازه‌ی مکر و کیدِ بی‌قیاس خلف پی بری و نه می‌توانی دریایی که امیر طاهر خلاف تصور تو چقدر ساده و خوش‌باور است و چگونه در قلب پاکیزه و مصفّایش امواج کوه‌پیکر کینه و غضب با یک نسیم ملایم محبت و سازش، ولو موهوم باشد زدوده می‌شود. من بیم از آن دارم که سادگی و صفای امیر طاهر که شباهت بسیار به زودباوری تو دارد سرانجام موجب توفیق خلف شود و بار دیگر این اژدها را که در مغاره‌یی خزیده است و باید کاری کرد که همان‌جا نابود شود، مجال بیرون آمدن و دهان گشودن و بلعیدن دهد.

WWW.IRANMEET.COM

عماره باز هم شانه بالا انداخت و گفت:

ــ به‌نظر من عوسج، زندگی با ابراهیم فیروز، استاد مکر و حیله، روح تو را به بدبینی و بداندیشی معتاد کرده و این عقیده‌ی راسخ را در نهاد تو جای داده است که در این دنیا هیچ امر و حادثه نیست که اثری از تزویر و تقلب در آن نباشد. به هر صورت مقصودت چیست؟ می‌گویی من چه کنم؟

عوسج که در دل بر این‌همه سادگی و صفای باطن عماره افسوس می‌خورد گفت:

ــ مقصودم این است که عجله نکنیم؛ صبر کنیم تا از شقیق و بوالحسن خبری رسد، اگر پس از وصول این خبر مؤیدی برای گفته‌های بازرگانان یافتیم امیر طاهر را از ماوقع آگاه سازیم وگرنه تو هم مانند من معتقد شوی که این بازرگانان مأمورین مخفی خلف در لباس بازرگانی بوده‌اند.

عماره این پیشنهاد را با اکراه پذیرفت. روز بعد پیرامون قلعه به اتفاق عوسج به جستجو پرداخت. ناگهان تیری صفیرزنان از کنار گوشش گذشت و صد قدم دورتر در خاک نشست. عوسج که با چشم دوربینش تیر را دنبال کرده بود ناگاه با مسرت گفت:

ــ چیزی به سر این تیر بسته شده است.

شتابان به‌طرف تیر دوید. عماره که از او چابکتر بود سبقت گرفت، تیر را که پاره‌پوستی به آن بسته شده بود برداشت. پوست را گشود و چشم به آن دوخت و پس از چند لحظه خنده‌کنان گفت:

ــ بیا عوسج! این خط بوالحسن است. من این خط را می‌شناسم. این نوشته را شقیق هم امضاء کرده است، بیا با هم بخوانیم تا بدانی که من آن‌قدرها هم که تو گمان می‌بری ساده نیستم و بسی چیزها را از تو بهتر می‌فهمم.

با هم به خواندن این سطور که بر پوست نوشته شده بود مشغول شدند:

«طبق نقشه و دستور وارد شدیم، خلف بن احمد بی‌نهایت به ما اعتماد

WWW.IRANMEET.COM

دارد. او با عده‌ی انگشت‌شمار یارانش که در منتهای زحمتند و هیچ چیز ندارند، درصدد فرارند. خلف از امیر طاهر می‌ترسد. بسی آرزو دارد که امیر از او درگذرد و امانش دهد تا بتواند در یک گوشه زندگی راحت و محترمانه‌یی داشته باشد. اگر امیر رأفتی ابراز دارد و با پای صلح و صفا پیش آید خلف تسلیم خواهد شد.»

عوسج پس از خواندن این سطور مدتی چشم از آن برنگرفت و به فکر فرو رفت. سرانجام عماره که با نگاهی تمسخرآلود به وی می‌نگریست گفت:

ـ حالا دیگر چه می‌گویی عوسج؟

عوسج پنجه‌هایش را به طرفین باز کرد و با تردید گفت:

ـ نمی‌دانم؛ ناچارم تسلیم شوم و بگویم که حق با توست؛ گرچه قلبم گواهی نمی‌دهد.

عماره همان روز عازم شهر شد تا طاهر را از آنچه درباره‌ی اوضاع درونی حصار طاق دانسته است آگاه سازد و عوسج به اتفاق چند تن از یاران به جستجو پرداخت شاید نشانه‌یی از شقیق و بوالحسن به‌دست آورد.

* * *

بوالحسن و شقیق در حصار طاق بودند. شقیق پس از یک شبانه‌روز جستجو با هوش و باریک‌بینی عجیبش رد پایی را گرفته، مدتی به کمین‌داری و مراقبت پرداخته، سرانجام مدخل یکی از راه‌های زیرزمینی حصار را در نقطه‌یی دوردست کنار تخته‌سنگی که تا کمر در خاک فرو رفته بود یافته و در یک موقع مناسب که تصور نمی‌رفت به این زودی کسی به درون نقب رود یا از آن بیرون آید با بوالحسن وارد آن شده، راهی دراز پیموده، از دهانه‌ی دیگر که در یکی از سرداب‌های حصار و میان یک دیوار ضخیم قرار داشت بیرون آمده، با خفه کردن و پنهان کردن یک

WWW.IRANMEET.COM

نگهبان موفق به بیرون رفتن از در محکم و مقفل آن سرداب شده، در گوشه‌ی یک سرداب دیگر پشت چند دستگاه بی‌مصرف آب‌کشی که آنجا بر سر هم ریخته شده بود جا گرفته و با استفاده از حفره‌ها و زوایای تاریک حصار توانسته بودند چیزهایی درک کنند.

پس از آنکه شب و روز اول پایان یافت و بار دیگر شب در رسید و رفت‌وآمدها در حصار پایان یافت، شقیق و بوالحسن در جای خود به صحبت پرداختند و بزودی با توافق کامل نقشه‌یی کشیدند. سپس تصمیم گرفتند نامه‌یی بنویسند و آنچه را که تا آن موقع دانسته‌اند و همچنین مشکلات خود را در آن شرح دهند و آن را همان شب، پس از خفتن همه‌ی حصاریان، به هر قیمت شده باشد، از سر دیوار قلعه به زیر اندازند.

بوالحسن از توبره‌اش پاره‌پوستی و قلمی بیرون آورد و این سطور را درحالی‌که کلمات آن را یک یک تکرار می‌کرد در تاریکی بر پاره‌پوست نوشت:

«ما به هر زحمت بود وارد حصار شدیم ولی راه خروج بزودی بر روی ما بسته شد. پشت یک توده‌ی چوب منزل گرفته‌ایم. تا آنجا که تاکنون دانسته‌ایم قلعه مملو از عده‌ی کثیری مردان جنگی است که سراپا مسلحند. بر باروها روز و شب تیراندازان منتظر نشسته‌اند. قلعه را جز با تیرنگ نمی‌توان گرفت. حمله‌ور شدن با سپاه جنگی به قلعه کار بی‌حاصل و بلکه زیان‌بخشی است؛ زیرا که تیراندازان و دیگر مدافعین کاشغ عده‌ی کثیری را خواهند کشت، بی‌آنکه خود آسیب ببینند. ما تصمیم گرفته‌ایم که اکنون که نمی‌توانیم از اینجا بیرون آییم، فردا شب از راهی که به‌نظرمان رسیده است خود را به خوابگاه حلقه رسانیم و در خواب سر از تنش جدا کنیم. نگهبانانش دو نفر غلام سیاه غول‌پیکرند ولی ما از طریقی وارد خوابگاه خواهیم شد که آن دو اگر بیدار باشند، متوجه نشوند. پس از اجرای این نقشه اگر نتوانستیم بزودی از حصار خارج شویم به شما به‌وسیله‌ی تیر اطلاع خواهیم داد.»

WWW.IRANMEET.COM

نامه را به تیری بستند. شقیق آن را به دندان گرفت، مانند گربه‌یی از سرداب بیرون خزید، از یک نیمه ستون سنگی که پشت دیواری قرار داشت بی‌صدا بالا رفت، به شکم بر زمین دراز شد و سینه‌مال مسافتی در تاریکی کنار یک بدنه‌ی عمارت پیش رفت. در پایان این راه برای صعود از یک بلندی سکومانند به‌پا خاست و به چابکی خود را بر بلندی رساند. از آنجا بام ساختمان‌های قلعه را در قسمتی که مشرف به پرتگاه بود و نگهبان و دیده‌بانی نداشت در نظر گرفت، از پلکان باریک ویرانی بالا رفت و روی بام رسید، دیوار قلعه هنوز نیمی از ارتفاعش را داشت. شقیق سر بالا کرد و این ارتفاع را با نگاهی اندازه گرفت و در دل گفت: اگر تیر را محکم پرت کنم از سر دیوار خواهد گذشت ولی نمی‌دانم کجا خواهد افتاد.

تیر را از دندان به‌دست گرفت، دستش را به‌سرعت عقب برد تا تیر را پرتاب کند ولی همان دم پنجه محکمی مچ دستش را از پشت سر گرفت.

شقیق مانند ماری که کمرش را بگیرند با چابکی بسیار به خود پیچید و کوشید تا دستش را آزاد کند. به فکر آن نبود که بداند چه‌کس مچش را گرفته است. از آن نمی‌ترسید که خود گرفتار شود و زیر دست جلاد افتد، فقط می‌خواست تیر را با نامه‌یی که به آن بسته بود از بالای حصار به بیرون پرتاب کند. از این‌رو چون از کوشش و تلاشش نتیجه نبرد و یک احساس غریزی و غیر ارادی به وی فهماند که با حریف قوی‌پنجه‌یی سروکار دارد با دست دیگرش تیر را چنان از دست راستش بیرون کشید که کف دستش به‌سختی بریده شد، با وجود این دست چپش به‌سرعت عقب رفت و جلو آمد و تیر را افکند اما درست در همان لحظه دستی زیر دستش خورد و تیر به‌جای آنکه به بام قلعه رسد و از آنجا به سوی دیگر افتد، صاف و مستقیم بالا رفت، تقریباً از همان راه که رفته بود بازگشت و در دو قدمی شقیق و مردی که دست دیگرش را محکم گرفته بود افتاد.

شقیق مثل کسی که دستش را به‌دست دوستی داده و او را تکیه‌گاهی

WWW.IRANMEET.COM

برای خود ساخته است خط سیر تیر را در تاریکی با چشم دنبال کرد، سرش دنبال آن بالا رفت و پایین آمد و چون تیر از این سوی دیوار باز افتاد و پای دیوار بر زمین رسید غلام فداکار ناله‌یی مأیوسانه و خشم‌آگین از دل برآورد و با کشش و کوششی که همه‌ی قوایش را بر سر آن می‌گذاشت به‌طرف تیر که پاره‌پوست همچنان بر سرش دیده می‌شد حرکت کرد. این حرکت در وهله‌ی اول چنان شدید و مقاومت‌ناپذیر بود که موجودی که او را از دو مچ دستش گرفته و نگاه داشته بود نیز به حرکت درآمد و بیش از یک قدم با او کشانده شد.

شقیق نفس‌زنان و خروشان به‌طرف تیر می‌رفت، دست‌هایش را می‌کشید تا مگر نجاتشان دهد و هم با توجه به اینکه اگر فریادی برآورد چون در میان دشمن است از هر سو عده‌یی بر سرش خواهند ریخت غرشی خاموش ولی وحشیانه و تهدیدآمیز از گلو برمی‌آورد.

بزودی دانست که تلاش بی‌حاصل است و هر چه بیشتر تقلا می‌کند و بیشتر از جان خود مایه می‌رود، قوّت و غلبه‌ی حریف افزون می‌شود. تازه در این موقع بود که به فکر افتاد تا حریفش را بشناسد و بداند که در این موقع شب این موجود کیست که این‌گونه خاموش و آرام و خونسرد به وی حمله‌ور شده و با این‌همه قوّت دستهایش را گرفته است.

هر دو چشم ریز تیزبینش را به چهره‌ی حریف دوخت. این مردی کوتاه‌قد و فربه بود. به یک دیو شباهت داشت، دستهای پهن و سنگین و آهنینی داشت، چشمانش بی‌اندازه درشت بود و از زیر ابروان ضخیم آویخته‌اش مثل دو شعله‌ی آتش می‌درخشید، دهانش به شکل مخوفی باز بود و صدایی چون خرخر درندگان از بیخ حلقش شنیده می‌شد.

شقیق درحالی‌که دست‌ها و پاهایش را کشیده و استوار نگاه داشته و چیزی از تلاشش نکاسته بود لحظه‌یی بر این چهره‌ی ظلمانی خیره شد، آنگاه پشتش لرزید و زیر لب با یک نوع دهشت و هیجان گفت:

ــ خلف بن احمد!

WWW.IRANMEET.COM

کسی جز خلف بن احمد نبود. مدتی بود که شب‌ها خواب به چشم این ستمگر مکار و خایف راه نمی‌یافت. وی جداً معتقد بود که دشمنانش بیکار نیستند و برای راه یافتن به درون حصار جد و جهد می‌کنند. پیوسته خصوصاً در ساعات بعد از نیمه‌شب انتظار می‌برد که از نقاط مختلف قلعه جواسیس و مأمورین مخفی طاهر سر بیرون کشند، زیان‌های بزرگ و جبران‌ناپذیری برای او به‌بار آورند و در خطرش افکنند. از این‌رو همه‌شب بارها بستر راحت را ترک می‌گفت، در قلعه راه می‌افتاد، در تاریکی‌ها کمین‌داری می‌کرد، چشم مراقبت و دقت به همه‌جا و همه‌چیز می‌دوخت، کمترین صدا و کمترین جنبش را مورد توجه قرار می‌داد و همه‌کس و همه‌چیز را به چشم سوء ظن می‌نگریست.

آن شب نیز خلف مانند شب‌های دیگر و بلکه بیش از همه‌شب نگران و مضطرب بود و دلش شور می‌زد. نمی‌توانست لحظه‌یی آرام گیرد. تنی چند از مأمورینش رفته و بازنگشته بودند. از کسانی که با لباس بازرگانان برای فریفتن عماره و همراهانش بیرون رفته بودند خبری باز نیامده بود و پیوسته خصوصاً پس از آنکه روشنایی‌ها و صداها در قلعه خاموش می‌شد به‌نظرش می‌رسید که از نقاط مجهول قلعه صدای نجوایی می‌شنود. چند دفعه اینجا و آنجا گردش و تفحص کرده و با آنکه چیزی نیافته، چیزی ندیده و صدایی نشنیده بود، باز هم نتوانسته بود خود را قانع سازد. آخرین دفعه که از خوابگاهش به قصد سرکشی و جستجو بیرون آمده بود تصمیم گرفته بود دیگر بازنگردد، مگر آنکه یا جاسوسان احتمالی را کشف کند یا شب به پایان رسد و دلش از هول و اضطراب وارهد. ساعتی در تاریکی گشته و اینجا و آنجا به مراقبت ایستاده تا دیده بود که یک سیاهی، یک موجود آدمی، باریک و کوچک‌اندام از گوشه‌یی بیرون آمد، مثل قورباغه‌یی به این طرف و آن طرف جست، مثل مارمولک اینجا و آنجا بالا خزید، سرانجام از دورافتاده‌ترین نقطه راه بام قلعه را پیش گرفت و بالا آمد. این همان راه بود که خلف نیز پیموده بود. سیاهی پیش

WWW.IRANMEET.COM

آمد، تا به نقطه‌ی تاریکی که خلف خود را در گوشه‌یی از آن پنهان کرده بود رسید، آنگاه چیزی به‌دست گرفت و مهیّای پرتاب کردن آن شد.

خلف که با اولین نظر تشخیص داده بود که چنین شخص در قلعه و بین یاران و اطرافیانش وجود نداشته است فوراً نقشه و مقصود این موجود را به حدس دریافته، از جای خود بیرون آمده، همان دم که شقیق خواسته بود تیر را پرتاب کند با چابکی بی‌پایان به‌طرف او جسته و مچ دستش را گرفته بود.

شقیق بی‌اختیار زیر لب گفت:

ــ خلف بن احمد!

خلف از بیخ حلق خنده‌یی بی‌صدا و ترس‌آور کرد و همچنان بی‌صدا و از بیخ حلق گفت:

ــ آری حیوان، منم! اینجا چه غلط می‌کردی؟ این چیست؟

شقیق جوابی نگفت ولی با چابکی حیرت‌آوری یک پایش را از زمین برداشت و لگد محکمی به‌طرف خلف پراند. هدفی که شقیق برای این لگد در نظر گرفته بود مؤثرترین هدف بود. اگر این لگد به هدف می‌خورد خلف فریاد می‌زد، از درد به خود می‌پیچید و از پا درمی‌افتاد ولی این جنگجوی کهن نیز هنوز با همه‌ی سالخوردگی هوشیارتر و دقیق‌تر از آن بود که بدین‌گونه غافلگیر شود. فوراً متوجه لگد شقیق شد و تا آنجا که می‌توانست جا خالی کرد. لگد به گوشه‌ی رانش خورد. ضربت سخت و دردآوری بود ولی نه‌چندان که دیوی چون خلف را بی‌طاقت سازد. این جانور قوی، این ضربت را چون ضربت کاردی که از دست یک فرد ناشی بر تن پهلوانی وارد آید تحمل کرد و پیش از آنکه حتی وی احساس کند که دستش آزاد شده است دست بالا برد، مشت گره کرد و به‌سختی فرود آورد. مشتش را مانند یک پتک عظیم بر سر کوچک شقیق وارد آورد. غلام سیاه حتی ناله‌یی نکرد، تا شد، نخست بر سر زانوها، سپس با شکم بر زمین افتاد.

WWW.IRANMEET.COM

خلف نوک پایی به او زد و چون احساس کرد که از هوش رفته است رو از او گرداند، به‌طرف تیر نگریست، سپس پیش رفت، خم شد و آن را برداشت و پاره‌پوست را از سرش گشود.

شقیق همچنان افتاده بود، کاملاً از هوش نرفته ولی گیج شده بود. می‌توانست فریاد برآورد ولی احتیاط می‌کرد. هنوز امیدوار بود که می‌تواند تدبیری به‌کار بندد و بر حریف خود غالب آید. خلف پس از گشودن پاره‌پوست نیم‌نگاهی به او افکند و بعد به دقت چشم به پاره‌پوست دوخت. مثل این بود که می‌خواهد با وجود تاریکی هوا همان دم چیزی را که بر آن پوست نوشته شده است بخواند.

چند لحظه بدین‌گونه گذشت و فرصتی به شقیق داد تا استقامتش را بازگیرد و همّت و قوّت قلبش را به کمک طلبد. سیاه جانباز فاصله‌ی بین خود و خلف را حساب کرد. با استفاده از توجه خلف به پاره‌پوست پاهایش را جمع کرد، سپس ناگهان مثل یک گربه از جا جست و همان دم بر دوش خلف قرار گرفت و دو بازویش را پیرامون گردن او حلقه کرد.

اما سیاه بی‌نوا همه چیز را به حساب آورده بود، جز قوّت و زور بازو و بی‌باکی خلف را. مسلّماً اگر دیگری جز خلف می‌بود دست‌وپایش را گم کرده و پیش از آنکه به خود آید خفه شده بود ولی خلف بی‌آنکه خود را ببازد تکانی سخت به خود داد، دست برد و پشت گردن شقیق را گرفت. یک فشار و یک تکان کافی بود که قوت از بازوان شقیق سلب کند و او را در اختیار خلف قرار دهد. خلف او را مثل بچه‌گربه‌یی که از پشت گردنش گیرند و آویزان نگاهش دارند پیش آورد، لحظه‌یی در هوا معلقش نگاه داشت، سپس به حال پرتاب کردن رهایش کرد و درعین‌حال لگدی به پشت او زد. شقیق معلق‌زنان چند ذرع در هوا سیر کرد سپس بر زمین کوفته شد و فریادی گوش‌خراش از دل برآورد.

نگهبانان و دیده‌بانانی که چند قدم دورتر از آنجا بر بارویی قرار داشتند و تا آن‌دم کمترین صدا به گوششان نرسیده بود آن فریاد را شنیدند،

WWW.IRANMEET.COM

بی‌درنگ به این سو دویدند. از دیدن خلف یکه خوردند و زبانشان بند آمد. خلف لحظه‌یی به آنان نگریست، سپس شقیق راکه بر زمین می‌علتید و می‌نالید به آنان نشان داد و به مردی که جلوتر از همه ایستاده بود و پیدا بود که سرکرده‌ی آن عده است گفت:

ــ بروید، این روباه سیاه را بردارید و ببرید و زنجیرش کنید و زیر شکنجه از او اقرار بگیرید که چگونه به قلعه آمده است واگر دستیاری در حصار دارد کیست و در کجاست؟

همین‌که نگهبانان دست بر گریبان شقیق نهادند، خلف با وجود تاریکی چشم به پاره‌پوست دوخت و به‌طرف خوابگاهش رفت.

بیچاره شقیق نتوانست مقاومت ورزد. نگهبانان خلف به همان سهولت که مرداری را حمل کنند، با خود می‌بردندش. بزودی در روشنایی یک مشعل که دود غلیظ و روشنایی خفیف به اطراف می‌پراکند در یک حجره‌ی محصور و مخوف بر یک تخته‌اش انداختند و سرنیزه‌یی بیخ گلویش نهادند و گفتند:

ــ حرف بزن وگرنه نیش سرنیزه به حلقومت فرو خواهد رفت.

شقیق بی‌اعتنا به آنان گفت:

ــ خدایا! تو شاهد باش که من بنده‌ی توام، بنده‌یی مسلمان و معتقد به روز جزا!

مأمورین شکنجه به قهقهه خندیدند و نوک سرنیزه را با گلویش آشنا کردند.

از این عذاب نتیجه‌یی به‌دست نیامد، فرمان داده شد که داغش کنند. اسباب کار بزودی آماده شد، یک میله و یک سیخ در آتش سرخ شد. شقیق چشم فرو بست تا چیزی نبیند و خدا را پیش نظر آورد تا دردی احساس نکند. شانه‌ی سیاه لاغرش جزجزکنان می‌سوخت. بوی گوشت سوخته فضا را پر کرد و به مشام خود شقیق هم رسید اما جز شهادت به وحدانیت خدا و رسالت خاتم‌النبیّین و اعتراف به مسلّم بودن روز جزا

WWW.IRANMEET.COM

چیزی نگفت. ده جای بدنش سوخته شد و از هوش رفت. مأمورین شکنجه یکدیگر را نگریستند و یکی از آنان گفت:

ــ دیگر فایده ندارد، امیر هم فرمان نداده است که زیر شکنجه بکشیمش.

رأیشان بر این قرار گرفت که از خلف کسب تکلیف کنند و سرکرده‌شان نزد خلف شتافت.

خلف در خوابگاهش بود، شرحی را که بر پاره‌پوست نوشته شده بود مکرر به دقت خوانده بود و خشم و غضبش را با فشردن مشتهایش بر سر زانوانش ابراز می‌داشت.

هنگامی‌که سرکرده‌ی نگهبانان پشت در خوابگاه امیر رسید، خلف از حجره بیرون آمد و به‌محض دیدن او پرسید:

ــ چه شد؟ چه گفت؟

سرکرده‌ی نگهبانان گفت:

ــ از هوش رفت و چیزی نگفت امیر.

ــ حتی یک کلمه؟

ــ بلی امیر، حتی یک کلمه نگفت.

ــ همدست و رفیقی نداشت؟

ــ ابراز نکرد.

خلف غرشی کرد، سپس گفت:

ــ بسیار خوب، بروید با کمال دقت همه زوایای قلعه را جستجو کنید وس را یافتید نزد من آورید.

هوا تقریباً روشن شده بود که بوالحسن را کتک‌خورده و مجروح، نالان و مشرف به مرگ به حضور خلف آوردند.

خلف او را به‌محض دیدن شناخت و گفت:

ــ اگر راست بگویی که چگونه به حصار آمدید و چه مقصود داشتید، از کشتن تو چشم خواهم پوشید وگرنه تو را هم مثل شقیق زیر شکنجه خواهم کشت.

WWW.IRANMEET.COM

بوالحسن چون خبر مرگ شقیق را شنید ناله‌یی کرد؛ سپس به خروش آمد و با کلمات بریده گفت:

ــ از امیرِ معزولی چنین ستمگر و مکار، انتظاری جز این نمی‌توان داشت.

خلف فرمان داد:

ــ زبانش را از حلقش بیرون آورید!

فرمانش به فاصله‌ی چند لحظه اجرا شد و بوالحسن که زبان خون‌آلود خود را به‌دست یکی از خنجرداران خلف دیده بود بر زمین غلتیدن گرفت.

خلف نگاهی به او کرد و گفت:

ــ دست‌ها و پاهایش را اره کنید و هنگامی‌که دیگر جان نداشت سر از تنش جدا سازید.

پس از آنکه این فرمان اجرا شد به دستور خلف شقیق را که به‌زحمت به هوش آمده بود کنار جسد بوالحسن آوردند: منظره‌یی فجیع و هولناک بود. این جسد چهارپاره بود، سر و یک پا و یک دستش از تن جدا شده بود. شقیق با چشم خون‌بار به این منظره نگریست و خلف، گوشش را گرفت و گفت:

ــ این سرنوشت رفیق توست که مانند تو از ابراز حقیقت خودداری کرد.

شقیق با آرامشی حیرت‌انگیز گفت:

ــ من نیز این سرنوشت را به جان می‌پذیرم.

ــ زبانش را بیرون آورید!

خنجردار رو به او آورد و دست بر شانه‌اش نهاد. شقیق که دو دستش بسته بود همان دم به‌طرف خنجردار جست و بینی او را در دهان گرفت و در یک چشم برهم زدن دو رشته دندانش پس از قطع کردن سر بینی آن مرد به هم چسبید.

WWW.IRANMEET.COM

چند تن برای گرفتن انتقام به غلام سیاه بی‌نوا هجوم کردند. غلام سیاه وحشیانه از خود دفاع می‌کرد و بی‌داشتن سلاح مهاجمین را مجروح می‌کرد. سرانجام هنگامی‌که سر او از بدنش جدا شد بدنش یک بند انگشت جای سالم نداشت.

خلف که تا آخرین لحظه تماشاچی این صحنه‌ی مخوف بود گفت:

ــ این سرها را نگاه دارید تا دستور دهم.

سپس به خوابگاهش بازگشت، در به روی خود بست، پاره‌پوست را پیش روی نهاد، با کمال دقت خط آن را تقلید کرد، نامه‌ای را که همان روز به‌دست عماره رسید نوشت، امضاء بوالحسن و شقیق را پای آن گذاشت و هنگامی‌که آفتاب تازه سر زده بود آن را با همان نیزه که شقیق می‌خواست پرتاب کند از بام قلعه به زیر انداخت. سپس خود به دیده‌بانی پرداخت، عماره و عوسج را در حال برداشتن تیر دید و با مسرت در دل گفت:

ــ اکنون باید در انتظار رسیدن سپاهیان طاهر باشم.

* * *

طاهر بن خلف در یکی از ساعاتی که در کاخ رابعه بود و با او در راز و نیاز به‌سر می‌برد از ورود عماره خبر یافت، به حضورش طلبید، بیاناتش را شنید، نامه‌یی را که امضاء بوالحسن و شقیق در پایان آن دیده می‌شد خواند، با رابعه وداع گفت، به بارگاهش رفت و بی‌آنکه کمترین سوء ظن به خاطرش راه یابد به سرهنگ غیاث فرمان داد که سپاهی مجهز و مکمّل با استفاده از پیلان جنگی و با همراه داشتن منجنیق‌های فراوان آماده سازد تا به حصار طاق حمله‌ور شوند و این آخرین لانه‌ی فساد را نیز مسخّر و یا ویران سازند.

از روز بعد تدارک و تجهیز سپاه آغاز یافت و مردمی که از مظالم خلف دلی پر خون داشتند چون دانستند که امیر طاهر مصمم به تسخیر حصار

WWW.IRANMEET.COM

طاق شده است و می‌خواهد خلف را که هنوز مایه‌ی وحشت و هراس مردم است از میان بردارد شادی‌ها کردند و جشن‌ها گرفتند.

جواسیس خلف بن احمد بزودی به وی اطلاع دادند که طاهر به یک لشکرکشی بزرگ دست زده است و با این‌همه تدارک خصوصاً با پیلان دمان و منجنیق‌های بی‌شمار مسلّم به‌نظر می‌رسد که حصار را مسخّر خواهد کرد.

خلف چون از جزئیات تدارک جنگی طاهر آگاه شد با سرهنگان و نزدیکانش به مشورت پرداخت تا تدابیر مؤثری برای دفاع اندیشند و طوری عمل کنند که سپاه طاهر بن خلف مدتی مدید پیرامون حصار بمانند، به‌تدریج سپاهیانش تلف شوند و اسباب و وسایل جنگیش فرسوده و نابود گردند.

یکی از سرهنگان که طرف اعتماد خلف بود گفت:

ــ از سپاهیان امیر طاهر بن خلف و شمشیر و تیر و گرز و کمندشان بیمی نیست و اگر ده هزار تن با این اسلحه به حصار حمله‌ور شوند جز به نابودی خود نکوشیده‌اند و حاصلی جز خسران نخواهند برد، اما در سپاه امیر طاهر دو چیز است که ممکن است برای ما موجب زیان و خطری شود: یکی منجنیق‌هایی که روز و شب بر سر ما آتش خواهند ریخت، دیگری پیلان دمان که اگر امیر طاهر بتواند آنها را به‌وسیله‌ی نصب پل به پای درِ حصار رساند بعید نیست که با هجومشان در را درهم شکنند و راه ورود به حصار را بگشایند. این خطر از خطر منجنیق‌ها هم بیشتر است و گذشته از تأثیری که وجود پیلان ممکن است در تسخیر قلعه داشته باشد همین اندازه که این پیلان در دستگاه طاهرند چنان قوّت نفس و غرور و اطمینان به فرد فرد سپاهیان امیر طاهر بخشیده است که گویی همه رویین‌تن شده‌اند و در هر مرحله با ایمان به پیروزی قدم می‌گذارند.

خلف کلامش را قطع کرد و گفت:

ــ من در تاریخ گذشتگان نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که در یک جنگ

WWW.IRANMEET.COM

بزرگ که مبارزه بین زور و تدبیر بود، طرفی که از لحاظ تدبیر قوّت بیشتری داشت توانست ده‌ها پیل جنگی طرف دیگر را که مایه‌ی قوّت و شوکت سپاهش به‌شمار می‌رفت شب قبل از شروع حمله نابود سازد. ما که خود را مردم مدبّری می‌دانیم چرا نباید چنین کاری کنیم؟

تنی چند از حاظران گفتند: هر چه امیر فرمان دهد همچنان کنیم.

یکی از دیلمیان که از اقدام بی‌نتیجه‌ی اطرافیان ابوموسی برای نابود کردن پیلان جنگی امیر طاهر آگاه بود شرح آن ماجرا را بیان کرد و گفت:

ـ اینان می‌خواستند پیل‌خانه‌ی امیر طاهر را آتش زنند، وسایل لازم را نیز آماده کرده بودند اما یک اتفاق کوچک مانع حصول این مقصود شد.

خلف گفت: ولی ما اگر تنی چند از دوستانمان ازخودگذشتگی و زرنگی به خرج دهند به‌خوبی خواهیم توانست چنین نقشه را با توفیق کامل اجرا کنیم. من خود می‌توانم دو تن را با کمال اطمینان بر این کار بگمارم و آنان تتبویان متند که در قوّت و شجاعت و فداکاری نظیر ندارند و از هیچ خطر نمی‌هراسند.

بزودی پنج تن از خواص خلف به عهده گرفتند که به اتفاق تتبوی مهتر و تتبوی کهتر از قلعه خارج شوند و پس از تدارک روغن‌های سوختنی مخفیانه خود را به پیل‌خانه‌ی طاهر که در یک کاروانسرای کهن در خارج شهر بود برسانند و آتش در آن زنند.

این عده همان شب از قلعه خارج شدند و دو شب بعد، یعنی شبی که قرار بود بامداد روز بعدش سپاه طاهر بن خلف به‌طرف طاق عزیمت کند، خود را به کاروانسرایی که جایگاه پیلان بود رساندند.

برای جلوگیری از فرار پیلان پیرامون کاروانسرا خندقی عمیق و وسیع حفر شده بود و پیلبانان به‌وسیله‌ی پلی که قابل برداشتن و گذاشتن بود به درون پیلخانه رفت‌وآمد می‌کردند.

تتبویان و همراهانشان موادی را که برای آتش افروختن تهیه کرده بودند با چند شتر به نزدیکی کاروانسرا رساندند و خود در گودالی دور از انظار پنهان شدند و مراقب ماندند.

WWW.IRANMEET.COM

طولی نکشید که پیلبانان پس از انجام دادن وظایفشان درباره‌ی پیلان به چادرهایی که کنار خندق داشتند بازگشتند و به صرف غذا و صحبت نشستند.

در این موقع تتبویان به اتفاق یکی از همراهان که وی نیز از طاغیان دیلمی بود از گودال بیرون آمدند و سوی چادرهای پیلبانان حرکت کردند. هر سه طبق نقشه‌یی که قبلاً کشیده شده بود به کسوت گدایان درآمده بودند. هر یک را چوبدستی ضخیم و معوجی به‌دست و توبره‌یی بر دوش بود. پاپوش به‌پا نداشتند. دستاری کهنه بر سر بسته و لباسی ژنده پوشیده بودند و دست و صورتشان به خاک آلوده بود.

این سه گدا که ظاهری رقت‌انگیز داشتند با اللهی گفتند و به چادر نزدیک شدند. پیلبانان همه مسلح بودند و با آنکه بیم خطر و سوء قصدی نمی‌رفت دستور داشتند که کمال مراقبت را از پیلخانه به عمل آورند، به‌محض شنیدن صدای گدایان آماده نشستند. چند لحظه بعد این سه ژنده‌پوش پابرهنه را با نگاه‌های حیرت‌آلود پذیرفتند و چون در عمرشان هرگز کسی را به شکل تتبوها با قامت بلند و تنه‌ی سنگین و چهره‌ی سیاه و چشمان سرخ و دهان برجسته ندیده بودند توجهشان جلب شد. سرد دیلمی که همراه تتبویان بود با لهجه‌یی ناشناس گفت:

ــ ما مردان فقیری هستیم که راه به جایی نمی‌بریم؛ مدتی است که از یار و دیارمان دور مانده و سرگردان شده‌ایم. به‌طوری‌که ملاحظه می‌کنید فوق‌العاده خسته و درمانده و مستحق رعایتیم. با وجود این از شما به رایگان چیزی نمی‌خواهیم، کالایی داریم که با شکم گرسنه‌ی خودمان متناسب نیست ولی ممکن است شما را به‌کار آید. این کالا را از ما بستانید و چند گرده نان به ما مرحمت کنید.

سرکرده‌ی پیلبانان که مرد هوشیاری بود گفت:

ــ ببینم این کالا از چه قبیل است؟

مرد دیلمی اشاره‌یی به یکی از تتبویان کرد. وی دست در توبره‌اش

WWW.IRANMEET.COM

برد، یک کوزه‌ی سربسته بیرون کشید و به‌دست مرد دیلمی داد و وی آن را تعظیم‌کنان به سرکرده‌ی پیلبانان تسلیم کرد.

سرکرده کوزه را گرفت، با تعجب به آن نگریست و گفت:

ـ این چیست؟ عسل است، شهد است؟

ـ نه امیر، این شراب خالص شیراز است. باقی‌مانده‌ی کالای تجارتی ماست. ما با دو تن دیگر از یارانمان که در این سفر کشته شدند مدتها از این کالا با شترهامان از بیراهه حمل می‌کردیم و اینجا و آنجا با بهای خوب می‌فروختیم. در این سفر چند راهزن به ما حمله‌ور شدند، شترهامان را با محمولاتش بردند و ما فقط توانستیم چند کوزه از کالاهای را که بار شتران نبود و به‌عنوان نمونه در توبره‌هامان داشتیم نجات دهیم.

پیلبانان که مدتی مدید می‌گذشت که رنگ شراب ندیده و نامش را نیز نشنیده بودند همین‌که شنیدند این کوزه حاوی شراب است آب در دهانشان افتاد، چشمانشان برق زد و همه دست برای گرفتن کوزه پیش بردند.

ولی سرکرده گفت:

ـ این‌طور نمی‌شود، آرام باشید! به هرکس اطمینان نمی‌توان کرد. از کجا معلوم است که این شراب آلوده به زهر نیست؟ باید قبلاً امتحان کنیم، اگر واقعاً شراب باشد و شراب خوب و سالمی باشد، این مسافرین غارت‌زده را به شام خود میهمان می‌کنیم وگرنه سر از تنشان دور می‌سازیم.

مرد دیلمی و تتبوها ساکت ماندند و سرکرده‌ی پیلبانان گفت:

ـ اکنون لازم است که یکی از ما خطر را حقیر شمارد و برای امتحان جرعه‌یی از این شراب بنوشد.

فوراً سه تن داوطلب شدند. سرکرده یکی از آن سه را به حکم قرعه برگزید، سر از کوزه برگرفت، پیاله‌یی از آن به وی داد.

مرد داوطلب پیاله را لاجرعه سرکشید. پس از چند لحظه گونه‌هایش گل انداخت و وی خنده‌کنان پیاله‌ی دیگر خواست. پس از آنکه سه پیاله به

WWW.IRANMEET.COM

وی پیموده شد همه از سرمستی و نشاط وی به وجد آمدند و او با بیانی مستانه و طرب‌نگیز به وصف آن شراب پرداخت.

سرکرده‌ی پیلبانان چون چنین دید، مهمانان ژنده‌پوش را اجازه‌ی نشستن داد و خود جرعه‌یی چند از دهانه‌ی کوزه نوشید، سپس به تنی چند از زیردستانش پیاله‌یی داد و چون کوزه به ته رسید به مرد دیلمی گفت:

ــ ما نمی‌توانیم در بهای یک کوزه‌ی ناچیز شراب که به آن لبی هم نمی‌توان تر کرد شکم شما را پُر کنیم. مگر نگفتید که از کالای مرغوب چند کوزه دارید؟

تتبوی مهتر یک کوزه‌ی دیگر بیرون آورد و تقدیم کرد. این کوزه نیز نوشیده شد و نوبت به سومین کوزه رسید.

هنگامی‌که آخرین جرعه‌ی این یکی نیز به کام پیلبانان می‌رفت همه سرخوش بودند و مرد دیلمی را که مایه‌ی این‌همه نشاط برای آنان شده بود عزیز می‌شمردند و چهره‌ی موحش و قیافه نفرت‌انگیز تتبویان در نظرشان زیبا و دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد. مرد دیلمی می‌گفت: از خواص بزرگ این شراب یکی این است که شخص را خراب و بی‌پا نمی‌کند و برعکس دمادم بر نشاط و قوّت و روشن‌بینیش می‌افزاید.

سرکرده‌ی پیلبانان این قول را تصدیق کرد و گفت:

ــ من اکنون خود را چنان قوی می‌بینم که حاضرم با شیر نر دست و پنجه نرم کنم.

سپس فرمان داد تا بساط شام گسترده شود و چون خوردن آغاز یافت، از مهمانان یک کوزه‌ی دیگر شراب خواست. مرد دیلمی که خود نیز شراب نوشیده بود و خود را بسیار صمیمی نشان می‌داد توبره‌ها را پیش کشید و گفت:

ــ کوزه کوزه عرضه کردن کارِ تنگ‌چشمان است؛ ظاهر و باطن هر چه هست بردارید و هر چه می‌خواهید بنوشید!

WWW.IRANMEET.COM

چند دست در میان توپره‌ها فرو رفت. پنج کوزه‌ی دیگر بیرون آمد. مرد دیلمی با حرکتی بسیار عادی یک کوزه را پیش کشید و گفت:

ـ این مال من و رفقای من، باقی مال شما!

ـ ولی آن یکی برای شما سه تن زیاد است.

ـ نیمی از آن را هم به شما تقدیم می‌کنم.

و چند پیاله از آن کوزه به پیلبانان پیمود و باقی را برای خود و تتویان نگاه داشت.

ضمن صرف شام سه و چهار کوزه‌ی دیگر باز شد و پیلبانان قهقهه‌زنان همه را تا ته نوشیدند و سرانجام ته‌مانده‌ی کوزه‌ی مهمانان را نیز سر کشیدند.

در این میان سرکرده‌ی پیلبانان که به مناسبت مقام خود بیش از دیگران نوشیده بوده دست به پیشانی گرفت و گفت:

ـ احساس می‌کنم که سرم سنگین شده است.

یکی دو تن دیگر نیز این سنگینی را احساس کردند. رفته‌رفته خنده‌ها تقلیل یافت و کسالت و خواب‌آلودگی به همه سرایت کرد. به‌طوری‌که اندکی بعد همه‌ی پیلبانان که چهل تن بودند پیرامون سفره سر بر زمین نهادند و به خواب فرو رفتند.

تتویان و مرد دیلمی با حفظ سکوت کامل منتظر نشسته بودند. هنگامی‌که حتی یک تن از پیلبانان هم بیدار نماند از چادر بیرون رفتند و تتوی دهنر صدایی به تقلید قاقله از گلو بیرون آورد.

چهار همراه دیگرشان که در قعر گودال منتظر این اشاره بودند شتران را که در پناه تپه‌یی خوابانده بودند سوی خندق حرکت دادند. به‌محض رسیدن بار شتران را فرود آوردند و آنان را بجز یکی در صحرا سر دادند. همه‌ی پیلبانانِ مدهوش را به درون خندق افکندند، پلی را که برای ورود به پیلخانه بود به‌جای خود نصب کردند و نیمی بیش از روغن‌ها و مواد سوختنی را با آنچه از خار و خاشاک که به دستشان رسید درون خندق و

WWW.IRANMEET.COM

روی ابدان پیلبانان افشاندند. سپس تنبوها وارد پیلخانه شدند و با مهارت و چابکی بسیار چند انبان روغن سوختنی را در صحن پیلخانه خالی کردند و آتش در آن زدند و گریختند.

یک لحظه بعد پل برداشته شد و مأمورین خلف در نقطه‌یی دوردست به تماشا ایستادند.

بزودی شعله‌های آتش به‌پا خاست، به دیوارهای کاروانسرا و درهای ضخیم آن گرفت و جنایتکاران با وجد و نشاطی وحشت‌آلود در روشنایی شعله‌های آتش چندین پیل را دیدند که دیوانه‌وار به هر سو می‌دوند و فریادهای عجیب برمی‌کشند.

همین‌که دامنه‌ی آتش وسعت یافت و همه‌ی کاروانسرا را فرا گرفت، پیل‌ها یکی پس از دیگری در اثنای فرارِ دیوانه‌وارشان از میان درد و آتش به درون خندق سرنگون می‌شدند و صحرا از صدای سقوطشان و فریادهای هولناکشان به لرزه درمی‌آمد.

چند شعله‌ی آتش به درون خندق افکنده شد. از آنجا هم آتش زبانه کشید. غوغای عجیبی بود. پیلان در قعر خندق به این سو و آن سو می‌گریختند. از بالا چند انبان دیگر که از روغن‌های سوختنی باقی بود بر سرشان افشانده می‌شد و شعله‌ی آتش در آنها می‌گرفت. حتی یک پیل نماند که شعله‌ور نشود.

مأمورین چون چنین دیدند و اطمینان یافتند که هیچ‌یک از پیلان جان به‌در نخواهد برد یکی از شتران را که نگاه داشته بودند پیش آوردند و مهار آن را به تخته‌سنگی که کنار چادرها بود بستند، توبره‌ی کوچکی را که حاوی چیزی نامعلوم بود بر پشت آن بستند و خود دوان‌دوان دور شدند و در تاریکی ناپدید گشتند.

اندکی بعد، از شهر عده‌یی که شعله‌های آتش را از دور دیده بودند به‌طرف کاروانسرا شتافتند. بزودی طاهر بن خلف نیز به اتفاق رابعه و عماره و گروهی از نزدیکانش رسید و با مشاهده‌ی این صحنه‌ی هولناک آه از نهاد همه برآمد.

WWW.IRANMEET.COM

راه چاره مسدود بود. نجات پیلان امکان نداشت. ضجه‌های جانوران عظیم و جان کندن وحشت‌آورشان مو بر اندام همه حتی طاهر بن خلف راست می‌کرد. در این میان یکی از همراهان طاهر متوجه شتری شد که با تمام قوا تلاش می‌کرد تا مهارش را باز کند و بگریزد. بر پشت این شتر توبره‌یی دید، آن را برداشت و به حضور طاهر آورد. سر توبره بسته بود. با خنجری سرش را گشودند و سر از پرش کندند تا محتویاتش را ببینند.

دو سر بریده از درون توبره بر زمین غلتید.

همه باحیرت و نفرت یک قدم عقب رفتند. سپس همه خم شدند و چشم به سرها دوختند ... روشنایی شعله‌های آتش آن‌قدر روشنایی نداشت که این سرها در نظر اول شناخته شوند. یکی از مردان که بیشتر خم شده بود و سرها را طوری قرار می‌داد که صورتشان بهتر نمایان باشد گفت:

ـ یکی از دو بدبخت سیاه پوده است.

رابعه ناگهان بر زمین نشست، آن سر را با دقت بیشتری نگریست، آه از نهادش برآمد و ناله‌کنان با منتهای اضطراب و تأثر گفت:

ـ آه این شقیق است، شقیق وفادار من است، غلام سیاه من است.

و عماره که شقیق را شناخته و چشم به سرِ دیگر دوخته بود گفت:

ـ وای! وای! این یکی هم بوالحسن است؟

طاهر، آشفته و منقلب، گفت:

ـ بوالحسن؟ درست خودمان؟ بوالحسن فداکار؟

و این مرد شیردل، این دلاور که بارها یک‌تنه در میدان قتال صدها تن را به‌دست خود کشته بود، درحالی‌که می‌لرزید و استخوان‌هایش صدا می‌کرد جلو سرِ بُریده‌ی بوالحسن نشست، به آن نگریست، دست به گونه‌های خونین و لزجش مالید، آنگاه به صدای بلند به گریستن پرداخت.

رابعه هم گریه‌یی دلخراش می‌کرد. سر شقیق را برداشته بر زانوی خود نهاده، چشم به چهره‌ی آرام و خاموشش دوخته بود و زبان می‌گرفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چه باوفا بود! چه مهربان بود! چقدر مرا دوست می‌داشت! حق حیات بر گردنم داشت. چه شجاع و بی‌باک بود! بیش از یک وزیر عزم و تدبیر داشت! دریغ که قدرِ وفا و خلوصش را ندانستم.

همراهان طاهر نیز به گریه درآمده بودند.

این صحنه‌ی تأثرانگیز و عجیب مدتی دوام یافت. سرانجام طاهر به‌پا خاست، سرِ بوالحسن را که به‌دست داشت به‌دست عماره داد و گفت:

ـ سرِ این دو دوست عزیز و فداکارمان را فردا با احترام و تجلیلِ تمام در طبقی نهید و در همه‌ی شهر بگردانید تا مردم همه بارِ دیگر بدانند که حمله‌ی من به حصار طاق به دلیل خودخواهی نیست؛ بلکه برای آن است که دست ظلم را از سر مردم کوتاه کنم و عفریت خونخواری را که بدین‌گونه آدم می‌کشد و سرِ مقتولش را برای دوستانشان می‌فرستد از میان بردارم و کاری کنم که دیگر خونی به ناحق ریخته نشود و در سراسر خاک ما تنِ کسی از بیم ظلم ستمگری نلرزد.

ضمناً با نهایت ملایمت سرِ شقیق را هم از رابعه گرفت و به عماره داد. آن‌گاه به رابعه گفت:

ـ برخیز بانوی من! اگر این دو قربانی را دادیم، در عوض همّتمان برای دفع ظالم قوی‌تر شد. شاید چشم تو روزی را ببیند که چنین تو بره‌یی را پیش رویت سرازیر کنند، سری از آن بر زمین غلتد و آن سرِ قاتلِ این دو دوست عزیز ما، یعنی سرِ پدر نابکار من خلف بن احمد باشد.

رابعه اشک از دیده سترد، برخاست و گفت:

ـ تو یقین داری که پدرت مرتکب این جنایت شده است؟

طاهر با غیظ گفت: از روزی که خلف بن احمد پا در سیستان نهاده هیچ جنایت و گناه در این دیار به‌وقوع نپیوسته، مگر آنکه دست وی در آن دخیل بوده است. این دفعه نیز پدرم در مکر و نیرنگ آزمایش گرفت و پیش از آنکه ما بتوانیم کاری از پیش ببریم دو تن از صدیق‌ترین خدمتگزاران و دوستانمان را که با آن‌همه چابکی و مهارت به طاق راه

WWW.IRANMEET.COM

یافته بودند تابود کرد. طاهر بن خلف انتقام خواهد گرفت، انتقامی خونین، انتقامی که تا جهان باقی است مردم شرحش را به یکدیگر بازگویند.

عماره با منتهای تأثر سرها را در خرجین جای داد، خرجین را به ترک اسبش بست و نزد طاهر و رابعه بازگشت. آن دو با دل‌هایی که آتش خشم و تأثر از آن زبانه می‌کشید و با تنی که آرام نمی‌گرفت و از لرزیدن باز نمی‌ماند، بار دیگر متوجه دوزخ پیلان شده بودند.

صحنه‌یی هولناک‌تر و فجیع‌تر از این به تصویر نمی‌گنجید. بزرگترین و قوی‌جثه‌ترین موجودات جهان چنان ستأصل و ضعیف شوند که خود را بر سنگ و خاک کوبند، ضجه کنند، گوشت ضخیمشان ذره‌ذره بسوزد و جان گرانشان اندک‌اندک کالبدشان را ترک گوید.

در قعر خندق اینجا و آنجا مشعل‌های عظیم سوزانی دیده می‌شدند که شعله‌هایی به رنگ سرخ و آبی و کبود از آن‌ها برمی‌خاست و خود به این سو و آن سو می‌دویدند و یا بر خاک می‌غلتیدند و غریو و ضجه‌یی که مو بر تن راست می‌کرد از آنها به گوش می‌رسید. این‌ها پیلان طاهر بودند که مانند شمع می‌سوختند و راه فرار نداشتند.

در این میان ناگهان صدایی مانند صدای انفجار زمین در موقع آتشفشان یا صدای صاعقه‌های هولناک در صحرا، فضا را پر کرد و همه را به لرزه درآورد.

رابعه و طاهر و عماره با همه‌ی شجاعتشان بی‌اختیار چند قدم به قهقرا رفتند:

ــ این چه بود؟ این چه صدا بود؟

یکی از همراهان گفت: سر یکی از این حیوان‌های بی‌نوا ترکید.

طاهر که خونش به جوش آمده بود با هیجان بسیار گفت:

ــ بی‌جهت اینجا ایستاده‌ایم و تماشا می‌کنیم؛ این که مردانگی و شجاعت نیست که چند حیوان بی‌زبان را در حال سوختن تماشا کنیم، دست به‌دست بمالیم و فقط اظهار تأثر کنیم. مرد آن است که چاره

WWW.IRANMEET.COM

اندیشد، من هم‌اکنون وارد خندق می‌شوم و همه‌ی سعیم را برای نجات دادن این جانورانِ کوه‌پیکر که چنین بیچاره شده‌اند و با این‌همه شکنجه و عذاب جان می‌دهند به‌کار می‌برم.

و همان دم مهیّای جستن به درون خندق شد. ولی رابعه و عماره و تنی چند از یاران از همه‌طرف گرفتندش و درهم و برهم گفتند:

ــ نروید امیر! این کار خطرناکی است، کار بی‌حاصلی است.

ــ بی‌حاصل‌تر از همه چیز وجود آن موجود بشری است که به خاطر حفظ سلامت و راحت خود منظره‌ی مرگ و سوختن موجودی را تماشا کند و از جا نجنبد.

ــ این کار صحیح نیست امیر. نروید، نروید!

طاهر با یک حرکت بازوهایش را از دست اطرافیانش بیرون کشید، نگاهی غضب‌آلود به همه افکند، نهیبی زد و گفت:

ــ بی‌جهت چرا داد و فریاد می‌کنید؟ حرف حسابتان چیست؟ برای چه نروم؟

در این اثنا چشمش به چهره‌ی حزن‌آلود و چشمان پرملال و سلامت‌گوی رابعه افتاد. از درشتی خود نسبت به جماعتی که محبوب دلاورش نیز در آن میان بود شرمنده شد، صدایش را تا حدی فرود آورد و گفت:

ــ تو بگو رابعه! تو که با این دوستانِ عزیز من در این‌باره همداستان شده‌ای چه می‌گویی؟

رابعه گفت: امیر من! من و عماره و دوستانمان می‌گوییم رفتنِ تو به درون این خندق خواه تنها بروی یا ما همه با تو باشیم، به چند دلیل صلاح نیست: یکی آنکه کارِ بی‌فایده‌یی است، زیرا که این حیوانات بی‌گناه پیش از آنکه ما برسیم و به فکر چاره افتیم، بیش از آن سوخته و آسیب دیده‌اند که هرگونه کمک در حالشان مؤثر افتد. به‌علاوه یک تن یا چند تن که به کمک ایشان روند چگونه می‌توانند از حریق نجاتشان دهند؟ آیا کسی

WWW.IRANMEET.COM

می‌تواند جلو پیلی را که در حال سوختن است و چنین دیوانه‌وار خود را به اینجا و آنجا می‌کوبد و فشار آتش کله‌اش را منفجر می‌کند بگیرد؟ و تازه اگر امیر را یا ما همه را چنین نیرویی باشد آیا به چه وسیله می‌توان جثه‌هایی چنین بزرگ را که به روغنِ سوزان آلوده شده و خود نیز با همه‌ی چربیشان چون شمع کافوری می‌سوزند از سوختن باز داشت؟ از این گذشته مسلّم است که این صحنه را دشمن به‌وجود آورده و از کجا معلوم است، که دشمنانی که مرتکب چنین فاجعه‌یی شده‌اند هم‌اکنون نیز پیرامون ما در صحرا پراکنده نباشند و به‌محض آنکه ما به درون خندق جستیم این خندق را دام جان خودمان نسازند، از اطراف هجوم نکنند و با تیربارانی شدید ما همه را در قعر گودال نخوابانند؟

طاهر شانه بالا افکند و گفت:

ــ چه فرق می‌کند! آدمیزاده فقط یک دفعه می‌میرد؛ اگر این مُردن در راه نجات موجودات بی‌زبان و بی‌گناهی باشد چه عیب دارد؟

رابعه گفت: ولی امیر من! تو را هدف بزرگتر و درخشان‌تری از این هست. موجودات دیگری هستند که به عدد از این‌ها بیشتر و به ارزش از این‌ها فاخرترند. آنان مردم ستمدیده‌ی سیستانند که چشم امید بعد از خدای بزرگ به امیرشان که تو هستی دوخته‌اند. آیا چه خواهند گفت اگر بشنوند و مشاهده کنند که تو به خاطر چند پیل که در شمار مال و دولت دنیا محسوب می‌شوند وظیفه و هدف بزرگت را فراموش کرده و خود را مفت به کشتن داده‌ای!

طاهر که از یک لحظه قبل در مقابل قوت منطق رابعه سر به زیر انداخته بود سر برداشت و به ملایمت گفت:

ــ حق با توست رابعه.

سپس صدا بلند کرد و خطاب به همه یازان گفت:

ــ کسانی که این فاجعه را به‌وجود آورده‌اند نمی‌توانند از اینجا چندان دور شده باشند. فوراً به سه دسته تقسیم شویم و از سه طرف به جستجو پردازیم؛ شاید بتوانیم بر آنان دست یابیم.

WWW.IRANMEET.COM

این فرمان فوراً اجرا شد. یک دسته به سرپرستی عماره، دسته‌ی دوم به سرکردگی یکی از سرهنگان موسوم به باسعید و دسته‌ی دیگر به رهبری طاهر و رابعه و هریک از سویی به حرکت درآمدند.

طاهر و رابعه چنان در جاده‌ی باریک منحصر به فردی که پیش پای خود داشتند به‌سرعت اسب می‌تاختند که همراهانشان هردم بیشتر عقب می‌ماندند.

هوا که تا آن موقع تاریک بود درنتیجه‌ی طلوع ماه نیم‌شکسته، روشن شد. طاهر و رابعه هریک چشم به طرفی از جاده داشتند و هر چه را که در مد نظرشان قرار می‌گرفت با منتهای دقت می‌نگریستند.

مدتی اسب تاختند تا پس از پیچیدن از یک خم جاده، رابعه لکه‌ی سیاهی را به‌نظر آورد و گفت:

ــ مثل این است که آنجا گروهی در حال رفتنند.

طاهر نیز به دقت نگریست و گفت:

ــ حق با توست. زودتر خود را به آنان برسانیم.

بار دیگر سخت‌تر از هردفعه مهمیز به اسب‌هاشان زدند و لکه‌ی سیاهی را که متحرک به‌نظر می‌رسید دنبال کردند.

این لکه‌ی سیاهی درحقیقت عبارت از عده‌یی بود که بر جماز نشسته بودند و راه را با حد اعلای سرعتِ سیر این حیوان می‌پیمودند.

پیشاپیش این عده تتبوی مهتر و تتبوی کهتر کنار هم جماز می‌راندند و هر دو خاموش بودند. اما پس از مدتی ناگهان تتبوی کهتر به صدا درآمد و با زبان و لهجه‌ی خاصش به دیگری گفت:

ــ متوجهی؟ از پشت سر صدا می‌آید؟

تتبوی مهتر قدری گوش فرا داد، سپس گفت:

ــ آری، صدای سم اسبان است.

ــ دنبالمان کرده‌اند.

ــ اگر از کسان طاهر بن خلف باشند خواهندمان کُشت.

WWW.IRANMEET.COM

ـ کسی نمی‌تواند به آسانی بکشدمان.

ـ اما اگر خود طاهر بن خلف باشد؟

ـ باید دل از جان برکنیم.

ـ پس چاره‌یی باید کرد.

هر دو با هم مهار جمازان را کشیدند و چون متوقف شدند به همراهانشان که آنان نیز توقف کرده بودند گفتند:

ـ شما در نقطه‌ی مناسبی از جاده خارج شوید و چند قدم دورتر در گودالی با جمازهاتان پنهان شوید و بیرون نیایید تا موقعی‌که اطمینان یابید در صحرا کسی نیست.

آنگاه آنچه سلاح جنگی و اسباب و اشیاء دیگر که همراه داشتند به همراهان دادند برای خود جز سفره‌یی که چند قرص نان در آن بود باقی نگذاشتند.

صدای پای اسبان نزدیک می‌شد ولی هنوز در دورترین نقطه‌ی جاده، در سر پیچی که چند دقیقه قبل جمازسواران از آن گذشته بودند چیزی دیده نمی‌شد.

تتبویان باکمال عجله همراهانشان را از یک پشته‌ی سراشیب که کنار جاده بود راندند و اندکی مراقب ماندند تا آنان دور شدند و در تپه ماهورها ناپدید گشتند. بعد گوش فرا دادند و دریافتند که صدای سم اسبان نزدیک می‌شود. همان‌جا ماندند و چون متوجه شدند که یک عده سوار از سر پیچ بیرون آمدند و به این سو می‌شتابند، برای جلب توجه در وسط جاده آهسته به حرکت درآمدند و مانند دو مکاری ساده بیابانی به زمزمه کردن پرداختند.

طولی نکشید که طاهر و همراهانش مانند صاعقه رسیدند. رابعه و طاهر که از همراهان جلو بودند به‌محض رسیدن، دو شترسوار را در میان گرفتند و راه بر آن دو بستند. تتبویان مهار جمازهاشان را کشیدند و با بهت و حیرت ساختگی ولی ماهرانه چشم به این دو سوار دوختند.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر که شمشیر برهنه به‌دست داشت گفت:

ــ کیستید؟ کجا می‌روید؟

تتبوی مهتر با لهجه‌یی وحشی ولی با لحنی که فقط از حیوت حکایت می‌کرد گفت:

ــ شترداریم و به آبادی خودمان می‌رویم.

طاهر گفت: از کجا می‌آیید؟

ــ از شهر می‌آییم. بار بسته داشتیم، در شهر تحویل دادیم، حالا برمی‌گردیم.

ــ فوراً پیاده شوید!

تتبویان از شترهاشان به زیر آمدند. طاهر که قبلاً متوجه هیکل درشت و قامت بلند آنان شده بود برای آنکه چهره‌شان را نیکوتر ببیند فرمان داد که رو به ماه بایستند. آنگاه خیره‌خیره در چشمانشان نگریست، بزودی دقیق‌تر شد، قدری در ذهن خود جستجو کرد و بعد ناگهان گفت:

ــ من شما را دیده‌ام؛ در سپاه دیلمیان نبودید؟

تتبویان خود را میهوت نشان دادند و به هم نگریستند.

رابعه که وی نیز این دو چهره‌ی مخوف و این دو قامت عظیم را آشنا یافته بود، آهسته به طاهر گفت:

ــ من نیز به‌نظرم می‌رسد که این دو سیاه را دیده‌ام. به‌یاد می‌آورم که عده‌یی از این زنگیانِ عجیب‌الخلقه در دستگاه پدرم بودند و خدمات دشوار را انجام می‌دادند.

ــ و من به‌یاد می‌آورم که چند تن از اینان را که در سپاه دیالمه بودند به‌دست خود کُشتم و چند تن دیگر هم بودند که گریختند.

سپس رو به سیاهان کرد و گفت:

ــ شما از فراریان جنگید؟

هر دو تتبو با حیرت گفتند: چه جنگی سردار؟

ــ یکی از جنگهای من! مرا می‌شناسید؟

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه سردار، نمی‌شناسیم.

ـ من طاهر بن خلفم.

تتبویان با آنکه قبلاً طاهر را شناخته بودند در این موقع نیز از قوت صدای او و جلادت و شهامتی که در طرز بیانش هنگام ادای این کلام احساس می‌شد به لرزه درآمدند و یکی از آنان گفت:

ـ ما جنگ ندیده‌ایم؛ ما جنگی نیستیم؛ بیست سال است که ساربانی می‌کنیم.

و در این حال چشمان براق هر دو تتبو به پشت سر طاهر و رابعه دوخته شد. زیرا که همراهان آن دو رسیده و متوقف شده بودند و بر پشت اسبانشان که نفس‌نفس می‌زدند و دست بر زمین می‌کوفتند بالا و پایین می‌شدند.

طاهر کمربند یکی از این دو را که هر دو به شیوه‌ی حاجبان خلف کمربند بسته بودند گرفت و با صدایی هراس‌انگیز گفت:

ـ شما هر دو دروغ می‌گویید! این کمربند ساربانی نیست؛ من این کمربند را می‌شناسم.

تتبویان که احساس کردند برگه‌یی به‌دست داده‌اند و ممکن است رازشان فاش شود خود را باختند و نتوانستند جوابی گویند.

طاهر شمشیرش را برگلوی یکی از آن دو نهاد، با یک اشاره‌ی او رابعه نیز همین کار را نسبت به دیگری انجام داد و طاهر به‌تندی گفت:

ـ راست بگویید وگرنه هر دوتان را خواهم کشت!

تتبویان باز هم ساکت ماندند. لرزش اندامشان آشکار شد. از زیر چشم به هم نگریستند. مثل این بود که با هم مشورت می‌کنند که آیا می‌توانند به این گروه که پهلوان بزرگی چون طاهر بن خلف در رأس خود دارد حمله‌ور شوند و پیروز گردند؟

فوراً سر به زیر انداختند و هر دو بدین وسیله به یکدیگر اعلام داشتند که هرگونه حمله و تلاش نه‌فقط بی‌فایده، بلکه خطرناک و مرگبار خواهد بود.

WWW.IRANMEET.COM

طاهر که متوجه این مشاوره‌ی سریع و بی‌صدا نشده بود تکرار کرد:

ــ راست بگویید وگرنه الآن کشته خواهید شد!

تتبوی مهتر سر برداشت و درحالی‌که خود را بیش از پیش می‌لرزاند و صدایش را مظلومانه و ترس‌آلود می‌ساخت گفت:

ــ امیر، امان بدهید! از خون ما درگذرید! قسم یاد کنید تا حقیقت را عرض کنیم.

طاهر شمشیرش را به پایین آویخت و آن را به‌دست چپ داد، دست راستش را به‌طرف آسمان برد و گفت:

ــ به خدای یگانه اگر راست بگویید، مرتکب هر گناه و جنایت شده باشید از خونتان می‌گذرم، عفوتان می‌کنم و اجازه می‌دهم که هر جا دلخواهتان است بروید.

تتبوی مهتر دو دست بر سینه نهاد، زانوان بر زمین زد و با عجز و تذلّل گفت:

ــ امیر، ما مرتکب خطایی بزرگ و گناهی غیر قابل عفو شده‌ایم.

ــ بگو، هر دو در امان هستید.

تتبو گفت: امیر! ما ساربانان فقیری بیش نیستیم؛ چند روز قبل دو تن که بعد دانستیم از نزدیکان امیر خلف بن احمدند ما را با دادن کرایه‌ی قابل ملاحظه مأمور کردند که مقداری روغن در انبان‌های سربسته به محلی در نزدیکی شهر که بعد دانستیم پیلخانه‌ی امیر است حمل کنیم. ما قبلاً هیچ خبر نداشتیم که آن روغن‌ها برای آتش زدن چیزی است و مأمورکنندگان ما کیستند و چه مقصود دارند؛ روغن‌ها را به محل رساندیم و با کمال تأسف دیدیم که از دستیاران چه حادثه‌ی شومی شده‌ایم.

طاهر که به دقت گوش به این سخنان فرا داده بود گفت:

ــ آنچه گفتید چیزی جز یک مشت دروغ نبود.

هر دو تتبو با هم گفتند: به خدا قسم عین حقیقت بود.

طاهر رو به رابعه کرد و آهسته به وی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو باور می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم، تردید دارم.

طاهر لحظه‌یی فکر کرد. سپس به تتبویان گفت:

ـ عده‌یی که پیلخانه را آتش زدند چند تن بودند؟

ـ درست نمی‌دانیم امیر، ده بیست تن بودند.

ـ پس چه شدند؟ کجا رفتند؟

ـ بر اسبها نشستند و تا ما به خود آمدیم اثری از آنان ندیدیم.

ـ ازکدام طرف گریختند؟

ـ درست نمیدانیم امیر؛ ولی حتماً به طرف شهر نرفتند. شاید از همین راه که ما می‌رویم گریخته باشند.

طاهر که گفته‌های تتبویان را کاملاً باور نکرده بود ولی فکر می‌کرد که هر چه پافشاری کند چیزی بیش از این حکایت از دو سیاه زشت‌روی نخواهد شنید و از تعاقب جنایتکاران باز خواهد ماند، رو به رابعه کرد و آهسته به وی گفت:

ـ خیال نمی‌کنم گفت و شنود با این دو جانور بیش از این حاصلی داشته باشد.

ـ نمی‌دانم؛ تو خود بهتر میدانی.

طاهر به تتبویان گفت:

ـ پس این کمربندها را از کجا آورده‌اید؟

تتبوی مهتر گفت:

ـ حقیقت آن است که آن مردانِ ناشناس پس از آنکه جنایت هولناکشان را انجام دادند، به هر یک از ما یک کیسه‌ی زر و یک کمربند دادند.

و به‌محض گفتنِ این کلام هر دو تتبو دست به جیب بردند و هر یک کیسه‌ی کوچکی سربسته بیرون آوردند و پیش چشم طاهر نگاه داشتند.

این امر نیمی از تردید طاهر را برطرف ساخت. دو سیاه عظیم‌الجثه

WWW.IRANMEET.COM

سر به زیر انداخته بودند و بسیار مظلوم و بی‌نوا به‌نظر می‌رسیدند. طاهر پس از چند لحظه شمشیرش را در غلاف جای داد و گفت:

ـ چون قسم یاد کرده‌ام، به فرض آنکه اعتراف به بزرگترین جنایات می‌کردید و به گردن می‌گرفتید که عامل و مرتکب اصلی سوزاندن پیلان بوده‌اید باز هم از خونتان می‌گذشتم و عفوتان می‌کردم؛ اکنون به سلامت بروید و همیشه به‌یاد آورید که طاهر بن خلف هرگز دروغ نمی‌گوید و به سهولت عفو می‌کند.

تتبویان هر دو بر خاک افتادند، بوسه بر موزه‌های طاهر زدند و چون برخاستند گفتند:

ـ ما تا عمر داشته باشیم جان‌نثار امیر خواهیم بود.

سپس با حقارت و فروتنی به اشاره‌ی طاهر بر شترهاشان سوار شدند و پیش چشم طاهر و رابعه و همراهانشان به ملایمت راه خود را پیش گرفتند و سپیده دم روز بعد شرح این ماجرا را با خلف که با حرص و رغبت گوش به آن دو داده بود و وحشیانه می‌خندید بازگفتند.

اما طاهر با همراهانش و دو دسته‌ی دیگر مأمورین او تا سحر آنچه توانستند جستجوی کردند. سپس خسته و مأیوس و خشمگین بازگشتند. طاهر از فرط غضب بر خویشتن مسلط نبود. در سراسر شهر همهمه و بگومگو بین مردم جریان داشت. حکایت آتش گرفتن پیلخانه و سوختن فجیع پیلان جنگی طاهر، دهان به دهان می‌گشت و رعب و وحشتی در دل پیر و جوان و دلیر و زبون می‌افکند. افرادی که هوشیارتر و باریک‌بین‌تر بودند به یکدیگر می‌گفتند:

ـ معلوم می‌شود خلف بن احمد هنوز قدرت و تسلط دارد؛ هرکار که بخواهد می‌تواند بکند. تا این جانور خونخوار زنده است مردم سیستان نمی‌توانند در امان باشند و برای حفظ خود از شرور احتمالی این مرد باید منتهای احتیاط را به‌کار بندند و با او علناً مخالفت اظهار نکنند.

کم‌کم آراء و نظریاتی از این قبیل در میان مردم شایع شد و البته گروهی

WWW.IRANMEET.COM

از جواسیس مخفی خلف نیز در نشر این آراء دست داشتند و غیرمستقیم مردم را تحریک می‌کردند.

از این‌رو هنگامی‌که سپاه طاهر بن خلف رو به حصار طاق حرکت می‌کرد و صدای کوس و کرنایش گوش فلک را می‌آزرد، برخلاف همیشه عده‌ی مشایعت‌کنندگان بسیار نبود وحتی یک چشم دقیق می‌توانست ملاحظه کند که از یاران و اتباع امام یمین‌الدین و سرهنگ غیاث هم عده‌یی حاضر نیستند.

مردم سیستان درحقیقت گذشته از آنکه از آینده می‌ترسیدند و بیم از آن داشتند که جواسیس و مأمورین مخفی خلف آسیبی بر آنان وارد آورند پس از وقوف بر حادثه‌ی عجیب حریق پیلخانه که مستلزم توانایی و چیره‌دستی بسیار و قوّت بی‌پایان هوش و تدبیر عاملین آن بود به عاقبت این لشکرکشی و حمله خوش‌بین نبودند و از خود می‌پرسیدند که اگر طاهر بن خلف در این نبرد عجیب مغلوب شود و حصاریانِ حصار طاق که در پناه دیوارهای شکست‌ناپذیر قرار گرفته‌اند به‌تدریج این سپاه را نابود سازند، سپس از قلعه بیرون تازند، خلف بن احمد با کسانی که با امیر طاهر کمک و یاری کرده‌اند چه معامله خواهد کرد؟

طاهر که با عماره و رابعه در قلب سپاه حرکت می‌کرد چون این سردی و نومیدی و بیم را در مردم احساس کرد، بسیار کسل و اندوهگین شد و این امر را به فال بد گرفت ولی رابعه به دلگرم ساختن او کوشید و گفت:

ــ اندوه به خود راه مده امیر من! سپاهیان دلاور تو همه در رکابت آماده‌ی جانبازیند و آیات امید و پیروزی در چهره‌ی همه می‌درخشد. از اینان که بگذرید، گروهی مردم عاجز و ضعیف و پیرزن و زنان و کودکان با مالداران و دنیادوستان می‌مانند که حق دارند بترسند. در نظر تو واقعه‌ی دیشب چندان مهم جلوه نمی‌کند ولی چنین واقعه کافی برای آن است که دل هزاران هزار تن از مردم عادی را بلرزاند و دستخوش بیم و هراسشان سازد.

صدای گرم و لطیف و کلمات تسلیت‌بخش رابعه گره از پیشانی طاهر

WWW.IRANMEET.COM

باز کرد. سپاه باشکوه امیر از شهر خارج شد. در این موقع سواری از گرد راه رسید و خود را به قلب سپاه رساند و در مقابل طاهر بن خلف سر فرود آورد. این سوار عوسج بود. عوسج بسیار پریشان به‌نظر می‌رسید. پس از سلام گفتن با نهایتِ آشفتگی، بی‌نظم و درهم و برهم گفت:

ــ دیرباوری مرا نپذیرفتید! من معتقد بودم که گفته‌های بازرگانان و مفاد نامه‌یی که به امضاء شقیق و بوالحسن رسیده بود دروغ محض است؛ نظر من اثبات شد؛ با هر جان کندن بود اطلاع موثق از درونِ طاق به‌دست آوردم. خلف بن احمد خلاف آنچه تصور می‌رود کاملاً مهیّاست و وسایلی فراهم آورده است تا آسیب فراوان بر سپاه امیر وارد آورد. رأی و عقیده‌ی پیر غلام آن است که این لشکرکشی نتیجه‌ی سودمندی نخواهد داشت و به احتمال قوی زیان و خسران به‌بار خواهد آورد.

طاهر با لحنی غضب‌آلود گفت:

ــ پس به عقیده‌ی تو چه باید کرد؟

ــ به عقیده‌ی من باید با هر کس با سلاح خودش مواجه شد. خلف بن احمد اهل کید و مکر و تزویر است؛ باید با همین سلاح به وی حمله‌ور شد. توفیق یافتن در این راه مدت و زمان لازم دارد. خلف بن احمد اگر در حصار طاق مدت مدیدی بماند هر چند امروز قوی باشد خودبه‌خود ناتوان خواهد شد. فقط بر ماست که طرق حیله‌گریش را مسدود سازیم و پیرامون طاق را دورادور چنان مراقب باشیم که او به هیچ قیمت نتواند به خارج راه یابد. بر من مسلّم است که مأمورین خاص خلف در مواقع مختلف در شهر و آبادی‌های دور و نزدیک رفت‌وآمد می‌کنند، هم نواقص قلعه را از حیث آذوقه و تجهیزات دفع می‌کنند و هم به تحریک مردم ساده‌لوح می‌پردازند. حتی افراد ممتاز را می‌فریبند. امیر مرحمتی فرمایند و عرض جان‌نثار را بیشتر مورد توجه قرار دهند و از این لشکرکشی چشم بپوشند.

شکست خلف بن احمد فقط و فقط ممکن است درنتیجه‌ی توقف و

WWW.IRANMEET.COM

به‌صورت بودن طولانی او در طاق صورت گیرد. اما وی هرگز جرأت نخواهد کرد و حتی به فکر نخواهد افتاد که با اطرافیانش از طاق بیرون آید و به شهر حمله کند ولی اگر از شهر به او حمله شود، نتیجه‌اش به نفع او خواهد بود و شاید هم موجب پیروزیش شود.

طاهر برآشفت و گفت:

ـ چه مهمل می‌گویی عوسج؟ خون ما و همه می‌جوشد؛ من و همه‌ی دوستانم و همه‌ی سپاهم مانند شعله‌های آتش به‌طرف حصار طاق می‌رویم. می‌رویم تا به‌سختی انتقام ستانیم؛ می‌رویم تا جانور را در کنامش بسوزانیم. مگر تو نمی‌دانی که این دیر خونخوار چه کرده است؟ مگر نمی‌دانی که سرِ بریده‌ی شقیق و بوالحسن از توبره‌ی جواسیس او پیش پای ما بر خاک غلتید؟ مگر نمی‌دانی که به‌دست خواص او آتش در پیلخانه‌ی ما زده شد و پیلان گران‌بهای ما که مایه‌ی این‌همه پیروزی‌های بزرگ برای ما شده بودند پیش چشممان در قعر خندق پیرامون جایگاه خود سوختند؟ تاکی می‌توان عفریت موحشی را زنده گذاشت تا هر چه می‌خواهد انجام دهد و استخوان مردم بی‌نوا را از ترس آب کند؟! من رأی تو را نمی‌پذیرم ولی به فداکاری تو و به حُسن تدبیرت ایمان دارم. با ما باش و از آراء و نظریات و تدابیرت بهره‌مندمان ساز؛ نه در راه ترک لشکرکشی به‌طرف حصار طاق بلکه در راه حمله و هجوم به این حصار و نابود ساختن آن.

عوسج که از فجایع اخیر خلف اطلاع نداشت و وقوف بر آن آتش در دلش افکند سر فرود آورد و گفت:

ـ امر امیر را اطاعت می‌کنم؛ جانم را در راه پیشرفت مقاصدش فدا می‌کنم ولی نمی‌توانم از رأیم بازگردم.

WWW.IRANMEET.COM

ISBN 978-600-5541-14-4

www.ngrbook.com